



افسار آریلا

نویسندگان paniz sedi  
طراح: سیدنا بهزاد

رمان فوریتو  
ROMAN4U  
www.Roman4u.ir

Romantu

www.Romantu.ir

## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : افسانه آرابلا

نویسندگان : sedi و paniz

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# افسانه آرابلا

paniz و Sedi

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

# افسانه آرابلا

باسمه تعالی

مقدمه

نه فرشته ام، نه شیطان، کیم و چیم؟ همینم!

نه ز ایم و نه ز آتش!

منم و چراغ خردی که بمیرد از نسیمی

نه سپیده دم به دستم، نه ستاره بر جبینم

نه فرشته ام، نه شیطان، کیم و چیم؟ همینم!

منم و ردای تنگی که به جز من اش ننگجد

منم و ردای تنگی که به جز من اش ننگجد

نه فلک بر آستانم، نه خدا در آستینم

نه حق حقم، نه نا حق

نه بدم، نه خوب مطلق

سیه و سپیدم: ابلق! که به نیک و بد عجینم

تب ب\* و\*سه ایم از آن لب، به غنیمت است امشب

که نه آگهم که فردا، چه نشسته در کمینم

که نه آگهم که فردا، چه نشسته در کمینم

منم و ردای تنگی که به جز من اش ننگجد

نه فلک بر آستانم، نه خدا در آستینم

نزنم نمک به زخمي که هميشگي است، باري،

که نه خسته ي نخستين، نه خراب آخرينم

که نه خسته ي نخستين، نه خراب آخرينم

نه فرشته ام، نه شيطان،

به نام خدا

من...من...من...

به راستي من چه؟ من انسان يا من شيطان يا من فرشته؟ کدامشان؟

خوب؟ بد؟ يا معمولي؟

سفید؟ سیاه؟ يا خاکستري؟

دوست؟ دشمن؟ يا بي طرف؟

من چه؟ من به کدام معنا؟

همه من اند. من هم منم. اما همه یک من دارند و من سه من!

من کدام منم؟

در زمان هايي دور سرزمين افسانه اي بود به نام "تارگا سيلوس". سرزميني که

افسانه اي بودنش رو در افسانه ها مي خوندن.

اين سرزمين وسيع شامل سه سرزمين متفاوت ميشد به نام هاي:

آرچفيند لند=Archfiend land=سرزمين شيطان ها

ساینت لند=Saint land=سرزمين فرشته ها

و یوزال لند=Usual land=سرزمين مردم معمولي.

مردم سرزمين آرچفيند لند شرور و خبيث بودن و مردم سرزمين ساينت لند

مهربون و خوب. و مردم سرزمين یوزال لند هم ميانه رو و معمولي.

داستان ما از اونجایی شروع میشه که:

-آرابلا؟ آرابلا؟ کجایی؟

طبق معمول خانم مارتین پیر بود که مدام از اتاق اشرافیش که در طبقه بالا بود صدام میزد تا کاری رو بهم محول کنه.

-آرابلا!!!!!!

چشمامو محکم به هم فشار دادم و مثل خودش هوار کشیدم:

-اومدم خانم مارتین.

دستمال گردگیری رو روی میز آشپزخونه گذاشتم، دامن پیراهن بلندم رو که تا مچ پام بود، صاف کردم و دستی هم به آستین بلند لباسم کشیدم.

به طرف پله ها رفتم. اولین قدم روشن مصادف بود با صدای قیژ قیژ شدیدش. صدا باعث می شد فکر کنم هر لحظه پله های چوبی می شکنن و من هم می افتم. تا رسیدن به طبقه دوم کفش های مشکي تا روی مچ پام رو نگاه می کردم. آرام در سبزه پر از کنده و کاری شده رو باز کردم. خانم مارتین با پیراهن بلند صورتیش و موهای خاکستری فرفریش روی صندلی روبه روی پنجره نشسته بود و تکون می خورد.

اتاقش مثل همیشه پر از تجملات بود.

شمعدان های طلا، تابلو های دست بافت و عکس های خاندان خانم مارتین، لباس های رنگاوارنگی که توی کمد بود و... همه چی منظم ولی پر زرق و برق.

-کجا بودی آرابلا؟ باید حتما داد بزمنم تا بیای؟ اون هم بعد یک ربع؟

نفسم رو آروم با حرص بیرون دادم و گفتم:

-عذر می خوام خانم، داشتم آشپزخونه رو گردگیری می کردم.  
دستش رو بالا آورد و اشاره کرد که نزدیک تر برم. جلوتر که رفتم نامه ای به  
دستم داد:

-این رو همین الان برسون به دست خانم جین و زود برگرد.

نامه رو گرفتم و گذاشتم تو جیب پیراهنم:

-چشم خانم.

خانم مارتین-الان هم مرخصی. نامه رو برسون و سریع برگرد.

از اتاق بیرون اومدم و به گوشه ترین قسمت رفتم. مکان خیلی کوچیکی که  
اتاق من بود. شنلم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون که باز هم صدای خانم  
مارتین متوقفم کرد:

-سپردم با کالسکه بری که زود برگردی آرابلا. منتظرتن.

سریع پله ها رو پایین رفتم و از خونه اومدم بیرون. خونه بزرگی که در جنگل  
واقع شده بود و غیر از خونه خانم مارتین، خونه های دیگه هم اون اطراف  
بودن. اما خونه ی خانم جین شاملشون نمیشد. خونه خانم جین در دهکده بود  
که با کالسکه حدود بیست دقیقه راه بود.

کالسکه جلوی در بود. پامو روی پله گذاشتم و آروم خودم رو کشیدم بالا.

افسار اسب ها به صدا در اومد و به سمت دهکده حرکت کردیم.

تو راه مدام به تکرار درخواستم فکر می کردم. به طرز جمله بندیش و نحوه  
بیانش که یاد سه ماه پیش افتادم. همون موقع که برای دومین بار درخواستم رو  
مطرح کردم. اون روز:

-خانم مارتین، خواهش می‌کنم اجازه بدین.

خانم مارتین با اخم‌های درهم نگاهم کرد:

-امکان ندارد. تو می‌خواهی بری آرچفیند لند؟ من بهت این اجازه رو نمیدم. در

مدتی که تو نیستی چه کسی باید کارهای خونه من رو انجام بده؟ تازه میگی

بعدش هم می‌خواهی بری سایننت لند رو هم ببینی. حداقل دو ماه طول می‌کشد

تا برگردی اینجا.. آگه تو بری کارهای خونه ی من لنگ می‌مونه.

-اما خانم...

عصاش رو محکم کوبید رو زمین و عصبی گفت:

-کافیه، گفتم نه. پس دیگه تکرارش نکن.

با ایستادن کالسکه به خودم اومدم. رسیده بودیم. سریع از کالسکه پیاده شدم و

به ادوارد، کالسکه چی، گفتم:

-صبر کن. الان برمی‌گردم.

از سه پله ی خونه خانم جین بالا رفتم و زنگ در رو فشار دادم. دقایقی بعد

خدمتکار خانم جین، خاله مگی، که زنی تپل و مهربون بود در حالی که نفس

نفس می‌زد در رو باز کرد و با دیدن من لبخند زد:

-اوه، آرابلا! دلم برات تنگ شده بود.

دستاشو باز کرد و ب\*غ\*لم کرد. واقعا زن دوست داشتی و خوبی بود.

-منم همین طور خاله مگی. این نامه رو خانم مارتین دادن برای خانم جین.

نامه رو ازم گرفت و گذاشت تو جییش و سریع گفت:

-بیا تو. حتما خسته ای.



سرمو به چپ و راست تکون دادم و با لبخند گفتم:

-ببخشید خاله ولي بايد سريع برگردم.

با لحن ناراحتي گفتم:

-باشه، ولي دفعه بعد نمي دارم بري.

خنديدم و خداحافظي كردم و دوباره سوار كالسكه شدم.

به نگاه هاي کوتاه ادوارد توجهي نكردم.

آيا ممكن بود بار ديگه خواسته ام رو به خانم مارتين بگم؟ اجازه مي داد كه

برم؟

وقتي وارد خونه شدم خانم مارتين عصا به دست جلوم ظاهر شد:

-كارتو انجام داداي؟

-بله خانم.

سرشو تكون داد و شروع كرد قدم زدن و اشاره كرد پشتش راه برم:

-فردا شب مي خوام يك مهماني برگزار كنم. نامه اي كه به خانم جين داداي به

همين جهت بود. بقيه نامه ها رو كالسكه چي ميدم برسونه. ولي چون خانم

جين از مهمان هاي مهم بود تورو فرستادم چون خدمتكار اصلي هم هستي.. حالا

برو تدارك مهماني فردا رو ببين.

و از پله ها رفت بالا. پايين پله ها ايستاده بودم. شنلم رو در آوردم و روي دستم

گذاشتم. روي پله ي اول نشستم.

مهماني؟ مهماني؟ خودشه.. همينه!

نفس عميقي كشيدم حالا وقتش بود دوباره خودم رو چك كردم "لباسي کوتاه

به رنگ ابي با نگين هاي روش اين هم حتي جزء قوانين بود!!! زنان مسن بايد

لباس های بلند و مشکی اما دختران جوان باید لباس های شاد و کوتاه  
میپوشیدند"

صدای تق تق کفش های خانوم مارتین رو شنیدم با خودم غرغر کردم:

-من نمیدونم هدفش از پوشیدن این کفشهای ازاردهنده چیه؟

در باز شد خانوم مارتین با لباسی یقه باز بلند مشکی نمایان شد... نگاه  
خریدانه ای بهم کرد و گفت:

-خوبه پس این همه طول دادی یه سودی هم داشت... زود باش بیا...

-مگه او مدن؟

با حرص گفت:

-مادرم حسابی حالش بده و سروصدای اینجا ازارش میده بهتره به عمارت  
شرقی بریم...

سر تکون دادم میدونستم مادر خانوم مارتین حسابی این چند روز حالش بده و  
نمیتونه حرکت کنه ولی خب این نهایت لطف خانوم مارتین بود امکان نداشت  
مهمونی این ماه رو لغو کنه خانوم مارتی سرش بره مهمونیش رو لغو نمیکنه!!!  
کمی موهام رو حالت دادم و رز سرخ رنگی روی لبام کشیدم لبم به رنگ سرخ  
شد و چشمان خوش رنگم سبز به خود گرفت... در رو باز کردم و از پله  
های مارپیچ پایین رفتم خانوم مارتی با دیدن من امر و نهی هایش رو شروع  
کرد:

-بلا برو ادوارد رو صدا کن کالسه که رو حاضر کنه وقت رفتنه....

سری تکون دادم و سمت باغ بزرگ عمارت رفتم و فریاد کشیدم:



-صاف شو بلا ابروم رو نبر لبخند بزن

پوفی کردم و لبخند پر حرصی زدم و کاملاً صاف شدم... اروم سر میز نشستیم با اون موزیک ملایم ویلون کم کم داشت خوابم می‌گرفت جمع خشک بود و این کاملاً برخلاف روحیه من بود... کمی به خانوم مارتی نگاه کردم غرق صحبت با راتا یکی از زنان فخر فروش و دوست خانوم ماری بود و توجهی به من نداشت.. با دیدن این وضعیت اروم خم شدم و از جام بلند شدم و از میز فاصله گرفتم نفسی از سر اسودگی کشیدم بالاخره از دستش راحت شدم... اروم به پشتم نگاه می‌کردم و راه می‌رفتم که محکم به کسی برخورد کردم و تعادل بهم خورد در حین افتادن بودم که لباس کسی که بهش برخورد کردم رو گرفتم و مانع افتادن خودم و باعث افتادن اون شدم با شرمندگی به دختری که جلوی پام افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

-متاسفم خانوم

اروم خودش رو تکوند و بلند شد و گفت:

-ایرادی نداره پانتا هستم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

دستش رو دوستانه فشردم و گفتم:

-بلا هستم، ارا بلا...

-خوشبختم

-منم همینطور

تازه تونستم بهش دقت کنم موهایی سفید که چند تار موی صورتی و سبز  
میانش خودنمایی میکرد و چشمان کشیده اش جلا خاصی به صورتش  
بخشیده بود و گفت:

-خب بلا از دیدنت خوشحال شدم باید برم

اهی کشیدم و گفتم:

-منم همینطور

ازم فاصله گرفت و دوباره تنها شدم روی میز پشت سرم نشستم و سرمو توی  
دستام گرفتم... حوصله این جمع خشک و نداشتم... نگاه اخرو به مارتین  
انداختم لبخند مرموزی زد و سمت در ورودی رفتم...!

از در که بیرون رفتم صدای موسیقی دیگه شنیده نشد... تازه تونستم نفس  
بکشم! روی تخته سنگی نشستم ولی صدای جروبحت به گوشم رسید واضح  
نبود ولی کلمات شنیده میشد!

اروم از جام بلند شدم و با کنجکاوای صدا رو دنبال کردم صدای دختری رو  
میشنیدم که میگفت:

-منظورت چیه؟

صدای زن دیگه ای که جوابش رو داد:

-دستور من نیست بانو...ملکه اینطور خواستند...ایشون نگرانتون هستند...

جلوتر رفتم تا بتونم صورتش رو بینم...بالا فاصله شناختمش! پانتا بود! قبل از  
اینکه منو ببینه عقب رفتم و سرمو به دیوار تکیه دادم لحظه ای از ذهنم گذشت  
فالگوش وایسادن کار زشتیه...شاید موضوع خانوادگی و خصوصی

باشه... چرخیدم که برم ولی با شنیدن جملات بعدیش سرجام میخ شدم و خودمو قانع کردم که کارم خیلی هم بد نیست!  
 -نگرانمه؟ تا کی نگرانم باشه؟ قرار ما این نبود!  
 دوباره صدای بی تفاوت زن رو شنیدم:

-قصد بنده فقط خبر رسانی بود... بعدا میتونید با خود شون صحبت کنید... با اجازه!

قبل از اینکه بخواد حرکتی کنه و من رو ببینه سریع راهمو کج کردم... زن تنه زد و از کنارم گذشت... با نگاهم دنبالش کردم... هیچی از مکالمشون نفهمیده بودم! شونه ای بالا انداختم و دوباره خواستم به داخل برگردم قبل از اینکه مادام بیاد و به زور منو بیره ولی با شنیدن صدای گریه پانتا ناخودآگاه عقب عقب رفتم و کنارش وایسادم حضورم رو حس کرد سرشو بالا آورد و به سرعت اشکاش رو پاک کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

یه لحظه هول شدم و گفتم:

-دا... داشتم رد میشدم

سرشو تکیه داد و چیزی نگفت... فهمیدم حضورم اضافست! خودمو سرزنش کردم که چرا تو کارش دخالت کردم؟ مگه چقدر میشناسمش؟ همونطور خشک شده سرجام وایساده بودم و دقیقی در سکوت گذشت... بالاخره پانتا گفت:

-ارابلا؟ ارابلا بودی دیگه درسته؟

-بله

دوباره خودش ادامه داد:

-تا حالا ارزویی داشتی؟

اهي کشیدم و گفتم:

-ارزوهایی که بهشون نمیرسی باید از بین برن!

در حالی که سعی میکرد کنجکاوي کلامش رو مخفي کنه، پرسید:

-مگه ارزوت چیه؟

بالحن ناراضي گفتم:

-تو منو نمیشناسی پانتا! من یه خدمتکار سادم و تا آخر عمرم هم کارم همین

باقی میمونه!

پوزخندی زد و گفت:

-حداقل ازادی!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه ازادی؟

-تو به خودت تعلق داری! هر وقت دلت بخواد میتونی کارایی که دوست داری

رو انجام بدی... بچرخي... بگردی... بری مهمونی...!

خنده مسخره ای کردم و گفتم:

-فکر کنم هیچی درباره خدمتکار بودن نمیدونی!

سوالی نگاهم کرد خودم ادامه دادم:

-من هیچ وقت متعلق به خودم نبودم... همیشه در جستجو...

این بار اونم به حرف اومد و هماهنگ گفتیم:

-ازادي بودم!

لبخندي به حرکت ناخودآگاهمون زدیم حالا که باهاش صمیمی تر شده بودم کنارش نشستیم و گفتم:

-تو چی؟ تو از کجا اومدی؟

چنان پرسوز گفت "از قصر" که نتونستم تعجبم رو اشکار نکنم:

-خدمتکار ملکه اریا هستی؟

این بار خنده شیرینی کرد و گفت:

-یکم رابطه نزدیکتری داریم!

متفکر گفتم:

-خدمتکار مخصوص؟

سرشو تکون داد...

-اووم پس حتما سرخدمتکار؟

دوباره خندید و گفت:

-حالا چرا حتما خدمتکار؟

حق به جانب گفتم:

-چون میگی از قصر اومدی!

دوستانه دستی به شونم زد و گفت:

-دختر جالبی هستی!

صداشو ارومتر کرد و ادامه داد:



-میدونی؟! همیشه ارزوم این بود که از اینجا برم و بقیه سرزمینها رو ببینم... دلم نمیخواد زندگیم محدود باشه... ولی خانوادم دارن شانس زندگي بي محدودیت رو ازم میگیرند... من دلم میخواست ازاد باشم... ولی حالا با قولی که دادم... هیچ وقت نمیتونم به سرزمینهای دیگه برم...

با کنجکاوی پرسیدم:

-مگه چه قولی دادی؟

نگاه معنی داری بهم کرد و گفت:

-یه نفر باید همراهم بیاد!

با حیرت گفتم:

-من... منظورت از اون یه نفر که من نیستم؟

لبخند زد و خونسرد گفت:

-چرا که نه؟ هر دوی ما در جستجو ازادی بودیم و هستیم!

-ولی... ولی من نمیتونم... باید با خانوم مارتین چیکار کنم؟

اخمی کرد و گفت:

-اون که صاحب تو نیست! نمیتونه برات تصمیم بگیره... آگه ملکه راضی بشه

همه چیز حل میشه... البته آگه تو مشکلی نداشته باشی؟

-مشکلی نداشته باشم؟ خیلی هم خوشحال میشم..!

-میدونی فکر کنم همسفر عالی باشی...

با جدیت ادامه داد:

-آخر شب پیش ملکه میریم..!

با ذوق سرمو تکیه کردم و تشکر کردم...!

لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت:

- مطمئنم ملکه قبول میکند...

با تشویش گفتم:

- امیدوارم

همون لحظه صدای مادام مانع مکالمه بیشترم شد:

- بلا تو اینجایی؟

با دیدن پانتا با انزجار پرسید:

- این دیگه کیه؟

پانتا اخم کرد معلوم بود از لحن مادام خوشش نیومده ولی با بی میلی جواب

داد:

- من پانتا هستم دختره مندونیا و فرد

لحن مادام بالا فاصله تغییر کرد معلوم شد که پانتا رو شناخته:

- اوه بله بله خیلی خوشحالم که تشریف آوردین اما متاسفانه مجبورم بلا رو

قرض بگیرم...

با غیض تو دلم گفتم "قرض بگیرم چیه؟ راحت باش بگو کلفت کم اوردم" بعد

دستم رو تقریباً کشید ولی قبل رفتن صدای زمزمه اروم پانتا رو شنیدم:

- شب منتظرم باش

فقط تونستم سری تکون بدم... با حرص کنار گوشم وز وز کرد:

- تو باید الان از مهمون ها پذیرایی کنی میخوای ابروی چندین سال خانواده کلینی رو ببری؟ بعد اینجا نشستی داری خوش و بش میکنی؟ نکنه یادت رفته هنوزم که هنوزه دین تو به من مونده من برای تو حق مادری داشتم...

همون لحظه صدای خواهرش ماریانا باعث شد که دستم رو ول کنه و به سمتش بره تو دلم کلی از دوشیزه ماریانا تشکر کردم... قبل از اینکه دوباره عصبانی بشه شربت رنگین کمان رو پخش کردم کم کم موقع ر\*ق\*ص رسید و پرده میان دو سالن برداشته شد... مردان همگی با لباسی سیاه نوبت به نوبت از دختران تقاضا ر\*ق\*ص میکردن در این قسمت هه کار من معلوم بود بشینم و حسرت بخورم بغ کرده رو صندلی نشستم که با دیدن دستی که به سمتم دراز شده با تعجب سر بلند کردم با دیدن ادوارد تعجبم چند برابر شد در اون لباس سیاه بسیار جذاب شده بود صداش رو شنیدم:

- بلا، افتخاریه ر\*ق\*ص رو بهم میدی؟

کمی به دور و بر نگاه کردم خبری از اون پیرزن غرغرو نبود لبخندی زدم و دستم رو میان دستاش گذاشتم احساس گرما کردم اروم به سمت پیست ر\*ق\*ص رفتیم این بار صدای ویلون خواب اور نبود بلکه شیرین و رویایی بود... ر\*ق\*ص رو به خوبی بلد بودم بودن با یک خانوم اشرافی همین مزیت هارو داره... پاهام رو ضربدری حرکت دادم و اروم پریدم دوباره حرکت رو معکوس تکرار کردم چرخشی کوتاه و با حرکات دستام بهش زینت دادم ریتم اهنگ هر لحظه تند تر میشد و به اوجش میرسید و حرکات من تندتر میشد ادوارد نرم هر عمل من رو کنترل میکرد... احساس فوق العاده ای بود...

بعد از اتمام ر\*ق\*ص زن ها و مرد ها از هم فاصله گرفتن و به هم تعظیم کردن. من و ادوارد هم این کار رو انجام دادیم. قبل از این که ازش دور بشم تا پانزده رو پیدا کنم نگاهی بهش کردم. چند قدم جلو او مد و رو به روم ایستاد. احساس کردم که باید ازش تشکر کنم.

همون طور که در چشمای عسلش نگاه می کردم گفتم:

-ممنونم ادوارد.

لبخند مهربونی زد:

-امشب یکی از بهترین شب های زندگی من بود بلا.

سرم رو پایین انداختم و با خداحافظی زیر لبی ازش فاصله گرفتم.

سرنوشت من آگه همین جا می موندم چی بود؟ یا این که با ادوارد ازدواج می کردم و یه زندگی معمولی رو شروع می کردیم یا این که خانم مارتین از من استفاده می کرد و من رو به یکی از مردان ثروتمند می داد تا از ثروتشون استفاده کنه.

آهی کشیدم و دنبال پانتا گشتم.

دقایقی بعد دیدمش که جلوی خانمی ایستاده بود و صحبت می کرد.

به طرفش رفتم. متوجهم شد و لبخندی زد:

-آرابلا... اوه راستی تو کدوم رو بیشتر می پسندی؟ بلا یا آرابلا؟

دختر دوست داشتنی بود. بهش لبخند زدم و جواب دادم:

-برای من فرقی نداره. هر طور که راحتی.

پانتا-من بلا رو ترجیح می دم.

خنده ي کوتاهي کردم:

- تو اولین کسی نیستی که اینو می گه، همه بلا رو ترجیح می دن.

دستم رو گرفت و روبه خانم شیک پوش روبه روش که غرور از چشمانش فرو

میریخت گفت:

- مادر، این آرابلاس.

و بعد روبه من گفت:

- بلا، این هم مادر من مندونیا.

مندونیا حرف دخترش رو تصحیح کرد:

- بانو مندونیا

دستم رو سمتش دراز کردم:

- خوشبختم خانم.

بدون این که بهم دست بده گفت:

- پدر و مادرت کی هستن؟

دلم گرفت. در این شهر حتما باید با اصل و نسب باشیم تا مورد احترام قرار

بگیریم. حالا من باید از کدوم پدر و مادرم می گفتم؟!

دستم رو آروم پایین آوردم و مشت کردم:

- من برای خانم مارتین کار می کنم.

پوزخندی زد و گفت:

- که این طور. پس دختر مهربون و زیبایی که برای اون زن پیر کار می کنه تویی!

جوابی ندادم.

مندونیا چشم غره ای به پانتا رفت:

-من میرم پیش خانم جین. بهتره زیاد با هم صمیمی نشین پانتا در باره این موضوعات باهات صحبت کرده بودم...  
و رفت.

پانتا دستم رو فشار داد و با شرمندگی گفت:

-من واقعا عذر می خوام بلا. مادر من اخلاق تندي داره.  
تقصیر اون نبود. برای این که بیش تر احساس شرمندگی نکنه کمی خندیدم و  
موضوع رو عوض کردم:

-اشکالی نداره، راستی فکر می کنی ملکه آریا نیمه شب ما رو می پذیره؟  
چشمکی زد و گفت:

-نگران نباش. مگه نمیدونی مادر من خواهر کوچک تر ملکه س و من می تونم  
هر وقت خواستم به اونجا برم؟

چشمام از تعجب گرد شد. داشتم شاخ در میاوردم. من نمی دونستم. چه طور  
من همچین چیزی رو نمیدونستم؟ یعنی پانتا از خانواده سلطنتی بود؟  
پانتا هم بعد از دیدن حالت من با تعجب گفت:

-نمی دونستی؟!

به خودم اومدم و خواستم بهش احترام بذارم که سریع شونه هام رو گرفت و  
اخم کرد:

-هی هی اگه میدونستم با فهمیدن این موضوع اینجوری میشی هیچوقت بهت  
نمی گفتم. من و تو دوستیم.

بعد دستاشو برداشت و یه دستشو به سمتم آورد:

- دوستیم؟

یعنی خواهر زاده یی ملکه با من دوست بود؟!

بهبش دست دادم:

- دوستیم.

هیچ وقت فکر نمی کردم کسی از خاندان سلطنتی اینقدر خون گرم باشه. نوازنده ها با ویولن آهنگ شادی رو نواختن. خانم مارتین از کنار خواهرش جم نمی خورد و مغرورانه کنارش نشسته بود و با چاپلوسی از بانو مندونیا که کنار خانم جین جوان نشسته بود پذیرایی میکرد... همه جا شلوغ شده بود و همه می ر\*ق\* صیدند و جمع کاملاً از حالت خشک دراومده بود..

مطمئن بودم بعد از اتمام مهمونی نمی تونم با پانتا پیش ملکه برم چون خانم مارتین بهم یه عالمه کار می سپرد که قطعاً تمیز کردن این عمارت بزرگ هم جزوش بود، پس فرار از دستش غیر ممکن بود... ملکه تنها امید من بود کسی که میتونست من رو از این قفس و زندگی اجباری نجات بده.

شاید الان بهترین زمان بود در هر حال خواه\*ر\* زاده ملکه با من بود و این پوئن مثبتی برای من میشد... اما... اما اگر نشد چی؟ رفتار خانم مارتین به شدت با من تند تر و بداخلاق تر میشد ولی... نگاهی به خانم کردم ناامیدی رو از ذهنم دور کردم جای من اینجا نبود من میتونستم به تمام ارزو هام برسیم باید یه ریسک میکردم همین... باید ریسک می کردم و برای رسیدن به آرزو هام حرکتی می کردم.

برگشتم به پانتا که کنارم نشست و با لبخند ر\*ق\*ص رو نگاه می کرد، نگاهی کردم. خیلی عجیب بود چون هیچ درخواست ر\*ق\*صی رو قبول نکرده بود شاید منتظر ادم خاصی بود و شاید نه...

-پانتا؟

برگشت سمتم:

-بله؟

-فکر کنم الان بهترین زمان برای صحبت با ملکه باشه.

پانتا-چه طور؟ فکر نمیکنم مادر الان اجازه رفتن رو بهم بده..

-چون همه مشغولن و هیچ کس متوجه نبود ما همیشه و بعد از تمام شدن مهمونی هم من نمی تونم جایی پیام چون خانم مارتین به دقت مراقبم خواهد بود

اهی کشیدم و ادامه دادم:

-البته اگه بانو اجازه...

نداشت حرفم رو ادامه بدم با شیطنت گفتم:

-نیازی به اجازه ی اون نیست...

سرشو تکیه داد و لبخند مرموزی زد:

-باشه. بریم.

خواست از روی صندلی بلند شه ولی ناگهان دوباره نشست و گفت:

-ببینم تو نمی خوای دست از خانم گفتنات برداری؟ حداقل وقتی مارتین

پیشت نیست بهش نگو خانم. من که نمی تونم اون زن رو اینقدر مؤدب صدا



بزنم تازه مادر من بدترین رفتار ممکن رو باهات کرد و تو همچنان بانو صداس  
میکنی؟

خندم گرفت:

-آخه عادت کردم. سعی می کنم دیگه بهش نگم خانم. اما بانو مندونیا مادر تو  
و خواهر ملکه است و من به ایشون نمیتونم بی احترامی کنم. مطمئن تو هم  
دوست نداری به مادرت بی احترامی بشه.

سرشو به نشانه تأیید تکون داد.

آروم بلند شدیم. حواس خانم مارت... نه، فقط مارتین به ر\*ق\*ص بود. از  
عمارت شرقی اومدیم بیرون.

ادوارد به کالسکه تکیه داده بود و به شی که تو دستش بود نگاه می کرد. اگه نمی  
فهمید بهتر بود. دوست نداشتم اون مورد بازخواست مارتین قرار بگیره.  
پانتا تو گوشم زمزمه کرد:

-با کالسکه من میریم. امن تره.

کالسکه ی اون تقریباً نزدیک کالسکه ادوارد بود.

آروم زمزمه کردم:

-نذار ادوارد من رو ببینه.

نگاهش متوجه ادوارد شد و گفت:

-بهش اعتماد نداری؟ جاسوس مارتین عجزه اس؟

از صفتی که به مارتین داد خندم گرفت واقعا برازنده اش بود!!

چشمامو به هم فشار دادم و آروم تر از قبل گفتم:

-نه من بهش اعتماد دارم ولی نمی خوام تو خطر بیفته.

خواست حرفي بزنه که سریع گفتم:

-بریم دیر شد.

شنلش رو گذاشت روم. کلاه شنل رو کشیدم پایین تا صورتم دیده نشه.

به طرف کالسکه رفتیم.

سوارش شدیم و کالسکه به راه افتاد.

یعنی ممکن بود؟ یعنی شدنی بود؟ استرس داشتم اولین بار بود که میخوامم

ملکه رو از نزد یک بینم و با هاش حرف بزنم... یعنی بانو مندوزیا اجازه

همسفری من با تک دخترش رو میداد؟ یعنی ملکه... همین افکار تا قصر ملکه

تمام مغزم رو مشغول کردم چیزی از مسیر نفهمیدم...

با ایستادن کالسکه از افکار نامیدانم بیرون اومدم. کالسکه چپ در رو باز

کرد. پیاده شدیم. پانتا بهم نگاه کرد و شاید اضطرابم رو حس کرد:

-ترس بلا. هیچ اتفاق بدی نمی افته.

با این که حرفش حتی کمی هم آروم نکرده بود اما بهش لبخند زدم.

قصر بزرگ و بلند سفید رنگی بود. باز هم پر از تجملات.

هم قدم شدیم و به سمت ورودی قصر رفتیم. نگهبان های کنار در بزرگ به پانتا

احترام گذاشتن. در بزرگ سفید رو باز کردند. فرش قرمز طولی زیر پامون بود.

جلومون در دیگه ای بود. اون هم باز کردن و وارد شدیم.

سالن بزرگی بود که دو تخت با شکوه در انتهای ترین قسمتش بودن.

سه پله پایین رفتیم. با دیدن پانتا که کمی خم شده بود هول شدم و من هم

تعظیم کردم.

جلوتر رفتیم و تقریباً جلوی تخت‌ها ایستادیم. زن زیبایی با لباس فاخر طلائی روی تخت کوچک‌تر نشسته بود و نگاهمون می‌کرد.

پانتا باز هم تعظیم کرد ولی این بار کمرش رو بیشتر خم کرد. با کمی تأخیر من هم کارش رو تکرار کردم.

صدای ملکه باعث شد هر دو به حالت اول برگردیم:  
- پانتای عزیزم و ...

با کنجکاوئی به من نگاه کرد. سریع خودم رو معرفی کردم:  
- آرابلا هستم بانوی من.

سرش رو تکیه داد:

- اوه بله. و آرابلائی جوان.

دوباره به پانتا نگاه کرد:

- این وقت شب باید کار فوری باشه که اومدی من رو ببینی!

پانتا سرش رو به نشانه تأیید تکیه داد:

- بله بانوی من. در جریان هستی که من قصد دارم به سرزمین‌های اطراف سفر کنم!

ملکه دستش رو زیر چویش گذاشت و گفت:

- بله خبر دارم و بهت گفته بودم تنهایی و بدون یک همراه قدرتمند امکان نداره بذارم بری. این شرط رو هم فقط به خاطر اصرار زیادت گذاشتم.

قدرتمند؟ یعنی پانتا می‌خواست من رو به عنوان همراه قدرتمند معرفی کنه؟ منی که حتی دل کشتن کوچکترین موجود رو نداشتم؟!!

پانتا-درسته سرورم. من همراهم رو انتخاب کردم.

وزیر چشمی به من نگاه کرد و لبخند زد.

ملکه هم لبخند زد و گفت:

-جدی؟ خب این همراه کجاست؟

متوجه نگاه زیر چشمی پانتا به من شد

.لحظه ای خشک شد و بعد درحالی که اخم کرده بود گفت:

-تو که منظورت از همراه قدرتمند این دختر نیست؟

لبخند پانتا پررنگ تر شد:

-دقیقا بانو.

ملکه ناگهان بلند شد:

-شوخی می کنی پانتا؟

پانتا-من جرئت شوخی کردن با شما رو ندارم.

ملکه-یعنی چی؟ این حرف ها چه معنی میدهد؟ این دخترک رو به من نشون

میدی و میگی همراه قدرتمندته؟ این دخترک از چند متری داد می زنه که حتی

توانایی کشتن یک مورچه رو هم نداره.

سرم رو انداختم پایین. شاید حق با ملکه آریا بود ولی درست نبود ناتوان بودنم

رو جلوم به رخم بکشه. شاید ضعیف بودم اما حداقل می تونستم از مغزم

استفاده کنم.

شاید پانتا افکارمو شنید چون یک قدم جلو رفت و گفت:

-همه چی که زور و بازو نیست بانو. تا وقتی که عقل نباشه زور و بازو به چه

درد می خوره؟درسته که بلا قوی نیست اما باهوش و بااستعداده!

انگار ملکه کمی نرم شد:

- برفرض من قبول کردم، پرنس چارلی رو چي کار میکني؟ میدوني اگه بفهمه...  
پانتا اخم کرد و ناخواسته حرف ملکه رو قطع کرد:

- مي بخشيد ملکه. ولي ازدواج من و پرنس چارلي فقط نظر و درخواست  
شماست و اون تا حالا هيچ درخواستي از من نکرده.

ملکه چيزي نگفت ولي ناگهان انگار چيزي يادش اومد با اخم نگاهم کرد.

ترسيدم. چرا اين جور ي نگاهم مي کرد؟

ترسيده بودم چون ترسناک نگاهم ميکرد.

ملکه - بگو بينم، پدر و مادرت کين؟

باز هم اون سؤال هاي هميشگي، باز هم اصل و نسب. خسته شده بودم از اين  
پرسش تکراري.

با صداقت جواب دادم:

- من براي خانم مارتين کار مي کنم.

اخم هاش بيش تر درهم شد و پوزخند زد:

- که اين طور، آرابلا.

آرابلا رو با لحن خاصي تلفظ کرد. به پانتا نگاهی کرد و گفت:

- پس تو مي خواي يه خدمتکار رو با خودت همراه کني.

و تقريبا فریاد کشید:

- تو به یک خدمتکار میگی باهوش؟

اونم نه هر خدمتکاري، خدمتکار اون گفتار پير؟؟ اونو نميشناسي؟ به ازاي همسفر کردن اين دختر بي خاصيت با تو ميدوني ممکنه چه قدر از ما باج بگيره؟؟

حالم بد شده بود. چه طور؟ چه طور مي تونست به من بگه بي خاصيت؟ اون حتي من رو نمي شناخت. وجودم پر از نفرت شده بود از اين آدماي مغرور و فخر فروش.

ملکه دستش رو محکم کوبيد روي دسته ي تخت:

- اجازه نداري پاتواز يوژال لند بيرون بذاري، فهميدي پانتا؟

پانتا با صورت خيس از اشک و چشم هايي پر از شرمندگي نگاهم کرد. ولي من گريه نمي کردم. نمي خواستم گريه کنم. من قبل ها هم زياد تحقير شده بودم. لبخند کوچکي بهش زدم.

ملکه داد زد:

- نگهبانا، اين دختر رو به خانم مارتين تحويل بدين.

نگهبان ها دويدن سمت و دستامو گرفتن و منو به سمت خروجي قصر بردن. مقاومت نمي کردم چون نيمي از وجودم مطمئن بود من به آرزوم نميرسم. ولي حداقل تلاشم رو کردم.

به پانتا هم نگاه نکردم. نمي خواستم بيشر خودش رو سرزنش کنه. حتي خودم رو هم سرزنش مي کردم. چون باعث شده بودم به کلي نتونه به سفرش بره.

به شدت انداختم تو کالسکه. کالسکه حرکت کرد. خودم رو برای تنبیه آماده کرده بودم.. برای بدخلقی و بداخلاقی، برای کارهای سخت و طاقت فرسا. واقعا چرا؟ چرا از هر راهی می رفتم بن بست بود؟ چرا ملکه هم بهم کمک نکرد؟ کالسکه با تکان های شدیدی ایستاد. در کالسکه باز شد و نگهبانی منو کشید بیرون.

زنگ خونه روزد و منتظر ایستاد.

هنوز در باز نشده بود که صدای دویدن رو از پشتم شنیدم. برگشتم و ادوارد رو دیدم که به سمتم می دوید.

وقتی من رو در دستای نگهبان اسیر دید ایستاد و با نگرانی نگاهم کرد:

-بلا؟ کجا بودی؟ چه اتفاقی افتاده؟

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

صدای باز شدن در رو که شنیدم برگشتم ولی به محض برگردوندن صورتم پرت شدم روی زمین. شدت سیلی مارتین علت بود.

ادوارد به طرفم اومد و بلندم کرد و دستشو انداخت دور شونه هام. از بینیم خون میومد. دستمو گذاشتم روش و به چهره خشمگین مارتین خیره شدم.

-تو تا الان کدوم گوری بودی؟

نگهبان جایی من جواب داد:

-دخترتون همراه بانو پانتا پیش ملکه آریا بود.

مارتین با خشم به نگهبان نگاه کرد و داد زد:

-اون کلفت دختر من نیست.

فشار د ستاي ادوارد روي شونم بيش تر شد. در سته که اون حرفها من رو مي سوزوند ولي هميشه از درون. هيچوقت نميذا شتم کسي بفهمه با اين حرفش آتيش گرفتم.

مارتين- پيش ملکه چه غلطي مي کردی؟ هان؟

محکم تر از هميشه و بدون اندکي ترس جواب دادم:

- از شون درخواست مي کردم که من رو با بانو پانتا به سرزمين هاي اطراف بفرستن!

فرياد زد:

- چي؟؟؟

رو به نگهبان گفت:

- تو مي توني بري. از ملکه به خاطر لطفش تشکر کن.

پوزخند زد. لطف ملکه؟ نبودى ببيني که بهت گفت گفتار پير؟!

نگهبان که رفت مارتين غريد:

- کاري مي کنم که هيچوقت ديگه به سرت نزنه از اين غلطا کنی.

رو به ادوارد گفت:

- بيارش.

و از خونه اومد بيرون و به سمت باغ پشتي رفت. ادوارد من رو آروم پشت سر

مارتين ميبرد. در گوشم زمزمه کرد:

- نگران نباش بلا. نمي دارم اون زن بلايي سرت بياره.

به مهربوني و حمايتش فقط لبخند زد.



وقتي كاملا به باغ پشتي رسيديم خشك شدم.

نه! انتظار اين تنبيه رو نداشتم.

به ادوارد اشاره كرد. اونم با ترديد ولم كرد و به سمت مارتين رفت.

مارتين-بازش كن.

ادوارد با وحشت گفت:

-چي؟

مارتين با خشم داد زد:

-گفتم در اين سياهچال لعنتي رو باز كن.

ادوارد از جاش تكون نخورد، فقط نگاهم كرد. داشت از من اجازه مي گرفت؟!

اين بار نعره مارتين حتي زمين رو لرزوندد:

-بهت ميگم بااازش كن.

ادوارد سرش رو پايين انداخت و در سياهچال رو باز كرد.

مارتين-حالا بندازش اون تو.

ادوارد با بهت به مارتين نگاه كرد:

-مي فهمين چي ميگين خانم؟

مارتين-چه طور جرئت مي كني به من بگي نمي فهمم كالسكه چي؟

حس كردم صداي شكسته شدن غرور ادوارد رو شنيدم. اخم كرد و سرش رو

انداخت پايين.

قدمي جلو گذاشتم و گفتم:

-شما حق ندارين اينجوري اونو تحقير كنين.

مارتين با تمسخر نگاهم كرد:

-نکنه تو مي خوي بهم بگي حق دارم چي کار کنم يا نکنم؟  
فقط با تأسف نگاهش کردم.

قهقهه اي زد و گفت:

-تو؟ تو بچه؟ توي بي خانواده؟ تو چه طوري به خودت اين اجازه رو  
ميدي؟ يادت رفته من تو رو از جوب کشيدم بيرون؟ يادت رفته تا مدت ها  
کسي نگاهت هم نمي کرد؟ خودتو نگاه کن؟ تو شبیه اون دختر فقير و گدای  
گذشتي؟

اين قدر حرفاش تلخ و سوزنده بود که من هم نتونستم ساکت بمونم. حرفي رو  
زدم که شايد آگه نمي زدم...:

-تنها فرقتش اينه که اون موقع نگاهم نمي کردن و مي گفتن بي پدر و مادره، الان  
نگاهم نمي کنن و مي گن خدمتکاره اون گفتار پيره.

ساکت شد. کم کم از خشم قرمز شد. ادوارد گوشه اي ايستاده بود. نمي دونست  
بايد بخنده يا از وقوع انفجار جلوگیری کنه. انفجاري که البته غير قابل  
جلوگيري بود.

فرياد زد:

-چي؟؟؟؟؟ چي گفتي؟؟ توبه من چي گفتي احمق؟؟؟

اومد سمتم و سيللي محکم ديگه اي بهم زد. علاوه بر بينيم، گوشه ي لبم هم  
خون اومد. وحشيانه دستم رو کشيد طوري که جاي ناخن هاي بلند و زشتش  
روي دستم موند و زخم شد.

کشیدم سمت سیاهچال و پرتم کرد داخل. سیاهچال عمقش زیاد بود برای همین به شدت خوردم زمین. تمام تنم درد گرفته بود.

صدای ادوارد رو می شنیدم که التماس می کرد من رو از سیاهچال دربیاره. صداها کم کم ضعیف شدن.

سیاهچال برازنده ترین اسم برای جایی بود که توش گیر افتاده بودم. به قدری تاریک بود که احساس می کردم خودم کورم. دستم رو روی زمین کشیدم. علف بود. کورمال کورمال دستم رو اطراف کشیدم تا دیوار رو پیدا کنم. وقتی پیدا کردم بهش تکیه دادم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم.

ریسک بدی کرده بودم. هر چند احتمال میدادم که ملکه قبول نکنه ولی اون نیمه ی امیدوار وجودم بدجوری افسردگی گرفته بود.

یعنی واقعا امکانش نبود؟ یعنی واقعا ملکه نمی تونست قبول کنه؟ یعنی واقعا اینقدر برای مارتین سخت بود که حداکثر سه ماه دست از سرم برداره؟  
یعنی... یعنی... یعنی...

ایتقدر سرنوشتم رو تو ذهنم معنی کردم که در همون حالت نشسته خوابم برد. با شنیدن صدای ادوارد اروم سرم رو بلند کردم و با تعجب به سبد رو بروم که انواع غذاها درونش بود با تعجب گفتم:

-ادوارد اینا رو از کجا آوردی؟

بازم بیج بیج کرد:

-الان وقت این حرفا نیست برشون دار بلا... الان که مارتین بیاد

با خوشحالی از توجه و محبت ادوارد اروم غذاهای داخل سبد رو برداشتم و با قدردانی گفتم:

-ممنونم ادي

از همون زیر لبخندش رو حس کردم:

-خواهش میکنم بازم بهت سر میزنم

دیگه صدایی نشنیدم دوباره تنها شده بودم به میوه های روبرو نگاه کردم اروم خوردمشون... طعمشون عالی بود ولی در همچین وضعیتی احساس میکردم دارم زهر میخورم مطمئنم حتی اگه از اینجا هم بیرون برم مارتین منو زنده نمیذاره این دیگه چه زندگیه؟ دوباره اشکام راهشون رو باز کردن...

-بلا؟ بلا اینجا یی؟ لعنت به من که انقدر بی فکرم

با وحشت سرم رو بلند کردم صدا رو به خوبی میشناختم پس گفتم:

-پ.. پانتا تویی؟

با بغض گفت:

-متاسفم بلا نمیخواستم اینجوری بشه از اینجا میبرمت بیرون...

دیگه اشکم دراومد اون برای چی شرمنده بود؟ برای چی متاسف بود؟ من بودم که ابروش رو برده بودم من بودم که یه یتیم بیچاره بودم من بودم که... با صدای لرزون گفتم:

-از اینجا برو پان.. پانتا نمیخوام برات دردرس بشه

-نمیرم ما دوستیم من از اینجا بیرون میارم

نتونستم، نتونستم جلوی طعنه کلامم رو بگیرم...

-هه مثل دفعه پیش که منو از پیش مارتین بردی

با شنیدن صدای گریه بلندش تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم... با شرمندگی تند  
تند گفتم:

- پانتا متاسفم ببخشید نفهمیدم چی گفتم حالم بد بود پانتا جونم ببخشید...  
با فین فین گفتم:

- نه تو چرا عذرخواهی میکنی؟ درست میگی من یه خودخواهم  
لعنت به تو بلا اخه این چه حرفی بود بهش زدی؟ خواستم حرف دیگه ای بزنم  
که با شنیدن صدای ادوارد صدایی ازم درنیومد:

- بانوی من ارومتر شما که نمیخواین کسی بفهمه؟  
- من.. منو از اینجا ببر ادوارد... شب میام از اینجا میبرمت بلا همه این چیزا  
تقصیر منه...

حرفی نزدم با شنیدن صدای پاشون فهمیدم که از اونجا رفتن نمیدونم تا کی  
قرار بود اونجا بمونم...

\*\*\*

تمام تنم خشک شده بود و زمین سرد و نم دار باعث شده بود لباس زیبام  
خیس بشه با شنیدن صدای پرهیجان و تنش پانتا سرم رو از روی دیوار  
برداشتم:

- بلا؟ مارتی عوضی این در رو قفل کرده کلیدش هم دست نگهبان... ادوارد  
داره کلید رو ازش میگیره نگران نباش میارمت بیرون  
با ترس گفتم:

- تو یه اشرافی هستی نمیخواه موقعیت خودت رو به خاطر من به خطر  
بندازی...

-چیزی نمیشه، اوه ادواردم اومد

انگار دیگه روی صحبتش با من نبود:

-باز کن در رو ادوارد... یعنی چی که باز نمیشه؟ برو کنار ببینم...

در سیاهچال با صدای قیه-----ژ بلندی باز شد طنابی از بالا پرتاب شد

جسم خستم رو به سمت طناب هدایت کردم و محکم گرفتمش با شنیدن

فریاد بلند مارتین از شدت ترس جیغ بلندی کشیدم:

-ادوارد داری چه غلطی میکنی؟؟؟

همون لحظه ادوارد با یه حرکت طناب رو کشید و گفت:

-بانوی من، بلا بدوین برین سمت اصطبل اسب هارو بردارین و برین...

با دیدن ما که کاملاً خشک شده بودیم و فریاد های بلند مارتین داد زد:

-بلا بدو

از شوک دراومدم دست پانتا رو کشیدم و با تمام وجودم سمت اصطبل

میدویدم صدای ایست، ایست نگهبانها رو میشنیدم توجهی بهش نداشتم... در

اصطبل رو هول دادم و پانتا رو داخل بردم و با چوب در رو بستم محکم در

کوبیده میشد و امکان شکستنش هر لحظه بیشتر بود انقدر سربازان درگیر ما

بودند که حواسشون به در پشتی نبود... در پشتی رو باز کردم دوتا اسب

برداشتم پانتا از شدت استرش هیچی نمیگفت در با یه حرکت شکست و اسب

ها شیهه ای کشیدن با یه حرکت روی اسبم پریدم ضربه ای بهش زدم و از در

فرار کردم یک لحظه برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ادوارد رو گرفته بودند و اون

دست و پا میزد همه اینا به خاطر منه لعنت به من لعنت... اصلا  
 نمیفهمیدم کجا داریم میریم فقط میرفتیم....

صدای فریاد نگهبانها و اسبها شون از پشت سر میومد... اما من به هیچ چیز  
 توجه نداشتم فقط ادوارد بود که برام مهم بود... کم کم دیگه صدایی نمیومد  
 سکوت جنگل وحشتناک بود به پانتا گفتم:

- پانتا فکر کنم گممون کردن بهتره وایسیم

پانتا زیر لب زمزمه کرد:

- فکر نمیکردم انقدر سخت باشه...

سپس با ترس گفت:

- ما، ما کجاییم؟

لبخندی به ترسش زدم این اطراف رو به خوبی میشناختم... هرچقدر حالم بد  
 باشه یه دردسر دیگه برای خودم درست نمیکنم:

- من میدونم کجاییم فقط باید منتظر بمونی شب بشه از اینجا تا مرز سرزمین  
 ارچفیند لند راه زیادی نیست...

نفسی از سر اسودگی کشید و با خستگی گفت:

- بلا من واقعا خستم اما تو این هوا که یخ میزنیم چجوری باید بخوابیم؟

- آتیش درست میکنیم...

چشمش گرد شد:

- مگه بلدی؟

پوزخندی تو دلم زدم بعد ملکه میخواست یه ادم اشرافی رو بفرسته که تا صبح  
 از سرما یخ بزنن؟

- معلومه

و با چوب هاي خشک شروع به درست کردن آتش کردم به ادوارد که فکر کردم نفهمیدم کي اشکام دوباره باریدن نفهمیدم کي صدای هق هق بلند شد نفهمیدم کي چوب ها از دستم افتاد و در اغوش پانتا فرو رفتم... گرم بود ولي نه به گرمای دستان ادوارد من چیکار کردم؟ چرا من انقدر خودخواهم؟ چرا انقدر اضافه ام؟

- چي شده؟ بلا چرا گریه میکني؟

به زور با نفس نفس گفتم:

- اد... ادوارد

دوباره هق هقم سر گرفت انگار تا آخر ماجرا رو میدونست چون گفت:

- شيفتگي رو داخل نگاهش ميخوندم کمتر کسي هست که خودش رو براي عشق اينجوري فدا کنه... ولي اون خودش خواست تو نخواستي اون خودش خواست فدا بشه

اهي کشيد ادامه داد:

- منم عاشق شدم دردش رو چشيدم ولي اون، اون منو دوست نداره من ميدونم مثل هميشه درد خودم رو يادم رفت و به کمک پانتا شتافتم اين دفعه دستان من بود که بدن نحيف پانتا رو در بر گرفته بود... اجازه دادم خودش ادامه بده:

- اون واقعا جذابه... من او مدم سفر تا فراموش کنم ولي نميخواستم که يه ادم اشرافي همراهم باشه من يه ادم خونگرم و مهربون ميخواستم مثل تو اميدوار بودم جلوم رو بگيره ولي اون... اون هيچي نگفت فقط وقتي فهميد من ميخوام



برم به خداحافظي ساده کرد همین بعد اون شب که مامان فهمید میخوام با تو برم کاملاً رفتنم رو غدقن کرد وقتی به چشاش نگاه کردم هیچ شادي و شعفي ندیدم بي تفاوت بود مثل همیشه...

انقدر گریه کرد و حرف زد که سرانجام همونجا خوابش برد... اروم سرش رو روی برگ هایی که به عنوان بالش درست کرده بودم گذاشتم و پتویی که داخل کیفش بود رو روش انداختم دوباره سمت چوب ها رفتم و خیلی زود تونستم اتیش رو روشن کنم ولي اصلاً خوابم نمیومد اروم بالاي درخت رفتم مهتاب امشب کامل بود و زیباییش رو کاملاً به رخ میکشید اروم زمزمه کردم:

-هیچ وقت فراموش نمیکنم ادي لطف بزرگي در حقم کردی...

اروم پایین برگشتم و کنار پانتا چشمام رو بستم...

\*\*\*

صبح شده بود با تعجب چشمام رو باز کردم من کجا بودم؟ چرا داخل جن... همه چیز به خاطر اومد ادوارد... فرارم... پانتا... لبخن دي زدم و سمش رفتم اروم تکونش دادم با خستگی گفت:

-ولم کن هانتی نگران نباش بذار من بخوابم نمیذارم دوشیزه اذیت کنه

خندم گرفت منگ خواب بود با لحنی پر خنده گفتم:

-هانتی کیه؟ ارابلام پاشو ببینم باید زودتر به مرز شیاطین برسیم

مثل برق گرفته ها از جا پرید و با بهت بریده بریده گفت:

-آ...را...ب...لا

مثل خودش جواب دادم:

-جا...نم؟

با خنده گفت:

-یه لحظه وحشت کردم... باشو یه چیزی بخوریم بعدش بریم...

سمت کیفش رفت و کمی خوراکی از داخلش درآورد... با خنده و شوخی غذاها رو خوردیم و جمعشون کردیم و بلند شدیم که راه بیوفتیم از اینجا تا مرز شیاطین فقط چند ساعتی راه بود... با تاکید بهش گفتم:

-پانتا اینجا رو شوخی نگیر ممکنه یه عالمه حیوون داخلش باشه ما هم هیچ قدرتی نداریم پس حواست رو جمع کن

پانتا با لبخند گفت:

-نگران نباش گردنبد سلطنتی من باعث یه حفاظ میشه که از مون مواظبت میکنه

-خیلی خوب پس میتونیم بری

از جاش بلند شد هیجان زیادی داشتیم راه میرفتیم که صدای غرشی توجهمون رو جلب کرد... از ترس سرجامون ایستادیم صدای غرش نزدیک تر و بلند تر شد و از پشت درختان تنومند ببری به رنگ سفید با خطوط ابی و چشمانی ابی و اشعه های نور ابی نمایان شد از ترس جیغ کشیدم ببر به سمت پانتا حمله کرد و در یک حرکت ناگهانی گردنبدش رو از گردنش پاره کرد و پرتاب کرد... و با خودش رو روی پانتا انداخت صدای نفس های بلند پانتا رو میشنیدم سر ببر بهش نزدیک شد با دیدن نشان سلطنتی ببر تازه فهمیدم با کی طرفم اطلاعات اندکم در ذهنم شکل گرفت:

"بیر ابي نگهبان آرچفیندلند و هر غریبه ای که جزء مردم اونجا نیست یا دعوتنامه نداره میبلعه و میکشه"

نه نه نه نباید اجازه میدادم کسی به پانتا اسیب بزنه سنگ نسبتا بزرگی برداشتم و به سمت بیر پرتاب کردم... نگاه خم صانه ای بهم انداخت پانتا رو ول کرد و به سمت من اومد خواستم فرار کنم که سرش رو دقیقا روی پام احساس کردم... چشمم بسته شد...

\*\*\*

گریه یه نوزاد کوچیک مادرش مدام سعی در آرام کردنش داشت..  
-جانم عزیزم گریه نکن گل دختری خوشگل مامان بخند عزیزم بخند....  
و شکلک بامزه ای درآورد دخترک با ناز خندید و همون لحظه قطره اشکی که در چشمانش مونده بود به پایین چکید قطره زمین رو طلایی کرد...

\*\*\*

با نفسی بلند از خواب پریدم ببری دیگه اونجا نبود این دیگه چه تصاویری بود؟ صدای نگران پانتا رو شنیدم:

-بلا، بلا خوبی؟

با دیدن چشمان بازم انگار آرامش گرفت احساس درد شدیدی داشتم حس میکردم نفسم بالا نیامد... به زور و خفه گفتم:

-چه اتفاقی افتاد؟

-وقتی توئه احمق اون سنگ رو بهش زد زدی از روی من کنار رفت و کمی پوست سرش با پاهات تماس پیدا کرد و یهو بی چشمای تو بسته شد و بیره هم رفت با بغض گفت:

-حالا خوبی؟

بی توجه به درد قفسه سینم گفتم:

-اره بلایی که سرت نیومد؟

-نه نه حالم خوبه فقط خیلی ترسیدم...

-عیب نداره گردنبندت رو یادت نره...

و به گوشه ای که گردنبند افتاده بود اشاره کردم... اروم سمتش رفت و برش

داشت عجیب بود من با چشمم دیدم که اون ببر وحشی گردنبند رو کاملا پاره

کرد... با دیدن نگاه متعجبم فهمید که باید توضیح بده:

-اگه این گردنبند به همین راحتیا پاره بشه که دیگه نمیتونه محافظ من باشه...

و سپس ادامه داد:

-بهتری؟ میتونی راه بری؟ میخوای ادامه ندیم؟

-نه نه من حالم خوبه بهتره بریم..

نفس عمیقی کشید و سر تکون داد...

\*\*\*

مدت زیادی بود که داشتیم همچنان راه میرفتیم میتونستم خط قرمز که مرز

رو مشخص میکرد بینم داشتم از اضطراب خفه میشدم به پانتا گفتم:

-بین مرز اونجاست میبینی؟

عمیقا توی فکر بود با شنیدن صدام انگار از دنیای رویایش دراومد گفت:

-چی؟ چی گفتی

-گفتم مرز رو میبینی؟

و با دستم به خط قرمز اشاره کردم با شادي گفت:

-واي ديگه چيزي نمونده...

و زير لب ادامه داد:

-منم ديگه اميدي برام نمونده

لبخندي زدم و سرعت قدمهام رو بيستر کردم فقط ۱ قدم ديگه تا گذشتن از

مرز فاصله داشتيم كه...

-پانتا...

پانتا خشک شد و با چشماي گرد شده همون طور ايستاد ولي من با کنجكاوي

برگشتم. از بين درخت ها مردی با چشمانی ابي و موهاي اشفته سوار بر اسب

بيرون اومد و دوباره گفت:

-پانتا صبر كن...

پانتا كاملا خشک شده بود انگار نفس نميكشيد...

مرد از اسب پياده شد و پشت پانتا ايستاد. سرشو پايين انداخت:

-پانتا من متأسفم.

انگار زبون پانتا باز شد چون زمزمه كرد:

-متأسف نباش چارلي. من ديگه دارم ميرم.

چارلي كلافه پانتا رو به طرف خودش برگردوند:

-يعني چي آخه؟

پانتا با بغض تو چشماش نگاه كرد:

-ببينم ملكه ديده نمي تونه من رو برگردونه از تو خواسته دنبالم بگري؟

يه قطره اشک از چشماش ريخت.

چارلي با ناراحتي اشکشو پاک کرد و جلوش زانو زد:

- پانتا تمام مدتي که مادرم اصرار به ازدواج تو با من داشت و من هيچي نمي گفتم، تمام مدتي که با رنجش نگاهم مي کردی، در تمام اون مدت ها من دوست داشتم!

پانتا با بغض لبخند تلخي زد:

- بايد باور کنم؟

چارلي - چرا که نه؟

پانتا - چرا تمام اين مدت ساکت بودي؟

چارلي آهي کشيد:

- چون تو ساکت بودي.. چون سکوت و بي توجهي تو نسبت به ازدواج من و تو باعث شد فکر کنم که تو هيچ علاقه اي به من نداري!

پانتا جلوش نشست، صورتاشون جلوي هم بود:

- و تو حتي یک درصد هم فکر نکردي که بي توجهي من از سکوت تو منشأ مي گيره، درسته؟

چارلي بي هوا جلو رفت دست پانتا رو محکم گرفت و گونه اش رو ب\* و\* سید مثل همیشه احساس اضافي بودن ميکردم سرم رو پايين انداختم و حرفي نزدم... براي لحظه اي سرم رو بلند کردم با ديدن صحنه رو بروم خشک شدم پانتا در اغوش اون پسر بود و اون هم داشت لباس رو محکم ميب\* و\* سید... بعد از چند دقيقه که براي من مثل چند قرن گذشت از هم جدا شدن و پسر محکم گفت:

- پانتا باور کن من دوست دارم. تو رو خدا باورم کن. با من ازدواج میکنی؟  
 پانتا انگار دیگه تسلیم شده بود. با بغض فقط سر تکون داد پسر دوباره محکم  
 در اغوشش گرفت قبل از اینکه بیشتر باعث خجالت من بشن سرفه ای کردم  
 اون دو تازه متوجه حضور من شدن پانتا سرش رو پایین انداخت و سرخ  
 شد... پسر با هول گفت:

- تو منظورم شما از کی اینجا بودین؟

شیطون شدم و با لبخند گفتم:

- از اولش

چشمان پسر گرد شد و سر پانتا پایین تر رفت... جو بدی بود پس گفتم:

- پانتا معرفی نمیکنی؟

پانتا که هنوزم سرخ بود اروم گفت:

- چرا، چرا چارلی پسر خاله من...

دلَم میخواست بعد مدتها شیطنت کنم دیدن چهره سرخ پانتا و نگاه خجالت  
 زده پسر جالب بود...

- من نمیدونستم همه دختر خاله پسر خاله ها هم دیگه رو میب\* و\*سند...

- خب.. خب

چارلی به کمکش شتافت:

- من و پانتا قراره ازدواج کنیم خانوم جوان

خانوم جوان رو با حرص گفت فکر کنم زیاده روی کردم... با لبخند گفتم:

- خیلی براتون خوشحالم... ولی پانتا سفرمون...

پانتا با ناراحتی دست چارلی رو ول کرد و گفت:

-وای چارلی من متاسفم اما من به بلا قول دادم

و سمت من اومد با خشونت گفتم:

-من بهت اجازه چنین کاری رو نمیدم تو بهتره برگردی.

پانتا باناباوری نگاهم کرد:

-نه نه نه. من به تو قول دادم و نمی تونم تنهات بزارم. من اون کسی بودم که

باعث شد تو به این دردسر ها بیفتی حالا که به مراد دلم رسیدم بزارم و برم؟؟ تو

منو اینجوری شناختی؟

می دونستم راضی کردنش سخته اما باید می رفت:

-منطقی باش پانتا. تو دیگه نباید با من بیای. تو به من هیچ قولی ندادی و حتی

باعث دردسرم هم نشدی. فکر گشتن این سرزمین ها از مدت ها قبل تو ذهنمه

و تو این فرصت رو به من دادی تو تجربشون کنم. فکر نکن به من دینی

داری، باور کن اونیه که مدیونه منم. خیلی مدیونتم پانتا.. حالا برو!

پانتا با بغض سری تکون داد:

-نه بلا، من نمی تونم انقدر بد باشم که ولت کنم!

چارلی فقط با التماس به من نگاه می کرد. با نگاه ازم می خواست پانتا رو

راضی کنم که نره. باید از در دیگه ای وارد می شدم:

-اگه تو نگران سلامتی منی همسفر شدنمون خطرناک تر بود چون تو از

خاندان سلطنتی هستی و هر اتفاقی که برات بیوفته من مقصر شناخته میشم.

ولی حالا اگه بازم اصرار داری...

اهی کشیدم و ادامه دادم:



-منم... منم برمیگردم

چشماش گرد شد و با تحکم گفت

-من به هیچکسی نمیگم من و تو با هم بودیم. با شه با شه بلا. قبوله. نمی خوام

تو بیشتر به دردسر بیوفتی. تو میتونی تنها بری... مگه نه چارلی؟

چارلی جوابی نداد دوباره گفت:

-مگه نه چارلییی؟

-درسته خانوم شما میتونید برین و نگران نباشین ما به هیچ کسی نمیگیم

با شک نگاهی به مرز انداختم فقط یه قدم مونده یه قدم که سرنوشتم رو عوض

کنه... پس با لبخند گفتم:

- شما میتونین برین امیدوارم همیشه انقدر عاشق بمونین. ممنونم پانتا که بهم

اطمینان کردی.

چارلی نرم خندید ولی پانتا سرش رو پایین انداخت سمتش رفتم و محکم

ب\*غ\*لش کردم و گفتم:

-دلم برات تنگ میشه...

با مهربانی ب\*غ\*لم کرد و در گوشم زمزمه کرد:

-منو ببخش دوست عزیزم!

خداحافظیمون که تموم شد به سمت اسب رفتن و سوارش شدن و کم کم در

جنگل محو شدن سمت مرز رفتم اب دهنم رو قورت دادم و یه پام رو اونور

مرز گذاشتم سپس پای بعدی احساس سرگیجه شدیدی داشتم تمام بدنم درد

گرفت جیغی کشیدم و روی زمین پرتاب شدم.

قطره اشک طلايي به سمت اسمان رفت و به شاپرکي تبديل شد...بين دو مرز فرشته و شيطان گير کرده بود چون هر فرشته با اولين خنده يک کودک زميني و هر شيطان با اولين گريه يک کودک زميني به دنيا مياد حال جاي اين قطره کجا بود؟ قبل از اينکه حق انتخابي داشته باشه باد تندي وزيد و شاپرک رو به سمت يوژال لند هدايت کرد در اونجا زني غرق در خواب روي تخت بود شاپرک اروم به شکم زن برخورد کوتاهي کرد و وارد پوستش شد اين گونه بود که يکي از اولين مخلوط به وجود اومد...مخلوطي از اشک و خنده او که بود؟ يک فرشته يا يک شيطان؟

ماه ها بعد زن دختری زيبا به دنيا آورد اما از دست روزگار خودش طاقت نياورد و چون همسرش چشم از جهان بست صاحب کار مادر دختر بيچاره که گريه هاي مظلومانه اش را ميشنيد دلش به رحم اومد دختر قبول کرد تا براش کار کنه و همون طور که مادرش در آخرين لحظه خواسته بود اسمش رو

.  
.  
.  
.  
.

ارابلا گذاشت...

با جيغ بلندي چشمام رو باز کردم با تعجب به خودم نگاه کردم....دقيقا کنار مرز افتاده بودم اما موضوع اصلي اين نبود تغيير قيافه عجيب من بود چشمام

قرمز و موهام خاکستری و دوتا شاخ روی سرم خواستم شاخ هام رو لمس کنم که با تکون دادن دستم از شدت درد ناله کردم چطور ممکن بود؟ یعنی من نه فرشته بودم نه شیطان نه حتی یه ادم معمولی من کی بودم؟ یعنی اون خواب حقیقت داشت؟

تروی:

با داد گفتم:

-رانمر (ranmer) بشین...-

باز هم خودش رو به در و دیوار کوبید با کلافگی گفتم:

-چیه پسر؟ چته؟ میخوای بری بیرون؟ اره؟

پنجره رو باز کردم و گفتم:

-برو برو بیرون

با یه حرکت من رو انداخت رو پشتش جثه کوچیکش بزرگ شد فریاد کشیدم:

-اژدهای بد منو بذار زمیسیین

به فریاد هام گوش نمیداد فقط به سمت مرز میرفت حتی نمیدونستم کجا داره

میره... ما هرچی نزدیکتر میشد تازه میفهمیدم برای چی داره اینکار رو

میکنه... پاکي، بوي پاکي رو حس میکردم یه فرشته غریبه اینجا بود که نیاز به یه

گوشمالي حسابي داشت... با خشم گفتم:

-تندتر برو پسر

سرعتش چند برابر شد... کاملاً درست فهمیده بودم یه دختر کنار مرز بود و

نال میکرد اما ظاهرش که شیطان بود پس چرا من پاکي رو حس

میکردم؟ سمتش رفتم با هر قدم برگ ها زیر پام خش خش میکردند سرش رو

بلند کرد با دیدن من با وحشت از جاش بلند شد که رانمر با یه جست روش  
پرید و راه فرارش رو بست جیغ بلندی کشید و صورتش رو با دستاش پوشوند  
باید مطمئن میشدم این دختر منبع قدرت بود... رانمر رو با خشم کنار زدم و  
فریاد کشیدم:

-اسمت؟

-ارا... ارا بلا

دستم رو روی قلبش گذاشتم درست بود یه منبع قدرت بعد از قرن های یک  
باتنر (batner) که از قضا برای جا سو سی اومده فکش رو محکم توی دستم  
گرفتم:

-اینجا چیکار داری؟ اومدی اطلاعات ببری؟ کور خوندی...

با شدت سمت رانمر هولش دادم و خودم هم کنارش نشستم و غریدم:

-برو پسر

با اوج گرفتن رانمر جیغ های دختر هم شروع شد... پوفی کردم دستمالی رو  
جلوی بینیش گرفتم کم کم بیحال شد و افتاد...

\*\*\*

با شتاب در رو باز کردم دختر رو روی تختم محکم بستم و رو به رانمر گفتم:

-نذار تکنون بخوره

و سریعا از اتاق خارج شدم باید همچین چیزی رو به پدر نشون میدادم یه منبع  
قدرت عالی بود سمت اتاق پدر دویدم و در رو محکم باز کردم و به دیوار  
برخورد کرد و صدای بدی داد..

مادر با خشم گفت:

- تروي اين چه وضعيه؟

ترانتا از جاش پرید و گفت:

- ترسونديم...

پدر که میدونست سر چیزهاي بي ارزش اين گونه هيجان زده نمیشم و هول

نمیکنم با آرامش و خونسردی گفت:

- اتفاقي افتاده تروي؟

سر تکون دادم... ترانتا گفت:

- چي؟ چي شده؟

فقط تونستم بگم:

- منبع قدرت رو پیدا کردم

پدر از جا پرید و مادر هم با وقار متانت خاص خودش بلند شد و پدر مشتاقانه

گفت:

- کجاست؟

- توي اتاق منه

لبخندی روی لب های پدر نشست دست مادر رو گرفت و سمت اتاقم راه

افتادند در رو که باز کردند دختری رو دیدند که روی تخت خوابیده بود مادر با

عصبانیت گفت:

- اين که يه شيطانه... مگه منبع قدرت نبايد دو قدرته باشه؟

قبل از سرزنش بيشرش پدر با لذت گفت:

- نه اون منبع قدرته پاكي و کثيفي رو به وضوح حس میکنم

انگشتش رو روي صورت دختر کشید اسمش چي بود؟ لارا با؟ ارالا؟ ناگهان با

صدای بلندي گفتم:

-ارابلا

همه با تعجب بهم نگاه کردن:

-اسم این دختر اربلاس

پدر با بي تفاوتی گفت:

-خب باشه من به اسمش چیکار دارم؟

همون لحظه پلک های اربلا تکانی خورد و به ارومی باز شد با دیدن ما جیغ

بلندي کشید و با ترس گفت:

-شم... شما کي هستين؟

پدر گفت:

-من پادشاه انگوس صاحب این سرزمین این هم همسرم تالیا و دخترم ترانتا و

پسر هم تروی اما موضوع اصلی اینه که تو کي هستي...

با بهت گفت:

-من اربلا هستم

کمی تقلا کرد و گفت:

-میشه منو باز کنید؟

پدر قهقهه ای زد و گفت:

-باشه میخوای بازی کنی؟ برنده ی این بازی منم دختر...

به مادر و ترانتا اشاره کرد برن بیرون و اروم قبل رفتن زیر گوشم گفت:

-میخوام همه چیز رو ازش بفهمی... ببینم چیکار میکنی...  
از اتاق بیرون رفت رانمر رو بیرون فرستادم و با حرص سمتش رفتم و با تحکم  
گفتم:

-یک بار ازت میپرسم که کی هستی و اینجا چی میخوای یا راستش رو میگی  
یا مجبورت میکنم راستش رو بگی... بگو چطور یه منبع قدرت شدی؟  
هیچی نمیگفت فقط با تعجب بهم زل زده بود فریاد کشیدم:  
-بگو کی هستی؟

از فریادم تکونیی خورد و لباس لرزید...

-من... من آرابلا هستم... من نه ادم مهمیم نه هیچی

-پس میخوای منو بپیچونی قبوله...

سمتش رفتم با یه حرکت موهاش رو توی دستم گرفتم و کشیدم جیغش دراومد  
دوباره گفتم:

-بگو کی هستی؟

-آرابلام من آرابلام ولم کن لعنتی

نه مثل اینکه دلش نمیخواست همکاری کنه... دستاش رو از طناب باز کردم و  
محکم گرفتمش لگدی بهم زد و خواست فرار کنه که حلقه ای از اتیش دور تا  
دورش رو گرفت به راحتی از میون اتیش گذشتم و گفتم:

-کسی از دست تروی فرار نکرده... حالا که نمیگی من مجبورم کاری رو بکنم  
که دوست ندارم...

دستم رو جلو بردم طنابی از جنس ایش گردنش رو چسبید رنگش کبود شد و فریاد میزد و گریه میکرد تمام صورتش خونی شده بود... طناب رو برداشتم و غریدم:

- بگو کی هستییییی؟

با حق هق گفت:

- من نمیدونم...

جالبه جواب از این مسخره تر نداشت؟ لگد محکمی به پاش زدم ناله ای کرد و افتاد با پاهام روی گردنش فشار اوردم تیریک تیریک استخواناش رو میشنیدم با گریه گفت:

- میگم میگم ولم کنن

لبخندی روی لبم نشست با یه حرکت ایش رو خاموش کردم و روبروش نشستم انقدر بدنش درد داشت که محال بود به فرار فکر کنه...

- من از یوژال لند او مدم پیش یه خانومی به اسم مارتین کار میکردم من میخواستم کل این ۳ سرزمین رو بگردم... ازم نپرس که چطور تا مرز رسیدم که یه عذاب بزرگ بود لب مرز... وقتی از مرز گذشتم همونجا فهمیدم که من با اشک و خنده مخلوط متولد شدم ولی باد های شرقی باعث شدن که داخل یوژال لند گیر کنم همین...

حرفاش منطقی بود ولی من تیر اخر روزم:

- انتظار داری باور کنم؟

تمام بدنش لرزید و لرزون گفت:



-من...درو...دروغ نگفتم

-میدونم

و خونسردانه اتاق رو ترک و در رو قفل کردم...

به در کوید و با فریاد گفت:

-منو از اینجا بیار بیرون

هه دختر ساده حالا که با پای خودت اومدی اینجا اصلاً نمیفرستمت تا بری... بعد از قرن ها چیزی که میتونه نتیجه جنگ بین فرشته و شیطان رو تغییر بده اینجاست... با خوشحالی سمت اتاق پدر رفتم برخلاف گذشته مادر و ترانتا اونجا نبودن:

-بشین پسر، بگو ببینم چیکار کردی؟

همه چیزهایی که شنیده بودم تعریف کردم متفکر سري تکون داد و گفت:

-خوبه، اون دختر هنوزم تو اتاقته؟

-بله

بدون هیچ حرف دیگه ای سمت اتاقم به راه افتاد... در رو باز کرد دختر رو خونی و داغون دید با داد گفت:

-مثل اینکه نمیخواستی هم کاری کنی نه؟ برای چی او مدی اینجا؟ چه اطلاعاتی میخوای از اینجا ببری؟

-هیچی من اینجا هیچکارم حتی نمیدونستم منبع قدرتم

پدر قدمی به جلو رفت چشماش رو آتش گرفته بود دستاش رو بالا برد مطمئن بودم اگه اون ضربه روی تنش فرو میومد هیچ گاه نمیتونست تکون بخوره

نگاهي به ارابلا که با التماس بهم نگاه میکرد کردم در یک تصمیم ناگهاني دست پدر رو کشیدم و گفتم:

-خودم همه چیز رو ازش میبرسم

کمی بهم نگاه کرد و در رو کوبید و بیرون رفت... نزدیکش رفتم صورتش رو با دستاش پوشوند و با گریه گفت:

-من هیچی نمیدونم من اینجا هیچ کارم...

دستش رو کشیدم و تقلا کرد که خودش رو رها کنه ولی انقدر ریز و کم زور بود که حتی تکون هم نمیتونست بخوره... با دست ازادم سوت بلندی زدم و همون لحظه رانمر از پنجره ظاهر شد ارابلا دست از گریه برداشت و گفت:

-من... من از ارتفاع میترسم

بی تفاوت گفتم:

-خب به من چه؟

و سمت رانمر هولش دادم خودم هم کنارش نشستم سرش رو انداخت پایین و جیغ خفه ای کشید اروم بهش گفتم:

-ارابلا؟

سرش رو بالا آورد و با بغض گفت:

-من..میترسم

-ارابلا به من نگاه کن...

زل زد تو چشمام منم خیره خیره نگاهش کردم اروم دستش رو گرفتم همون لحظه رانمر فرود اومد سرش رو به شدت تکون داد و سریع از رانمر پایین پرید به چاله رو بروم نگاه کردم با ترس و وحشت گفت:

-منو...ک..کجا اوردیییی؟

-به اینجا میگن چاله حقیقت اگه یه کلمه دروغ بگی تا اخر عمرت باید تو خاک به سر ببری

فریاد زد:

-من دروغ نمیگم...دروغ نمیسیگمممم

مثل خودش داد کشیدم:

-پس ثابت کن به من ثابت کن که داری راست میگی

دستش رو کشیدم و سمت چاله بردم و گفتم:

-اینجا بشین و همه چیز رو بگو...

چونش لرزید ولی بدون اینکه ذره ای صداسش بلرزه شروع به گفتن کرد اینکه دربارۀ همه چیز گفت دربارۀ مارتین دربارۀ پانتا حتی دربارۀ ادوارد و در آخر از همه از خاطراتش که از مرز گذشت...

-خوبه میتونیم بریم

اروم بلندش کردم و سمت رانمر بردمش وقتی نشست با اوج گرفتن و سرعت رانمر به سمت برگشت و سرش رو تو سینه ام فرو برد... چیزی نگفتم حالش خراب بود باید اروم میشد....

\*\*\*

-یعنی تو حرفای این دختر رو باور میکنی؟

- پدر من بردمش پیش چاله حقیقت...

با گفتن این حرف لحظه ای ساکت شد ولی دوباره گفت:

- یعنی داره راست میگه؟ اون جاسوس نیست؟

با لبخند شادی روی جایگاهش نشست و گفت:

- ما میتونیم این موضوع جاسوسی رو برعکس کنیم...

- منظورت چیه؟

- هیچی تروی برو بیرون باید با مادرت صحبت کنم قبل از غروب افتاب با

دختره بیان تو باغ

سری تکون دادم و از اتاقش بیرون رفتم یعنی چی میخواست بهم بگه؟ قبل از

اینکه به اتاقم برم فریاد زد:

- نولا؟ نولا؟

نولا دوان دوان به سمتم اومد تعظیمی کرد و گفت:

- بله؟ بله سرورم؟

- ۲ تا سینی پر از غذا به اتاقم بیار

نولا با شکاکي گفت:

- مهمون دارین عالیجناب؟

نگاه تحقیرآمیزی بهش کردم:

- به توربטי داره خدمتکار؟

خدمتکار رو با لحن بدی ادا کردم جوابی نداد دوباره گفتم:

- نگفتی به توربטי داره؟

سرش رو پایین انداخت:

-نه قربان

-پس حالا چیکار میکنی؟

داشت زجر میکشید ولی ذره ای برام اهمیت نداشت....

-۲ تا سینی غذا میارم

و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم از دستم فرار کرد و به اشپزخونه پناه برد... اخمی کردم و سمت اتاقم رفتم در رو باز کردم از جا پرید و سیخ نشست و گفت:

-چیزی شده؟ من که همه چیز رو گفتم...

- نه اتفاقی نیوفته تا چند دقیقه بعد میفهمی برای چی اینجام، گرچه بعید میدونم یه خدمتکار چیزی بفهمه  
به و ضوح سرخ شدن ناگهانی صورتش رو دیدم دیگه از ترس خبری نبود تو  
چشماش فقط جسارت رو میدیدم:

-این تویی که نمیفهمی خیلی خودت رو دست بالا گرفتی تو هیچ فرقی با یه  
حیوون نداری یه حیوون کثی..

نذاشتم حرف از دهنش خارج بشه با یه جست گلوش رو در دستانم گرفتم و به  
شدت فشردم صورتش کبود شد غریدم:

-چی؟ چی گفتی؟

بریده بریده و خفه گفت:

-تو...یه...حیوونی

فشار دستام بیشتر شد به خس خس افتاد... دوباره گفتم:

-چي؟ دوباره بگو نشيدم...

فقط گفتم:

-حي..وو...ن

چشماش سياهي رفت دستم رو از رو گلوش برداشتم همون لحظه بيهوش شد و افتاد روي زمين... در تقه اي خورد و قامت نولا نمايان شد با وحشت به اربابلا نگاه ميکرد به سيني هاي تو دستش نگاه کردم من احمق رو بگو براي اين دختر غذا اوردم با يه حرکت دستم رو زير سيني ها زدم تمام غذاها روي زمين پخش شدند نولا جيغي زد و سرش رو با دستاش پوشوند فریاد کشيدم:

-همين الان همه اينارو جمع ميکني...

فقط گفتم "چشم" انقدر عصباني بودم که هر لحظه ممکن بود دختر رو به اتيش بکشم تحمل اين همه بي احترامی رو نداشتم سمت نگهبان رفتم و گفتم:

-يه دختر تو اناقم رو زمين افتاده ببرينش تو سياهچال زيرين و گرگ ها رو ازاد کنين...

-بله قربان

و به بقيه نگهبان ها اشاره کرد تا دنبالش برن... نفس عميقي کشيدم "نتيجه کارات رو مي بيني دختر سرکش"

اين ۳ تا پست براي راهين عزيزه... کلا ما برعکس عمل ميکنيم خخخ  
آربابلا:

-منو از اينجا بيارين بيروون! کمک, يکي کمکم کنه.

فايده اي نداشت. دوباره سياهچال. دوباره درد و رنج و تحقير...

این بار بلند تر داد زدم:

-لعنتیااا.. منو از اینجا بیارین بیرون، چپ از جونم می خواین؟

نا امید همون جا نشستم. اون پسره، اون پسره، اون پسره ی مغرور و وحشی. اسمش چپ بود؟! توری؟! آها تروی. به قدری عصبانی بودم که دلم می خواست خفش کنم.

چه طور می تونست انقدر خبیث باشه؟

اصلا فکر شو نمی کردم افسانه ها واقعیت داشته باشن. هنوزم از دیدن شیطان

ها شوکه بودم. یعنی آرچفیند لند مرکز شیاطینه؟

دستم رو روی سرم کشیدم و شاخ هام رو لمس کردم.

از قضا من هم یک شیطانم. ولی... منبع قدرت؟ به من گفتن منبع قدرت! من از

یک اشک و از یک لبخند به وجود اومده بودم؟ من که تا وقتی در یوژال لند

بودم عادی بودم! ما الان... من... من چیم؟! او نا فکر می کردن من برای

جاسوسی اومدم! ولی جاسوسی از طرف کی؟

صدای غرشی باعث شد سرم رو به سرعت بالا بیارم. هیچی نمیدیدم، یعنی

نمی تونستم ببینم.

صدای غرش شدیدتر شد. ناخودآگاه جیغی زدم که باعث شد غرش ها بلند تر

باشن. صدای کشیده شدن پا روی سطح سیاهچال رو می شنیدم.

خودمو کشیدم عقب که به موجود پشمالویی برخورد کردم. جیغ مهیبی زدم و

بلند شدم.

انگار صدای جیغم موجود رو جری تر می کرد. با صدای پاره شدن زنجیری

فهمیدم کارم تمومه.

موجود جلو او مد و تونستم برق وحشتناک چشماش رو ببینم. به وسیله سایه کمی از اش حدس زدم گرگه.

من عقب عقب میرفتم و اون جلو میومد. خواستم برگردم که با یه حرکت پرید روم. چنگال هاش رو در بازو هام فرو کرد. از درد شدید جیغ زدم. جیغی که باعث شد گلوم خراشیده بشه. از درد وحشتناکش اشک از چشمام ریخت. با دستام پنجه هاش رو گرفتم. ولی از من قوی تر بود و خودش آزاد کرد و روی صورتم خراش ایجاد کرد.

از درد به خودم می پیچیدم. دندون های تیزش رو در پام فرو کرد. فریاد می زدم و کمک می خواستم ولی دریغ.

نمیدونم چه اتفاقی افتاد که ناگهان ثابت شدم. نیم خیز شدم و گرگ رو پرت کردم. خواست بلند بشه که ناخودآگاه دستام رو بلند کردم و آتشی به سمتش پرت کردم. سوختن مردمک چشمام رو حس می کردم. همه ی بدنم داغ شده بود. آتش به گرگ نخورد و اون دوباره به سمتم هجوم آورد. خشمگین شدم و درحالی که از درد فریاد می زدم باز هم آتش پرت کردم. این بار به هدف خورد و گرگ ناپدید شد. گوشه ای از سیاهچال آتش گرفته بود.

ناگهان گرمای وجودم از بین رفت. سوزش چشمام از بین رفت. حالا درد بازو هام و پام بیشتر شده بود.

در سیاهچال به شدت باز شد و یکی پرید تو.

بی حال روی زمین افتادم.



نوري که از دريچه مي تابيد باعث شد بفهمم کسي که سرا سيمه اومد داخل تروي بوده.

کنارم زانو زد و با چشماي گشاد شدش نگاهم کرد. سرشو برگردوند و به اطرافش نگاه کرد و اين بار متعجب تر به طرفم برگشت.

-آرابلا؟

به زور لب باز کردم و گفتم:

-درد..دا..دارم.

نگاهش به بازوها و زخم صورت و پام افتاد.

يه دستشو انداخت زير پام و يکي رو پشتم و آروم بلندم کرد.

چشمامو آروم باز کردم. تموم بدنم درد مي کرد. همه اتفاقات از جلوي چشمام رد شد.

متوجه تروي و پدرش شدم که پشت به من نشسته بودن. خودم رو دوباره به بيهوشي زدم تا بتونم به حرفاشون گوش کنم.

تروي- پدر من با چشماي خودم ديدم. اون از قدرت هاي تاريخ استفاده کرد.

انگوس- اون چه طور تونسته به اين زودي از قدرت هاش استفاده کنه؟

تروي- احتمالا چون يه باتره.

باتر؟ باتر چيه؟ من باترم؟

انگوس- ممکنه.

تروي- در چه موردی مي خواستي صحبت کنی پدر؟

انگوس- وقتي ميگم که اون دختر بهوش بياد. فقط يادت باشه نبايد در باره موجوديتش, در باره باتر بودنش چيزي بهش بگي.

تروي- چرا اون که میدونه از اشک و لبخند به وجود اومده.  
 انگوس- بله ولي فقط همينو میدونه و فقط میدونه که منبع قدرته. اون نمیدونه  
 موجودي که از اشک و لبخند به وجود میاد چیه!  
 دا شتم کلافه مي شدم. چرا انقدر گنگ حرف مي زنن؟ چرا يه جوري نمي گن  
 که منم بفهمم که چيم؟  
 انگوس ادامه داد:

-دقت کن تروي، به هيچ وجه نبايد بذاري بفهمه که مرز ها روي موجوديتش  
 تأثیر میذاره. نبايد بفهمه که در مرز آرچفيند لند شیطان، در مرز ساينت لند  
 فرشته و در یوژال لند معموليه. فهميدي؟  
 تروي با تعجب و خنده گفت:  
 -بسیار خب، چرا انقدر تأکید مي کنی؟  
 انگوس هم خنده ي کوتاهي کرد:  
 - هیجان زده شدم.

ولي ناگهان خندش قطع شد و با جدیت تمام گفت:  
 -یادت نره که بهت چي گفتم.  
 از صدای قدم ها و بسته شدن در فهمیدم که یکی رفته.  
 ولي با زمزمه آروم شخص داخل اتاق:  
 -بالاخره هیجان به زندگی یکنواختمون برگشت.  
 فهمیدم کسی که بیرون رفت انگوس بوده.

پس باتر یعنی این؟ کسی که در هر مرز شکل خاصی داره! پس به همین علت من به محض ورودم به اینجا شیطان شدم؟  
 نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت! چون هنوز نمیدونستم موجودیت من خطری برای سرزمین بزرگمون داره یا نه.  
 حس کردم تروی بهم نزدیک شد. فکر کنم بالای سرم نشسته بود.  
 باز هم زمزمه اش رو شنیدم:

-اگه بهم توهین نمی کردی هیچ وقت این بلا سرت نمیومد دختره ی گستاخ.  
 تو دلم بهش پوزخند زدم، نکنه انتظار داشت با زجر هایی که کشیدم و هم شمش تقصیر اون بود قربون صدقش برم؟!  
 پسره ی پررو.

حس کردم دستش به صورتم نزدیک میشه. دستش رو گذاشت روی موهام و کمی نوازشش کرد.

سریع چشمام رو باز کردم. صورتش نزدیک صورتم بود و به چشمام نگاه می کرد. با باز شدن چشمام دستش روی موهام موند و چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد. کمی اخم کردم. اونم اول اخم کرد ولی بعد پوزخند زد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده دستشو برداشت و به صندلی تکیه داد.

از این همه پرویی پوفی کردم و نیم خیز شدم. ولی وقتی پتو کمی از روم کنار رفت چشمام از تعجب گرد شد.

چرا هیچی تنم نبود؟

پتو رو کمی بالاتر کشیدم و با اخم به تروی نگاه کردم. با همون پوزخند اعصاب خورد کنش زیر نظرم داشت:

-حتما مي خواي بپرسی چرا لباس تنت نیست!

با همون اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

خنده ي تمسخر آمیزي کرد:

-ترس کار من نبوده.

سرخ شدم، هم از خشم و هم از خجالت. چه قدر این پسر بي شرم بود.

این بار بلند قهقهه زد:

-پس نیوفتي دختر. ناراحت شدي بهت دست نزدم؟

دیگه داشت شورش رو در میاورد احمق. مي دونستم منتظر من عکس العمل

نشون بدم. پس بازم چیزی نگفتم و این بار من پوزخند زدم و رومو برگردوندم.

این بار جدي گفت:

-از قدرت هات که استفاده کردی لباساتم سوخت.

قدرت هام؟ من واقعا چه طور تونسته بودم از آتش استفاده کنم!؟

یه دستمو از زیر پتو بیرون آوردم، پتو کمی کنار رفت. هول شدم و سریع درستش

کردم و برگشتم و به تروي نگاه کردم. دستشو روی دهنش گذاشته بود و سرش

رو انداخته بود پایین و شونه هاش مي لرزید.

به قدری از دیدنش در اون حالت اعصابم به هم ریخت که ناخودآگاه بلند

گفتم:

-کوفت!

ناگهان لرزش شونه هاش قطع شد. دستي که روی دهنش بود آروم کنار اومد و

مشت شد. داشتم مي ترسیدم.

با یه خیز از جاش بلند شد و به سمتم هجوم آورد. دو زانو روی تخت نشست. از ترس عقب رفتم و داشتم میفتمادم که کمرمو گرفت. منو کشید سمت خودش. صورتامون فقط یه وجب با هم فاصله داشتن. یه دستشو گذاشت روی گردنم و فشار داد.

عصبی بود:

- ببین دختر، پارو دم من نذار. یه بار بهم توهین کردی و دیدی چه بلایی سرت اومد. من آدم بخشنده ای نیستم. برعکس خیلی بی رحم پس حرف دهننتو بفهم.

فشار دستش روی گردنم شل شد. نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم. به محض این که به حالت عادی برگشتم گفتم:

- چرا؟ حرف حق تلخه؟ اره؟

دستش رو دوباره روی گردنم فشار داد.

اینبار دستمو روی دستش گذاشتم. کم کم داغ میشد. انگار داغیش رو حس کرد چون بدن اون هم قرمز و داغ میشد.

نمیدونم چند دقیقه بود که داشتیم جدال می کردیم ولی با باز شدن در. همزمان دستامونو برداشتیم و داغی تنمون فرو کش کرد.

مرد پیری با کیف دستی وسط اتاق ایستاده بود و با چشمای گرد شده از تعجب به من نگاه می کرد. به خودم که نگاه کردم تازه علت تعجب اون پیرمرد رو فهمیدم. پتویی که روم بود به خاطر نیروی تاریکیم سوخته بود. سریع باد ستام خودم رو پوشوندم. تروی هم وقتی متوجه وضعیتی من شد سریع پیرمرد رو بیرون کرد.

عجیب بود، خودش بیرون نرفته بود. ثانیه به ثانیه بیش تر به پررو بودنش پی می بردم.

به سمت کمد رفت و لباسی رو ازش بیرون آورد و داد دستم:

-زود باش بپوش، باید سریع طبیب بیاد تا زخمات رو معالجه کنه.

تازه یاد زخمای بدنم افتادم. با یادآوریشون دردشون هم شروع شد. لباس شکل عجیبی داشت، شلوار چسبونی داشت که هر قسمتش یه شکل بود و دو طرفش با بند های چرمی به هم وصل شده بودن و بلندیش تا روی زانوم بود، چکمه ی بلندی از جنس شلوار، لباس سفیدی که بالاش دکلته بود و بلندیش تا کمرم و از کمر دو تا چاک می خورد و کمر بند چرمی هم داشت و یه شتل قرمز. لباس عجیب ولی خوشگلی بود. با صدای بلند تروی به خودم اومدم:

-می خوای اون لباس رو بپوشی یا می خوای من بهت بپوشونم؟

با خشم اینا رو می گفت. اخم کردم:

-برگرد تا بپوشم.

چشماشو از حرص بست:

-کاریت ندارم. زود باش.

سرسختانه گفتم:

-برگرد.

غرشی کرد و برگشت. با هزار جور مکافات لباس رو تنم کردم. خواستم چکمه ها رو بپوشم که ناگهان برگشت و خواست حرفی بزنه ولی وقتی نگاهش بهم خورد حرف تو دهنش موند.

با تعجب نگاهش می کردم، اون هم با حیرت نگاهم می کرد. مگه چه شکلی شده بودم؟!

سریع به خودش اومد و خونسردانه گفت:

-خوشگله

از حرفی که زد بیشتر تعجب کردم ولی با جمله بعدیش فهمیدم سرش به جایی نخورده:

-واضح تر بگم لباس خوشگله.

حرفی نزد، می خواست حرصم رو دربیاره. حرص من به این سادگیا در نمیومد.

ادامه داد:

-چکمه رو نپوش. طبیب باید معاینت کنه.

و در رو باز کرد و طبیب رو صدا کرد!

اومد داخل و در رو بست. ثانیه ای بعد در دوباره باز شد و اون پیرمرد اومد داخل. پس طبیب همین بود.

اومد جلوم ایستاد:

-کجاها زخمی شده؟

-ساق پام، بازو هام و صورتم.

کیفشو روی تخت گذاشت:

-بشین.

بعد از چند دقیقه کارش تموم شد. زخم های پا و دستم رو ضدعفونی کرده بود و بسته بود.

کیفش رو برداشت و به تروی احترام گذاشت و رفت!  
 تروی تمام مدت گوشه ای ایستاده بود و به دیوار تکیه داده بود و با دستش آتش  
 درست می کرد و بعد دستش رو می بست و آتش ناپدید می شد. بعد از رفتن  
 طیب تروی تکیه اش رو از دیوار برداشت.

تروی-چکمه هات رو بپوش.

چکمه ها رو برداشتم و بعد از چند دقیقه تلاش موفق به پوشیدنشون شدم.

اومد سمتم. روی تخت خم شد و شنل قرمز رو داد دستم:

-اینم بپوش.

پوفی کردم و شنل رو هم پوشیدم.

در رو باز کرد:

-دنبالم بیا.

کنار هم قدم میزدیم.

چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم؟! چشم ماش قرمز بود و مو هاش  
 خاکستری. کت بلند مشکی پوشیده بود درحالی که همه ی دکمه هاش باز  
 بودن و چیزی زیر کت پوشیده بود و بدن هیكلیش نمایان بود. آستین های کت  
 رو بالا زده بود و مچ بند مشکی به دستش بسته بود. شلوار مشکی هم پاش  
 بود.

هرچه قدر هم ازش کینه ای بودم ولی حقیقتاً جذاب بود.

چشم ازش برداشتم و به قصر خیره شدم.



قصر بزرگی بود که تمام قسمت‌های قرمز رنگ بودن. از در بزرگ قصر بیرون رفتیم. باغ بزرگی رو به رومون بود. از پله های متعدد پایین رفتیم. وارد مسیر سنگ فرش شده شدیم. چند متر دور تر انگوس روی دیدم که روی صندلی راحتی نشسته بود.

فکر کردم شاید بهترین فرصت باشه تا سوالی رو که کنجکاو کرده بود بپرسم:  
-تروی؟

همون طور که دستاش رو در جیبش فرو کرده بود گفت:

-هوم؟

کمی مکث کردم و بعد پرسیدم:

-تو هم از نیروهات استفاده کرده بودی، پس چرا لباس های تو سالمن؟

زیر چشمی نگاهم کرد و پوزخند زد:

-چیه؟ ناراحتی از این که لباسای من سالمن؟

دیگه واقعا داشتم از دستش کلافه می شدم. بدون این که سرخ و سفید بشم نگامو ازش گرفتم و به روبه رو خیره شدم.

چند ثانیه بعد خودش جواب داد:

-چون ما مدام درحال استفاده از نیروهامون هستیم و نمی تونیم منتظر باشیم هر دفعه بعد از استفاده ازش لباسامونو از دست بدیم. لباسای ما جوروی ساخته شدن که نسوزن.

بعد دوباره نگاهم کرد:

-لباسای تو هم همینطور. دفعه ی بعد می تونی بدون نگرانی از بابت برهنه شدن با من مبارزه کنی. اون موقع نشونت میدم با کی طرفی.

و جلوتر از من راه افتاد. که این طور!

خودمو بهش رسوندم. روبه روی انگوس ایستادیم. بی اراده بهش تعظیم کردم.

وقتی ایستادم خودم هم تعجب کرده بودم. من چی کار کردم؟ اون پادشاهه!

پادشاه من که نیست! مگه تو شیطان نیستی؟ نه، من یه باترم. به هر حال تو الان

یه شیطانی و باید به پادشاهت احترام بداری.

نمیدونم این چه بحثی بود که در مغزم انجام شده بود.

لبخند شرارت آمیزی روی لب های انگوس بود.

انگوس- باید کنجکاو باشید برای این که بدونید چه مطلبی رو می خواستم

بهتون بگم.

کنجکاو؟ خیلی!

ادامه داد:

-تو بلا میدونی که هنوزم مشکوک به جاسوسی هستی و اعتراف کردنت پیش

اون چاه چیزی رو حل نمی کنه.

تعجب کردم. یعنی چی؟ هنوزم بهم می گن جاسوس؟

با اخم به تروی نگاه کردم. اونم با اخم به پدرش نگاه می کرد و اذگار می

خواست روی تک تک کلماتش تمرکز کنه.

انگوس- من قدرت این رو دارم که تو رو بکشم. من یک شیطانم و کاری به

عدالت و دروغ و حقیقت ندارم. می خوام کاری رو بهت محول کنم. نمی گم

می تونی قبول کنی یا نه. چون باید قبول کنی. اگه قبول نکنی کشته می شی و

اگه جون خودت برات اهمیتی نداره جون عزیزانت رو می گیریم. مثل اون پسر

ادوارد، مثل دوستت پانتا، مثل اون زني که بهش مي گي خاله مگي. پس بدون هيچ راه فراري نيست. بايد قبول کني.

داشتم مي لرزيدم، منو با جون تنها آدماي زندگيم تهديد مي کرد؟!

اون تروي لعنتي چه طور تونست هر چي از من شنیده به پدرش بگه؟

بهش نگاه کردم. با لبخند خبيثي نگاهم مي کرد!

چه طور تونست؟ چه سؤال مسخره اي. از يه شيطان چه انتظاري دارم؟!

حتي اگه پيش خودم مي گفتم جونم اهميتي نداره ولي بازم فقط من نبودم.

سرم رو انداختم پايين:

-چه کاري بايد انجام بدم؟

انگوس خنده ي شيطاني کرد و گفت:

-آفرين، دختر عاقلي هستي.

کاري که بايد انجام بدې اينه که به ساينت لند بري و براي ما جاسوسي

کني. البته چون بهت اطمينان کافي ندارم پسرم تروي رو هم همراهت مي

فرستم.

شاید اين تنها موردې بود که هم من و هم تروي عکس العمل يکسان انجام

داديم. ولي من به خاطر جاسوسي و تروي احتمالاً به خاطر همراه شدن با

من. با صدای بلند گفتم:

-چي؟ اول مي خواستين به جرم جاسوسي منو بکشين و الان مي گين

جاسوسي کنم؟

اين ديگه برام غير قابل تحمل بود.

انگوس اخم کرد و گفت:

-یادت که نرفته اگه قبول نکني چه اتفاقي میفته؟

یادم رفته بود و حالا یادآوریش مثل پتکي خورده بود تو سرم. ناگهان یاد این افتادم که من تنها کسي هستم که مي تونم بعد از رد شدن از مرز سایت لندن فرشته بشم ولي تروي که نمي تونست. از طرفي این سؤالي بود که مطمئن انگوس منتظر بود تا من بپرسم ولي به شکل ديگه اي، چون مثلا من نمیدونم موجودیتم چیه اولي حالا چي مي خواست جوابمو بده؟ مگه با تروي قرار نداشته بودن که من نفهمم چه موجودي هستم؟ اصلا اگه من دربارہ منبع

قدرت بودنم از شون بپرسم چي مي خوان جواب بدن؟

چرا من نبايد مي فهميدم که موجودیتم چیه؟؟؟

و اگه انگوس و تروي حس کردن من یک باترم پس قطعاً فرشته ها هم ناپاکي رو در وجود من حس مي کنن.

نمیدونستم با این همه سؤال بي جواب تو مغزم چي کار کنم. از طرفي مطمئن بودم انگوس نقشه و دليلي داره. چه نقشه اي تو کلش بود؟

پرسيدم:

-مي تونم يه سؤال بپرسم.

انگوس با غرور گفت:

-پرس.

-گفتين من منبع قدرتم. يعني چي؟ من از يه اشک و لبخند به وجود اومدم

يعني چي؟

تروي به وضوح جا خورد ولي انگوس چشماشوريز کرد و گفت:

-خوشم اومد، باهوشي.

تو منبع قدرتي يعني اين كه قدرت هاي ناپاكي در وجودت داري كه با اومدنت به مرز ما فعال شدن. تو يه شيطان نهفته بودي. اشك نوزاد بر لبخند غلبه كرد ولي اين جدل باعث شد تو در مرز يوژال لند بموني و قدرت هات غير فعال باشن و در واقع يك شيطان نهفته كه الان كامل شده.

از تعجب و بهت زبونم بند اومده بود. به قدرتي هوشمندانه جوابش رو آماده کرده بود كه به لايق بودنش در مقام پادشاه شياطين پي بردم. آگه حقيقت رو نمي دونستم قطعاً باور مي كردم.

اما سؤال ديگه اي با اين جوابش، بي جواب مي موند. پس پرسيدم:

-آگه من شيطان نهفته بودم پس چرا فكر كردين كه جاسوسم؟

انگوس- چون همون طوري كه خودت گفتي نهفته بودي و هنوز وارد مرز ما نشده بودي تا فعال بشي و ممكن بود ملكه ي ساينت لند تو رو براي جاسوسي فرستاده باشه.

قانع شده بودم اما سؤال اصلي همچنان پا برجا بود:

-ما براي وارد شدن به ساينت لند بايد تبديل به فرشته بشيم، چه طوري؟

انگوس لبخند پليدي زد:

-نگران نباشين، معجوني وجود داره كه مي تونه شما رو تبديل به فرشته كنه. اين معجون قابليت اين رو داره كه ظاهر شما ها رو به فرشته تبديل كنه و ناپاكي هاي وجودتونو پنهان كنه تا هيچ كس متوجهش نشه. اين معجون رو بايد قبل از ورود به ساينت لند بخورين.

فعلا چیزهایی که باید می دونستین رو بهتون گفتم. فردا باید برای این مأموریت آماده باشین. حالا هم برین و استراحت کنین.

انگوس خواست از کنارمون رد بشه که تروی صداش زد:

- پدر صبر کن. می خوام باهات حرف بزنم.

و بعد رو به من گفت:

- اینجا صبر کن تا برگردم و به اتاقت راهنمایت کنم.

با انگوس قدم زنان وارد قسمت پر از درخت باغ شدن.

باید می فهمیدم دارن چی می گن.

آهسته آهسته تعقیبشون کردم.

این کار رو خوب بلد بودم چون وقتی بچه بودم بعضی موقع ها باید مارتین رو تعقیب می کردم و فال گوش می ایستادم تا بفهمم چه نقشه ای برام کشیده وقتی شیطنت می کردم و می خواست تنبیهم کنه.

کنار درخت تنومندی ایستادن. جلوتر رفتم و پشت درختی که از شون فاصله داشت ایستادم و گوش دادم.

تروی- آرابلا که خودش فرشته میشه، پس معجونی که می خوای بهش بدی چیه؟

انگوس- به هر دوتون اون معجون رو میدم. اون معجون تو رو که باتر نیستی هم فرشته می کنه و هم ناپاکی هاتو پنهان می کنه ولی روی اون چون خودش فرشته میشه فقط ناپاکی هاشو پنهان می کنه.

تروی- که این طور... ولی... نمی فهمم که چرا اون نباید موجودیتش رو بفهمه.

انگوس- نباید بفهنه چون اگه بدونه در هر مرزي اخلاقش هم عوض ميشه از الان سعي مي کنه براي فرار از مأموريت نقشه بکشه. فکر مي کنی چرا ناخودآگاه به من تعظیم کرد؟ چون...

با حس درد شدیدی در ناحیه سرم قبل از این که جیغ بزنم با حداکثر سرعتی که داشتم به جای اولم برگشتم. نباید منو میدیدن. لعنت به این شانس که دقیقا در مهم ترین قسمت حرفا شون این درد به سراغم اومد. درد شدیدتر شد، به قدری که حس می کردم دارن مغزم رو می تراشن. جیغ بلندی زدم و روی زمین افتادم. همچنان ادامه داشت.

صدای دویدن رو شنیدم. چشمام رو کمی باز کردم و تروی رو دیدم که کنارم زانو زده بود. با نگرانی گفت:

-آرابلا؟ آرابلا؟ چی شده؟

صدای انگوس رو شنیدم:

-درونش تغییر می کنه.

تروی- یعنی چی؟

انگوس- بعدا بهت میگم، فعلا ببرش تو اتاقش.

لعنت به این درد بی موقع، تروی دو باره بلندم کرد. به سرعت قدم برمیداشت. هنوز چند قدمی قصر بودیم که درد به همون ناگهانی که اومده بود رفع شد. انگار از اول هیچ دردی نداشتم.

چشمام رو باز کردم و تو چشمای تروی زل زدم. نگاهم رو که دید ایستاد. با شک پرسید:

-خوبی؟

با اخم جواب دادم:

-الان خوبم، بذارم زمین.

ابروهاشو انداخت بالا:

-مطمئنی؟

ناخودآگاه داد زدم:

-اره. گفتم بذارم زمین.

با این حرفم خشمگین شد و به شدت گذاشتم روی زمین و داد زد:

-فکر کردی از خدامه کوچولو؟

و بعد با فریاد نگهبان رو صدا زد. نگهبان که او مد دوباره داد زد:

-این دختر رو ببر اتاقش.

دستم رو که گرفت با خشم خودم رو از حصار دستاش ازاد کردم و گفتم:

-خودم میام

نگهبان نگاهی غیر مطمئنی به تروی کرد و وقتی اجازه صادر شد جلوی من راه

افتاد و به سمت قصر رفت بعد از گذشت از پلکان مارپیچ بالای پله ها ترانتا

ایستاده بود که مشتاقانه بهم نگاه میکرد به نگهبان گفت:

-میتونی بری لوکاس من با بلا کار مهمی دارم....

ترانتا با من چه کار مهمی میتونست داشته باشه؟ سمت اتاقی رفت تمام اجزای

اتاق به رنگ بنفش تیره بودن دقیقا در نقطه وسط اتاق ایستاد و پایش را محکم

به زمین کوبید زمین به شکل دایره، دایره شکافت و به داخل فرورفت کم کم

پایین و پایین تر میرفتیم که دایره ها از حرکت ایستادن با وقار خاصی پیاده شد



... پشت صندلی نشست و بهم اشاره کرد تا بشینم اروم و محتاط سرجام نشستم کلاغی قارقرکنان روی شونه اش نشست ترانتا با ترس گفت:

-دارکن ساکت میخوای در دسر درست بشه؟

توضیح داد:

-قطعا الان خیلی تعجب کردی که من چه کاری میتونم باهات داشته باشم راستش من مجبور بودم قبل از تو به هزاران نفر این درخواست رو کردم اما اون لعنتی ها به تروی وفادارن و ذره ای به من اهمیت نمیدن خب احتمالا من رو میشناسی اما خودم رو معرفی میکنم من ترانتا هستم شاهزاده دوم این سرزمین طبق قوانین باستان سرزمین ارجفیندلند فقط به پسر

ارشد خانواده تعلق میگیره اما من، من یه دخترم و تروی مانع این میشه که سرزمین برای من باشه من ازت میخوام...

کمی بهم نزدیک شد و اروم گفت:

-تروی رو بکشی

بی اختیار جیغ خفه ای کشیدم و بلند گفتم:

-تروی رو بکشم؟

دستش رو محکم رو دهنم گذاشت و با ترس گفت:

- ساکت دختر، فکر کردی الکی این همه پایین اومدیم؟ پدر همه جا جا سوس داره... تو باید تروی رو بکشی من نمیخوام حق خودم سرزمین خودم رو به خاطرش از دست بدم این حق منه...

اخم کردم شرارت تا چه حد؟ خواهر برادرش رو بکشه؟ قاطع محکم گفتم:

-من این کار رو نمیکنم

از جام بلند شدم ولي با شنیدن اولين جملش دوباره نشستم:

-همیشه تحقير شدي حقير شدي به خاطر خانواده نداشتنت به خاطر اشرافي نبودنت با اصل و نسب نبودنت... اين يه فرصته هم براي تو هم براي من... ميتوني يکي از نزديک ترين ها به خانواده اشرافي بشي و کنار من بر سرزمين حکمراني کني من قسم ميخورم...  
و دستش رو به علامت ضربدر روي بالاي قلبش کشيد جاش نقره اي شد و درخشيد:

-قسم ها هيچ وقت شکسته نميشن و عملي نکردن بهش منجر به مرگه پس من قسم ميخورم که تو اگه بتوني تروي رو بکشي کنار من براي همیشه بموني...  
مردد بودم هيچ خوبي و رفتار درستي از تروي ندیده بودم که بخوام بکشمش اما هيچ بدی هم ندیدم یاد ضربه هاي محکمش اتیش به جونم زد شرارت و نفرت تمام وجودم پر کرد...

-به دردهايي که کشیده بودي به بدبختي هايي که کشيدي به صفت هاي ناعادلانه کتک هاي غير منصفانه حق هايي که ازت گرفته شد فکر کن بلا به اين فکر کن...  
فکر کردم به تک تکشون فکر کردم دستام مشت شدن مقام و ثروتي که هيچ وقت نداشته بودم ولي مهربوني چشم پوشي تو خون من بود صدايي در درونم گفت "هي بلا تا کي ميخواي احمق باشي و از همه چيز ساده بگذري حالا که

یه شیطانی از این فرصت استفاده کن "خشم، حرص، طمع چشمم رو کور کرد  
و گفتم:

-من باید چیکار کنم؟

تند تند و با هیجان گفت:

-قبل از رد شدن از مرز ساینٹ لند باید از بین ببریش با این...-

و خنجری از جنس شیشه ولی برنده به دستم داد تا خواستم تیغه اش رو لمش  
کنم با وحشت گفت:

-نه نه دست نزن تیغه اش زهرالوده...-

دستم رو عقب کشیدم...-

-میدونی چرا قبل از رد شدن؟ چون فرشته و شیطان هرکدوم با یه نوع سلاح از  
بین میرن و من هم نمیتونستم به انبار مهماتمون برم و همینجوری یه سلاح  
فرشته بردارم اینکار رو برام میکنی؟

انقدر عادی میگفت اینکار رو برام میکنی انگار نه انگار قراره برادرش رو  
بکشم...هی هی ارابلا یادت رفته کجایی؟ تو داخل مرکز بی احساسی و  
سنگدلی هستی خوش قلبی رو بذار کنار و برای یه بار هم که شده به منافع  
خودت فکر کن همین...-

-من...من قبول میکنم

تمام صورتش لبخند شد و با خوشحالی گفت:

-نگران قولی که بهت دادم نباش من قسم خوردم فقط باید اون رو برام  
بکشی...-

خنجر رو از دستش گرفتم و دوباره سمت دایره ها رفت این بار هم پایش رو  
کوبید و من رو به بالا برد..

وقتی دوباره به اتاق بنفش رسیدیم ترانتا داد زد:

-لوکاس؟

نگهبان سریع در رو باز کرد و احترام گذاشت:

-بله بانو.

ترانتا با دست به من اشاره کرد:

-بلا رو به اتاقش راهنمایی کن.

آخرین نگاه رو به ترانتا انداختم. نگاه مطمئنی بهم انداخت. پشت سر لوکاس

راه افتادم. جلوی در ایستاد:

-اینجا اتاقته.

چشمم به در کناری افتاد. اینجا رو به یاد داشتم. وای نه. همین هم کم بود.

-این اتاق تروی نیست؟

لوکاس به تندی نگاهم کرد و عصبی گفت:

-عالیجناب تروی. اره درسته. حالا برو به اتاقت.

حق به ترانتا بود، همه به تروی وفادار بودن.

در اتاق رو باز کردم. اتاق تاریک بود و از پنجره بزرگ روبه روم نور به داخل می

تابید. کنارم کمد چوبی بود و کنار پنجره تخت تک نفره ی چوبی. اتاق از اتاقم

در خونه ی مارتین بزرگ تر بود ولی باز هم نمیشد بهش گفت بزرگ.

در رو پشت سرم بستم و به سمت پنجره رفتم. همون باغي که توش بوديم از پنجره پيدا بود. دستم رو گذاشتم زير چونم.

صدائي از درونم گفتم:

-واقعا مي خواي اين كارو انجام بدئي؟

نفرت دوباره سراغم اومد و با قاطعيت به نداي درونم گفتم:

-اره.

صدا دوباره گفتم:

-بلا تو كينه اي نبودي، تو اين شكلي نبودي، چه طور مي توني؟

چشمامو بستم و سعي كردم صدا رو نشنوم ولي انگار تلاش من صدائي اونو بيشتر مي كرد:

-بلا احمق نباش. تو به قول يه شيطان اعتماد ميكني؟ اون يه شيطانه و براي رسيدن به اهدافش هر كاري مي كنه، مطمئن باش شكستن قولش هم هيچ بلايي سرش نمياره.

صدا داشت كلافم مي كرد، نميخواستم قانع بشم. زمزمه كردم:

-بس كن.

صدا مصمم تر شد:

-ترانتا مي خواد برادرشو بكشه ولي اين به تو هيچ ربطي نداره. خودتو با اين بهانه ها كه تروي زجرت داده قانع نكن. اون اگه تحقيرت کرده خصلتش اينه، اون به شيطانه و طبيعتشه. ولي تو شيطان نيستي بلا.

صدام بلند شد:

-من الان يه شيطانم لعنتي.

-تو باتنري نه شيطان، تو هيچي از موجوديت نميدوني. نبايد اين کارو انجام بدی. تروي هر چه قدر هم که خبيث و بي رحم باشه تو نبايد مجازاتش کنی.

صدام مي لرزيد. دستام مي لرزيد. نرده هاي پنجره رو فشردم:

-من يه شيطانو مي کشم. مجازات نمي کنم. به قول خودت به من چه ربطی داره. من شيطانم و الان هم در مرکز بي رحمي و ظلم هستم، مي خوام در جهت منافع خودم کار کنم.

حس کردم صدا بهم پوزخند مي زنه:

-منافع؟ مطمئني کمک کردن به اون دختر شرور که حاضره براي رسيدن به قدرت برادرشو بکشه برات نفع مياره؟

حرفاش زجرم میداد. نمي خواستم گوش کنم. نمي خواستم بشنوم. حسي نميداشت که حرفاش رو قبول کنم. حسي مي خواست صدای دلسوز و مهربون درونم رو خفه کنه.

يه حس بد. حس مي کردم دارم بد ميشم، حس مي کردم ديگه آرابلاي پوژال لند نيستم.

صدام از قبل بلندتر شد:

-بس کن لعنتي.

صدا هم عصباني تر ميشد:

-اون داره برادر شو مي کشه، تو براش چه اهميتي داري؟ قول اون هيچ ارز شي نداره.

بدنم داغ ميشد. آتیش دستام ميله پنجره رو ذوب کرد.

دستامو برداشتم و به پنجره پشت کردم:

-اون منو سوزوند، منو توي سیاهچال گرگ ها انداخت، به وحشیانه ترین شکل ممکن باهام رفتار کرد، تمام اسرارمو که برای چاه گفته بودم رو برای پدرش بازگو کرد، اون...

صدامو قطع کرد:

-اون برات غذا آورد، وقتی صدای فریادتو از سیاهچال شنید او مد پیشت، نداشت پدرش ازت بازجویی کنه، وقتی کف باغ افتاده بودی و از درد جیغ میزدی پدرشو که هنوز داشت حرف می زد رو ول کرد و با نگرانی به سمت تو او مد.

واقعا این طور بود؟! تروی نگرانم بوود؟؟ هر چه قدر هم که حق با صدا بود ولی وحشی گری های تروی برام خیلی پررنگ تر بود. خیلی...  
-فایده ای نداره. چیزایی که می گی این مسأله رو توجیه نمیکنه. اون باعث دردسر های من شده.

صدا فریاد زد:

-اون شیطانیه بلا.

پشت سرش منم فریاد زد:

-منم شیطانم. از الان منم یه شیطانم،

منم خبیث و شرورم.

صدا کم رنگ شد ولی قبل از این که کاملاً قطع بشه گفت:

-در هر مرزی اخلاقی هم عوض میشه.

و بعد همه جا ساکت بود.

چي گفتم؟ اخلاقم عوض...

قبل از اين كه به اون جمله آخر فكر كنم دوباره سرم درد شديدی گرفت. خودمو به تخت رسوندم. سرمو روي بالش گذاشتم. چه بلایي داشت سرم میومد؟ در به شدت باز شد. سر دردم بهم اجازه نمیداد بینم كي بوده.

با شنیدن صدای خشم وجودمو پر کرد:

- چرا داد و بیداد می کنی؟ نمی فهمم چرا اتاق تو باید کنار اتاق من باشه. وقتی جوابی ازم نشنید جلو اومد:

- آرابلا؟

جلوم زانو زد، چشمای بازم رو که دید اخم کرد:

- وقتی بیداری چرا جوابمو نمیدی؟

فقط تو چشماش نگاه کردم. من واقعا می خواستم اون بکشم؟ سردی خنجری که ترانتا بهم داده بود و زیر لباسم مخفی کرده بودم رو روي پوستم حس می کردم. چرا قبول کردم؟ من که قاتل نیستم، من...

این بار جای صدای قبلی وجود صدای خشنی از درونم شنیدم که هیچ وقت نشنیده بودم:

- چند بار می خواهی به این موضوع فكر کنی؟ اون زجرت داده و تحقیرت کرده. با کشتن اون دیگه خدمتکار نیستی و ترانتا هم بهت قول داده.

تروي عذابت داده.

صدا بر تمام وجودم اثر کرد.

اخم صورتمو پوشوند. تروي هم با اخم نگاهم می کرد. با نفرت زمزمه کردم:



- برو بیرون.

پوزخند زد و ابروهاشو بالا برد:

- چي کار کنم؟ چه طور جرئت مي کنی با من اینجوري حرف بزنی؟

بدون توجه به حرفاش تکرار کردم:

- بیرون.

با شتاب از جاش بلند شد و دستو کشید و از روی تخت بلندم کرد:

- نشونت مي دم.

دستم رو به شدت کشید کمی تقلا کردم ولي ولم نکردم سیر رو می شناختم سمت باغ میرفت... دقیقاً وسط باغ ایستاد دستم رو ول کرد جلوم ایستاد و گفت:

- خواستم اذیت نکنم... ولي هرچي من کوتاه بیام تو بدتر مي کنی... پس بیا نشونت بدم قدرت دست کیه!

از حالت و گاردی که گرفت فهمیدم میخواد مبارزه کنه... قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کنم نصف بدنم سوخت...

از درد زیاد جیغ زدم و با عصبانیت نگاهش کردم با لبخندی خبیث تو چشمام زل زد و دوباره اتیش رو پرتاب کرد...

دوباره همون حس عجیب... سرخ شدن و مردمک چشمام و بدنم رو حس می کردم... دستام رو بالا بردم اتیش شعله زد و پرتاب شد لبخند تروی عمیق تر شد... احساس سرگیجه داشتم دنیا دور سرم میچرخید داغی سرم حالم رو خراب کرده بود...

بدنم مدام سرد و گرم میشد چشمام بسته و باز... نمیتونستم کنترلی روی خودم  
و قدرتم داشته باشم...

آخرین گلوله ایتیش دقیقا به شکمم برخورد کرد داغ شدن و سوختن اندام های  
داخلیم رو حس میکردم دستم رو به شکمم گرفتم... ناله ای کردم و دوزانو  
روی زمین افتادم تروی با همون پوزخند مسخره بهم نگاه میکرد ولی الان  
هیچی مهم نبود به جز درد وحشتناک سر و سوزش شکمم احساس میکردم  
خونم قل قل میکنه و میجوشه...

نفس کشیدنم سخت شد... تروی وقتی فهمید موضوع واقعا جدی به سمت  
دوید... نصف تنم داغ داغ ولی نصفه دوم سرد سرد بود... دستم رو گرفت حتی  
توتونستم تقلائی بکنم صدام درنیومد صداهای اطرافم رو کششی میشنیدم چه  
بلایی داره سرم میاد؟ صدای دویدن و فریاد کسی رو شنیدم دستي تروی رو  
کنار زد و شخص پیش پاهام زانو زد و گفت:

-بلا؟ بلا؟ اینجا انتخاب با توه... خودت رو سرد کن نفس عمیق بکش... بلا  
نلرز... ترس...

حرفاش نیروبخش بود نفسام عادی شد... بدنم از کرختی دراومد و دمای  
عادیش رو گرفت تونستم کامل اطرافم رو ببینم تروی در سمت چپم و انگوس  
در سمت راستم زانو زده بود سرم رو مالیدم و با بی حالی گفتم:

-چه اتفاقی داره برام میوفته؟

-بهت که گفتم تو یه شیطان نهفته ای تنت به داغی و گرما عادت نداره، یکم  
بگذره بهتر میشی...

اصلا دلم نمیخواست اونجا باشم... دستم روی زمین فشردم و بلند شدم یه لحظه تلو تلو خوردم ولی دوباره به حالت عادی برگشتم یه نگاه خشمگین به تروی کردم و گفتم:

-میرم تو اتاقم...

وقتی قدمام دورتر شد فریاد انگوس رو شنیدم ولی نتونستم وایسم احساس ضعف داشتم دلم یه خواب طولانی میخواست تنها چیزی که میتونست ارومم کنه... در اتاقم رو باز کردم و رو تخت خوابیدم با کار امروزش حس تنفرم نسبت بهش بیشتر شد... وقتی اون از درد کشیدن من لذت میبره چرا من نبرم؟ چرا من همیشه باید یه ادم مهربون باشم؟ دلم میخواد خیث باشم بدجنس باشم بی رحم باشم... کم کم با همون افکار خوابم برد...

-بانو؟ بانو بیدار شین

درد وحشتناک سرم کم تر شده بود ولی هنوزم گیج بودم به سختی چشمم رو باز کردم زن با دیدن چشماي بازم دوباره گفت:

-بانو کار واجبی با شما دارن بهتر بلند بشین

کی فکرش میکرد؟ منی که خودم همه رو باید "بانو" صدا میکردم الان یکی داره من رو صدا میکنه... صدای زن نگران شد:

-بانو حالتون خوبه؟ چرا جواب نمیدین؟

با یه حرکت تو جام نشستم کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

-برو من الان میام

-جسارت نباشه ولی شما نمیدونین باید کجا برید

راست میگه... رو بهش گفتم:

-باشه بریم

با تعجب گفت:

-اینجوری؟

یه نگاه به سر تا پام کردم همون لباس نسوزی که تروی بهم داده بود تم بود...

گفتم:

-مگه چشمه؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-هیچی بانو بریم

خواست حرکت کنه مچش رو گرفتم و گفتم:

-بگو لباسم چه مشکلی داره؟

کمی چشمش رو چرخوند انگار در چیزی که میخواست بگه تردید داشت

منتظر نگاهش کردم تند تند و پشت سر هم گفت:

-این لباس، لباس مبارزه برای غیر مبارزه نیازی نیست لباس نسوز پوشید...

با عصبانیت نگاهش کردم یعنی من مثل احمقا همه جا لباس مبارزه پوشیدم؟

گفتم:

-پس چرا تروی...

زن با وحشت گفت:

-بانو عالیجناب تروی!

چیکار کردی این بدبختا انقدر ازت میترسن؟ با مسخرگی گفتم:

- پس چرا عالـیـجـنـا بـا تـرـو ی هـمـیـشـه لـبـاسـای نـسـوز  
میپوشن؟

- چون ایشان دائم در حال مبارزه و تقویت قدرتشون هستن و حیوان دست  
آموزشون اژدهاست این باعث میشه از داغی لباس هاشون نسوزه...

- فهمیدم... میشه بهم یه لباس بدی؟

مطیعانه سر خم کرد و گفت:

- البته

سمت کمد گوشه اتاق رفت و درش رو باز کرد و رو به من گفت:

- بفرمایین هرکدوم رو دوست دارین انتخاب کنین

سمت لباسا رفتم و اروم اروم نگاهشون کردم در اخر یه لباس کوتاه تا بالای  
زانوم بردا شتم رنگش جیگری-قرمز بود استینش توری بود و تا بالای ارنجم و  
یقه اش هم تا حدی باز و توری بود دور کمرش یه کمر بند میخورد و پایش  
نقش و نگار داشت در یک کلام ساده و شیک بود... به خدمتکار اشاره کردم  
بیرون وایسه تا من لباسم رو بپوشم وقتی رفت بیرون لباسم رو پوشیدم جلوی  
اینه ایستادم و موهای خاکستریم رو بالا بستم با اون شاخ های گنده منظره  
جالبی درست کرده بود... در رو باز کردم خدمتکار با دیدن من گفت:

- بهتون میاد بانو از این طرف

من رو سمت اتاقی هدایت کرد و خودش رفت لبخندی زدم خواستم در رو باز  
کنم ولی قبل از اینکه دستم دستگیره رو لمس کنه باز شد و من با صورت  
عصبانی تروی مواجه شدم رو به من گفت:

- میشه بگی کجا بودی؟ میدونی چند وقته منتظر تیم؟

یه قدم عقب رفتم یه نگاه به لباسم کرد و گفت:

-خودم فهمیدم چیکار میکردی بیا تو

خواستم از جلوش رد بشم که در گوشم گفت:

-تو هرچی بپوشی اخرش یه کلفتی!

حتی برنگشتم و تا نگاهش کنم سمت یکی از صندلی ها رفتم و روش نشستم

انگوس با چرب زبونی گفت:

-تروی بشین، بلا عزیز چه لباس زیبایی...

فقط یه سر تکون دادم... انگوس لحنش جدی شد و گفت:

-شما باید هرچه زودتر راه بیوفتین

مشکوک گفتم:

-مثلا کی؟

-فردا!

چشمام گشاد شد و با صدای بلندی گفتم:

-فردا؟

\*\*\*

-فردا؟

انگوس -حتی فردا هم دیره، باید سریع تر اطلاعات به دست بیاریم.

از روی میز کنارش ظرف شیشه ای کوچیک و گردی رو برداشت:

-این اون معجونیه.

و به سمت من گرفتش. دستمو دراز کردم تا بگیرمش اما دست دیگه ای زود تر گرفتش.

تروی- فکر می کنم دست من باشه بهتره.

زیر چشمی نگاهش کردم. پوزخند پلیدی زد.

انگوس بلند شد و ایستاد:

- بسیار خب. لازم به تکرار نکاتی که گفتم هست؟

تروی- نه پدر.

انگوس- پس برگردید و وسایلتونو جمع کنین.

بلند شدم و دوباره بی اراده تعظیم کردم.

لبخند پلید تروی پررنگ تر شد.

خواستیم به طرف در بریم که صدای انگوس متوقفمون کرد:

- یه چیز مهم دیگه، به هیچ وجه حق ندارین عاشق همدیگه بشین. به هیچ

وجه.

من و تروی همزمان به هم دیگه نگاه کردیم و پوزخند زدیم.

تنها چیزی که توش تفاهم داشتیم همین بود. ما از هم متنفر بودیم.

از اتاق بیرون رفتیم. سعی می کردم سریع تر از تروی قدم بردارم. نزدیک

اتاقمون تروی صدام زد:

-آرابلا؟

توجه نکردم و به راهم ادامه دادم.

دستم رو از پشت کشید:

-وایسا بینم.

تو چشماي خشمگينش خيره شدم:

-خب؟

بازو مو فشار داد:

-خب؟ بيستم نكنه از اون سياهچال و گرگ ها و چند ساعت پيش خوشت

اومده كه هر دفعه پررو تر ميشي؟ تحقير و توهين چه طور؟ آگه از شون لذت

مي بري مي تونم بيسترون كنم.

با خونسردي تمام دستمو گذاشتم روي مچ دستش و دستم رو آزاد كردم:

-در مقابل آدم پررو و عوضی بايد پررو و عوضی بود.

يه ابروش بالا رفت و پوزخند زد:

-اون كه نظر لطفته. اما تو هر چه قدم پررو باشي عوضی نیستی و نمیشی.

چند بار بهت گفتن شيطان باورت شده تو هم مثل ما خبيثي؟

حس عجيبی درونم تشويقم مي كرد عوضی باشم و بهش نشون بدم عوضی

بودن يعني چي.

مچ دستشو با انگشت شستم نوازش كردم و با صدای آروم و وسوسه كننده اي

گفتم:

-مي خواي بهت نشون بدم عوضيم؟

اين بار هر دو ابروش بالا رفتن و نيم نگاهي به دستش و بعد دوباره به من كرد:

-اره.

يقشو گرفتم و به ديوار چسبوندمش.



چشم‌ماش از تعجب گرد شده بود. یقشو کشیدم و سرشو نزدیک  
بردم. صورتامون فقط چند میلی متر فاصله داشت.

ززمه کردم:

-ازت متنفرم عوضی.

و بعد لبامو چسبوندم به لباش.

شیطان بود و شیطان بودم. هر دو از هم متنفر بودیم ولی شیطان بودیم نه  
فرشته. بد بودیم نه خوب. دستاش به کمر برهنم چنگ زدن. دستامو از یقش جدا  
کردم و روی سینش گذاشتم.

خشن کلمه ای بود که می شد اون لحظه رو باهاش وصف کرد.

به سختی لبامو جدا کردم و یه قدم ازش فاصله گرفتم.

چشم‌ماش قرمز تر شده بودن. پوزخندی زد و گفت:

-پس عوضی هستی.

یه قدم جلو اومد:

-چه طوره منم عوضی تر باشم؟

سمت در اتاقم رفتم و دستگیره رو کشیدم. قبل از این که داخل بشم برگشتم

سمتش:

-می تونی باشی. هرچند به نفعته از این حد بالاتر نری.

رفتم داخل و در رو بستم. پشتمو به در تکیه دادم.

چرا من اینجوری شدم؟ چرا دارم اینقدر بد میشم؟ چه طور اونقدر عوضی

شدم؟

ازت متنفرم تروي، متنفرم. آگه اون منو دستگیر نمی کرد با خیال راحت داشتم  
گردشمو می کردم اما الان...

پاهام جون نداشستن. تا تخت هم به زور همراهیم کردن. خودمو پرت کردم رو  
تخت.

هوا تاریک بود. انگار از نصفه شب گذشته بود.

دلم می خواست زار بزوم. کلافه بودم. از اول زندگیم خدمتکار بودم، فرار کردم و  
ادوارد رو بی رحمانه پیش اون کفتار رها کردم. پاندا به عشقش رسید و من تنها  
شدم. شیطان شدم، جاسوس شدم، تبرعه شدم، تحقیر شدم، قاتل شدم، عوض  
شدم..

عوضی شدم. آخه چرا؟

چرا اینقدر تنها؟ یه دوست داشتم و یکی رو داشتم که دوستم داشت،

دوستم تنهام گذاشت و کسی رو که دوستم داشت رو تنها گذاشتم.

از فضایی اتاق خسته شده بودم.

می خواستم برم بیرون، یه جایی بیرون از این قصر.

به لباس نگاه کردم. اینجوری که نمیشد. در کمد رو باز کردم. همه پیراهن بودن

با رنگهای مختلف و لباس مبارزم.

چشمم به شنل کف افتاد. سریع برداشتم و پوشیدمش و کلاهش رو

کشیدم روی سرم. که آگه کسی من رو دید نشناسه...

نمیتونستم از در برم بیرون چه به هیچ وجه دلم نمی خواست با تروی یا با

هرکس دیگه ای روبه رو بشم.

پنجره رو باز کردم. ارتفاع نسبتاً بلندی داشت. چه طوری باید از این جا می رفتم. از گوشه ی چشم دیدم چیزی تکون می خوره. سریع به سمت چپم نگاه کردم و طنابی رو دیدم که از پنجره ی کناری آویزون بود. پنجره ای که به طور قطع مال تروی بود. طناب برای چی ازش آویزون بود.

با احتیاط پاهامو روی لبه ی پنجره گذاشتم. دستمو به گوشه ی پنجره گرفتم و پای راستمو روی پنجره ی تروی گذاشتم. دست راستم رو هم آروم به لبه ی پنجره تروی گرفتم. صورتم رو به دیوار بین دو پنجره بود. یه پام روی این لبه و اون یکی پام روی اون لبه. دستام عرق کرده بود و ترس برم داشته بود. ولی باید انجامش میدادم.

خواستم پای چپم رو هم بردارم که دست خیسم کار دستم داد و از پنجره ول شدم. قبل از این که پرت بشم لبه ی پنجره تروی رو گرفتم، هرچند با خیس بودن دستم هیچ شانسی نداشتم. از وحشت نفس نفس می زدم. نمی تونستم حتی جیغ بکشم، اگر هم میتونستم نباید می کشیدم. چشمم به طناب خورد که چند سانت با نوک دستم فاصله داشت.

دستامو کشیدم تا بهش برسیم. انگشتام شل شده بود. کارم تموم بود. نوک انگشتام طناب رو لمس کرد. با انگشتام هلش دادم طرف کف دستم و بالاخره گرفتمش. لبخند روی لبم نشست ولی با لیز خوردن دستم از پنجره محو شد. با یه دست طنابو گرفته بودم. اون یکی دستم رو هم به طناب بند کردم و آروم آروم خودمو کشیدم پایین. بعد از چند دقیقه بالاخره پام زمینو لمس کرد.

روی زمین نشستم و نفسی از روی آسودگی کشیدم.

به ارتفاع بلند قصر که نگاه کردم سرگیجه گرفتم. چه طور باید دوباره به اتاق

برمی گشتم؟!

بلند شدم و از بین درختا گذشتم و به دروازه خروجی قصر رسیدم. عجیب این بود که نهبانی اونجا نبود. در رو باز کردم و بیرون دویدم.

رفت و آمد مردم نشون میداد که الان تو شهرم. جلوتر مغازه های کوچیکی بودن کنار هم. همه جا با فانوس روشن شده بود. ماه کامل بود. بهش خیره شدم و در همون حال قدم برمی داشتم که به شدت به شخصی برخورد کردم.

بهش نگاه کردم. اونم شنل روی سرش کشیده بود.

-ببخشید.

بعد از گفتن عذرخواهیم خواستم به مسیرم ادامه بدم که بازمو گرفت. برگشتم و با استفهام نگاهش کردم. اون یکی دستش رو بالا برد و کلاه شنلش رو برداشت. چشمم گرد شد.

اون اینجا چی کار می کرد؟!

صدای عصبیش از فکر خارجم کرد:

-تو به چه اجازه ای از قصر خارج شدی؟ می خواستی فرار کنی؟

\*\*\*\*\*

دستم درد گرفت اروم گفتم:

-ای تروی ول کن دستمو کنديش

با حرص غرید:

-باید این دست رو قطع کنم که دیگه نقشه فرار نکشه

به شدت من رو کشید انقدر هم زورش زیاد بود که نتونستم از دستش فرار کنم  
داخل یه تونل وایساد شنلش رو کامل برداشت و فریاد زد:

-داری چیکار میکنی؟ فکر کردی فرار کنی کجا میتونی بری؟

با کلافگی گفتم:

-من فرار نمی‌کردم

پوزخند عصبی زد و گفت:

-جالبه!

با فریاد ادامه داد:

-پس این وقت شب کجا داشتی میرفتی؟ من میدونستم تو جا سو سی داری

میری اطلاعات ببری نه؟

حالتش واقعا ترسناک شده بود مظلومانه گفتم:

-فقط خواستم برم گردش

دوباره فریاد زد:

-نصفه شب کی میره گردش؟

حق به جانب گفتم:

-اصلا خودت اینجا چی می‌خوای؟

-همینم مونده پیام به یه کلفت جواب پس بدم!

-راست میگویی اصلا شاهزاده نباید با کلفت حرف بزنه پس من رفتم

شنلم رو، روی سرم انداختم و سمت خروجی تونل رفتم جلوم ظاهر شد و این

دفعه برخلاف دفعه پیش اروم گفت:

-ارابلا بگو کجا میرفتی؟

با این حرفش مثل به اتشفشان فوران کردم:

- کجا رو دارم برم؟ برگردم یوژال لند پیش اون مارتین پیر؟ یا همین جا بمونم تا تو یا سربازات بیای من رو بگیری؟ من کجا میتونم برم؟ اصلا من کی هستم؟ نه خانواده درست درمون دارم نه کسی که دوستم داشته باشه و ازم مراقبت کنه بغض گلوم رو گرفت نتونستم دیگه فریاد بزنم اروم زمزمه کردم:  
- من هیچکس رو ندارم اوادم بیرون تا به بدبختیم فکر کنم و دوباره به همون زندان برگردم

جسورانه تو چشمش زل زدم و دوباره گفتم:

- چیه؟ گ\*ن\*ا\*ه\*ه؟ جر مه؟ پس من مجازات این گ\*ن\*ا\*ه\* رو میپذیرم! ولی بذار به گردشم برسم  
دوباره سمتم اومد ولی این بار نه با خشونت اروم بود... لبخند کجی زد و گفت:

- پس بذار با هم به گردش برسیم...

- چي؟

دستش رو سمتم گرفت با تردید دستم رو توي دستش گذاشتم لبخند کجش عمیق تر شد شنلش رو، روی سرش گذاشت و همراه با من از تونل بیرون رفت... همراه باهاش میرفتم... اروم پرسیدم:

- کجا داریم میریم؟

- یه جای خوب

لبخندش این دفعه خبیث نبود البته مهربون هم نبود ولی معمولی بود بدون هیچ حسی بدون هیچ نقشه و قصد بدی... هرچی جلوتر میرفتیم تعداد مردم کمتر می شد... وقتی که دیگه هیچ کسی نبود سوت بلندی زد... لحظه ای بعد صدای غرش او مد... با وحشت به پشت سرم نگاه کردم و چنگی به بازوی تروی زدم وقتی دیدم با یه ابرو بالا رفته نگاهم میکنه خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-این اینجا چی میخواد؟

روش سوار شد و گفت:

-به نظرت چی میخواد؟

دستش رو سمتم گرفت خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-به هیچ وجه سوار نمیشم!

پوزخند زد این کلا یه روز پوزخند نزنه میمیره... با تمسخر رو به رانمر گفت:

-ارابلا سوار همیشه باید چیکار کنیم؟

رانمر یه بار سرش رو چرخوند این دفعه تروی با شیطنت گفت:

-راه درستی رو انتخاب کردی رانی بزنی بریم

من هم حالت تهاجمی به خودم گرفته بودم ا مادگی هرگونه حرکتی رو داشتم... رانمر به هوا خیز برداشت نفس ا سوده ای کشیدم مثل اینکه بیخیال شدن ولی ناگهان احساس کردم رو هوا معلق هستم و زمین زیر پاهامه رانمر دوتا کتفم رو لای پاهای قدرتمندش گرفته بود من هم چشمام رو بسته بودم و فقط جیغ میزدم:

-تروی من رو بذار زمین کم\_\_\_\_\_ک

تروي لحظه اي سرش رو خم کرد و با شيطنت و چشم هايي که برق ميزد  
گفت:

-بذارمت زمين؟

فرياد زد:

-اره

فقط سرش رو تکون داد ناگهان پاهاي رانمر من رو ول کردن با سرعت به  
سمت زمين ميرفتم فقط جيغ ميزدم و رانمر رو تروي رو صدا ميکردم شنلم از  
دورم باز شد سعي کردم بگيرمش ولي نتونستم فقط کمي مونده بود که با  
صورت داخل زمين فرو برم چشمام رو بستم و گفتم: "تـــــروي"  
منتظر برخورد شديدم با زمين شدم ولي اتفاقي نيفتاد با وحشت چشمام رو باز  
کردم ديدم رانمر من رو روي خودش گرفته سرم رو چرخوندم و با صورت  
خندون تروي رو برو شدم مشت محکمي به سينش زد و جيغ کشيدم:

-داستي من رو ميکشتي

با خونسردي گفت:

-چطور که حالا زنده اي؟

فقط دو ست داشتم گردنش رو خورد کنم لحظه اي چشمم به زير پاهام افتاد  
سرم گيچ رفت دقيقا بالاي ابرها بوديم خودم رو به تروي چسبوندم و دستام رو  
دور کمرش حلقه کردم و لرزون گفتم:

-من رو ببر پايين

با خنده گفت:



-الان با هم میریم پایین

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش رو کج کرد من هم که بهش چسبیده بودم،  
همراه با خودش به پایین کشید فقط با تمام توانم داد زدم:

-\_\_\_\_\_نه

دوباره همون صحنه ها تکرار شد با این تفاوت که این بار تروی خونسرد کنارم  
و ایساده بود کمترین توجهی به جیغ های من نداشت...رانمر دوباره به موقع ما  
رو گرفت! تمام بدنم میلرزید مطمئن بودم صورتم سفید شده با حالت گریه  
گفتم:

-من رو بذار پایین

-هنوزم دوست داری بری پایین؟

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

-نه نه

-هروقت بخوای بری پایین همینجوری میفرستم

سرم رو انداختم پایین اشکام رو گونم ریخت از ضعف خودم متنفر شدم  
همیشه همه بهم زور میگن چرا اجازه میدم همه از سوءاستفاده کنند؟ صدایش  
متعجب شد:

-ارابلا گریه میکنی؟

دیگه برام مهم نبود این کسی که جلوم کیه چرا نمیفهمه نباید با ترس کسی  
بازی کنه؟ با صدای بلند هق هق کردم تروی رو به رانمر گفتم:

-برو پایین

رانمر با سرعت سمت زمین رفت با فرودش روی زمین از روش پایین پریدم  
تلو تلو خوردم سرم گیج رفت و افتادم تروی سمتم او مد گفت:

-حالت خوبه اربابلا؟

چشم غره ای بهش رفتم دستی که به هوای کمک به سمتم گرفته بود رد کردم و  
خودم بلند شدم تازه تونستم دقت کنم که کجا هستیم نوری که از شهر میومد  
معلوم بود ما دقیقا روی قله یه کوه بودیم خودم رو به سمت عقب پرت کردم  
تروی با لبخند نگاهم میکرد... سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-چرا اینکار رو میکنی؟

-چون ترست بی مورد...

سمتم او مد عقب تر رفتم... یه قدم جلوتر او مد و من عقب تر رفتم و به تنه یه  
درخت برخورد کردم با دستام تنه درخت رو فشردم و گفتم:

-همه میترسن

نزدیک تر او مد و زمزمه کرد:

-نه من نمیتروسم پس تو هم نباید بترسی

چشمام گرد شد و گفتم:

-یعنی چی؟

دستم رو کشید جلوی من راه افتاد منم به دنبال خودش برد سمت نوک قله  
میرفت انقدر درگیر کشیدن دستام بودم که نفهمیدم از حرکت وایساد شمرده  
شمرده گفت:

-اگه... راه... نیای... مجبور... میشم... مسمومت کنم...!

-چیکارم کنی؟

خونسرد گفتم:

-مسمومت کنم، یعنی کاری کنم که بی اراده دنبالم کشیده بشی!

-امکان نداره من دنبال تو پیام...

-واقعا؟

-مطمئنم

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-پس باهام شرط ببند

با اعتماد به نفس گفتم:

-سر چی؟

-هرکاری کسی که برد گفت باید انجام بدی!

-قبوله

چشمش رو بست لحظه ای بعد پلاک طلایی رنگ به شکل قلب تو دستاش بود صبر کن ببینم این دستش چیکار میکرد؟ تنها چیزی که برام باقی مونده بود چطور دستش بهش رسید؟ تروی پلاک رو تکونی داد قلب پلاک دو تکه شد و میونش تنها عکسی که از خانواده ام داشتم نمایان شد با دیدنش اشک تو چشمم جمع شد شروع به دویدن کرد مسیرش رو فهمیدم لب پرتگاه ایستاد و جلوی چشمای من پلاک رو اونجا نگه داشت نفهمیدم چیکار میکنم ولی نمیداشتم تنها باز مونده ام رو نابود کنه به سمتش خیز برداشتم جاخالی داد پاهام سر خورد ولی قبل از اینکه به ته دره پرت بشم یقه ام رو کشید و من رو چسبوند به خودش با خشم گفتم:

-چیکارش کردی؟ بدش به من

دستش رو باز کرد و گفت:

-بیا بگیرش

ولی وقتی خواستم پلاک رو ازش بگیرم پودر شد و خاک سترش تو هوا پخش

شد با تعجب به دستش نگاه میکردم نیشخندی زد و گفت:

-دیدي مسمومت کردم؟

گیج تر از قبل نگاهش کردم خودش ادامه داد:

-من به مغزت نفوذ کردم و بدل با ارزش ترین چیزی که داشتی رو برات به

وجود اوردم تا به اینجا بکشونمت بین کنجایی!

کمرم رو چرخوند با دیدن زیر پاهام نفسم بند اومد خواستم برگردم که در میون

حصار دستاش اسیرم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-هیچ کس نمیتونه از من سرپیچی کنه تو هم از این قاعده م\*س\*تثناء

نیستی! در ضمن شرط رو باختی!

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-حالا چی میخواهی؟

-یه پرواز با آرامش بدون جیغ و گریه

با وحشت گفتم:

-چی؟

با بیخیالی گفت:

-سوار رانمر میشیم و یه دور میزنیم

خواستم برم که محکم تر فشارم داد... فقط گفتم:

-نه

-ولي تو باختي اگه قبول نکني به زور ميبرمت هرچقدر هم گريه کني و جيغ بزني پايين نميآرمت ميدوني که اينکار رو ميکنم!

-تو...تو...

کلمه مناسبی براش پيدا نکردم دستش رو توي موهام کرد و بهمشون ريخت و با خنده گفت:

-من چي عزيزم؟ بهتره خودت بياي تا رانمر به زور سوارت نکرده

نفس عميقي کشيدم سمت رانمر رفتم تروي من رو سوار کرد و برام دست تکون داد و از رانمر دور شد قبل از اينکه معني اين کارش رو بفهمم رانمر روي هوا بود هنجره من هم از شدت جيغ هام داشت پاره ميشد کم کم حالت عادي شد پاهام نلرزيد و سعي کردم تعادل رو حفظ کنم رانمر برگشت و تو چشمام زل زد وقتي ديد ديگه جيغ نميزنم به سمت همون کوه رفت و ايستاد تروي روش پريد و دوباره به سمت ابرها رفت رو به تروي گفتم:

-چرا اول سوار نشدي؟

-چون تو جيغ هات رو بزني من به گوشام احتياج دارم!

\*\*\*

تروي پشتم نشست و رانمر دوباره شروع به پرواز کرد. با ارتفاع گرفتنش دوباره ترس به جونم افتاد. باد به شدت به صورتم برخورد مي کرد. تمام تلاشمو مي کردم که ديگه جيغ نزنم به همين خاطر دستامو که دو طرف بدنم بودن مي

گردوندم تا به چیزی چنگ بزنم. اولین چیزی که لمس کردم رو گرفتم و فشار  
دادم و پلک هامو محکم به هم فشردم.

صدای تروی باعث شد که یه کم چشمامو باز کنم:

-می بینم که داری خیلی تلاش می کنی جیغ زنی.

صدای نا مفهومی از خودم در آوردم.

با تکون خوردن چیزی که گرفته بودمش فهمیدم به دست تروی چنگ زدم ولی

دیگه دستمو برنداشتم. نمی خواستم فکر کنه ازش ترسیدم.

حس کردم سر تروی کمی جلو اومد:

-چرا چشمتو بستتی؟ بازشون کن.

با صدایی که می لرزید گفتم:

-نمی توانم.

با لحنی امرانه گفت:

-گفتم چشمتو باز کن.

سرسختانه مقاومت می کردم:

-نه.

صدای فریادش پرده های گوشمو به مرز پاره شدن برد:

-بازشوون کن.

از وحشت چشمام به یک باره باز شد و چشمم به اطرافم افتاد. از زیبایی چیزی

که میدیدم اندازه چشمام بزرگ تر هم شد.

کوه هاي بلند و استواري که در غربي ترين قسمت آرچفيند لند ديده مي شدن. کوه هاي نوک تيز و خشنی که انگار آسمون رو شکافته بودن و دقيقا کنار کوه هاي سنگي، کوه هاي سرسبز و ملایم. دو تا چیز متضاد دقيقا کنار هم. اين قدر تضاد و تفاوت هاي بينشون زيبا و قشنگ بود که آدم حيرت زده مي شد.

ترس و ارتفاع و همه چیز از ياد رفته بود. لحظه اي به سمت راستم نگاه کردم و صورت تروي رو دقيقا کنارم دیدم. چیزی که متعجبم مي کرد اين نبود. تعجبم از لبخند روي لبش بود. مي شد اسمش رو گذاشت يه پديده ي نادر. لبخندش پليد نبود، خبيث نبود، تمسخر نبود، پوزخندم نبود. يه لبخند واقعي. يه لبخند مهربون.

متوجه نگاه بهت زدم که شد لبخندش رو جمع کرد و کمی اخم کرد. سرش رو برگردوند و به کوه ها خيره شد.

سرم رو پايين انداختم و به زير پام نگاه کردم. ديگه ارتفاع اونقدر نمي ترسوندم. براي اولين بار حس خوشايندي کنار ترس بهم داده بود. زير چشمي به تروي نگاه کردم که هنوز به رو به رو نگاه ميکرد. دستامو از روي دستاش برداشتم و صادقانه زمزمه کردم:

-ممنونم.

زير چشمي نگاهم کرد:

-از چي؟

-خب..خب..تو باعث شدي ترسم از ارتفاع کم بشه.

خيلى سرد و بي حالت گفت:

-خواهش مي کنم.

نه به اون اول که پسره ي پررو کلي سر به سرم گذاشت و مجبورم کرد سوار اين  
اژدها بشم و نه به الان که دوباره سگ شده.

ناخودآگاه فکر کردم که تروي خيليم بد نيست. اما هنوز تفکر کامل نشده بود  
که ناگهان تمام شکنجه و عذاب هايي که کشيده بودم اومد جلوي چشمم.

نفرتم به يادم اومد. دوباره نسبت بهش سرد شدم.

تروي بلند داد زد:

-رانمر برگرد به قصر.

بي اراده داد زدم:

-نه.

نمي خواستم برم پايين. اوایل مي ترسيدم اما اون موقع بيشتر از پايين رفتن مي  
ترسيدم. تروي خنده ي کوتاهي کرد:

-اول که داشتي کچلم مي کرد ي بري پايين، الان نظرت عوض شد؟

-خب...

تروي-خب نداريم. بايد برگرديم.

روموازش برگردوندم. حوصله ي دعوا نداشتم براي همين ساکت موندم.

رانمر ناگهان چرخيد و به طرف قصر رفت.

تروي-خوب گوش کن. مخفيا نه به اتاقامون برمي گرديم اما اگه گير افتاديم  
هيچي از اتفاقاتي که افتاد نميگي. ساکت مي موني تا من حرف بزوم.

جلوي دروازه قصر رانمر فرود اومد. ازش اومديم پايين و همون لحظه اندازش  
کوچک شد و به يه اژدهاي کوچک تبديل شد. نميدونم چرا ناگهان انقدر به



نظرم دوست داشتني اومد. ناخودآگاه زانو زدم و دستم رو زیر گلویش کشیدم و نوازشش کردم. نشست و پاهاشو در هوا تکون داد. درست، مثل یه حیوون اهلی.

ترویی زیر بازو مو گرفت و بلندم کرد:

-هی، با اون اینجوری رفتار نکن.

اخم کردم:

-چرا؟

کشوندم طرف در:

-خوشم نیامد کسی غیر از خودم بهش دست بزنه. البته رانمر هم خوشش نیامد، نمیدونم چرا همون لحظه که نوازشش کردی خاکسترت نکرد.

بعد از چند دقیقه در محوطه پشت قصر بودیم. به جایی که طناب رو دیده بودم رفتیم ولی طنابی اونجا نبود:

-پس طناب کجاست؟

ترویی چشماش رو ریز کرد و نگاهم کرد:

-صبر کن ببینم، تو هم با طناب من اومدی پایین؟

در حالی که هنوز به دنبال طناب می گشتم گفتم:

-خب اره. ولی الان چرا طناب نیس...

با نگاه به بالای سرم حرف تو دهنم موند.

ترویی با کنجکاوئی گفت:

-چی شده؟

-اونجا رو.

طناب بریده شده یه متر بالای سرمون رو بهش نشون دادم.

کلافگی در صدایش مشخص بود:

-وای نه.

صدایی از پشتمون شنیدیم. منجمد شدم:

-می شه بیرسم شما دو تا کجا بودین؟

آروم برگشتیم. انگوس و پشتش ترانتا و مادر تروی. انگوس با اخم نگاهش رو

بین من و تروی می گردوند. اما نگاه ترانتا که توش خشم موج می زد فقط

متوجه من بود. فقط من.

چشمام تو چشای ترانتا قفل شده بود. خشم توش موج می زد.

دو دل شده بودم. شاید باید این کارو انجام نمی دادم. تروی امروز بهم کمک

کرده بود و من باید نقشه قتلشو می کشیدم؟! انصاف نبود.

قبل از این که بخوام از تصمیمم به اطمینان برسم حرف تروی منجمدم کرد:

-آرابلا فرار کرده بود و منم رفتم دنبالش و آوردمش!

باصدای خفه ای گفتم:

-چی؟

زیر چشمی بهم نگاه کرد و بازم اون لبخند پلید رو زد.

نگاهم به انگوس افتاد که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد:

-بلا، می خواستی فرار کنی؟

اینبار مادر تروی به حرف او مد:

-تو چه طور جرئت کردی از دست ما فرار کنی؟ ها؟

و بعد هم ترانتا بود که گفت:

-یعنی می خواستی تمام قول و قرار هایی که گذاشته بودی رو نادیده بگیری؟  
منظور ترانتا رو فقط من متوجه می شدم. اون به کشتن تروی اشاره کرده بود و  
بقیه فکر می کردن درباره موضوع جاسوسی حرف می زنه.  
انگوس یه قدم جلو اومد:

-شاید باید یه درس درست حسابی بهت بدم تا بفهمی برعکس تو من به  
هر چیزی که بگم عمل می کنم!

یه بشکن در هوا زد و بلافاصله دو چیز سیاه سایه مانند و بلند ظاهر شدن. با  
دیدنشون ناگهان خودمو کشیدم پشت بازوی تروی.

تروی با تعجب بهم نگاه کرد و بعد با خنده گفت:

-ازشون می ترسی؟

فقط نگاهش کردم. دستشو گذاشت پشتم و به جلو هلم داد.

انگوس پوزخندی بهم زد و به سایه ها اشاره کرد:

-اینا شیخ های منن. می دونی برای چین؟

انگار قدرت تکلم رو از دست داده بودم. سکوتمو که دید گفت:

-مثلا می تونی این طور فرض کنی که اینا به یوژال لند برن و یکی از عزیزاتو  
بیارن اینجا.

نفسم بند اومد. چی؟ چی کار کنن؟ نه..نه..

اون نیمه خبیثم که اون شب به شکل چشم گیری کمرنگ شده بود فعال شده  
بود. نفرتم به تروی چند برابر شده بود.. اون عوضی دروغگو چه طور توندست

این کارو کنه؟

انگوس که شوک زدگي و از طرفي خشم و نفرت تو چشمامو دید لبخند پليدي زد:

-چه طوره؟ بذار فکر کنم سراغ کي برن بهتره؟

دستشو زیر چوئنش گذاشت و ادای فکر کردن رو در آورد و بعد از لحظه اي هیجان زده گفت:

-آها، اون پسره چه طوره؟ اسمش چي بود؟ اد... ادموند؟

بدنم یخ زد. قلبم ایستاد. اونو نه. من همین جوري بهش مديون بودم و شرمندش و حالا.. زمزمه کردم:  
-ادوارد.

خنده ي شیطاني سر داد:

-درسته ادوارد.

برگشت سمت شبح ها:

-همین الان برین...

قبل از این که حرفشو کامل کنه دویدم جلوش:

نه نه.. خواهش مي کنم. به اون کاري نداشته باشین. به ادوارد کاري نداشته باشین.. من... من...

نگاهي حاكي از نفرت به تروي که کمي اخم کرده بود انداختم و ادامه دادم:

-من فرار نکردم. به تروي هم...

مادر تروي فریاد زد:

-عاليجناب تروي.

چشمامو با خشم بستم:

-بله عالیجناب تروی، من بهش گفتم که فقط رفتم شهر و بینم.

انگوس مشتاقانه نگاهم کرد:

-پس چرا مخفیانه رفتی؟

در حالی که یه چشمم به اون اشباح و یه چشمم به انگوس بود گفتم:

-چون می خواستم تنها برم و از طرفی اگه می گفتم فکر می کردین دارم فرار

می کنم.

اینبار از انگوس دور شدم:

-لطفا به ادوارد و به دوستام کاری نداشته باشین و من هم...

نا خودآگاه به تقلید از ترانئا ضربدري روی قلبم کشیدم:

-من هم قسم می خورم که این مأموریت رو به پایان برسونم.

داشتم به این فکر می کردم که نکنه به خاطر این قسم تو دردسر بیوفتم که

صدای قهقهه های بلند باعث شد از جا بپریم. انگوس و تروی و مادرش بی وقفه

می خندیدن اما ترانئا با اخم نگاهم می کرد.

انگوس با تمسخر گفت:

-کی به تو این حقه رو یاد داده؟

حقه؟ یعنی چی؟ با حالت استفهامی نگاهش کردم.

اینبار تروی گفت:

-انگار از حقه بودن شم خبر ندا شتی که روی ک سایبی که خود شون این قسم

الکی رو ساختن امتحان کردی.

الکي؟ قسم الکي؟ قسم ترانتا هم دروغ بود! کمک تروي هم دروغ بود! اینجا همه چي دروغه! همه چي! همه چي!

حالا نفرت تو چشم متوجه دو نفر بود. دو نفر که يکي قصد داشت سرم کلاه بذاره و يکي هم قصد داشت در حد کشت آزارم بده.

حس حماقت مي کردم. حس حماقت مي کردم که به چند تا شيطان اعتماد کرده بودم.

پشتمو کردم بهشون و به سمت داخل قصر رفتم و از اون جمع نفرت انگيز فاصله گرفتم. بايد خشمم رو جايي خالي مي کردم.

سمت اتاقم رفتم از اینجا متنفر بودم... از تهديد هاشون از دروغاشون... حاضر بودم برگردم و به مارتين خدمت کنم ولي لحظه اي اين محيط رو تحمل نکنم... خودم رو، روي تخت رها کردم همون لحظه در باز شد از جام پریدم با دیدن ترانتا با خشم فریاد زدم:

-تو ديگه اینجا چي ميخوای؟

به وضوح منقبض کردن استخون فکش رو دیدم لباس بلند و دست و پا گیرش رو کمی بالا کشید سمتم اومد و گفت:

-بلا حواست باشه با کي حرف ميزني

-اره دارم با يه قاتل حرف ميزنم قاتلي که ميخواد ب...

نذاشت ادامه بدم دستش رو، روي دهنم گذاشت و با اخم گفت:

-خفه شو کاري نکن که يه کاري کنم که تا اخر عمرت نتوني حرف بزني

خواستم جوابش رو بدم که صدای تروي رو شنیدم:

-ترانت داري چيکار ميکني؟

ترانتا از من فاصله گرفت سرش رو پايين انداخت و گفت:

-هيچي برادر

تروي مشکوک رو به من گفت:

-پس چرا دهننت رو گرفته بود؟

ترانتا نداشت جواب بدم خودش گفت:

-چون داشت حرف اضافه ميزد

فرياد تروي باعث شد ترانتا از ترس شونه هاش تکون بخوره...

-مگه من از تو پرسيدم؟

و دوباره به من گفت:

-چرا دهننت رو گرفته بود؟ چرا قاتل صداس ميکني؟

چشمای مغرور ترانتا اين بار التماس ميکرد...بين دوراهي گیر کرده بودم به

خنجر فکر ميکردم خنجري که ميتونست اين موجود نفرت انگيز رو نابود کنه

مسلط بدون ذره اي ترس جواب دادم:

-چون ميخواست من رو بکشه

چشمای تروي ريز شد و پرسيد:

-تورو بکشه چرا؟

-چون ميخواستم فرار کنم

با حرص نگاهش کردم چشماش خنديد رو به ترانتا گفت:

-ميتوني بري خودم مجازاتش ميکنم

همونجا قسم خوردم که با همون خنجر میکششم نابودش میکنم... ترانتا یه نگاه به من کرد و بیرون رفت... با رفتن ترانتا تازه زبونم باز شد با خشم گفتم:  
 -عوضی اشغال چطور میتونی انقدر پست باشی؟ رذل باشی؟ اگه پدرت به دوستام اسیب میرسوند چی؟

تمسخر نگاهش جاش رو به خشم داد تو چشمام زل زد و زمزمه کرد:

-تو هم عوضی بودنت رو ثابت کردی

و با زبونش لبش رو تر کرد منظورش رو کامل فهمیدم سرم رو پایین انداختم...  
 -من از پدرم هم قدرتمندترم... اون دیگه پیر شده ولی من... من میتونم با یه چشم به هم زدن خودت و کل دو ستات رو نابود کنم پس حواست به حرفات باشه...

سرد ادامه داد:

-فردا راه میوفتیم... هر اتفاقی که امروز افتاد رو فراموش میکنی

خندید و گفت:

-گرچه روش جالبی برای زجر دادنت بود حیف که دیگه نمیشه ازش استفاده

کرد ولی من کارای زیادی رو بلدم که میتونم ازشون استفاده کنم

بدون اینکه توجهی به من بکنه از در رو کوبید و بیرون رفت... من میکششم

بدون ذره ای تردید و شک... با همین افکار سمت اتاق ترانتا رفتم....

در زدم صدای ترانتا رو شنیدم:

-بیا تو

با دیدن من از جاش بلند شد و سعی کرد تعجب رو از صداش دور کنه:



-بلا تو اینجا چیکار میکنی؟

بدون توجه به حرفش سرد گفتم:

-هنوزم میخوای تروی رو بکشی؟

گوشه چشمش چین خورد و با بهت گفت:

-بلا

دوباره گفتم:

-میخوای تروی رو بکشی؟

این بار صداس کاملاً متعجب بود:

-خب... برای چی میخوای بدونی؟

با بیخیالی گفتم:

-چون میخوام بکشمش همونجور که تو میخوای ولی بعدش فقط بعدش آگه

چیزایی که میخوام رو بهم ندی دومین نفری که میمیره خودتی...

با شک نگاهم کرد و گفت:

-تو چت شده؟ چرا انقدر تغییر کردی؟ انقدر سرد شدی؟

خندیدم بلند، با استهزا، با نفرت...

- سردم کردین... فهمیدم اینجا برای زنده موندن باید کشت برای پیشرفت باید

کنار زد و مانع پیشرفت من برادر عوضی توئه

هنوزم تو شوک لحن و حالت نگاهم بود ولی بعد از چند ثانیه با خنده گفت:

-عالیه بلا... تو واقعا همونجور که انتظار داشتیم شدی...

زیرلب زمزمه کردم:

-از این بدتر هم میشم...

بدون اینکه حرف دیگه ای بزnm سمت اتاقم برگشتم...

\*\*\*

-بانو؟ بانو بیدارشین

با خستگی تو جام نشستم و گفتم:

-چیه چی شده؟

-باید راه بیوفتین

تازه موقعیت رو درک کردم... جاسوسی... شیطان... تروی از جام پریدم با دیدن لباس جیگری دیروزم اخم کردم و سمت کمد رفتم کوله پشتی مشکي رو دراوردم و لباس های مورد نیازم رو برداشتم... لباس جیگریم جاش رو با لباس نسوزم عوض کرد کوله رو، روی دو شم انداختم و حاضر و آماده از اتاق خارج شدم... از پله ها پایین رفتم تروی با همون صورت مرموز ترانتا با لبخند انگوس مشتاقانه ولی ملکه با تمه سخرو چاشنی خشم نگاهم میکرد... انگوس اولین نفری بود که به حرف او مد:

-بلا آماده رفتن هستی؟

فقط سر تکون دادم... نگاهی به تروی انداختم بلوز سفید با جلیقه ابي و شلوار قهوه ای و چکمه شنل قرمزش زیبایی و جذابیت لباسش رو چند برابر کرده بود... با دیدن نگاه م\*س\* تقمیم پوزخند زد و سری به معنا تاسف تکون داد...  
مادر تروی محکم تروی رو در اغوش گرفت ترانتا اخم کرد و فقط دست تروی رو فشرده انگوس هم تروی رو ب\*غ\*ل کرد و متوجه شدم چیزی زیرگوشش میگه ولی اینکه چی میگه رو نفهمیدم... تروی کنارم وایساد اروم بهش گفتم:

- با رانمر میریم؟

سرد و خشک توضیح داد:

-اره ولی فقط تا مرز سانت لند بعدش رو خودمون تنها میریم و رانمر هم برمیگرده...

امروز از اون روزهای بد اخلاقیش بود... برای همه شون دستی تکون داد و فریاد زد:

-رانمی؟

از زیر پای ترا تا رانمر با سرعت زیادی سمت تروی خزید پرواز کرد و رو شونه اش نشست تروی اروم زیر گردنش رو نوازش کرد و رو به من گفت:

-بریم

تا به باغ رسیدیم رانمر از روی شونه تروی پایین پرید و تبدیل به یه اژدها واقعی شد بدون اینکه دست تروی رو بگیرم روش سوار شدم تروی هم پشتم نشست... خسته بودم خیلی زیاد چشمم رو هم رفت و دیگه چیزی نفهمیدم... چشمامو که باز کردم خودمو تو هوا دیدم و کم مونده بود سخته کنم. من تو آسمون چی کار می کردم؟ کم کم یادم اومد کجام و دارم کجا میرم و با کی و چی میرم! ولی عجیب تر از همه نحوه خوابیدنم بود. کاملاً از پشت به تروی تکیه داده بودم و سرم روی شونش بود.

هر چه قدر فکر کردم نفهمیدم چرا اجازه داده بهش تکیه بدم. به خودم جرئت دادم و به سمت چپ نگاه کردم. سرش به سمت پایین خم شده بود و تقریباً پیشونیش روی شونم بود. پس اونم خواب بود که چیزی نمی گفت. کمی سرم رو بردم پایین و نگاهش کردم. تو خواب پلید نبود، خبیث نبود، بد نبود، شیطان

نبرد. آروم بود، خیلی آروم و عجیب تر این که مهربون هم به نظر می‌مد. محو چهره‌ی خواب‌ترویی بودم که ناگهان باد شدیدی وزید و رانمر غرش بلندی کرد. ترویی به شدت از خواب پرید. نمیدونم چي شد که رانمر تعادلش رو از دست داد و سقوط کرد. به سرعت به سمت پایین می‌رفتیم. ترویی از روی من پرید و خودشو به رانمر رسوند و فریاد زد:

-چشماتو باز کن رانی.. داریم سقوط می‌کنیم لعنتی.

این بین من هم تعادلمو از دست دادم و نمی‌دونستم برای نیوفتادن باید دستمو کجا بند کنم. جیغ بلندی کشیدم ولی قبل از افتادن حتمی دست ترویی محکم دور کمرم حلقه شد و کشیدم طرف خودش. رانمر به شدت به زمین برخورد کرد و ما هم پرت شدیم روی زمین.

نفس نفس می‌زدم از این اتفاق ناگهانی. ناگهان متوجه شدم که انگار روی چیزی افتادم. بازدم‌های پرفشارش گردنم رو قلقلک می‌داد. غرید:

-می‌شه از روی من پاشی.

به سرعت بلند شدم و ایستادم. ترویی بدون لحظه‌ای مکث به سمت رانمر دوید که ناله می‌کرد.

دنبالش رفتم و زمزمه کردم:

-چه اتفاقی افتاده؟ آسیب دیده؟

رانمر که بعد از اون سقوط هولناک کوچک شده بود ناله‌های دردناکی سر داده بود. ترویی به بال راستش دست کشید و تکونش داد و با ناامیدی گفت:

-بالش شکسته. نمی‌تونه ادامه راه رو بیاد.

و این بار رو به رانمر گفت:

-مثل این که باید از هم جدا بشیم رفیق!

رانمر سرشو به دستای تروی مالوند و از خودش صدا های ناجوری در آورد.

تروی سرش رو نوازش کرد:

-ببخشید ولی باید برگردی. از اینجا به بعد تو دیگه نمی تونی بیای. حالا برو.

و بلند شد و چند قدم دورتر رفت.

نمیدونم چرا به این اژدها علاقه مند شده بودم.

جلوش نشستم و تو چشماش که انگار آتش روشن بود نگاه کردم.

نمیدونستم چی باید بگم برای همین فقط نگاهش کردم و لبخند آرومی زدم.

عجیب این بود که این حیوون می فهمید. هم حرف رو هم نگاه رو هم حس

رو. با سر به تروی اشاره کرد و بعد دستاشو به معنای حفاظت جمع کرد و بعد

به من اشاره کرد. یک دقیقه شک کردم که اون فقط یه اژدها باشه. تنها توانایی

که ندا شت انگار حرف زدن بود. کمی زبان اشاره حالیم میشد که بفهمم گفته

از تروی مراقبت کنم. سرمو پایین انداختم و بلند شدم. بالش رو جمع کرد و با

سریعترین سرعت ممکن دوید و از ما دور شد.

گفت از تروی مراقبت کنم در حالی که می خواستم اونو تو این سفر

بکشم؟! چه طور همچین درخواستی می کرد؟! اونم از کی، من؟

نگاهم رفت سمت تروی که پشتش به من بود و دستاشو تو جیبش فرو کرده

بود. رفتم کنارش و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

نفس عمیقی کشید و آروم قدم برداشت، کنارش راه افتادم. ثانیه ای بعد گفت:

-هنوز زیاد از آرچفیند لند فاصله نگرفتیم و راه زیادی داریم ولی از این قسمت به بعد رو باید پیاده بریم و کلی هم راه و خطر پیش رومونه متأسفانه..

پس راه طولانی در پیش داشتیم و از طرفی زمان زیادی برای... برای... کشتن ت... تروی!

از فکر کردن بهش حس ناخوشایندی بهم دست میداد ولی باید انجامش میدادم. باید...

نمیدونم چرا بعد از بیدار شدن از خواب حس بهتری داشتم. انگار تمام مدتی که در آرچفیند لند بودم راه نفسم بسته بود و حالا کمی از اون راه باز شده بود. نا خودآگاه پرسیدم:

-خیلی بهش وابسته ای؟

سرسو برگردوند طرفم و چند ثانیه نگاهم کرد و در آخر گفت:

-من از بچگی با رانمر بزرگ شدم.

همین. چیز دیگه ای نگفت و به راهمون ادامه دادیم.

نگاهی به سمت راستم انداختم، جنگل انبوهی که متعلق به یوزال لند بود. هیچ کس مسیرش به این جنگل نمیوفتاد تا ما رو ببینه. دلم می خواست برم و ادوارد رو ببینم، پانتا رو، خاله مگی رو، حتی دلم می خواست مارتین رو هم ببینم. باید چی کار می کردم؟

از تروی می خواستم؟ یعنی میذاره؟

مسلمنا نمی ذاره، طبق گفته های پدرش من شیطان نهفته ای بودم که الان کاملاً شیطانم. و من هم مثلاً اینو باور کردم و تروی هم نباید بذاره من بفهمم که

موجودیتم تغییر می‌کنه پس امکان نداره اجازه بده من از مرز رد بشم چون می‌فهمم که کاملاً شیطان نیستم و مطرح کردن این درخواست هم به این معنا بود که من میدونم حرفای پدرش دروغ بوده!

با تمام این‌ها اشتیاق شدیدی برای رفتن به یوژال لند داشتم ولی نمی‌دونستم باید چی کار کنم. کلافه شده بودم.

سرمو انداختم پایین و ناامیدانه زمزمه کردم:

-راهی هست که من به یوژال لند برم؟

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد:

-چی؟

سرمو بالا آوردم و فقط نگاهش کردم.

دستشو از جیبش درآورد:

-معلومه که نیست، ما شیطانیم و نمی‌تونیم بین مردم عادی بریم!

حالا که تا اینجا شو گفته بودم نمی‌تونستم عقب نشینی کنم. قیافه‌ای به خودم گرفتم که انگار تازه به یاد آوردم شیطانم. بعد خودمو هیجان زده نشون دادم و گفتم:

-ما می‌تونیم شل بپوشیم تا کسی نفهمه شیطانیم.

با این‌که چیز اشتباهی نگفته بودم ولی مطمئن بودم قبول نمی‌کنه.

اخم هاشو کشید توهم:

-نمیشه، وقتمون کمه و باید سریع به ساینٹ لند برسیم.

و به راهش ادامه داد. نمی‌تونستم حالا که دقیقاً نزدیک مرز یوژال لند بودم ول کنم و برم.

آروم آروم به سمت راستم قدم برداشتم و به مرز نزدیک شدم. تروي ناگهان ایستاد. انگار نبودم کنار شو حس کرد. خواستم سریع از مرز رد بشم که ناگهان به سمتم خیز برداشت و گرفتم و پرتم کرد روزمین.  
فریاد کشید:

-چي کار مي کنی؟

من هم پشت سرش داد زدم:

-تو چي کار مي کنی؟

بلند شد و دستمو محکم کشید و بلندم کرد. کشون کشون از مرز دورم کرد. منطقمو از دست داده بودم و دست و پا میزد. نمیدونم چي شد که اختیارمو از دست دادم و داد زدم:

-من میدونم باتر یعنی چي. میدونم چيم. میدونم تموم حرفاتون دروغ بود.

خشکش زد و ایستاد. دستامو ول کرد و برگشت سمتم و با صدای ضعیفی گفت:

-چي؟

با این که سوتی بزرگی داده بودم و نباید میذاشتم بفهمه که میدونم ولی نتونستم ساکت بمونم:

-یه کلمه از حرف هایی که تو و پدرت درباره ی باتر زدين حقیقت نداشتن.

از شوک در اومد و اخم غلیظی کرد:

-کی؟ کی بهت گفته؟

پوزخند زد:



-کسي نځفته. خودم شنيدم با گوشاي خودم. چيزي به اسم شيطان نهفته وجود نداره. من باترم يعني اين که در آرچفيند لند شيطانم، در ساينت لند فرشته و در يوژال لند هم آدم معمولي.

فکر مي کني انقدر احمقم که نفهمم پدرت به همين خاطر منو مجبور کرده جاسوسي کنم؟!

نفس عميقي کشيد:

-نبايد مي فهميدي ولي به هر حال ايناروي ماجراي جاسوسي تو تأثير نمي دارن. بايد تا آخرش بري.

سرمو به شدت تگون دادم:

-قصد ندارم که فرار کنم، اينارو گفتم تا بذاري به يوژال لند برم. دستي به موهاش کشيد:

-امکان نداره. ما نمي تونيم وقتمونو هدر بديم.

حس کردم کمی نرم شد براي همين تير خلاصو زدم:

-من قول ميدم بعدش دور يوژال لند رو خط بکشم. اين جاسوسي رو با آخرين حد توانم انجام ميدم، فقط بذار برم.

چشم غره اي بهم رفت و نفسشو فوت کرد:

-خييلي خب. چون گفتي بعدش دور اونجا رو خط مي کشي.

ناخودآگاه پريدم تو ب\*غ\*لش:

-وای ممنونم.

لبخندي که به اندازه پهناي صورتم بود محو شد وقتي فهميدم چي کار کردم.

به سرعت ازش فاصله کردم. تو چشماش شيطنت بيداد مي کرد.

به سمت مرز رفتیم. خط سبز رنگ بود.  
 فقط یک قدم برای دوباره معمولی شدن.  
 نگاهی به تروی انداختم که منتظر بود اول من برم.  
 قدم به اونور خط برداشتم و درد شدیدی در بدنم پیچید و به زمین افتادم. تروی  
 به سمتم دوید و منتظر نگاهم کرد. درد بدی تو سرم و ریشه ی موهامو مردمک  
 چشمام حس می کردم.  
 درد ناگهان قطع شد. چشمامو باز کردم و خیره شدم به چشمای قرمز تروی که  
 عجیب نگران بودن. کمکم کرد بلند شدم و روبه روم ایستاد.  
 چند بار نگاهم کرد:

- پس شکل معمولیت این طوره؟

حس سبکی می کردم. انگار می تو زستم نفس بکشم. با خوشحالی د سستی به  
 سرم کشیدم، خبری از شاخ نبود. موهام دوباره قهوه ای تیره بودن. می خواستم  
 چشمای سبزمو ببینم تا ازشون زندگی بگیرم ولی آینه ای به همراه نداشتم.  
 لبخندی زدم از شکل اصلی و واقعی و از کیف شنلی در آوردم و پوشیدم:  
 - تو هم شنلت رو بپوش. اگه کسی اینجا به آدم شاخ دار ببینه شاخ در میاره.  
 دیدم حرکتی نمی کنه، سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می  
 کرد. وقتی نگاه منو دید ناگهان اخم کرد و شنلو بیرون کشید و پوشید و گفت:  
 - بریم.

شاخ هاش رو کامل پوشوند...

این اطراف رو می شناختم، این قسمت از جنگل باید به چشمه باشه. به دور و برم نگاه کردم و بالاخره پیداش کردم. دویدم طرفش و نشستم روی زمین و به انعکاس خودم تو آب خیره شدم. بالاخره به قیافه اصلی خودم برگشته بودم. سبزه چشمم بهم آرامش می داد. تروی کنارم ایستاد و نگاهم کرد.

انگار رفتارامو درک می کرد که بهم سخت نمی گرفت.

مدت زیادی در حال گذشتن از جنگل بودیم و بالاخره به شهر رسیدیم.

برای دیدن همه نیاز داشتیم اول پانتا رو ببینم چون اون قطعا از وضعیت همه خبر داشت.

لبم رو با زبونم تر کردم و درخواستم رو مطرح کردم:

-میشه... میشه بریم به قصر؟

متعجب نگاهم کرد:

-به قصر دیگه برای چی؟

با انگشتم بازی کردم و گفتم:

-چون دلم میخواد دوستم رو ببینم.

-ما هرکاری که دلت بخواد رو انجام نمیدیم.

-ولی من که چیز خاصی نخواستم من فقط گفتم که...

بدون توجه به ادامه حرفم بین مردم قدم برمیداشت و راهش رو ادامه میداد... با

صدای نسبتا بلندی گفتم:

-تروی وایسا، وایسا کجا میری؟

بدون اینکه اهمیتی بهم بده یا جوابم رو بده فقط دستم رو کشید فکر کنم از

ناحیه دست دچار نقص بشم! با اعتراض گفتم:

-تروي ولم کن با توام هي..

با دست راستم خواستم متوقفش کنم ولي دستم به شنلش گیر کرد و کشیدمش  
 شنل پخش زمین شد. توجه يکي به تروي جلب شد و شاخ هاش رو که دید  
 جیغ کشید. حالا مرکز توجه شده بودیم. مردم با وحشت به تروي نگاه میکردن  
 و بي حرکت وایساده بودند با دومین فریاد يکي از زنها جیغ و داد بقیه هم  
 شروع شد. زني جیغ زد:

-جن!

يکي ديگه داد زد:

-شیطان!

مردم وحشت کرده بودن از موجودي که تا به حال ندیده بودن. دستام عرق کرده  
 بودن و هول شده بودم. تروي دستاشو آماده گرفته بود.

نگهبانهاي زره پوش با شمشیر هاي برنده مردم رو متفرق کردند و به سمت ما  
 هجوم آوردند. سرجام خشک شدم. سربازي جلوم ایستاد کمی نگاهم کرد و  
 شمشیرش رو بالا برد و خواست با قدرت فرود بباره که شمشیر از دستش پرت  
 شد ناله اي کرد و دستش رو گرفت از من دور شد تروي من رو کشید و گفت:  
 -پیش من بمون.

پشت بهش ایستاده بودم سربازها از همه طرف ما رو محاصره کرده بودند ولي  
 هرکس قدمي به جلو میومد تروي با بیرحمي میسوزوندش، منم قدرتي نداشتم  
 که باهاشون بجنگم و از طرفي نمي تونستم به کسايي که سال ها باهاشون  
 زندگي مي کردم آسیب بزنم.

سربازها با وحشت از ما فاصله گرفتن.

کلاه شئل از سرم کنار رفته بود و همون لحظه صدای متعجب زنی رو شنیدم که گفت:

-اون بلاس.

واکنشی به شناخته شدنم نشون ندادم. تروی همچنان گارد گرفته بود.

لحظه ای همه کنار رفتند و تعظیم کردن به کالسکه سلطنتی روبروم زل زدم درش باز شد و صدایی که هرگز نمیتونستم فراموشش کنم گفت:

-اینجا چه خبره؟

یکی از سربازها با ترس و لرز توضیح داد:

-سرورم یه...یه شیطان...او..اومده و داره ما رو نابود میکنه.

ملکه اریا کمی جلوتر اومد و با وحشت به تروی نگاه کرد. نیم نگاهی به من انداخت و خواست دوباره روی تروی تمرکز کنه که ناگهان ثابت شد. با خشم دوباره نگاهش رو چرخوند روم. تروی ماده هر حرکتی بود ولی ملکه تو چشمم زل زده بود ناگهان فریاد زد:

-دختره رو بگیرین سریع.

تروی منو بیشتر پشتش قایم کرد و سربازا که با اومدن ملکه شون انگار روحیه گرفته بودن حمله کردن و این بار جنگی واقعی شروع شد...تعداد سربازها بیشتر میشد و تروی ناخودآگاه از من دورتر...یکی از سربازها دستم رو کشید و من فریاد زدم:

-ترووووووووووی.

تروي سر شو به طرف من گردوند و آتشي پرتاب کرد که به سرباز خورد. بين اون همه جمعيت که قصد دستگيري منو داشتن مونده بودم.

ناگهان دستي من رو از سرباز ها نجات داد تند و فرز سوار اسب کرد و گفت:  
- برو اربلا اونجا ميپنمت.

نمي دونستم کي منو سوار کرد و قرار بود کجا برم ولي نمي تونستم تروي رو تنها بذارم.

فرياد تروي که اسمم رو صدا کرد تو شيهه اسب گم شد. متقابلا اسمشو فرياد زدم ولي اسب خارج از اراده ي من حرکت کرد... سرعت اسب خيلي زياد بود پس بايد از نژاد بالر من باشه اسب سلطنتي... يه اسب سلطنتي؟

چطور ممکن بود؟ باورم نميشد! چرا بايد يه اسب سلطنتي من رو سوار کنه؟ انقدر در افکارم غرق بودم که نفهميدم اسب از حرکت ايستاد... به روبروم نگاه کردم يه کلبه چوبي... نميفهميدم براي چي بايد اينجا باشم؟ اصلا اون صدا کي بود؟ اين اسب براي کيه؟ در کلبه باز شد و پيرزني گفت:

- اربلا شما هستين؟

با ترس گفتم:

- بله خودم هستم ميشه توضيح بديد اينجا چه خبره؟

- خودشون براتون توضيح ميدن بفرماييد داخل.

خود کي؟ اينجا چه خبره؟ کلافه و گيج بودم. من باعث اون جنگ بودم، اگه شنل تروي رو نمي کشيدم...

از جلوي در کنار رفت و من داخل خونه رفتم...

-من مارگاریت هستم خانوم.

نمائي كلي خونه رو برانداز كردم زمين با پوست مانتف (\*نوعي حيوان كه پوست كلفت و زبري دارد- افسانه ايتاليائي) و ديوار ها با چوب پوشونده شده بود و روشنايي فقط نوري بود كه از پنجره بيرون ميزد... لبخندي به مارگاريت زدم و گفتم:

-راحت باش ارابلا صدام كن... فقط ميشه توضيح بدئي اينجا چه خبره؟

-من هم چيزي نميدونم فقط بايد منتظر موند به من گفتن اينجا رو براي شخصي به اسم ارابلا آماده كنم... ميخوايد استراحت كنين؟  
ترديد كردم و چيزي نگفتم. چه طور مي تونستم استراحت كنم؟  
سكوت مورضايتم معني كرد و به گوشه اي اشاره كرد.

بي حرف دراز كشيدم. نمي تونستم فكرمو از ملكه و اون جنگ و تروي پاك كنم! چه بلايي سرش اومده بود؟ اصن كي منو به اينجا آورد؟ از شدت فكر و خيال به سرعت خوابم برد.

\*\*\*

با تعجب و بريده بريده گفتم:

-تو... تو اينجا؟

-بلا بايد از اينجا بري نبايد اينجا باشي اينجا خطرناكه

-چرا؟ مگه چه اتفاقي افتاده؟

-بعد از اينكه تو فرار كردي و رفتي همه چيز بهم ريخت و همه تو رو به اسم يه فراري ميشناسند و ميخوان يا بكشنت يا براي ملكه ببرنت...

-پانتا تو مطمئني؟

-اره وقتي که تو رفتي مارتين خيلي عصباني بود بگو بينم ارچفيندلند چطور بود؟

ارچفيندلند؟ تروي؟ واي نه! مطمئنم من رو میکشه! با وحشت از جام پریدم و گفتم:

-تروي؟ تروي کجاست؟ اونم اینجاست؟

گیج گفتم:

-کي؟

-منظورم همون شیطان... يعني جن هستش

با ترس خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-نفهمیدیم چي شد که یه دفعه به هوا پرید و میون یه عالمه دود محو شد

سرجام ولو شدم و با کرختي گفتم:

-بدبخت شدم اون من رو میکشه...

و به سرعت اضافه کردم:

-من رو از اینجا ببر

با ناراحتي گفتم:

-نمیشه، وقتي چارلي تو رو دید همون لحظه تو رو سوار اسبش کرد و به کلبه

اش آورد من و مارگاریت یه مدت بود براي تفریح اینجا بودیم وقتي تو اومدي

به شهر و یه نفر تو رو برد الان همه جا رو دارن میگرددن همیشه از اینجا بري!

-ولي من مطمئنم اگه نرم اون من رو میکشه

-کي؟ اینجا چه خبره؟



- ببین یه اتفاقاتی افتاده که تو ازش بی خبری... اون پسری که با من اومده بود

یه شیطان و الانم من باید برم

چشمش گرد شد و گفت:

- شیطان؟ پس... پس افسانه ها حقیقت داشت؟

فقط سر تکون دادم و ملتسانه گفتم:

- بذار من برم خواهش میکنم

سر تکون داد و با جدیت گفت:

- این موضوع دست من نیست، میدونم اگه بری بیرون مرگت حتمی

اگه نرم هم مرگم حتمی تروی که من میشناسم بیخیال من نمیشه قبل از اینکه

بخوام جواب بدم... در با شدت باز شد و سایه سیاهی داخل اومد پانتا جیغ

کشید ولی صدا گفت:

- پانتا منم

وقتی توی نور ایستاد از دستش خون میچکید پانتا با وحشت دستش رو جلوی

دهنش گرفت و گفت:

- چارلی چه بلایی سرت اومده؟

چارلی با حرص گفت:

- اون شیطان لعنتی این بلا رو سرم آورده...

پانتا با نگرانی داد زد:

- مارگاریت؟

مارگاریت جلو اومد تعظیمی کرد و گفت:

- بله خانوم؟

-جوشونده تاف داریم؟

مارگاریت حالت ناراحتی گرفت و گفت:

-متأسفانه نه، میدونین قرار نبود بیشتر از یه هفته بمونیم فکر نمی‌کردم چنین چیزی نیاز بشه

خون بیشتری از دست چارلی بیرون زد چارلی ناله ارومی کرد با دیدن این وضعیت گفتم:

-شما برگردید به قصر من اینجا میمونم...

پانتا با نگرانی گفت:

-بلا مطمئنی میتونی تنها بمونی؟

مطمئن گفتم:

-معلومه که میتونم

مارگاریت با نگرانی گفت:

-اگه برنگردیم ممکن عفونت کنه

پانتا مردد به من نگاه کرد لبخندی زدم و گفتم:

-برو پانتا

پانتا به من نگاه کرد و گفت:

-پس مارگاریت تو اینجا بمون

-نیازی نیست خودم میتونم تنها با شم بهتره مارگاریت رو ببری اینجا موندنش

شک برانگیزه

-بلا...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

-عجله کن پانتا وقتی نمونه

پانتا به سرعت از جاش بلند شد لباش رو پوشید و مارگاریت شنلی روی

سرش گذاشت اسبهاشون رو بیرون آوردن و پانتا گونه ام رو ب\* و\* سید گفت:

-فردا بهت سر میزنم عزیزم

-ممنونم پانتا

در کلبه رو بست هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای بلند رعد و برق باعث

شد از جام بپریم و با خودم فکر کردم

"یعنی تروی الان کجاست؟"

هنوز این فکر از سرم نگذشته بود که در کلبه صدا خورد با خنده گفتم:

-پانتا من که بهت گفتم...

ولی با دیدن صورت خشمگین تروی حرفم نصفه موند و با گفتم:

-بهت توضیح میدم

-چی رو میخوای توضیح بدی؟ گول زدن من؟ فرارت؟ کشته شدن من؟

با فریاد ادامه داد:

-هان؟ چی رو میخوای توضیح بدی؟

-من نفهمیدم...

یه قدم جلو اومد انقدر وحشتناک شده بود که پاهام بی اختیار حرکت کرد و

عقب رفت و در همون حال ادامه دادم:

-من نمیدونستم پانتا قراره من رو بیاره اینجا خبر نداش...

ولي قبل از اينکه بخوام چيز ديگه اي بگم لگد محکمي به پهلوم خورد ناله کردم و گفتم:

-تروي اشتباه ميکني

نعره کشيد:

-خفه شو عوضي خفه شو

موهام رو لا به لاي دستاي قدرتمندش گرفت و کشيد از درد جيغ کشيدم محکم بلندم کرد و کوييدم به ديوار اشکام سرازير شد لگد ديگه اي روانه پهلوم کرد هجوم خون رو به دهنم حس ميکردم سرفه ميکردم خون بالا ميآوردم فرياد هاي تروي رو ميشنيدم:

-من احمقم که به تو عوضي اعتماد کردم اشغال من رو تنها بذاري فکر کردی نميتونم پيدات کنم؟ پدر حق داشت تو شايد ظاهرت مظلوم باشه ولي باطنت يه حيون واقعیه

با هر کلمه اش محکم به شکم و پهلوم لگد ميزد ضجه ميزدم و ميخواستم بس کنه و بذاره توضيح بدم...

-فکر کردی نميتونم از خودم دفاع کنم؟ فکر کردی انقدر احمقم که بذارم از دستم فرار کنی؟ اينجوري فکر ميکني؟

چشمام کم کم تار شد اشکي از لاي مژه هام چکيد و فقط سياهي ديدم...

\*\*\*

با درد شدیدی که تو پهلو و شکم حس کردم بیدار شدم. با تعجب به اطرافم نگاه کردم. تو همون کلبه ی چوبی بودم که چارلی آورده بودم. یادم اومد که تروی پیدام کرده بود و زده بودم. همون جایی بودم که قبلا خوابیده بودم. تروی کجاست؟ نمیدونم چرا حتی با کار چند ساعت پیشش باز هم حسم بهش اون شدت قبل رو نداشت.

در با صدای جیرجبری باز شد. سریع چشمم رو بستم و خودم رو به خواب زدم.

در بسته شد و صدای قدم هایی رو تا کنارم شنیدم. حس کردم جلوم نشست. بدون شک تروی بود.

نفساش بلند و کلافه بود.

چند لحظه صدا قطع شد و بعد صدای فرو رفتن چیزی داخل آب رو شنیدم و بعد خیسی پارچه ای رو روی صورتم.

احتمالا داشت آثار خون هایی رو که بالا آوردم رو تمیز می کرد.

آروم می کشیدش روی صورتم. سردی آب حس خوبی بهم میداد.

تماس پارچه با صورتم قطع شد و چند ثانیه بعد دستای تروی پهلوام رو لمس کرد و کمی فشار داد. با فشارش نفس تو سینم حبس شد از درد. حتما کبود شده بود.

صدای زمزمه شو شنیدم که گفت:

-من چی کار کردم؟!

نمی تونستم بیشتر خودمو به خواب بزنم. چشمامو باز کردم و دیدمش که دستاشو تو موهای فرو کرده بود و نگاهم می کرد. چشمای بزم رو که دید

سریع از اون حالت خارج شد و اخم کرد طوری که سخت بود باور چیزایی که وقتی چشمام بسته بود شنیدم و حس کردم.

بلند شد و ظرف آب و پارچه رو گوشه ای گذاشت و اومد سمتم:

- بلند شو باید بریم. تا همین الانم خیلی وقتمون تلف شد.

سرمو تکون دادم و نیم خیز شدم. از این حرکت ناگهانی تمام بدنم درد گرفت و ناخودآگاه ناله ای کردم.

خم شد و دستاشو برد زیر ب\*غ\*لم و بلندم کرد و گذاشتم روی زمین و در حالی که همچنان اخم کرده بود گفت:

- خوبی؟

توتونستم عکس العمل بدی نشون بدم و فقط سرمو تکون دادم.

رفت سمت در و منتظرم ایستاد تا اول من خارج بشم. به کلبه نگاه کردم. دلم

نمیومد همینجوری برم. باید به پانتا می گفتم تا اگه برگشت و منو ندید نگران

نشه. صدای تروی افکارمو بهم ریخت:

- بیا دیگه، چي کار می کنی؟

برگشتم طرفش:

- میشه یه یادداشت برای پانتا، دوستم، بذارم؟ اگه برگرده و ببینه نیستم نگران

میشه.

سرشو به پایین تکون داد:

- خیلی خب فقط سریع. دلم نمی خواد دوباره اینجا گیر بیوفتم.

از کلبه بیرون رفتم و چشمم به کاغذ تحت تعقیب روی درخت خورد که روش  
اسم من بود. سریع کندمش و به کلبه برگشتم. تروی با تعجب پرسید:

- با چي مي خواي روش بنويسي؟

از گردنم گردنبدمو در آوردم و قلم کوچکی که بهش وصل بود و کندم.

نزدیکم شد و کنجکاو نگاهم کرد. قبل از این که پرسه گفتم:

- این قلم کوچیک تنها چیزی که از پدرم برام مونده.

چیزی نگفت و فقط سر شو تکون داد. چرا این پسر انقدر پیچیدگی شخصیتی

داشت؟ نه به به ساعت پیش که داشت منو می کشت و نه به الان.

در قلم رو باز کردم و پشت کاغذ نوشتم:

"پانتاي عزيز، من اينجا رو ترک کردم.

نگران من نباش و به زندگیت ادامه بده. جاي من امنه."

البته امیدوار بودم که امن باشه. کاغذ رو روی تشک گذاشتم و از کلبه خارج

شدیم و به سمت مرز رفتیم تا وارد منطقه ی بی طرف بشیم.

فکر نمی کردم بازگشتم به یوژال لند انقدر دردسر ساز باشه. تروی سکوت

بینمون رو شکست:

- بگو بینم، اگه همون طور که گفتم فرار نکردی پس کجا رفتی؟

پوفی کردم و گفتم:

- من قسم خورده بودم که تا آخرش باشم، چرا باید فرار می کردم؟

پوزخند تمسخر آمیزی زد:

- اون قسم یه حقه بود، چرا باید باورش کنم؟ در ضمن یادت رفته که تو هم

عوضی و خبیثی؟ یه عوضی و قسم؟

حس بدی از این حرفها بهم دست داد. دیگه دلم نمی خواست عوضی و خبیث باشم، سرمو انداختم پایین و گفتم:

-من اون موقع شیطان بودم. من یه باترم و در هر مرز به یه شکل پس طبیعیه که اخلاقم هم...

با آخرین کلماتم خشک شدم و با تحیر به تروی نگاه کردم. اون هم ایستاده بود و با حیرت نگاهم می کرد.

اخلاقم؟ اخلاقم؟ من در هر مرز یه شکلم! پس آخرین حرفهای انگوس قبل از این که سر درد بگیرم، پس تلاش صدای درونم..

صدا دوباره در مغزم تکرار شد:

"در هر مرزی اخلاقش هم عوض میشه."

آخرین حرفهای مهمی که انگوس به پسرش زده بود و خواسته بود که من نفهمم. پس معنیش این بود. پس تغییر شکلم در سرزمین ها روی اخلاق و شخصیتم هم تأثیر میداشت.

پس علت عوضی شدنم در آرچفیند لند بود، پس علت این که تروی رو

ب\* و\* سیده بودم هر چند با نفرت این بود. خدای من!

چه قدر احمق بودم که تا الان نفهمیدم.

آروم گفتم:

-پس اینو نمی خواستین بفهمم..

نمی تونستم باور کنم که تا الان داشتن بازیم می دادن. بدون این که بخوام چند

قطره اشک از بند چشمام آزاد شد.



عقب گرد کردم و به سمت درخت ها دویدم.

صدای تروی رو شنیدم که صدام میزد و ازم می خواست و ایستم. همون طور که می دویدم داد زد:

-نیا تروی، بذار تنها باشم. من قسم خوردم و برمی گردم، فقط نیا.

همون طور که ازش دور میشدم اشک چشمهامو پر کرده بود. نمیدونم چه قدر دور شده بودم که به کسی برخوردم.

سرم رو آوردم بالا تا عذرخواهی کنم ولی خشک شدم.

اون...اون...

امکان نداشت.

اون...اون..

با شگفتی گفت:

-بلا!

یه قطره اشک از چشم ریخت و به چیزی که باورش نمی کردم خیره شدم.

کمی که از حیرتم کم شد زمزمه کردم:

-ادوارد!

به محض این که صدامو شنید به شدت ب\*غ\*لم کرد:

-وای خدا باورم نمیشه دارم می بینمت. از وقتی رفتی حس می کردم دوباره

دیدنت فقط می تونه رویا باشه.

ازش جدا شدم، بهتم از بین رفت و جاش رو به لبخند و بعد به خنده داد:

-اصلا فکرشم نمی کردم اتفاقی بهت برخورد کنم، وای ادی دلم برات تنگ

شده بود.

خودمو انداختم تو ب\*غ\*لش و اونم با تمام وجود فشارم داد.

دستشو گذاشت رو گونم:

-خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت، دلم برای چشمت تنگ شده بود.

زمزمه کردم:

-بعد از رفتنم چه اتفاقی افتاد؟

لبخند تلخی زد:

-هیچی، فقط کفتار پیر به خیال این که جاتو میدونم کلی شکنجم داد و بعد

هم به ملکه گفت و ملکه هم که فرار بانو پانتا رو از چشم تو میدید تو رو تحت

تعقیب اعلام کرد.

ناگهان نگران شد:

-تو.. تو نباید اینجا باشی بلا، دستگیرت می کنن. برو و به من فکر نکن.

دستشو گرفتم و فشردم:

-چه طور بهت فکر نکنم ادی، تو جونمو نجات دادی، به خاطر من خودتو فدا

کردی.

صورتشو به صورتم نزدیک کرد:

-بازم این کارو می کنم. با تمام قلبم.

دستشو روی پهلوام گذاشت و فشار داد و باعث شد ناله ای کنم. سریع ازم دور

شد و دستشو برداشت. به پهلوام نگاه کرد و کبودیشو که دید وحشت کرد:

-بلا.. بلا چه بلایی سرت اومده؟ این کار کیه؟

خواستم جوابي بهش بدم که نگاهم به پشتش افتاد. سایه اي پشت درخت به ما نگاه مي کرد. کمي روش تمرکز کردم و فهميدم تروي داره نگاهمون مي کنه. ترس بهم غالب شد. ادوارد بلند تر گفت:

- با تو ام بلا. اين بلا رو کدوم احمقي سرت آورده؟

سعي کردم لبخند بزنم:

- هي.. هيچ کس.

اخم کرد و کبودي ها رو نشون داد:

- دروغ مي گي.. داري دروغ مي گي. معلومه که يکي تو رو زده. بهم بگو کدوم

آدم عوضی اين کارو کرده؟

حس کردم سایه تروي نزديک شد. وحشت کردم. ادوارد نبايد اين حرفها رو

ميزد. نبايد.. ممکن بود..

- بس کن ادوارد.. من..

اما اين بار فرياد زد:

- بهت ميگم کدوم حيون رذلي اين کارو کرده؟

فريادش به لرزه انداختم. فريادش هزار جور حس مختلف بهم وارد کرد که

پررنگ ترينش حماقت بود. ادوارد حماقت کرده بود. حماقت محض.

به معني حرفم وقتي پي بردم که تروي از پشت درخت ها بيرون اومد و با

صداي وحشتناکي گفت:

- دنبال من ميگري؟

تمام بدنم يخ زد. اين خوب نبود. اين خوب نبود..

ادوارد که از خشم مي لرزيد فرياد زد:

-کار تو بوده؟ تو بلاي منو زدي؟

تروي قهقهه ي وحشتناكي زد و به دنبالش ادوارد به سمت تروي دويد. همه چي خيلي سريع اتفاق مي افتاد ولي در عين حال کند. با تموم وجودم جيغ زدم:

-نه.. ادواااااااااااا!!!

به من توجهي نکرد و فقط دويد.

دستاي تروي که بالا اومد حس کردم محتويات معده من داره بالا مياد. ميدونستم چه اتفاقي در شرف وقوعه ولي نميدونستم. انگار اون لحظه از زندگيم بيخ زد. ذرات آتش رو ديدم که دونه دونه از انگشتاي تروي خارج ميشدن. انگار اکسيژن هوا نابود شده بود. يه قدم به جلو برداشتم. ذرات آتش به هم نزديک شدن و شعله هاي کوچک آتش رو ساختن. نفسم گرفت و با تمام توانم سعي کردم قدم بعد رو بردارم.

شعله هاي کوچک آتش با هم پيوند خوردن. چه پيوند شومي. انگار تمام عمالي که در بدنم انجام ميشدن تا زنده بمونم از کار ايستادن تا اونا هم شاهد اين جنگ نابرابر باشن. آتش که ايجاد شد و آماده پرواز ناگهان اون لحظه از بيخ زدگي خارج شد و من فهميدم تمام اون مدتي که فکر مي کردم دارم به زور قدم برميدارم دارم ميدوم. آتش پرواز کرد به سمت ادوارد.

جيغي که کشيدم انگار از انگشتاي پام شروع شده بود تا حتي تارهاي موهام و گلوم رو خراش داد.

وقتي به خودم اوادم که تروي پروزمندانہ گو شه اي ایستاده بود و من، یه مرده متحرک، ایستاده بودم و به چیزی نگاه می کردم که هیچ وقت باور نداشتم.

روي زانو هام افتادم و دستامو فرو کردم در خاک ستر مردی که به خاطر من فدا شده بود. مشتمو بیرون آوردم و با دیدن ذراتی که ثانیه ای پیش ادوارد رو تشکیل میدادن جیغ کشیدم. هق هق می کردم. نمی تونستم باور کنم اونیه که چند دقیقه ی پیش منو در آغوش گرفته بود الان قسمتیش تو مشتم بود.

فریاد آخري که کشیدم دل آسمونو به درد آورد و ناگهان بارون گرفت.

دندون هام به هم میخورد کل بدنم میلرزید... حتی نمیتونستم اشکهای پی در پی که صورتم رو خیس میکرد رو کنار بزنم دستي زیرب\*غ\*لم را گرفت چشمای پر اشکم رو به چشمای خونسرد و بی رحمش دوختم حالا نیشخندی هم به صورت نفرت انگیزش اضافه شده بود... خودم رو کشیدم و فریاد زدم:  
-ولم کن چطور تونستی؟ چرا؟ چرا اینکار رو کردی؟ به من جواب بده...

نیشخندش بزرگتر شد و اونجا بود که فهمیدم این موجود رو بروم فرقی با حیوون نداره...

-اگه میخوای نری جایی که عشقت رفت بهتره راه بیوفتی بریم به اندازه کافی دوستان رو ملاقات کردی

پشتش رو به من کرد و راه افتاد ولی من دیوانه شدم! نابود شدم و آتش گرفتم... به سمتش حمله ور شدم روی کمرش پریدم و موهایش رو توی دستم گرفتم و تا میتونستم کشیدم فریاد میزد و میگفت:

-دختره دیوونه ولم کن

ولي من محکمتر میکشیدم تمام تنم زیر باروني که میبارید خیس شد و ولي من و لش نکردم محکمتر کشیدم از نگار دلم میخواست از ریشه بکنمشون... پرش بلند تروي به هوا تعادل رو از بین برد و من پخش زمین شدم... تروي رو زمین فرود اومد... درد زخمها چند برابر شدم ولي از همه بدتر سوزش گلوم و درد وحشتناک عذاب وجدان بود...

صدای خشمگین تروي رو شنیدم:

- مثل اینکه باید به زور بمرمت دختره احمق

تروي دستم رو گرفته بود و من رو میکشید حتی توان تقلا هم نداشتم ولي گلوم انگار فقط دلش میخواست فریاد بزند... انقدر که از بین برود همه چی تقصیر من بود اگه برای یه مسئله طبیعی از پیش تروي نمیرفتم اگه ادوارد کمی دیرتر میومد اگه ولي حیف که برای این اگه ها دیره و دیدگه ادواردی نیست... تصویر سوخته و فریادهایش پیش چشمم چون گرفت انگار تازه تو زستم خودم رو حرکت بدم ولي دستای حیوون درنده ای که من را گرفته بود قدرتمند تر از چیزی بود که بشود از حصارش فرار کرد... رعد برق بعدی با فریادم گم شد تروي لحظه ای ایستاد و با حرص به اسمون نگاه کرد و محکم دستم رو کشید انگار برمیگشتیم ولي کجا؟ احساس سرما کردم اربابا ضعیف توان این همه درد رو نداشت...

\*\*\*

چشمم باز شد و دا خل همون کله به بودم ولي دیدگه نوری از پنجره نمیتابید... تروي رو برو من نشسته بود میخواست اسمش رو فریاد بزنم ولي

صدایی از گلوم بیرون نیومد دوباره تلاش کردم ولی انگار حرف زدن یادم رفته بود... محکم با دست روی سینه اش کوبیدم چشماي سرخش رو سمتم گرفت ازش نمیترسیدم ولی این حس خفگی که نمیداشت حرف بزدم، نمیداشت که هرچی لایقش بارش کنم... تقلا ها و نفس نفس زدن هام را دید دستش رو سمتم گرفت خودم رو عقب کشیدم و دوباره سعی کردم حرف بزدم ولی دریغ از یک کلمه که از دهنم بیرون بیاد تروی پرسید:

-ارابلا چت شده چرا نفس نمیکنی؟

گلوم، اخ گلوم چرا این بغض نمیشکند روی زمین زانو زدم و دو دستم رو سمت گلوم بردم ولی نفسم بالا نیومد دست و پا میزدم برای اکسیژن این دیگه چه بلایی بود تروی اشفته حرف میزد ولی من فقط چشمام سیاهی میرفت ولی نه میتونستم نفس بکشم نه حرف بزدم دستي من رو، روی زمین هل داد و همون لحظه داغي لبی رو حس کردم که بهم نفس تازه میداد انگار تازه تونستم به زندگی برگردم تپش های تند تند قلبم رو حس میکردم چشمام باز شد و تاري از بین رفت... تروی دقیقاً روبروم بود و لبه اش روی لبم بود هلش دادم تازه تونستم کلمات رو پیدا کنم:

-قاتل عوضی به چه حقی منوب\* و\*سیدی؟

-به چه حقی؟ چون داشتی میمردی منم حالا حالاها بهت نیاز دارم

-چطور تونستی؟ برای چی؟ چرا با من اینجوری میکنی مگه من چیکارت کردم؟

تروی عصبی گفت:

-اروم بگیر تو نباید هیجان داشته باشی تار های صوتیت رو که آسیب  
رسوندی... و نفسات عصبی شده و باعث میشه نفس کم بیاری  
پوزخندی زد و اضافه کرد:

-از این به بعد به دوستات یاد بده حرف اضافه نزنن...

سمتش هجوم بردم دوتا دستم رو گرفت و محکم پیچوند زیر لب ناله ای کردم  
و روی زمین افتادم تروی فریاد زد:

-یه بار چیزی بهت نگفتم ولی برای بار دوم نمیبخشم راه بیوفت بریم  
خواستم لجبازی کنم، بدقلقی کنم... ولی یاد سم کشنده ای افتادم که روی  
خنجر بهم دلگرمی میداد وقتی میشد انتقام همه چیز رو به جا گرفت چرا باید  
خودم رو عذاب بدم؟ سرد و بی روح گفتم:

-بریم

با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت... هوا ابری بود و بارون بند او مده  
بود... لبم رو گزیدم تا خودم را کنترل کنم چیزی تا مرگش نمونه تاوان همه  
چیز رو میدی "تروی"

دستش رو، روی شکمم فشار داد و به عقب هولم داد با اعتراض گفتم:

-هی ولم...

دستشو روی دهنم گذاشت و زیر لب گفت:

-همه جا اینجا پر از نگهبانه چون یه شیطان و یه فراری وارد شهر شدن و آگه  
تو بخوای اینجوری حرکت کنی میفهمن



خودم رو به جلو کشیدم دستش از روی دهنم برداشته شد منتظر شد حرفی بزنم فقط با اخم نگاهش کردم... اصلا در حدی نبود که بخوام باهاش صحبت کنم... سری تکون داد و برگي از توي جیش بیرون آورد... روش دست کشید قبل از اینکه بخوام چیزی بگم من رو محکم سمت خودش کشید طناب نامرئی از برگ بیرون پرید و به سمت شاخه ها رفت و همزمان ما هم به سمت درخت ها رفتیم جیغم رو خفه کردم و چشمام رو بستم نمیخواستم توجه کسی رو جلب کنم... روی بلندترین شاخه درخت فرود اومدیم به راحتی میتونستم سربازهایی که جلوی مرز رو گرفته بودند ببینم... با صدایی که از فریادها م گرفته شده بود، گفتم:

-قاتل الان میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد و چیزی نگفت دوباره دستشو روی برگ کشید ولی این بار طناب نامرئی به جای اینکه به سمت شاخه ها بره خیلی سریع سمت پای یکی از سرباز ها رفت و محکم پاش رو کشید حواس همه معطوف سربازی که افتاده بود، شد تروی فقط گفت:

-منو محکم بگیر

و از بالای درخت پرید چشمام رو بستم تا زیر پاهام رو نبینم چون در اون صورت نمیتونستم فریادم رو کنترل کنم... روی زمین فرود اومدیم همزمان سربازی که افتاده بود از جاش بلند شد و محتاط تر همه جا رو میباید... تروی شنش رو به ارومی باز کرد و دستش رو دوباره داخل جیش کرد و چند جسم توپ مانند زیر شنش گذاشت از شنل دود بیرون زد و به سرعت شروع به حرکت کرد همه سرباز ها به سمت شنل تروی حمله ور شدن ولی شنل به هوا

پرواز کرد و روی دوش تروی فرود او مد و قبل از اینکه کسی چیزی بفهمد دستم رو گرفت و به سمت دروازه شهر دوید و از شهر خارج شد سربازها پشت سر ما میخواستن از دروازه عبور کنند ولی تروی اتیش پرت کرد همه ترسیدند و عقب رفتند و فرار کردند...

تروی نفس کلافه ای کشید و زیر لب حرفی زد که نشنیدم... از جنگل انبوه بیرون او مدیم و به سنگ برخوردیم دستشو روی سنگ گذاشت ولی انگار جریان برق داشت به عقب پرید و با عصبانیت گفت:

- چرا راه رو بسته شده؟ مرز کجاست؟

سرم رو بالا اوردم و به تابلو بالا سرم نگاه کردم "تبعید شدگان" یه قدم عقب رفتم تروی با تعجب به حرکت من نگاه میکرد سرش رو بالا برد و با دیدن تابلو پرسید:

- خب این یعنی چی؟

- به این منطقه، منطقه تبعید شدگان میگویند کسانی که بر علیه سرزمین یوژال بودن یا خائن بودن رو به اینجا میفرستن و شبها تنها زمانی که تبعیدیها میتونن برای نفس کشیدن به بیرون بیان و آگه وارد منطقه شون بشیم ممکن ما هم وارد زندونشون بکنند...

تروی خندید و صدای قهقهه اش اون شب شوم رو نحس تر کرد:

- نمیخواهی بگی از چند تا تبعیدی میترسی؟ ما از این سرزمین رد میشیم و وقتی رد شدیم و ثابت شد که ما جزء اونا نیستیم میتونیم از یوژال لند بریم

بیرون درست نمیگم؟

فقط سرم رو تکون دادم... دوباره گفت:

-خیلی خب پس بیا بریم  
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-نمیا

کلافه گفتم:

-آرابلا لاج نکن بیا بریم

-پدر من شب به دنیا اومدن من نگهبان اینجا بود و وقتی داخل رفت همونجا  
تبعیدی ها اون رو به زندان خودشون کشیدن و هیچ وقت کسی ندیدش من  
نمیا

اشک چشمام رو پر کرده بود... آگه اون شب پدرم نگهبان اینجا نبود الان من  
یه زندگی راحت رو داشتم... اصلا چرا اینا رو به یه قاتل گفتم؟ براش چه فرقی  
میکنه؟ برخلاف انتظارم تروی با ارامش گفتم:

-نیازی نیست بترسی... الان همه چی فرق میکنه تا کی میخوای اینجا  
بمونی؟ ممکن سربازها هر لحظه بهت حمله کنن و ببرن  
راست میگفت... مگه سربازها تا کی قرار بود بترسن؟

-بیا بریم هیچ اتفاقی نیفته

با ترس نگاهی به اطرافم کردم... با قدمهایی نا مطمئن از دروازه تبعیدشدگان  
رد شدم و داخل رفتم... هر قسمت یه اسم داشت و هر چند ثانیه دست های  
زمختی از دل خاک بیرون میومد و من چشمام رو میگرفتم که نبینم... یه لحظه  
دستی زیرپای تروی رو گرفت ولی گرفتن و سوختن دست حتی چند ثانیه هم  
طول نکشید بهش حسودیم شد من داخل یوژال لند هیچ قدرتی  
ندا داشتم... همون لحظه دستي زیرپام رو گرفت خواستم بپریم ولی کبودي روي



اخم هاش شدید تر شد:

-می خوای بگی من یه ترسو ام؟

ابرو هامو بالا دادم:

-نه، داشتم کاملاً م\*س\*تقیم به عوضی بودن اشاره می کردم.

دستشو مشت کرد و آورد سمتم. کمی ترسیدم و عقب عقب رفتم و اونم میومد جلو. پشتم به دیوار خورد. مشتشو بالا آورد. از خشم می لرزید. فکر می کردم هر لحظه ممکنه صورتم با مشتش یکی بشه ولی مشتشو باز کرد و ناغافل بهم سیلی زد. غافلگیرم کرده بود. دستمو گذاشتم روی صورتم و با اخم غلیظی نگاهش کردم. نمی تونستم جوابش رو ندم. سعی می کردم تمام زورمو بریزم تو دستام و محکم به قفسه ی سینش زدم.

زیاد تکونش نداد فقط شاید یه میلی متر ازم دور شد. انگشت اشاره شو به سمتم گرفت و گفت:

-ببین دختره ی پررو...

قبل از این که حرفشو کامل کنه دست دو نفر از بالا یقمونو گرفتن و از چاله کشیدنمون بیرون و پرتمون کردن روی زمین.

درد پهلوام شدت گرفته بود. سرمو آوردم بالا ولی خشک شدم. شب شده بود و تبعیدی ها با لباسای بلند سفیدی که البته الان همه خاکی بودن همه دور تا دور قبرستان رو گرفته بودن. چشمم خورد به یکیشون که از بقیه بلندتر بود و لباسش سفید تر و روی سرش هم تکه های کوچک چوب. یادام اومد که پدرم می گفت حاکم قبرستان این شکلیه.

با صدای خشن و در عین حال آرومی گفت:

-بایستید.

خوا ستم بلند ب شم ولي درد په لوم مانع شد. تروي د ستمو گرفت و کمک کرد  
بلند بشم و روبه روي حاکم قرار گرفتیم.

به اطراف بیشتر دقت کردم. دور قبرستان در سه ردیف جمع شده بودن. طبق  
گفته ي پدرم اشخاصي که در ردیف وسط مي ايستادند اونايي بودن که تبعيدي  
ها اسيرشون کرده بودند. درست يکي مثل ما.

صدای حاکم مانع از کنجکاوِي بیشترم شد:

-خودتون رو معرفي کنين.

اول تروي بي هيچ ترسي گفت:

-تروي!

حاکم با نفرت نگاهش کرد و گفت:

-شیطان!

و بعد به من نگاه کرد. خودم رو معرفي کردم:

-آرابلا.

دقیق تر نگاهم کرد و چشماش رو ریز کرد. يهو او مد سمتم و جلوم ایستاد. از  
حرکت ناگهانی شوكه شدم و ناخودآگاه به سمت تروي متمایل شدم. بي هوا  
دستش رو گذاشت روي قلبم و چشماش رو بست. با تعجب به تروي نگاه  
کردم که با اخم به حاکم نگاه مي کرد. همون لحظه حاکم چشماش رو باز کرد  
و عقب رفت و با هیجان گفت:

-یه باتر؟!!

شوکه شدم. از کجا فهمید من یه باترم؟

یه تبعیدی چه جور ی تونست بفهمه؟

تروی غرید:

-تو یه آدم معمولی هستی. آدم معمولی نمی تونه چنین چیزی رو تشخیص بده.

حاکم قهقهه ای زد و به دنبالش همه ی تبعیدیا خندیدن:

-آدم های معمولی اره ولی نه من!

تروی که هر لحظه عصبانی تر میشد گفت:

-مگه تو چی هستی؟

حاکم دوباره خندید:

-منم اهل یوژال لندنم ولی تمام عمرم یه شیطان بزرگم کرد برای همینه که میدونم.

دوباره با لبخند پلیدی نگاهم کرد:

-و همین طور میدونم باتر چه قدر کم یاب و به درد بخوره!

تروی این بار فریاد کشید:

-این خلاف قوانینه، شیطان نمی تونه یه آدم معمولی رو بزرگ کنه!

حاکم باز هم خندید، خنده هاش اذیتم می کرد، بهش حساسیت پیدا کرده بودم. گفت:

-کی به قوانین اهمیت میده؟

بعد به چند تا از تبعیدی های کنارش اشاره کرد:

-این دو نفر رو بکشین.

تبعید یا به سمتمون او مدن و دستامون رو گرفتن. نمی تونستم بذارم  
 بکشونمون. نباید می مردم، نباید به این راحتی می مردم. دستم بیشتر کشیده  
 شد. جرقه ای در ذهنم زده شد و داد زدم:

- تو نمی تونی یه شیطان و یه باتر رو بکشی. این حماقته محضه.

چهره حاکم متفکر شد و اشاره کرد که ولمون کنن. نور امیدی در دلم روشن  
 شد. ولی با حرفی که زد:

- اره حق با تو ا.. به نظرم آگه به ملکه آریا تحویلتون بدم می تونم خودمو از این  
 قبرستان لعنتی نجات بدم.

انگار یه سطل آب یخ ریخته بودن روم.

تروی زیر گوشم زمزمه کرد:

- می مردی آگه به نجاتمون فکر کردی!؟

د ستامون رو بستن و بین اسیر شدگان دنبال فرد قابل اطمینانی گشتن. کاملاً  
 ناامید شده بودم که صدای داد و فریاد آشنایی شنیدم:

- ولشون کنین. اونا رو ولشون کنین. اون دختره منه.

با شتاب بلند شدم و مرد شکسته ای رو دیدم که با چشمای خیس سعی می  
 کرد از بین تبعیدی ها عبور کنه و به سمت من بیاد. با صدایی که برای خودم  
 هم غریبه بود زمزمه کردم:

- پدر.

حاکم که ما رو زیر نظر داشت به تبعیدی ها اشاره کرد که کنار برن. به محض  
 کنار رفتنشون به سمتم دوید و روبه روم که ایستاد محکم ب\*غ\*لم کرد. توی



شوک بودم. شوک و اسه یه لحظه اش بود. من در آغوش مردی بودم، در آغوش پدری بودم که فکر می کردم وقتی کوچک بودم مرده. فکر می کردم در اینجا کشته شده. اما...

دهانم باز مونده بود و به همون اندازه چشمم. اشکی که گونمو خیس کرد از بهت خارجم کرد. پدرم بود، پدرم بود! پیشونیمو روی شونش گذاشتم و بوش کردم و هق هقم شروع شد. کمی ازم دور شد و با لذت نگاهم کرد. چه قدر شکسته شده بود. موهاش خاکستری شده بود و زیر چشمش چروک بود.

دستاشو کشید روی صورتم و در حالی که گریه می کرد گفت:

-آرابلا! من! بلای من! دختر کوچولوی من!

با دستش موهامو نوازش کرد:

-چه قدر بزرگ شدی! زیبا شدی مثل مادرت!

در حالی که هق هق می کردم گفتم:

-پدر تو زنده ای؟ تمام این مدت زنده بودی؟

دستاش از حرکت ایستادند و با تعجب نگاهم کرد:

-تو فکر می کردی من مردم؟

صورتمو خم کردم و محکم به دستاش فشردم و در حالی که خودمم تعجب کرده بودم گفتم:

-البته! مارتین اینجوری می گفت!

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

-زن شیاد.. بهت دروغ گفته. می خواسته ازت کار بکشه.

دوباره صورتمو نوازش کرد و کشیدم تو ب\*غ\*لش:

-بلاي من, تو تمام اين مدت براي اون کار مي کردي؟

ناگهان ازم جدا شد و چند قدم عقب رفت:

-تقصيره منه.. من لعنتي اگه حواسمو جمع مي کردم تو اينقدر سختي نمي

کشيدی.. چه طور بايد اين همه سختي که کشيدی رو جبران کنم؟

فقط نگاهش کردم تا ثبش کنم. صورتی که به سختی به یاد داشتم رو در ذهنم

ثبت کنم. چشماش چرخید و به پشتم نگاه کرد:

-اون کیه؟

به پشتم نگاه کردم, تروي بود. اشکامو پاک کردم و با سر بهش اشاره کردم:

-اين تروي پدر.

تروي جلو او آمد. تو نگاهش شرمندگی بود که درک نمي کردم:

-خوشبختم.

پدرم روبه روي تروي ایستاد و بي توجه به شاخ هاي روي سر تروي که براي

هرکسي علامت خطر بود لبخند زد:

-من هم مت (Matt) هستم.

تروي در حالي که شرمندگی نگاهش رو حفظ کرده بود فقط لبخند زد.

دستی روي شونه ي تروي زد و به سمت من او آمد و دوباره محکم ب\*غ\*لم

کرد و رفت سمت حاکم:

-میشه خواهش کنم ساعتی به من و دخترم وقت بدین؟

حاکم که انگار از اتفاقی که افتاده بود خوشنود بود سرشو به علامت تأیید تکون داد.

پدرم اومد سمتون و با دست اشاره کرد تا بشینیم. با دست بسته نشستن یه کم سخت بود اما بالاخره نشستیم. پدر نگاهشو بین من و تروی می چرخوند. بالاخره گفت:

-پس تو باتری بلا؟

چشمامو رو هم فشار دادم:  
-بله.

پدر-خب یعنی چی؟

خب طبیعی بود که نمی دونست:

-من در هر مرز به یه شکلم. مطمئن نمی دونین که در آرچفیند لند شیاطین و در سایت لند فرشته ها وجود دارن.

پدر انگار که از حرف زدنم لذت می برد لبخندی زد و گفت:

-اگه نمی دونستم که با دیدن تروی باید وحشت می کردم. این همه سال زندگی بین یه مشت تبعیدی چیزای زیادی بهم یاد داده!

صداش گرم بود. همون گرمایی که صدای یه پدر به آدم می ده. لبخند روی لبم نشست و ادامه دادم:

-من در یوژال لند معمولی در آرچفیند لند شیطان و در سایت لند فرشته ام. از اشک و لبخند مخلوطی به وجود اومدم که اشتباهی وارد یوژال لند شده.

نگاهش شگفت زده شده بود. خواست چیز دیگه ای پرسه که صدای حاکم مانع شد:

-وقتتون تموم شده و ما هم یه اسیر شده یی مورد نظر مون رو پیدا کردیم.  
 همه با هم ایستادیم. حاکم لبخند عجیبی می زد که نمی فهمیدم.  
 اسیر شده یی مورد نظر به سمت حاکم رفت و حاکم نامه ای بهش داد:  
 -این نامه رو به ملکه برسون، حالا برو.

پدر سرا سیمه به سمت حاکم رفت و جلوش زانو زد. از دیدن اون صحنه قلبم  
 درد گرفت. پدر من جلوی یه آدم پست زانو زده بود. خواستم برم و بلندش کنم  
 ولی تروی گرفتم. با تعجب نگاهش کردم.  
 اون که دستاش مثل من بسته بود:  
 -تو...

نذاشت ادامه بدم و سریع گفت:  
 -یادت که نرفته من آتش دارم!  
 ناخودآگاه بهش لبخند زدم و برگشتم سمت حاکم. حاکم منتظر به پدرم نگاه  
 می کرد.

پدر با التماس گفت:

-اونا رو ول کنین.. منو بکشین.. منو بکشین!  
 بیخ زدم. نه.. نه.. نه.. نه.. نه.. نه..

لبخند دوباره روی لبای حاکم ظاهر شد.  
 تروی محکم تر گرفتم.

پدر برگشت و با مهربانی نگاهم کرد.

یه قطره اشک از چشمام ریخت. طاقت این رو دیگه نداشتم! واقعا نداشتم!

با صدای بلندی گفتم:

-\_\_\_\_\_

خودم رو از زیر دستای تروی کشیدم و جلو رفتم و بریده بریده گفتم:

-نه خواهش میکنم نه من دیگه نمیتونم... پدر من شما رو تازه پیدا کردم...

گریه نداشت ادامه بدم.... پدر محکم گفت:

-بلاي من... تو به خاطر سهل انگاري هاي من سالها عذاب کشیدی... من که

قرار داخل این زندان پیوسم میخوام خودم رو فدای دخترم بکنم

خودم رو سمتش پرت کردم محکم ب\*غ\*لم کرد عطر تنش رو بعد از سالها

بلعیدم چونه ام لرزید... قبل از اینکه قطره اشکم روی گونه هام بریزه، پدر با

قاطعیت گفت:

-من حاضرم

حاکم لبخندش عمیق تر شد و در نهایت تبدیل به نیشخند شد... پدر من رو

ول کرد و سمت تروی رفت و گفت:

-بلاي من سالها تنهایی کشیده، عذاب کشیده و تحقیر شده نذار اشک به

چشماس بشینه

با این قسمت جملش ناخودآگاه پوزخند زدم اشک؟ کار من از اشک گذشته!

ولی پدر بی توجه ادامه داد:

-مواظبش باش نذار تنهایی رو حس کنه... من بهت اعتماد میکنم باشه؟

تروی فقط سرش رو تگون داد... چه راحت دروغ میگفتند این شیطانها! حاکم

سمت من او مد و گفت:

-فقط یه شرط دیگه هم هست

همه سرها سمت حاکم چرخید حاکم با خونسردی گفت:

-باتر باید مرگ پدرش رو تماشا کنه

فریاد تروی متعجبم کرد:

-منظورت چیه؟ مگه نمیبینی داره گریه میکنه؟

حاکم رو به تروی گفت:

-جیغ واقعی از سر وحشت یه باتر قدرت میده و همه جا رو، روشن میکنه. ما

فقط شب ها اجازه بیرون اومدن از سیاهچاله هامون رو داریم برای همین هیچ

وقت نور روز رو نمی بینیم. من به یه جیغ مثل این نیاز دارم.

عقب عقب رفتم و با چشمای پر از اشک گفتم:

-من نمیتونم، نمیتونم این دیگه چه عذاییه؟

پدر سمت من اومد دستام رو گرفت و گفت:

-منم تحمل مرگ تو جلوی چشمم رو ندارم ولی دخترم تو مقاوم تر از این

حرفایی...

هیستریک گفتم:

-من ضعیفم اصلا مقاوم نیستم، ضعیفم

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

-تو اربابی... دختر من، دختر من هیچ وقت ضعیف نیست... تو که نمیخواهی

من اینجا بیوسم و عذاب بکشم از دوری تو؟ میخواهی؟

حاکم با بی حوصلگی اشکاری گفت:

-چی شد؟ قبوله یا نه؟

به تروی نگاه کردم عجیب بود که فقط خیره، خیره نگاهم میکرد و اصلا دخالتی تویی بحث نمیکرد... حتی اصرار هم نمیکرد که قبول کنم... به صورت شکسته و صورت خندان حاکم نگاه کردم... من میتونستم تحمل چنین دردی رو داشته باشم؟ نمیخواستم پدرم رو قربانی خودم بکنم... تند تند پلک زدم تا جلوی اشکم رو بگیرم... ولی موفق نبودم... با صدای لرزونی گفتم:

-ق...بو...له

حاکم به دو نفر اشاره کرد که سمت من بیان دستام رو محکم نگه داشتن سرم م\*س\* تقسیم رو برو و نگاه میکرد... پدر رو بروی من زانو زد طنابی دور گردنش قرار گرفت خواستم چشمام رو ببندم که به تبعیدی بهم اشاره کرد و فهموند که چشمام بسته نباید باشه... از پشت طناب رو کشیدن پدرم جلوی چشمام دست و پا میزد و کم کم داشت کبود میشد اشکام صورتم رو پر کرده بود و با صدای بلندی جیغ میزدم. هر جیغی که میزدم باعث میشد از سیاهچال های زیر پامون نور بزنه بیرون و هر وقت صدای جیغم از حدش بالا میرفت نور چند برابر میشد پدرم بی حرکت روی زمین افتاد دستام رو ول کردن... نف سام دو باره عصبی شد همون حس کمبود نفس رو داشتم تقلا هام رو تروی میشناخت... همه رو کنار زد بازو هام رو گرفت تو چشمام زد و گفت:

-ارابلا نفس بکش... بین خودت رو باهام تنظیم کن... ۱...۲...۳

سعی کردم به حرفاش گوش کنم ولی تمام تنم لرزید و چشمام بسته شد حالا واقعا یه بی پدر و مادر بودم!

\*\*\*

سرم رو تکون دادم و اروم د ستم رو حرکت دادم د ستم به چیز سفتی برخوردار کرد اروم چشمم رو باز کردم و با صورت جدی تروی که خیره جلو رو نگاه میکرد مواجه شدم تازه متوجه موقعیتم شدم! تروی محکم من رو توب\*غ\*لش گرفته بود و سمت جلو میرفت... نگاهم به اسمون افتاد که آفتابی بود. یاد صحنه هایی که دیدم افتادم با صدای گرفته ای گفتم:

-تروی؟

سرش رو پایین آورد و تازه متوجه شد چشمم باز شده:

-حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوبم من رو بذار پایین

به نرمی من رو پایین گذاشت با وحشت گفتم:

-پدرم؟ پدرم زنده اس نه؟

تروی سرش رو پایین انداخت و گفت:

-متاسفانه... نه

محکم توی سر خودم کوبیدم و روی زمین نشستم... چه اسون توی لحظه

همه چیزم رو از دست دادم... چرا گذاشتم خودش رو قربونی من بکنه؟ چرا

جلوش رو نگرفتم؟ زمزمه کردم:

-همه اش تقصیر من...

این بار با صدای بلندی فریاد زدم:



- همه چیز تقصیر منه... من باعث مرگ همه کسانی میشم که دوستشون دارم! ائه چرا؟ چرا؟

سرم رو بین دستام گرفتم و با صدای بلند گریه کردم... تروی جلوم نشست و اروم گفت:

- آرابلا؟

سرم رو بلند کردم تو چشماش خیره شدم اب دهنش رو قورت داد و گفت:

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم

اروم تر از همیشه گفت:

- به خاطر همه چیز و عذابهایی که کشیدی متاسفم

خیلی سریع از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- من میرم بهتره تنها باشی یکم با خودت خلوت کن...

و با قدم های سریع و محکم ازم دور شد... ولی من مات شخصیت پیچیده و

غیر قابل پیشبینی تروی بودم! این همونی نیست که داشت من رو

میکشت؟ همون قاتل عوضی نیست؟ پس چرا انقدر مظلوم شده؟ چرا ازم

معذرت خواهی کرد؟ اصلی ترین سوالم این بود "تروی واقعی چه شکلیه؟ اصلا

تروی کیه؟"

تروی با عجله گفت:

- آماده ای بریم؟

ناراحت و گرفته گفتم:

- بریم

دستمو کشید با وحشت نگاهش کردم اولین بار بود که م\*س\*تقیما بدون هیچ اتفاق خاصی دستمو می‌گرفت هنوز تو شوک حرکتش بودم که حس کردم رو هوام دستمو گرفت و از مرز پرید وقتی رو زمین فرود اومدیم یه نگاه به من و یه نیم نگاه به دستامون کرد دستش رو به شدت کشید و موهاش رو بهم ریخت و گفت:

-بهبتره راه بیوفتیم تا همین جا خیلی معطل شدیم

جلوتر از من راه افتاد تقریبا از یوژال لند رو رد کرده بودیم و به جنگل عجیبی رسیدیم همه جا جنگل ابی بود برگهایی که روی زمین میریخت یخ بود و با فرودش روی زمین اب میشد باعث خیس‌ی و مرطوب شدن زمین زیر پامون شده بود سکوت جنگل عجیب بود هیچ صدایی نمی‌ومد به تبعید از محیط با پیچ پیچ گفتم:

-از اینجا بدم میاد مرموزه

تروی مثل خودم گفت:

-باهات موافقم این سکوت عادی نیست نزدیکم باش

سرعت قدماش رو کمتر کرد کنارش ایستادم حالا شونه به شونه راه میرفتیم البته دقیقا شونه به شونه نه! من یکم از شونه اش کوتاه تر بودم احساس سرما کردم به زیر پاهام نگاه کردم با صدای بلندی گفتم:

-تروی این چیه؟

تکه یخی بزرگ به شکل مثلث زیرپاهام بود... ولی دقیقاً روبروم یه تکه یخ به همون شکل سمت چپ و راستم هم پوشونده از همون نوع یخ بود تروی گفت:

-نمیدونم ولی به نظر نمیاد چیز خوبی باشه موا...  
حرفش تموم نشده بود که زمین زیرپام شروع به لرزش کرد مثلث زیر پام به صورت ایستاده وایساده یخ زیر پام باعث شد سر بخورم جیغ بلندی کشیدم همزمان تروی هم کنارم افتاد تکه های مثلثی شروع به حرکت کرده بودن شکل گرفته بودن و رنگشون سفید خالص شده بود و شبیه به دایره بسته ای بودن که ما داخلش زندانی بودیم سردم شده بود میلرزیدم با لرزشم به تروی گفتم:

-سرده

با غرور گفت:

-خودم حلش میکنم

دستاش رو به هم مالید ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد حتی جرقه اتیشم دیده نشد دوباره تکرار کرد با صدای بلندی گفت:

-یعنی چی؟

احساس کردم پاهام خیس شد زیر پام اب ریخته بود و باعث سرما بیشترم میشد از داخل گوی نمیشد بیرون رو دید با بیچارگی گفتم:

-یه کاری بکن داریم یخ میزنیم

فریاد زد:

-مگه نمیبینی دارم تلاش میکنم که بتونم یه کاری بکنم

شروع کرد به مشت زدن به دیواره گوی ولی با هر مشتش دیواره گوی محکمتر و سفید تر میشد دستش رو کشیدم و گفتم:

-بس کن داری بدترش میکنی

اب با فشار بیشتری از همه طرف بیرون میریخت دیگه به بالای زانو هام ریخته بود کل بدنم از سرما میلرزید تروی گرمتر بود ولی هنوزم نمیتونست آتیش روشن کنه اب بالاتر اومد جیغ زدم:

-اب داره میاد بالا الان خفه میشیم لعنتی

مثل خودم فریاد زد:

-مگه نمیبینی دارم تمام تلاشم رو میکنم ولی هیچ کاری نمیشه کرد

بلندتر جیغ زدم:

-پس منتظر باشم که بمیریم؟

دیواری که دستم روش بود ترک کوچکی گرفت و سریع ترمیم شد فشار اب بیشتر شد از سرما پاهام رو نمیتونستم نکون بدم بی حس شده بودم... حرف حاکم تبعیدی

ها تو گوشم زنگ زد "جیغ باتر قدرت زیادی داره" جیغ من؟ شاید میتونست مارو نجات بده اب تا شکمم رسیده بود سمت تروی چرخیدم و گفتم:

-منو بزن

از تقلا ایستاد و با تعجب گفت:

-چی؟

با عجله گفتم:

-وقت توضیح ندارم بهم اعتماد کن منو بز  
فقط نگاهم کرد فریاد زد:

-میگم بز

دستش رو بالا آورد چشمام رو بستم دستش روی گونم نشست با حرص گفتم:  
-این زدن بود یا نوازش؟ میگم منو بز!  
با عصبانیت گفت:

-نمیتونم وقتی کاری نکردی برای چی باید بزنت؟

وقت بحث کردن باهاش نداشتم اب دیگه تا روی سینه ام رسیده بود وقتی  
ندا شتیم چی میتونست عصبانیش کنه که محکم منو بز نه؟ چی؟ خدایا چی؟ با  
صدای بلند فریاد زد:

-تو یه احمق ترسویی مثلا قرار حاکم یه شهر بشی ولی هنوزم نمیتونی از  
خودت حفاظت کنی چه برسه به یه شهر  
اخماش تو هم رفت و گفت:

-چی گفتی؟

دوباره گفتم:

-تروی تو هیچی نیستی اگه من نبودم همونجا پیش همون تبعیدی ها ممکن  
بود بمیری

غرید:

-خفه شو

-تا کی باید خفه بشم؟ چرا قبول نمیکنی؟ تو یه ترسویی یه عوضی که فقط....  
بلندتر گفت:

-ارابلا ساکت شو

اب تا روي گردنم رسیده بود بجنب دیگه:

-حتي پدريت هم قبولت نداره اين راه خيلي خطرناکيه فرستادت تا بميري و  
سرزمين به دستت نرسه

دستش بالا او مد لبم رو گاز گرفتم هنوز براي جيغ زود بود همزمان با پايين  
او مدن دستش فریاد زد:

-میگم دهننت رو ببند لعنتي

سمت راست صورتم سوخت با صدای بلند جيغ زدم اب ها از حرکت وایسادن  
دیوار گوي ترک گرفت تروي گوش هاش رو محکم گرفت ولي من هیچی  
نمی شنیدم تروي فریاد میزد صدای جيغم برام مثل یه اواز بود همه جا میپیچید  
و با هر پیچیدن باعث ترک بیشتر دیواره میشد صدای بلندی به گوشم خورد و  
در همون حین خورده های شیشه رو سرم فرو ریخت کل بدنم خیس اب بود  
لبخند زدم ازاد شده بودیم تروي رو زمین نشسته بود گوشاش رو گرفته بود و به  
خودش میپیچید این دیگه چش شده؟

\*\*\*

به سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. دستاش روي گوشاش بود و چشماشو به هم  
فشار میداد و ناآروم ناله مي کرد. قلبم فشرده شد از اون حالت. جيغ من باعث  
این حالت تروي بود؟! لعنت به من.

تروي لحظه به لحظه بي قرار تر میشد. دیگه جنگل یخي وجود نداشت و  
آفتاب داشت غروب مي کرد.

داشت گریه ام می گرفت از این که نمی توانستم هیچ کاری کنم.  
 دستامو گذاشتم روی دستاش که گوشاشو پوشونده بود. چه قدر داغ بود.  
 به زور دستاشو جدا کردم و برای این که دوباره گوش هاشو نگیره محکم تو  
 دستهام فشردمشون.

قبل از این که بدونم دارم چی کار می کنم لب هام از هم باز شدن و چیزی رو  
 خوندن که همیشه پدرم کنار گوشم زمزمه می کرد و می گفت مادرم عاشق این  
 شعر بوده:

I remember tears streaming down your face  
 من اشکایی رو که از صورتت جاری شدن رو یادمه

When I said, I'll never let you go  
 وقتی بهت گفتم که هرگز تو رو رها نمیکنم

When all those shadows almost killed your light  
 وقتی تقریباً همه ی سایه ها نور تو رو نابود کردن (کشتن)

I remember you said, Don't leave me here alone  
 من یادمه که تو گفتی " منو اینجا تنها نذار"

But all that's dead and gone and passed tonight  
 ولی همه ی اینا مردن و رفتن و امشب از یادها گذشتن

به وضوح می دیدم که لرزشش کم میشه. اشک هام صورتمو خیس کرد. امید به  
 قلبم برگشت و با انرژی بیشتر و البته بغض بیشتری ادامه دادم:

Just close your eyes  
 تنها چشماتو ببند

The sun is going down  
 خورشید داره پایین میره

You'll be alright

چیزیت همیشه

No one can hurt you now

هیچکس نمیتونه بهت آسیب بزنه

Come morning light

نور صبح داره میاد

You and I'll be safe and sound

من و تو جون سالم بدر میبریم

Don't you dare look out your window darling

جرئت نکن، به بیرون نگاه نکن عزیزم

Everything's on fire

همه چیز داره آتیش میگیره

The war outside our door keeps raging on

یه جنگ بیرونه و درها ما رو اینجا نگه داشتن تا کهنه بشیم

Hold onto this lullaby

همین لالایی رو ادامه بده

Even when the music's gone

حتی وقتی موسیقی از بین رفته

نفساش آرام و منظم شده بود ولی چشمش بسته بودن و پلک هاش می

لرزیدن. باز هم ادامه دادم:

Just close your eyes

تنها چشماتو ببند

The sun is going down

خورشید داره پایین میره

You'll be alright



چیزیت همیشه

No one can hurt you now

هیچکس نمیتونه بهت آسیب بزنه

Come morning light

نور صبح داره میاد

You and I'll be safe and sound

من و تو جون سالم بدر میبریم

چشماشو باز کرد و با چشمایی که سفیدیشون به قرمزی میزد بهم خیره شد و

من آخرین کلمات روزمزه کردم:

Just close your eyes

تنها چشمتو ببند

You'll be alright

چیزیت همیشه

Come morning light

نور صبح داره میاد

.. You and I'll be safe and sound

من و تو جون سالم بدر میبریم ..

یه نفس عمیق کشیدم و با کنجکاوی نگاهش کردم. نشست و به درخت کنارش

تکیه داد. با ترس زمزمه کردم:

-خوبی تروی؟

فقط سرشو به نشونه تأیید تکون داد.

خسته از این همه انرژی که مصرف کردم روی چمن دراز کشیدم.

چند دقیقه به سکوت گذشت. تمام لبا سامون خیس بود و به بدنمون چسبیده بود. از جیغ من جنگل یخی آب شده بود و دیگه یخی وجود نداشت. پس اون همه آبی که از آب شدن یخ ها باید به وجود میومدن کجان؟ صدای تروی از فکر خارجم کرد:

- پس آواز یه باتر بر خلاف جیغش آرامش بخش و شفابخشه!  
با تعجب نگاهش کردم. آوازم آرام بخشه؟ برخلاف جیغم؟ لبخند کوچیکی روی لبم نشست. هیچ وقت فکر نمی کردم در تمام زمان هایی که پیش مارتین کار کردم این همه قدرت داشته باشم وگرنه قطعاً الان دیگه گوشی براش باقی نمی موند انقدر تو گوشش جیغ میزدم! از فکری که کردم خندم گرفت و آروم خندیدم.

تروی با بی حالی گفت:

- به چی می خندی؟

در حالی که هنوز می خندیدم گفتم:

- به این که اگه می دونستم جیغم می تونه به کسی آسیب بزنه تا الان صد بار با جیغ هام گوش های مارتین، زنی که براش کار می کردم، رو کر می کردم! لبخند آرومی زد و من باز هم شوکه شدم. این لبخند حتی از اون لبخند اون روز که سوار رانمر بودیم هم عجیب تر بود، آروم بود، خیلی!  
باز هم نگاه شوکه ام رو حس کرد و به خودش اومد و لبخندشو جمع کرد و جاشو به یه اخم غلیظ داد و کنارم با فاصله دراز کشید:  
- یه کم بخواب. هنوز کلی راه مونده!

و چشماشو بست.

این تغییر ناگهانش زیاد حالم رو عوض نکرد. آروم زمزمه کردم:

- حداقل سالمه!

ولی ناگهان صحنه ی مرگ پدرم از ذهنم مثل یه شوک رد شد. واقعا هیچ شانسی در حفظ روحیه ام نداشتم. چشمامو بستم. سردی اشکی که از گوشه چشمم خارج شد باز هم صحنه مرگ پدرم رو تداعی کرد. بی اراده هق هق کردم.

تروی

فکرم به حدی مشغول و درگیر موضوع ها و مسائل مختلف بود که مطمئناً به زودی منفجر می شد!

یه عالمه اتفاق که یهو بی سرمون اومدن و مسبب بعضی هاشونم من بودم! پشیمون نبودم. اربلا بدون این که بهم خبر بده منو بین اون همه سرباز تنها گذاشت و اون تنبیه حقش بود.

و ادوارد...

فکر کردن هم دربارش عصبانیم می کرد. اون به من توهین کرده بود، اون آدم بی خاصیت بهم حمله کرده بود در حالی که حتی انگشتش رو هم نمی تونست بهم بزنه!

مرگ پدر آرابلا و قولی که ازم گرفت بدتر از تمام اتفاقاتی بود که افتاد. اون دخترش رو به دست منی سپرد که...

و حالا هم که از اون درد وحشتناک خلاصم کرد. حرفایی که بهم زد تا عصبانیم کنه قلبم رو می سوزوند ولی خوب ارزشش رو داشت.

آوا و صداس واقعا زيبا ...

هي هي هي! معلومه چي ميگي؟ اون دختره ي پررو...

خيلى ناگهاني ياد اتفاقي افتادم كه براي اثبات عوضي بودن آرابلا افتاده بود. ناخودآگاه به لبام دست كشيديم و اخم غليظ تر شد. با اين كه كارايي كه اونجا مي كرد تحت تأثير شيطان شدنش بود ولي بازم ياد اون اتفاق آزارم مي داد. اين كه به خودش اجازه داده بود همچين كاري كنه! او

اين كه اون ب\* و\* سه حتي از روي ه\* و\* س هم نبود چه بر سه به علاقه، از سر نفرت بود! نميدونم ولي فكر كردن بهش اذيتم مي كرد.

صداي هق هق شديد افكارم رو قطع كرد. سرم رو به سمت راست گردوندم و ارابلا رو ديدم كه پشتش به من بود و تو خودش جمع شده بود و مي لرزيد. نيم خيز شدم و بهش نزديك شدم و سرمو خم كردم تا بتونم بينمش.

تمام صورتش قرمز شده بود و بي وقفه گريه مي كرد. نيازي به پرسش نبود به خاطر پدرش گريه مي كرد. پدري كه من تو همون چند ساعت يه حس احترام نسبت بهش پيدا كردم چه برسه به...

شونش رو گرفتم و طرف خودم چرخوندمش. آروم جلوم نشست و اشك هاشو پاك كرد.

-نمي تونم بهت بگم گريه نكن چون بايد گريه كني يا بگم ناراحت نباش چون بايد باشي فقط اينو بدون كه پدري براي تو مرد و اين تقصير تو نبود پس خودتو سرزنش نكن!

با حیرت نگاهم کرد و سرشو تکون داد. خندم گرفته بود. انقدر که باهش بد رفتاری کرده بودم با یه کم محبت شوکه میشد. ولی خوب حقش بود. دستشو گرفتم و کشیدمش. گرفته گفت:

-کجا میریم؟

برگهای بلند درخت ها رو کنار زدم تا چیزی رو که می خواستم پیدا کنم و...  
پیداش کردم:

-اینجا!

و رودخونه کوچک و آرام رو نشون دادم.

به طرف رودخونه رفت و جلوش زانو زد و صورتشو با آب شست.

کنارش رفتم و کفش هامو درآوردم و پاهامو داخل آب فرو کردم:

-باید خودمونو بشوریم و بعد ادامه راه رو بریم!

دیدم حرفی نمی زنه، نگاهش کردم. چشمای سبزش متوجه من بود و با لبخند نگاهم می کرد. خواستم جوابش رو بدم ولی ناخودآگاه اخم کردم. نباید پرروش می کردم. برای اتمام این مأموریت نیاز داشتم ازم حساب ببره ولی با این رفتارای من...

کفشامو برداشتم و بلند شدم:

-اول تو حمام کن. من میرم.

و به سرعت از رودخونه دور شدم.

به درختی تکیه دادم و کلافه سرمو خاروندم! هنوز حرفای ارابلا تو گوشم بود. چیزایی که درباره پدرم زد. واقعا پدرم منو فرستاد اینجا تا از دستم خلاص بشه؟ واقعا امکان داره؟

صدای خش خشی از این افکار جدام کرد. به سرعت به طرف صدا برگشتم و گارد گرفتم. بوته ها تکون می خوردن. آرام آرام به سمت بوته ها رفتم و وقتی بهش رسیدم سریع کنارشون زدم.

خرگوش انفس راحتی کشیدم و به سمت رودخونه رفتم! شاید کارش تموم شده بود!

همون طور که می رفتم بلند صدایش کردم:

-ارابلا؟ کارت تموم شد؟

با تموم شدن جمله ام به کنار رودخونه رسیدم و یک دقیقه شوکه شدم! ارابلا تو آب بود، لباساش یه گوشه افتاده بودن و با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد. با صدای پر از حرصش از شوک خارج شدم:

-سرتو مثل گاو انداختی پایین نمیگی شاید اصلا ل\*خ\*ت باشم!

با شیطنت گفتم:

-مگه الان نیستی؟

گونه هاش سرخ شد و با عصبانیت نگاهم کرد. از نگاهش خندم گرفت:

-اووووو.. حالا نخوردمت که اینجوری نگاهم می کنی!

خنده ام همزمان با سرخ تر شدنش شدیدتر می شد. مشت آبی که روم ریخته شد خنده رو قطع کرد. با خشم نگاهش کردم، خشمی که الکی بود ولی تظاهر بهش لازم بود. دکمه های پیراهنمو باز کردم و یه گوشه انداختم.

پاچه شلوارم رو بالا زدم و پریدم تو آب. جیغ کشیدم و عقب رفتم.

-روی من آب میریزی؟

ترسش از بین رفت و گستاخ شد:

-اره مي ريزم. بازم ميريزم!

و آب پاشيد تو صورتم.

تا به خودم بيام داشت فرار مي كرد. به سمتش خيز برداشتم و دستمو دور  
كمرش حلقه كردم. از حركت ايستاد و نفسش تند شد. چرا يهو اينجوري  
شد؟ چرا تقلا نمي كرد خودشو نجات بده؟ با حس پوستش زير دستم تازه  
فهميدم چرا بي حركت شده. دستامو آروم برداشتم و پشتمو بهش كردم:

-اگه كارت تموم شد لباستو بپوش و برو، اونجا منتظرم باش تا منم بيام!

صداي راه رفتنش تو آب رو شنيدم. چند دقيقه تو همون حالت موندم و وقتي  
مطمئن شدم كه رفته لباسامو درآوردم و روي شاخه ي درختي گذاشتم تا  
خشك بشه و دوباره به داخل آب رفتم. چه اتفاقي داشت ميوفتاد؟

نبايد ميذاشتم احساس تو كارم دخيل بشه... هنوزم ذهنم درگير جمله اخر  
ارابلا بود.... يعني درست گفته؟ پدر من انقدر نوكر و نوچه داره كه بتونه  
يكيشون رو با اين دختره زبون دراز بفرسته...

ولي اون فقط ميخواست عصبانيم كنه عجله داشت نميدونست چي بايد بگه  
فقط يه چيزي پروند ولي انگار داشت حقيقت رو ميگفت سرم درد گرفت  
محكم با دستام رو اب كو بيدم و داخلش فرو رفتم...

فعلا وقتي براي فكر كردن به اين چيزا نداشتم من انقدر عالي و بيرحم هستم  
كه بتونم يه شهر رو حكمراني كنم... اعتماد به نفس از دست رفتم و اخمام  
دوباره برگشتن نبايد ميذاشتم يه دختر افكارم باورهايم و اعتقاداتي كه باهاش  
بزرگ شدم رو ازم بگيره...

شاید این یه راه جدید بود... میخواست مغز منو خراب کنه و از زیر این عملیات فرار کنه ولی نه من کسی نیستم که گول بخورم باید روی رفتارم باهاش دقت کنم اونقدری که فکر میکنم ساده نیست... از توی اب بیرون اومدم انگار با سبک سنگین کردن این چند وقت و کارهای اربابا ذهنم تازه داشت نفس میکشید... لباسام رو عوض کردم معلوم نیست کجا رفته... روی تخته سنگی نشستم و منتظرش شدم... نیومد... هوا رو به تاریکی میرفت سعی کردم برای اولین بار به قولی که دادم پایبند باشم و زود قضاوت نکنم... نگاه پدرش به من مثل یه شیطان نبود... انگار من رو هم یه موجود معمولی میدید ازم نمیترسید و فقط ازم یه خواهش کرد... و من هم قبول کردم... گاهی اوقات تو خلوت خودم حس میکردم که این همه عذاب حق اربابا نبود... سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیرون بیام دیگه کافی بود... دستام رو به عادت همیشگی به هم مالیدم ایش جرقه زد و روی چوب خشک ریخت و روشن شد... دیگه واقعا داشت دیر میکرد با صدای بلند گفتم:

- اربابا...؟

از جام پریدم و مسیری که رفته بود رو دنبال کردم دوباره گفتم:

- اربابا شوخی ندارم کجایی؟

جلوتر رفتم اطرافم پر از بوته بود سعی کردم به هیچکدومشون دست نزنم... این بوته ها رو میشناختم... میوه روشون سمی... صبر کن بینم سمی؟ نکنه اربابا... وای نه چطور بهش تذکر ندادم البته بیشتر از اینکه از



خودم حر صم بگیره از بی حوا سی ارابلا حر صم گرفت! یعنی هر میوه ای پیدا کرد باید بخوره؟ کلافه دوباره فریاد زدم:

- ارابلا کجا ایی؟

از پشت بوته ها صدای خش خش اومد به عقب پریدم گارد گرفتم و آماده پرتاب ایتیش شدم با دیدن موهای اشنای قهوه ایش از حالت تدافعی بیرون اومدم و حق به جانب گفتم:

- کجا بودی؟

دو طرف گونه هاش باد کرده بود دستاش رو سمتم گرفت میوه های گرد قرمز رنگ توشون خودنمایی میکرد با وحشت کوییدم زیردستش و گفتم:

- هیچ فکر کردی داری چی میخوری؟

با ناراحتی بدون اینکه حرفی بزنه روی زمین نشسته است دوباره میوه ها رو برداره قبل از اینکه دستش به میوه ها بخوره کشیدمش بالا با نگاهش پرسید "چیه" مثل بمب ترکیدم و با صدای بلندی گفتم:

- چیه؟ این میوه هایی که داستی میخوردی سمی اند! تو هرچی پیدا کردی باید بخوری؟

شوکه شد دهنش رو باز کرد همزمان چند تیکه از میوه ها روی زمین ریخت اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد... باورم نمیشد میوه های توهم زارو گرفته خورده باشه با وحشت گفت:

- سم... سمی؟ من... من گشتم بود یه عالمه خوردم

محکم کوییدم تو سرم و گفتم:

- الاناست که توهم بزنی دختره احمق

خواست جوابم رو بده ولي كل بدنش سمتم پرت شد و روي شونم فرود اومد  
روي كمرش كوويدم:

-ارابلا؟ ارابلا وقت شوخي نيست!

فرياد زد:

-دستور ميدم چشمت رو باز كن!

خواستم دوباره اسمش رو صدا كنم كه ناگهان ازم جدا شد با تعجب نگاهش  
كردم و گفتم:

-ارابلا خوبي؟

در يه حركت ناگهاني منو كشيده سمت خودش اشكاش لباسم رو خيس كرده  
بود اين چشه؟ با لحنی كه سعی كردم بي تفاوت باشه گفتم:

-چي شده؟ درد داري؟

صداهاي نامفهومى از خودش دراورد و در اخر فرياد زد:

—————ان

از خودم جداش كردم شونه اش رو تو دستم گرفتم و با تعجب گفتم:

-چي؟

سعي ميكرد دستام رو از روي شونش برداره بالاخره موفق شد دوباره خودش  
رو پرت كرد تو ب\*غ\*لم و گفت:

- ما مان كجا بودي؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود! چرا منو تو مهموني جا  
گذاشتي بين هنوزم لباسم تمه

چشمام رو هم فشردم تا تمرکز کنم... میوه ها تاثیرش رو گذاشته بود با لحن ارومی گفتم:

-ارابلا بهتره بریم استراحت کنی  
با سرخوشی گفت:

-وقتی نبود استراحت کردم بیا بر\*ق\*صیم همه منتظرن ما با هم بر\*ق\*صیم متعجب بودم میدونستم قرار توهم بزنه ولی نه با این شدت! دستم کشیده شد... خواستم خودم رو ازاد کنم که دستاش رو دو طرف گردنم گذاشت و با ذوق گفت:

-مامان موسیقی رو میشنوی؟

سمت درختی رفت یه شاخه اش رو دستش گرفت سعی کردم باهاش کنار پیام اگه نمیومد ممکن به جنون کشیده بشه و واقعا دیوونه بازی دربیاره پس گفتم:

-چیزی شده؟

شاخه درخت رو محکم کشید و گفت:

-مامان با خانوم لارا آشنا شو

نمیخواستم بخندم ولی حالتش خنده دار بود... به زور لبخندم رو قورت دادم رو به لارای درختی گفتم:

-سلام من...

نذاشت جرف بزنم خودش گفت:

-مادرم هستن

شاخه رو به شدت کشید شاخه از جاش دراومد و شکست لبش لرزید و یهو فریاد زد:

-کشتمش من خانوم لارا رو کشتم

قبل از اینکه بخوام دستش رو بگیرم دورم شروع به دویدن کرد با صدای بلند فریاد میزد:

-من لارا رو کشتم ماما کشتمش

همونجا وقتی دستش رو کشیدم چشمش دوباره بسته شد و توی ب\*غ\*لم فرود اومد... بعد از چند دقیقه چشمش رو باز کرد محکم از من فاصله گرفت و چیغ زد:

-تو به چه حقی منوب\*غ\*لم کردی؟ فکر کردی یه بار چیزی بهت نگفتم همیشه میتونی اینکار رو بکنی ار...

نذاشتم ادامه بده گوشام واقعا درد گرفته بود با عجله گفتم:

-باشه باشه...بهره بری استراحت کنی

گیج گفتم:

-استراحت، اس...ت...را...ح...ت

همونجا رو زمین ولو شد دستم رو جلوی صورتش تگون دادم:

-ارابلا؟ ارابلا؟

نفساش منظم شد فکر کنم خوابش برد وقتی مطمئن شدم خوابیده لبخندم رو رها کردم با همون لبخند توب\*غ\*لم گرفتمش و کنار اتیش بردم هه من به هر چیزی شباهت داشتم جز "مادر"

- تروي؟ چه اتفاقي افتاده؟

توجهم به آرابلا جلب شد که بالاخره بيدار شده بود. مدت زيادي از بيهوش شدنش مي گذشت.

- هيچي فقط اون ميوه ها باعث توهمت شده بودن و يه سري کاراي عجيب کردي!

از جاش پريد و با حيرت نگاهم کرد. حيرت نگاهش باعث خنده ام شد و خنده ي من باعث مشکوک شدن اون.

به سمتم اومد و کنارم نشست:

- من چي کار کردم؟

اين حالتش باعث شد که تو جلد هميشگيم فرو برم و اذيتش کنم:

- خيلي کارا!

چشماش گرد شد:

- يعني چي؟ واي خدا! بگو من چي کار کردم؟

پوزخند روي لبم نقش بست:

- گفتم که کاراي عجيبی کردی، خجالت آور بودن!

دستاشو گذاشت روي سرش و با صدای ضعيفي صدام کرد:

- تروي؟

توونستم خودم رو تحمل کنم و بلند خنديدم و بريده بريده در حين خنديدن گفتم:

- تو... مگه... ب... به... خودت... شک...

داري؟

خجالتش در صدم ثانیه تبدیل به خشم شد. با غیض بلند شد و رفت اونور  
آتش نشست:

- واقعا که! خجالت بکش دو ساعته منو دست انداختی.  
ابروهامو انداختم بالا:

- تو جای من خجالت کشیدی دیگه!

انگار دوباره یادش اومد چون با قیافه ی جدی پرسید:

- خب نگفتی که چی کار کردم!

خنده ی کوتاهی کردم:

- چیز مهمی نبود. فقط منو با مامانت اشتباه گرفتی!

فکر می کردم الان شروع می کنه به جیغ جیغ زدن یا گریه کردن ولی در کمال  
تعجب شروع کرد به خندیدن:

- تو رو... مامانم... تو؟

شدت تعجبم باعث شد خنده جاشو به چند تا خط بین ابرو هام بده.

جوابی بهش ندادم. خنده اش کم کم قطع شد.

بلند شدم و آتیش رو با آب خاموش کردم و وسایلو جمع کردم و کوله ارا بلا رو  
دادم دستش و بلندش کردم:

- پاشو باید راه بیوفتیم. خیلی معطلت شدم!

کنار هم قدم بر می داشتیم. نمیدونم چه قدر راه رفتیم و چه قدر از راه مونده بود  
ولی هر دو بدون کلمه ای حرف فقط راه می رفتیم.

طبق نقشه ی دست و پا شکسته ای که مأمورامون از منطقه ی بی طرف به دست آورده بودن تقریبا بیشتر راه رو رفته بودیم و به مرز سایت لندن نزدیک تر از مرز آرچفیند لندن بودیم ولی با این حال باز هم راه زیادی مونده بود. سرم توی نقشه بود و داشتم سعی می کردم از قسمتیش سر دربیارم که صدای آرابلا باعث شد دل از اون قسمت بکنم و به روبه رو نگاه کنم.

-اون چیه؟

کوه بزرگ و بلند و نوک تیزی بود که چند متر از مون فاصله داشت و دقیقا جلوی راهمون رو گرفته بود.

قدمام رو سریع تر کردم و آرابلا پشتم شروع به دویدن کرد. به کوه رسیدیم.

خیلی بلند بود و تقریبا صعب العبور:

-از این همیشه بالا رفت. عجیبه که تو نقشه هیچی ازش نیومده.

در حالی که اطراف کوه رو نگاه می کرد گفت:

-نمیشه دورش زد؟

سرمو تکون دادم:

-نه. بین چه قدر بزرگه. میدونی چند روز طول می کشه تا دور بزنیمش!

چند قدم عقب رفت:

-شاید بتونی با آتیشت یه کاریش بکنی!

لبخند روی لبم اومد و به سمتش رفتم:

-فکر خوبیه. باید ازش کمی دور بشیم و بعد نیرومو امتحان کنم.

چند متر دور شدیم. کنار درختی ایستادیم. پشتمو به آرابلا کردم:

-پپر پشتم.

آروم دستاشو دور گردنم حلقه کرد. دستامو به پشت بردم و پاهاشو گرفتم و دور  
کمرم حلقه کردم:  
-منو سفت بگیر.

به سرعت از درخت بالا رفتم و روی یکی از شاخه هاش نشستم. آتیش رو در  
دستهام جمع کردم و با تمام قدرت به سمت کوه پرت کردم. هر لحظه منتظر  
ترکیدن کوه بودم ولی انگار آتیش به محض برخورد به کوه نابود شد!  
امکان نداره چه طور ممکنه؟!!

بی توجه به اربابا که پشتم بود از درخت پایین پریدم. فشار دست ها و پاهاش  
بیشتر شد. به سمت کوه دویدم و دیوانه وار آتیش پرت کردم سمتش اما  
هیچی...هیچی...هیچی... حتی نفهمیدم کی اربابا از پشتم پایین اومد تا این  
که صدای فریادش رو شنیدم:

-بسه دیگه! دیوونه شدی؟ نمی بینی اثری نداره؟

ناامید روی زمین نشستم و موهامو چنگ زدم و سعی کردم تمرکز کنم اما مثل  
همیشه اربابا مانع شد:

-بیا اینجا تروی. بیا اینو ببین!

با کنجکاوای بلند شدم و به سمتش که دقیقا جلوی دیواره ی کوه ایستاده بود و  
روی قسمتیش دست می کشید رفتم.  
به اون قسمت اشاره کرد:



-ببین چي نوشته "هنگامي که نور در تاریکي به بالاي کوه برسد دلیل عبورتان را خواهید گفت و آن هنگام است که مي توانيد رد شويد يا نشويد!" يعني چي اين؟

سرمو به نشانه ندونستن تکون دادم و دوباره سر جاي قبلیم نشستم.

ارابلا هم کنارم نشست:

-هرچيزي که هست يه چیز خاصه، به اين راحتيا نمي تونيم از سر رد شيم. توي متن به تاریکي و نور اشاره کرده. فقط مي تونم حدس بزنم که بايد تا شب و طلوع ماه صبر کنیم!

درسته! حق با ارابلا بود. معني قسمت اول اون متن اين بود!

چيزي تا شب نمونده بود. چيزي تا روشن شدن اين معما!

شب شده بود و ماه طلوع کرده بود. انقدر بهش نگاه کرده بوديم که ديگه حرکتشو حس نمي کرديم. وقتي نزد یک قلعه ي کوه شد هر دو همز مان ايستاديم. نگاهی رد و بدل کرديم. ماه دشت کم کم به قلعه ي کوه مي رسيد تا اين که بالاخره نوک تيز کوه به وسط ماه رسيد.

صدای پیسی شنيدم، به زیر پام نگاه کردم و دودي رو ديدم که به سرعت از زمين بيرون اومد. نگاهی به آرابلا کردم. اتفاق مشابهي براي اون هم داشت ميوفتاد. دود بالا اومد سعی کردم با دست کنارش بزنم ولي فايده اي نداشت. دود دور بالاتنه ام پيچيد و ناگهان دودي که حتي قابل لمس هم نبود سفت شد و مثل طنابي شد که محکم دورم پيچيده شده بود. همچنان ظاهري مثل دود داشت ولي... چه طور ممکنه؟

صدای آروم و عميقي باعث شد دست از تقلا برداريم:

- شما کي هستين؟

صدا از کوه میومد چون مي پیچید و تکرار مي شد. اول آرابلا با آرامشي که نمیدونم چه جوري به دستش آورده بود گفت:

- آرابلا

پشت سرش سریع گفتم:

- تروي

سؤال بعدي کمي ترسوندم.

- چي هستين؟

يعني چي؟ يه کوه سخنگو وسط منطقه بي طرف که دربارہ موجودیتمون مي پرسه! که اجازه ميده ما عبور کنيم يا نکنيم. اين کوه بايد يه ربطي به ساينت لند داشته باشه وگرنه چرا بايد اينجا باشه؟

جواب آرابلا باعث شد يخ بزوم:

- باتر

چه طور اين قدر راحت حقيقت رو ميگه؟ آگه به نفعمون نباشه چي؟

با پرسش و خشم نگاهش کردم. نگاهمو حس کرد. تو چشمام نگاه کرد و با حرکات لبش گفت:

" حقيقت "

و سر شو دوباره سمت کوه چرخوند. چه طور بايد حقيقت رو بگم آگه باعث بشه نتونيم از اينجا عبور کنيم؟ اصلا آگه حدسم درست باشه و اين کوه ربطي

به ساینٹ لند داشته باشه آگه من بگم شیطانم به هیچ وجه نمیذاره ما پامون به ساینٹ لند برسه. باید چي کار مي کردم؟

-و تو مرد جوان؟

به سختي تصمیم گرفتم ریسک کنم و برای اولین بار به آرابلا اعتماد کنم:

-شیطان

با شنیدن سؤال بعدش تکون شدیدی خوردم:

-چرا مي خواين به ساینٹ لند برين؟

این... این... این... نفس عمیق و بلندي کشیدم. اینو چي باید جواب میدادیم؟

باید بگیم مي خوايم بریم جاسوسي؟

مگه میشه؟ اصلا چرا يهو يه کوه باید جلوي راهمون رو بگیریه؟

به حدي کلافه بدم که دلم مي خواست سرمو بکوبم به يه تیکه سنگ تا مغزم متلاشي بشه.

به آرابلا نگاه کردم. چشماشو بسته بود و چیزی نمی گفت. اونم تردید کرده بود.

آگه دروغ بگیم که نمی فهمه، مي فهمه؟ مي تونيم بگيم که...

ناگهان فشار شدیدی از دود هاي دورم بهم وارد شد و رشته افکارم رو پاره کرد و از درد فریاد کشیدم.

چشم هاي آرابلا با وحشت باز شدن و وقتي در اون حالت دیدم نمیدونم چي

دستگیرش شد که با قاطعیت به کوه نگاه کرد و گفت:

-براي جاسوسي.

نفسم حبس شد. دختره ي احمق!براي چي حقیقت رو گفت؟

صدای کوه هنوز هم آرام بود:

-جاسوسي براي کي و براي چي؟

درد ناشي از فشار دود ها کم شده بود و به حالت عادي برگشته بودم. نگاه خيره ي آرابلا رو حس کردم. نگاهش که کردم با چشمش اشاره کرد که من بگم و دوباره با حرکات لباس گفت:

"فقط حقيقت"

نمي فهميدم. علت اينجا بودن کوه رو، علت گفتن حقيقت رو، علت اين درد... ولي اگه تنها راه همين باشه...

-براي انگوس پادشاه شياطين و جمع کردن اطلاعات از قصر فرشته ها. بالاخره گفتم.

فکر مي کردم هر لحظه کشته مي شيم به خاطر جاسوسي ولي در کمال ناباوري دود ها نابود شدن و کوه با صدا و لرزش زمين به داخل زمين رفت. انگار از اول هم کوهي وجود نداشت. ماه که تا اون موقع منطقا بايد چند متر اون طرف تر مي بود تازه شروع به حرکت و فاصله گرفتن از جاي قبلي کوه کرده بود.

هنوز تو شوک و حيرت بودم. تنها کلمه اي که تونستم بگم اين بود:

-از کجا فهميدي آرابلا؟

جلوم ايستاد و لبخند کوچکي زد:

-اول شک داشتم که بايد حقيقت رو بگيم يا نه! يه کوه سخنگو و سطر راهمون چه دليلي داره که از مون سؤال پرسه؟ وقتي اون کوه که حرف ميزنه و حس مي کنه از مون سؤال ميپرسه حتما هم ميدونه که جواب ما مي تونه دروغ باشه يا

حقیقت. ولی وقتی فریاد زدی کاملاً مطمئن شدم چون قطعاً داشتی به دروغ گفتن فکر می‌کردی که درد کشیدی. دلایلم به اندازه کافی قانع‌کننده نیستن ولی در اون لحظه اونقدر قانع‌کننده بودن که بدون شک حقیقت رو بگم. در تمام مدتی که حرف میزد داشتم لبخند می‌زدم. حتی تا وقتی که حرفش تموم نشده بود نفهمیدم. شاید به این خاطر که دیگه متعجب نشد از لبخندم. درونم به حس خوبی بود ولی بروزش ندادم. مثل همیشه لبخندمو جمع کردم و اخم غلیظی کردم:

-شانس آوردی دلایل بی‌معنیت قانعت کردن!

و از جایی که قبلاً کوه بود گذشتم. پشت سرم می‌ومد. صدای قدم‌ها شو می‌شنیدم. آهی کشید و خودشو به کنارم رسوند و دوباره کنار هم قدم زنان راهمونو ادامه دادیم.

این دفعه انگار ناراحت شد چون گفت:

-اگه من نبودم ممکن بود همونجا بمیری... لایق به تشکر نیستم؟

هنوز در حدی نبود که بخوام ازش تشکر کنم! پوزخندی زدم و گفتم:

-خودم هم فهمیدم بعد از دودی که محکم دورم پیچید باید حقیقت رو بگم تو نمیگفتی هم فرقی تو وضعیتم نداشت!

فقط اخم کرد جلوتر از من راه افتاد... سکوت جالبی نبود همی‌شه آرابلا حرف میزد و همون از این سکوت بهتر بود... دلم نمیخواست کسی باشم که سکوت رو میشکته... پس سعی کردم با فکر کردن به چیزهایی که ممکن بود پیش رومون باشه مغزم رو مشغول کنم... اول از همه کوه سخنگو! یعنی اتفاق بعدی چیه؟ بعید میدونم راهی که قرار بود با رانمر بریم و پدر تاکید کرد باید مواظب

باشیم فقط با گفتن حقیقت تموم بشه... به لحظه فکر کردم واقعا اگه ارابلا نبود من حقیقت رو میگفتم؟ معلومه که میگفتم... شایدم نمیگفتم... نمیدونم اصلا حالا که همه چیز تموم شده برای چی باید بهش فکر کنم؟ سرم پایین بود و به این موضوعات فکر میکردم که ناگهان دستی من رو محکم عقب کشید معترض سمت ارابلا چرخیدم و گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

به رو برو اشاره کرد و گفت:

-اقای محتاط داشتی میرفتی ته حفره! اینم سومین بار که نجات دادم!

بدون توجه به قسمت دوم جملش گفتم:

-حفره؟

با حرص نقشه رو بیرون کشیدم و گفتم:

-پس این نقشه چرا هیچ چیز رو نشون نمیده؟

محکم از دو طرف کشیدمش نقشه از هم جدا شد و تو هوا پودر شد... ارابلا با

اخم نگام میکرد... حق به جانب گفتم:

-چیه؟ نقشه ای که چیزی رو نشون نمیده به چه دردی میخوره؟

-الان اگه تو بفهمی من با تتر نیستم باید منو بکشی؟

گیج گفتم:

-منظورت چیه؟

-شاید اون نقشه یه جایی به دردمون میخورد... مثل الان که در حالی که قدرتم

زیاد به ما کمک نمیکنه ولی خودم دارم بهت کمک میکنم

-تو به من کمک نمیکنی خودم میدونم باید چیکار کنم! فقط یه نقشه بی ارزش بود!

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-حرف من رو نمیفهمی!

چشماش رو ریز کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

-اون چیه؟

به سرعت چرخیدم و به پشتم نگاه کردم و امدگی داشتم حیوون خطرناکی ستم حمله کنه ولی آرابلا جلوتر از من به جمله ای که روی درخت به صورت رنگین کمانی حک شده بود دست کشید و با صدای بلند روش رو خوند:

"فقط ببینید... نه حرکت کنید... نه جیغ بزنید... صبر داشته باشید"

ابروم دادم بالا و با تمسخر گفتم:

-خانوم آرابلا میشه این رو معنی کنین؟ این دفعه باید چی داشته باشیم؟

بی توجه به طعنه کلامم دستی به چونس کشید و متفکر و سمت من برگشت و گفت:

-نمیدونم شاید باید...

همون لحظه انگار چیزی من رو داخل حفره هول داد صدای فریاد آرابلا که اسمم رو صدا میکرد میشنیدم ولی نتونستم جوابی بهش بدم... روی زمین به نرمی فرود اومدم عجیب بود اصلا دردم نگرفت سعی کردم از راهی که من رو انداخته بود برگردم... از کوه گلی سعی کردم بالا برم ولی روشنایی خورشید کم رنگ و گمرنگ تر شد و کاملاً بالای سرم سیاه شد و راهم بسته شد... با دستم اتیش کوچیکی روشن کردم صدایی اکووار گفت:







سرزمین دچار تباهی شد...

نارملا ناله میکرد و از من میخواست که نرم...

که بمونم میگفت خطرناکه

ولی من رفتم و گفتم وقتی برگشتم میبینمت...

جنگ تموم شد...

ولی من دیگه هیچ وقت نتونستم نارملام رو ببینم...

جلوی چشمام مرد...!

با یکی از بمب های فرشته های لعنتی...!

جسد بی جونش رو خودم دیدم...!

بدترین چیزی که تو زندگیام بود دوباره برام تداعی شد! جسد خونی نارملا که خون ازش فواره میزد... نفهمیدم کی اشکام صورتم رو خیس کرد بس بود هرچقدر مقاوم بودم و حرف نزدم... مثل همیشه خواستم خودم رو با عصبانیت خالی کنم از جام بلند شدم و روی تصویر کوبیدم مشت میزدم و داد میزدم کنترل اشکهایی که صورتم رو خیس میکرد دست خودم نبود... اصلا برام مهم نبود که بخوام قوی باشم یا نه! نارملا همه وجودم بود...

یه لحظه از حرکت ایستادم... دیواره های اطرافم با سرعت خیلی زیاد سمتم میومدند... دستام از حرکت ایستاد داشتم تو این اتاقک گلی له میشدم صورت خونی نارملا بهم نزدیک و نزدیک تر میشد... دستم رو، روی سرم گرفتم و دوباره نشستم... دیوار از حرکت ایستاد دقیقا در یه میلی متری من ایستاد و ادامه تصویر پخش شد سعی کردم برای له نشدن خودم اروم باشم

و اون موقع بود که برای اولین بار تو زندگیم گریه کردم....

پدر همیشه میگفت گریه نشون دهنده ضعف!

پدر من و نفرتم رو گسترش داد...!

برای پیدا کردن "باتر"

قدرتم رو زیاد کردم...

بی رحم و سنگ و سرد شدم...

نفوذناپذیر شدم که کسی ضعفم رو نفهمه

همون موقع تصویر آرابلا صفحه رو پوشوند به لحظه دوباره نور زیاد شد دیواره

با سرعت ستم اومد و ناپدید شد...

\*\*\*

-تروی؟ تروی خوبی؟

چشمم رو باز کردم و با گیجی گفتم:

-نارملا؟

با دیدن صورت آرابلا با تعجب اطرافم رو کاویدم... همون جنگل بود ولی

حفره ای نبود... صورت آرابلا خیس و قرمز بود... معلوم بود گریه کرده... اونم

عذابی که من کشیدم رو کشید؟ اونم مرگ تمام وجودش رو جلوی چشمش

دید؟ ناخودآگاه قطره اشکی روی دستای آرابلا چکید... تعجب کرد خیلی

زیاد! این رو از گرد شدن چشمش میتونستم بفهمم... به لحظه با سیلی که به

صورتم خورد برق از سرم پرید...

دستای آرابلا میلرزید صورتم رو بین دستاش گرفت و گفت:

-تروی؟ خوبی تروی صدام رو میشنوی؟

دستاش رو از روي صورتتم جدا کردم با عصبانیت گفتم:

-به چه حقی منوزدی؟

تو جلد خودش فرو رفت:

-هرچی حرف میزدم نمیشنیدی

با زمزمه ادامه داد:

-نگرانت شدم

خشمم فروکش کرد... با شک ادامه داد:

-ترویی تو... تو گریه کردی؟

شوکه گفتم:

-چی؟

دستی به صورتتم کشیدم دستام خیس شد... با دیدن لبخند اربابلا... سرفه ای

کردم و گفتم:

-زیر زمین خیس بود باعث شد صورتتم خیس بشه

با نگاهی که بهم میگفت خر خودتی بهم زل زد ولی حرفی نزد... بحث رو

عوض کردم:

-تو چی؟ تو چرا گریه کردی؟

صورتش در کسری از ثانیه ترسیده شد و گفت:

-باورم نمیشد... جلوی چشمام مرگ پدرم هزار بار تکرار شد هر بار که

نمیتونستم تحمل کنم... انگار داشت من رو داخل اتاقکش خفه میکرد... تو

چی دیدی؟

با شیطنت ادامه داد:

- که باعث شد گریه کنی؟

با صدای بلندی گفتم:

- به تو ربطی نداره من گریه نمی‌کردم زمین خیس بود...

سرم رو تکون دادم تا دیگه بهش فکر نکنم... دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- باشه، باشه من که چیزی نگفتم

تندتر از قبل راه میرفتیم ارابلا سعی داشت باهام حرف بزنه ولی من کوتاه جوابش رو میدادم... فقط ذهنم درگیر تصویر اخری بود که از نارملا دیدم... غرق در خون منم بالا سرش... شاید آگه به حرفش گوش میدادم الان زنده بود منم به جای اینکه کنار این دختره... بی انصافی نکن تروی... این دختر بد نیست! فقط تو نمیتونی تحملش کنی همین...! الان بحث ارابلا نیست... بحث نارملاست... از همون اول هم متفاوت با همه بود... من این تفاوت رو تو وجودش حس کردم... وقتی کنارش بودم... تپش قلبم رو حس میکردم... سرد نبودم، یخ نبودم... کسی بود که لبخند رو لبم میشنوند... صدایی مزاحم تو ذهنم گفت "ارابلا هم لبخند رو لب تو میشنوه" دیدن دوباره نارملا تلنگری شد که درک کنم دارم قولی که به نارملا دادم می‌شکنم... دارم از وجود و حضور ارابلا کنار خود لذت می‌برم... نمیتونستم بذارم این حس بیشتر بشه... نارملا همیشه باید ملکه جسم و روح من باشه... کسی نمیتونه جای خالی ملکه من رو پر کنه

از این همه فکر عصبی شدم... بی اختیار بلند گفتم:

-ارابلا نارملا همیشه نمیتونه بشه

وای خیلی بلند گفتم، ارابلا سمتم چرخید و گفت:

-تروی خوبی؟ چیزیت شده؟

اخمام با شدت بیشتر از همیشه توهم فرورفتن من نباید به نارملا خیانت میکردم شاید اینجا نبود ولی اگه کسی رو جایگزینش میکردم یه خیانت بود نباید اجازه میدادم بیشتر از این با ارابلا شاد باشم... من باید حضور و وجود نارملا رو همیشه داشته باشم... ارابلا اروم گفت:

-تروی عجیب شدی! تو اون حفره چه اتفاقی افتاده؟

خشک و سرد گفتم:

-به توربیطی نداره... تو فقط یه همراهی پس بهتره راحت رو بری و حرف نزن  
دهن کجی کردم و ادامه دادم:

-باتر...

همیشه دوست دارم نارملا... فقط به خاطر تو...

با گیجی نگاهم کرد... بی توجه بهش از کنارش گذشتم و تنه نسبتاً محکمی بهش زدم... تنه ای که بهش زدم تلنگری شد برای حرکت دوباره اش این دفعه هیچ سعی در بهم زدن سکوت نمیکرد... من هم تمایلی به حرف زدن دوباره باهاش نداشتم... گفتنی ها گفته شده بود نیازی به تکرارش نبود... خودم ریشه همه چیز رو سوزونده بودم... با شنیدن ناله اروم ارابلا از فکر بیرون اومدم کنار درختی زانو زده بود... پاهام خواست با سرعت به سمتش حرکت کنه ولی یاد

حرفام افتادم... قدمام رو اهسته تر از همیشه کردم... نگرانیم رو پنهان کردم  
برای چي باید برای یه همراه نگران بشم؟ پیشش رفتم و سرد گفتم:

- چیزی شده؟

دوتا دستش رو جلو آورد داخل دستش خرگوشی زخمی خودنمایی میکرد  
پوزخندی زد و گفتم:

- خب که چي؟

با دلخوری گفت:

- اگه اینجا ولش کنیم میمیره

لعنت به این حس حیوون دوستی مسخره اش!

- به من چه ربطی داره؟ میخواست مراقب خودش باشه که زخمی نشه!

- حالا که شده وظیفه ماست که بهش کمک کنیم!

خنده بلندی کردم... خنده ای با نفرت و استهزا...! انگشتم رو جلوی صورتش  
گرفتم و با تاکید گفتم:

- ما؟ نه مایی وجود نداره ارابلا! تو ارابلائی و منم تروی! فقط یه همراهی حق  
نداری من رو با خودت جمع بیندی...

ناباوری تو چشمش موج میزد برام اهمیتی که نداشت؟ شاید هم داشت؟

خرگوش رو ب\*غ\* کرد... احساس میکردم قدماش سنگین شده فقط یه  
احساس بود؟ زیرلب با خودم زمزمه کردم:

"هیچی مهم نیست هرکاری که میخواد بکنه"

روی تخته سنگی نشستم... یکی از لبا ساش رو بیرون آورد با کلافگی بهش  
گفتم:

-منوقتي براي اين كاراي مسخره تو ندارم!

چشماش رو بست نفس عميقي كشيد سعي كرد با آرامش بگه:

-من نميدونم چه مرگت شده!ولي قرار بود تو كاراي هم دخالتي نكنيم من ميخوام اين خرگوش رو نگه دارم و اينكار رو هم ميكنم...

-باشه پس من ميرم

خواستم حركت كنم كه دستم رو كشيد با تمام سرعتي كه داشتم دستم رو از دستش كشيدم...اخماش تو هم رفت و گفت:

-يكم صبر كن راه ميوفتيم بهت قول ميدم...

نيشخندي زدم دوست داشتم بسوزونمش...نميدونم چرا ولي دلم ميخواست مثل من تو برزخ باشه!

-رو قول يه عوضي حساب نميكنم!

اخماش غليظ تر شد اين نشون داد فهميدم منظورم چيه اروم گفت:

-پدر منم نبايد رو قول يه عوضي حساب ميكرد ولي كرد...پس به حرمت من نه!به حرمت پدرم صبر كن با هم بريم

از اول هم نميتونستم اونجا ولش كنم و برم...ولي ذهنم داد زد" به حرمت پدرش نميري نه به خاطر خودش"

روي زمين نشستم وقتي از موندنم مطمئن شد لباسي كه تود ستش بود پاره كرد وروي زخم خرگوش گذاشت و به نرمي بست زيرلب اوازي رو ميخوند مثل لالايي بود...سعي كردم دقتي روي صداش نكنم...بيخشيد نارملا ولي



صدش بعضي اوقات ارامش بخشه... از جام بلند شدم با چشمش ازم پرسید "کجا میرم؟" گرفته گفتم:

-همین جام...

روي درخت مقابلش تکيه کردم... صدش چون زمزمه بود ديگه بهم نمیرسید... بالاخره از خرگوش دل کند ديگه هوا كاملا تاریک شده بود... آرابلا گفت:

-تروي بيا اتيش رو روشن کن سردمه

ضربه آخر رو زدم:

-عاليجناب

خرگوش رو، روي زمين گذاشت و بي حواس گفت:

-چي؟

با غرور سمتش رفتم... اين تروي بود که بايد از اول باهاش رفتار میکرد...

-تروي نه! من براي يه کلفت عاليجناب هستم باتر

لباش از حرص لرزيد و گفت:

-نکنه ه\*و\*س کردي جيغ بز نم؟

-تا وقتي جيغت از سر درد نباشه به کسي اسيب نمیرسونه...

پوزخندي زد و گفت:

-امتحانم کن

سرجام نشستم و گفتم:

-باشه جيغ بز نم

میدونستم تا وقتی تو محیطی به بازی جنگل باشیم جیغ کشیدنش هیچ تاثیری نداره تا فضا بسته نباشه تاثیری نداره... البته یه باتر جیغش همه جا اثر میکنه در صورتی که یه بار تمام سرزمین ها رو گشته باشه تا صداسش تقویت بشه... ولی استثنا هم وجود داشت... تو فضایی باز در صورتی که جیغش واقعا قدرت داشته باشه اثر داره ولی در غیر اون صورت نه...!

منتظر بهش نگاه کردم... مطمئن با صدای بلندی جیغ کشید... نیشخند عمیق تر شد... انگار گیج شده بود بلند تر و طولانی تر جیغ کشید... خواست برای بار سوم جیغ بزنه که از جام پریدم و سمتش رفتم دستم رو، روی دهنش گرفتم و با بی رحمی گفتم:

- اینم از جیغت! چطور حالا من بسوزونمت ببینم اثر داره یا نه!  
دستم رو برداشتم و گفتم:

- از این به بعد... من شاهزاده ای هستم که بودم و تو هم کلفتی که بودی، هستی و میمونی... پس عالیجناب صدام میکنی فهمیدی باتر؟  
لبش رو گزید ولی تلخ گفت:

- بله

فریادم سکوت رو کاملا شکست:

- بله چی؟

ارومتر گفت:

- بله... عا... لی.. جناب

برای اولین بار خوب بود... ازش دور شدم اتیش روشن کردم خرگوش رو چون جسمی با ارزش کنار خودش گذاشت و رو بروم نشست و به چشمام نگاه کرد... انگار میخواست گذشته تلخمو از توی چشمام بخونه! بی توجه به سنگینی نگاهش سرم رو پایین انداختم و به اتیش نگاه کردم... کارم خوب بود نه؟ کم کم پلکام سنگین شد و بسته شد...

\*\*\*

## آرابلا

ناراحت بودم، دل شکسته، نا امید، گیج و سردرگم.. به عالمه حس های متفاوت و عجیب.

کنجکاو بودم. کنجکاو درباره ی دختری به اسم نارملا که بعد از اون اتفاق داخل حفره ها شده بود ورد زبون تروی و حتی الان هم که خواب بود مدام اسمش رو تکرار می کرد.

کنجکاو درباره ی تروی که بعد از همون اتفاق عجیب به حالت اولش برگشته بود. بی رحم و خشن!

یهو خوب میشد و یهو بد!

دلم خیلی شکسته بود. می خواستم سعی کنم و صبور باشم تا چهره ی واقعی تروی رو بشناسم ولی اون...

بهم میگفت خدمتکار! مگه تقصیر من بود که مادرم بعد از به دنیا اومدنم و پدرم بعد از چند سال ولم کرد و رفت؟

مگه تقصیر من بود که مارتین بهم زور می گفت؟ مگه تقصیر من بود که باتر شدم؟

مگه...مگه...مگه...!

از همه عجیب تر دو تا اتفاقی بود که برامون افتاده بود. گفتن حقیقت، صبر و تحمل. اینا برای چي باید سر راهمون قرار بگیرن؟ اصلا...  
با تکون خوردن تروي از فکر بیرون اومدم. چشماشو باز کرد و نشست:

-چند وقته که خوابم؟

بلند شدم و وسایل رو جمع کردم:

-زیاد نیست. حالا پاشو باید بریم!

سرشو تکون داد و بلند شد و جلوتر از من راه افتاد. از جای خرگوش که مطمئن شدم سریع تر حرکت کردم. ناگهان تروي ایستاد و برگشت سمتم و درحالی که با انگشت اشاره اش بهم اخطار میداد گفت:

-آخرین بارت باشه که به من دستور میدی!

خندم گرفته بود از این که تازه فهمیده بود بهش دستور دادم هر چند بی قصد!  
ولی نخندیدم و حالت صورتم رو ثابت نگه داشتم و از کنارش رد شدم.  
پوفی کرد و دنبالم اومد.

دقایقی می شد که داشتیم راه می رفتیم که صدای گوش خراشی متوقفمون کرد.

دستامو روی گوشام گذاشتم و به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز خاصی دیده نمی شد. پس این صدا!! انگار داشت مغزمو خراش می داد.. تروي کلافه می چرخید تا منبع صدا رو پیدا کنه.

صدای گوش خراش ناگهان به قدری بلند شد که باعث شد سرگیجه بگیرم.

انگار مغزم داشت متلاشي مي شد. جيغي از درد کشيدم. دستام از روي گوشام سر خورد و بي حال روي زمين افتادم...سعي مي کردم حرکت کنم ولي انگار فلج شده بودم. ديدم تار شده بود ولي قبل از اين که چشمام بسته بشن ديدم که تروي کنارم افتاد روي زمين و بعد...همه چي سپاه شد!

چشمامو با گيجي باز کردم. وسط جايي نا شناس ايستاده بودم و دستم روي سرم بود. اينجا کجاست؟ کمي که دقت کردم منطقه برام آشنا اومد...همون قسمتي از جنگل بود که...که...تروي ادوارد رو نابود کرده بود. اون صحنه ها تو ذهنم برام تداعي شد و بدون اين که حتي بخوام وجودم پر از نفرت شد. سرم به سمت چپ چرخيد و تروي رو کنارم ديدم که اون هم با کنجکاوي به اطراف نگاه مي کرد:

-ما اينجا چي کار مي کنيم؟ ما الان بايد تو راه ساينت لند باشيم!

حسم رو کمي پس زدم و به منطقم روي آوردم. حق با اون بود. ما چرا اينجا بوديم؟

زمين زير پام کمي لرزيد سريع پايين رو نگاه کردم و نوشته اي رو ديدم که جلوي پام حک شده بود. بلند خوندمش:

"فقط خود را کنترل کنيد و خشمگين نشويد"

تروي-چي؟

-اينجا نوشته!

به نوشته ي زير پام نگاه کرد و آرام گفت:

-اين دفعه قرار چه اتفاقي بيوفته؟

با نااميدي نگاهش کردم.

-اتفاق خوب!

با شوک به دهان تروي نگاه کردم ولي اون اصلا حرف نزده بود.. ولي اون صدای تروي بود.. من مطمئنم.. تروي شوک زده به جلوش خیره شد:  
-نه!

به همون طرفي که تروي نگاه مي کرد نگاه کردم و خشکم زد. تروي روبه روم بود. دوباره به سمت چپ نگاه کردم. تروي کنارم بود! اينجا چه خبره؟؟  
تروي روبه روم خنده ي بلندي کرد:

-من کسي هستم که هر دوي شما ازش متنفرين!

با پرسشش به تروي اصلي نگاه کردم. ما از اون متنفر بوديم؟ اون که تروي بود. يعني چي؟ چه اتفاقي داره مي افته؟  
کلافه موهامو چنگ زدم. تروي روبه روم کلافگيم رو فهميد و دوباره خنده ي شيطاني سر داد:

-نمي فهميد نه؟ من يه رو از تروي هستم. اون ترويه کامله! تو آرابلا از من يعني اين روي تروي متنفري و تو تروي، تو از خودت، تو از اين شخصيتت، از من متنفري. حالا فهميدين؟

نفسم حبس شد.. من از تروي متنفر بودم؟ من از اين شخصيت و اين روي تروي که روبه روم ايستاده بود متنفر بودم؟ مگه شخصيت اين تروي چه شکلي بود؟

-حتما داري فکر مي کني مگه من چه جور شخصيتي دارم آرابلا، مگه نه؟ البته تروي که خودش ميدونه!

چند قدم جلو اومد و روبه روم ایستاد:

-من همونم که تا حد کشت می زدت!

این بار به طرف تروی رفت و خطاب به اون گفت:

-من همونم که تمام زندگیتو بعد از مرگ نارملا نابود کردم.

عقب عقب رفت و خنده ی بلند دیگه ای کرد و ادامه داد:

-یادته چه قدر عاشقش بودی؟ یادته چه قدر دوستش داشتی؟ آگه برای اون

جنگ ترکش نمی کردی اون زنده بود!

تروی از خشم می لرزید. پس داستان نارملا این بود. عشق تروی که مرده بود.

-تو التماس ها، زجه ها، گریه ها و ناله های نارملا رو رها کردی تا به وظیفت

برسی.. تو یه شیطان پست و ذلیل!

لرزش دست ها و نیروی توی مشت های تروی در عرض صدم ثانیه به صدایش

منتقل شد و فریاد زد:

-خفه شو لعنتی من مجبور بودم!

بعد از فریادی که کشید ناگهان زیر چشمش به طرز عجیبی کبود شد، تروی

فریادی از درد کشید. وحشت کرده بودم.

شخصیت بد تروی قهقهه ای از سر پیروزی زد و این بار به سراغ من اومد:

-تو آرابلا، فکر می کنی چرا انقدر سردرگمی و احساس گ\*ن\*ا\*ه می کنی؟ تو

باعث مرگ ادوارد شدی! پسری که بیشتر از جونش دوستت داشت و بهت

اهمیت می داد.. پسری که خودشو به دست سربازا سپرد که چی؟ تو به گشت و

گذارت برسی!

همه ی بدنم می لرزید. دستهام، پاهام.

چونم، چشمم... این شخصی که جلوم بود تروی وحشی و بی رحم بود. ترویی که فقط وحشی و بی رحم بود و او نی که کنارم بود ساخته شد بود از احساسات متناقض.

خشم توی وجودم شعله کشیده بود.

-تو حتی مسبب مرگ مادرت بودی! تو به باتر کوچولو که وارد شکم مادرت شدی و باعث شدی اون سر به دنیا اومدنت بمیره. مادرت به خاطر پا گذاشتن وجود بی خاصیت تو به این دنیا مرد.

دلم می خواست بدوم به سمتش و هر چه قدر که می تونم بزمنش ولی عقلم نمیداشت و میگفت صبر کن!

شخصیت بد تروی دوباره با تروی روبه رو شد و پوزخند زد:

-نارملا برای تو زیادی بود. حیف بود! تو لیاقتشو نداشتی! لیاقت دوست داشته شدن رو نداشتی! لیاقت ب\*و\* سه ها و آغوش های نارملا رو نداشتی! لیاقت محبت و فداکاری هاش رو. تو یه موجود بی لیاقتی که نارملا رو به کشتن دادی. خونی که ازش فواره میزد و چشمایی که هنوز به انتظار تو باز بود، تو لایق هیچ کدوم نبود!

تروی این بار چشما شو بست و فقط دستاشو مشت کرد. هیچ عکس العملی

نشون نداد. متعجب بودم! چه طور انقدر خونسرد بود؟

صدای نحس شخصیت بد تروی رشته افکارم رو پاره کرد:

-فکر می کنی می تونی در مقابلم مقاومت کنی؟ هنوز خیلی برات دارم!

به چشم های من خیره شد و خندید:



-فکر مي کنم نيازي به يادآوري اين نباشه که پدريت هم به خاطر تو مرد!

همه وجودم يخ زد. آروم آروم به سمتم اومد:

-پدريت حتي اگه اسير تبعيد شدگان بود اما زنده بود و نفس مي کشيد. راه نفس اون به خاطر تو قطع شد. اون فکر مي کرد با فدا کردن خودش آدم مهمي رو زنده نگه مي داره اما نمي دونست در اصل داره با اين کارش به آدم ترسو و کثيفي مثل تو فرصتي براي نابود کردن بقيه ميده!

اين بار نتونستم خشم رو لابه لاي انگشتم و توي مشتام، بين لرزش چونه و پاهام قايم کنم. به طرز عجيبی سر باز کرد و بعد خودم رو در حالي ديدم که مشتيم به سمت صورت شخصيت بد تروي مي رفت. فريادي از خشم کشيدم. همزمان با فرياد سرم تير کشيد و بعد از برخورد مشتيم با صورتش تمام استخوان هاي دستم خورد شد. حسش مي کردم. روي زمين افتادم از درد به خودم مي پيچيدم. صدای نحسش رو هنوز تو سرم مي شنيدم. سر سختانه بلند شدم و به سمتش رفتم ولي اينبار بين بازوهاي تروي اسير شدم. محکم گرفتم و به عقب بردم:

-مي فهمي داري چي کار مي کنی؟ اون داره با اين حرف ها ما رو عصباني مي کنه! اون پيامو يادت رفته. ما نبايد عصباني بشيم وگرنه مي ميريم. نمي بيني کبودي چشم من رو يا شکستگي دست خودت رو؟؟

حرفاش رو مي شنيدم ولي همچنان تلاش مي کردم که از بين بازو هاش رها بشم. بلند تر گفتم:

-آرابلا به خودت بيا.. داري همه چي رو خراب مي کنی!

نفس هام تند شده بود. فقط براي يك لحظه به خودم اجازه دادم تا فكر كنم و همون يك لحظه كافي بود براي درك همه چيز.. نفس هام آروم شد. تروي رهام كرد و كنارم ايستاد. مشت هام رو باز كردم و سعي كردم خودم رو آروم كنم. حرفاش تو مغزم پررنگ و كم رنگ ميشد. بارها حرفاي منطقي تروي رو مرور كردم و بالاخره رها شدم.

بي اختيار گفتم:

- حرفاي تو ما رو عصباني نمي كنه. يعني نميذاريم بكنه!

دهانش رو باز كرد و شروع كرد حرف زدن ولي من ديگه هيچ كدوم از حرفهاش رو نمي شنيدم. صداي گوش خراش دوباره تكرر شد. شديد و آزار دهنده. جيغي كشيدم و چشمام رو باز كردم.

نفس نفس ميزدم. سريع بلند شدم و اطرافو به قصد پيدا كردن شخصيت بد و وحشي تروي گشتم ولي...

ما اصلا اونجا نبوديم.. ما در همون قسمتي بوديم كه براي اولين بار صداي گوش خراشو شنيده بوديم.. اين يعني...

يعني همش توهم بود؟ خواب؟ ولي همه چيزش واقعي بود. به اون دستم كه تو اون خواب يا توهم شكسته بود نگاه كردم. سالم بود.

صداي ناله اي باعث شد نگاهم به تروي بيوفته كه روي زمين افتاده بود. به سمتش دويدم. چشماشو باز كرد. حتي خبري از كبودي نبود! پس توهم بود.

تروي- چي؟

با تعجب نگاهش كردم:

-چي چي؟

پرسشگرانه گفت:

-چي توهم بود؟

کنارش نشستم:

-خواب عجيبی بود... همه چیزش واقعي بود... ما نباید خشمگين مي شدیم.

شوک زده نیم خیز شد:

-چي؟ توهم اون خواب رو دیدي؟

کورسوي اميدي توي دلم روشن شد. ممکن بود واقعیت باشه؟

-منظورت چیه؟ توهم خواب دیدي که شخصیت بد تو سعي داشت با

حرفاش ما رو عصبي کنه؟

هیجان زده گفت:

-اره... منم همینو دیدم!

مکثي کرد و ناگهان اخم کرد:

-ببینم درباره نارملا همه چیزو فهميدي؟

سرمو انداختم پایین:

-تقریباً همه چیزو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرچي دیدي و شنيدي فراموش ميکني فهميدي؟

دلم یکم شیطنت میخواست... از این تروي خشک بدم میومد... قدمي به عقب

برداشتم و گفتم:

-اختیار چشم و گوشم با خودمه

دهن کجی کردم و مثل خودش اضافه کردم:

-شاهزاده

دستاش رو مشت کرد یه قدم جلو اومد من هم همزمان باهاش عقب رفتم:

-به نفعته فراموشش کنی وگرنه مجبورم با زور حالت کنم!

سرم رو تکون دادم ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-نه تازه داره جالب میشه! باورم نمیشه تو هم احساس داشته باشی...

قدم هاش تند تر و هشداردهنده تر شد:

-بهت اخطار میدم تمومش کنی!

توی یه جاده صاف من عقب عقب اونم رو بروم راه میومدم... انگار اون هم این

بازی رو دوست داشت! میتونست با یه خیز من رو محکم بین دستاش

بگیره... اخطارش رو جدی نگرفتم:

-نه... تازه بی حساب شدیم! ادروارد در برابر نار... نار چی؟ اهان نارملا

-اسمش رو نیار

-چرا تو که انقدر دوشش داری که به خاطرش اشک بریزی دل...

قبل از اینکه بخوام ادامه حرفم رو بزنم... دست تروی با شدت به شکم

برخورد کرد و من رو سمت درخت هل داد خواستم فرار کنم که با دستاش

حصاری برام درست کرد و حالا اون بود که پیروز نگاهم میکرد... بیشتر از

عصبانیت قبلی تو چشماش لذت میدیدم! اب دهنم رو نامحسوس قورت دادم

و گفتم:

-میشه لطفا دستت رو برداری؟

سعي کردم با ارامش حرف بزنم که بدتر جري نکنمش... ابرويي بالا انداخت  
و با حالت متفکر گفت:

-خب... بذار فکر کنم

جدي ادامه داد:

-نه نمیشه

-تا کي ميخوای من رو نگه داری؟

-تا وقتي که قول بدی که هرچي از نارملا شنیدی فراموش کنی

پوزخندی زد و گفتم:

-رو قول یه عوضی حساب نکن

قسمتی از موهام رو توي دستاش گرفت این بار به جای چشمم به موهام زل  
زده بود:

-خب پدرت هم رو قول یه عوضی حساب کرد! پس بی حساب میشیم!

-ولی این بار قولی بهت نمیدم

موهایی که تقریباً تا چند ثانیه پیش داشت نوازش میکرد محکم کشید... باز

هم دیوار نفوذناپذیرش برگشته بود... و با صدایی اروم ولی مملو از خشم گفت:

-تا اینجا زیادی بهت اوانس دادم، اشتباه کردی که اخطارم رو جدي نگرفتی!

خنده حرص دراری کردم و گفتم:

-حتماً جدي نبودی که جدي بگیرمش!

چشمش رو ریز کردم \*م\*س\*تقیم نگاهم کرد... انگار... انگار از سردی نگاهش

خشم نگاهش کم شده بود... یعنی میتونست همون تروي قبلی باشه؟

-الان جدیم

سرم رو به شدت تکون دادم و گفتم:

- نه تو جدي نيستي

- چرا جدیم، تو هر چي ديدي و شنيدی فراموش ميکني

با تخسي گفتم:

- نميکنم

تقلا کردم و گفتم:

- ولم کن

حصار دستاش محکم تر شد و دوطرف بدنم رو کاملاً تو دستش گرفت:

- تا وقتي به چيزي که نخوام نرسم ولت نميکنم!

لعنت به اين باتر بودنم که هيچ جا به دردم نميخوره با بيچارگي به اطرافم نگاه

کردم انگار هدفم رو فهميد چون گفت:

- اين بار چيزي نميتونه نجاتت بده، به نفعته قبول کني

با دستام روي درخت رو فشار دادم احساس کردم دستام چرب شد، شيره

درخت...؟ لبخند مرموزي زدم و گفتم:

- اينجوري فکر نميکنم

دستام رو جلوي صورتش تکون دادم قبل از اينکه منظورم رو بفهمه دستاي

شيره ايم رو به صورتش ماليدم يه لحظه دستاش شل شد و گيچ شد من هم از

فرصت استفاده کردم و از دستش فرار کردم و با خنده گفتم:

- اين بار شکست خوردي

تعظيمي کردم و با مسخرگي گفتم:

-عاليجناب

صورتش رو با حرص تمیز کرد و غرید:

-نشونت میدم!

سمتم دوید جیغی از روی ذوق کشیدم اینه تروی که من میخواستم!

دستش رو، روی شونه ام کشید حرکتش بیشتر ملایم بود تا خشن!

من رو محکم عقب کشید و چسبوند به خودش خواستم ازش جدا بشم ولی

انگار اصلاً نمیشد! با حرص گفتم:

-میشه ولم کنی؟

دوتا دستاش رو از روی کمر برداشت ولی من نمیتونستم برم انگار واقعا بهش

چسبیده بودم! با وحشت گفتم:

-این دفعه دیگه چی شده؟

بی توجه به حرفم فقط اطراف رو نگاه میکرد و امدگی حمله داشت با هر

تکونی که میخورد من هم باهاش حرکت میکردم... برگ سبزی از روی درخت

افتاد و دقیقاً روی دستام فرود اومد زیر لب خوندم:

"یکی باید قربانی شود"

تروی عصبی گفت:

-چی؟ بلندتر حرف بزن!

دو باره متن روی برگ رو خوندم قبل از اینکه تروی بخواد برگ رو از دستم

بکشد تمام رنگ سبز برگ از بین رفت و پلاسیده شد! زمین زیر پامون باز شد و

هردوتامون رو بلعید!

چشمام رو باز کردم داخل یه قفس بودیم با دیدن جانور رو بروم با صدای بلند جیغ کشیدم با جیغ من تروی هوشیار شد و پرسید:

- چیه چرا جیغ میزنی؟

انگار نمیتونستم حرف بزنم! یکی از وحشی ترین نژادها توی یه قفس در بسته با ما بود! همیشه وقتی تو خونه ی مارتین بودم کتاب های داستانی و افسانه ای میخوندم قاتل سفید هم جزوی از اون افسانه ها بود که بعد از دیدن شیاطین، ببر آبی و خیلی چیزای دیگه به حقیقت همه ی اون داستان ها ایمان آوردم.

به پشت سرش اشاره کردم سرش رو برگردوند با دیدن قاتل سفید اون هم شوکه شد زیر لب گفت:

- فکر میکردم منقرض شدن

با ترس گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- هیچی کوچک ترین حرکتی باعث میشه که...

قبل از اینکه بخواد ادامه بده قاتل سفید به سمتمون چرخید و این باعث شد حرفش قطع بشه خفه گفت:

- هرکاری کرد نه جیغ بزن نه فرار کن بدترش میکنی

حتی نتونستم سر تکون بدم! بهم نزدیک شد نفسم رو حبس کردم و چشمام رو بستم پوزه اش رو به همه جای بدنم مالید ا شتباه کردم و یه لحظه چشمام رو باز کردم با دیدن دندان های بزرگش نتونستم تحمل کنم و قدمی به عقب رفتم



تروي با حرص بهم نگاه کرد ولي ديگه فايده اي نداشت قاتل سفيد خيزي برداشت و روي من افتاد هم از ترس هم از سنگيني و زنش نتونستم تحمل کنم و روي زمين افتادم روم خيمه زد سرش که پايين اومد آماده شدم که قرار تیکه تیکه بشم چشمام رو بستم نينم بهتره! به لحظه صدای تروي رو شنيدم و همزمان سنگيني و زنش از روم برداشته شد تروي مدام سر و صدا میکرد و میدويد و قاتل سفيد هم با دنبالش میکرد تو به قفس يه متری بالاي هزار دور چرخيده بود... پوست قاتل سفيد ضد آتش و آب بود محافظ ۳ سرزمين در گذشته بود ولي كاملا نسلش نابود شده بود و همين متعجبم کرده بود!

همون لحظه روي زمين نشست! اين داشت چيكار میکرد؟ خواستم حرفي بزنگم ولي دستش رو به معني سكوت بالا آورد همزمان قاتل سفيد روي سرش پرید خواستم سمتش برم ولي با شنيدن حرفاش سرجام خشک شدم:

- يکي بايد قرباني بشه! تو اين قفس دويدن فايده نداره! تو يه باتري شايد کامل نباشي اما ميشي... فکر کنم درست ميگفتي! پدر من ميخواست من رو بفرسته که بميرم نيازي به برگشتن نيست! ماموريت رو کامل کن

به حرفاش توجهي نکردم ديوونگي بود نميتونستم اجازه بدم اينجوري بميره.... پاهام رو حرکت دادم ولي قبل از اينکه بخوام سمتش برم احساس سوختگي کردم و پاهام به زمين بند شد تروي با دست ازادش به سمتم اتيش پرت کرده بود و پاهام رو زنداني کرده بود همون لحظه قاتل سفيد غرشي کرد و سرش رو به گردن تروي نزديک کرد دندون هاي تيزش نمايان شد و زهر کشنده اش رو وارد گردن تروي کرد.... اشکام صورتم رو خيس کرده بود فرياد زدم:

-پاهام رو باز کن تروووووووووووووی

اما دیگه دیر شده بود بدن تروی لرزید و خون از دهنش بیرون ریخت تمام بدنم میلرزید نه...نه...نه

چشمای نیمه بازش کاملا بسته شد...عذاب بدتر از این؟ جلو چشمم داشت میمرد و کاری نمیتونستم بکنم...سعی کردم تکون بخورم ولی حصار اتیش محکم تر شد... قاتل سفید سرش رو خم کرد مراحلش رو کاملا میدوزستم "ابتدا زهر وارد بدن قربانی شده سپس پوست قربانی فرو میریزد و گوشت باقی میماند" چشمم رو بستم تا بیشتر از این نبینم احساس کرختی بهم دست داد و روی زمین افتادم...

برام مهم نبود کجا بودم! فقط میخواستم مثل قبلا به خواب باشه! با صدای بلند فریاد زدم:

-ترووی؟

جوابی نشنیدم یعنی تروی...تروی...نتونستم اون کلمه لعنتی رو بگم روی زمین زانو زدم و سعی کردم با دستام هق هقم رو خفه کنم عذاب هایی که کشیده بودم کم رنگ شده بود کمک های تروی از فکرم بیرون نمیرفت اون حقتش نبود!

تا حالا شده احساس پشیمونی کنین؟

یه حس شدید که تمام قلبتونو بسوزونه و تیکه تیکه اش کنه؟

اون موقع اون حس تمام وجودمو گرفته بود!

به طرز فجیعی هق هق می کردم و پشیمونی مثل خوره به جونم افتاده بود.

دلَم مي خواست زمان به عقب برمي گشت و من مي دونستم قراره همچين اتفاقي براي تروي بيوفته تا ديگه باهاش جر و بحث نکنم..

هنوز چشمامو به هم فشار مي دادم تا اون چيزي که ممکنه بينم رو نبينم!

برام اهميتي نداشت که اون قاتل سفيد احمق بعدش به سراغ من بياد.

هزاران بار لحظه بيرون اومدن خون از دهان تروي تو ذهنم مجسم شد.

اون خودش رو به خاطر من فدا کرد.. به خاطر من.. به خاطر من؟؟

حس کردم قلبم سنگين شد. انگار هر لحظه مي تونست از جاش پايين

بيوفته.. بغضم راه گلومو بست و مثل يه سد نفوذناپذير تو گلوم جا خوش کرد.

همه ي اين فشار ها، همه ي اين دردها، غم ها، ظلم ها همه با هم به سمت گلوم

هجوم آوردن و چنان به بغض کوبيدن که ترکيد. بد و محکم.

جيغم رها شد. از اعماق قلبم جيغم مي کشيدم تا شايد از اون سنگيني کم بشه

اما فقط خراش هاي گلوم زياد مي شدن. جيغم پايان نداشت همون طور که

دردم پايان نداشت.

با حس خيسي روي دهانم جيغم قطع شد. سرمو برگردوندم تا تروي رو نبينم و

چشمامو باز کردم. به خيسي روي لبم دست کشيدم. خون بود از خراش هاي

گلوم... ناخودآگاه پوزخندي زدم. جيغم باعث خون ريزي گلوم شده بود اما در

رفع اين همه غم هيچ فايده اي نداشت.. هيچ!

چشمامو بستم و چند دونه اشک درشت روي صورتم ريخت.

تروي به خاطر من... به خاطر من... فدا کرد خودش رو.. صداقت، صبر و

تحمل، عصباني نشدن، فداکاري... چه خبره؟ چه اتفاقي داره ميوفته.

دستی روی شوئم نشست.. برام مهم نبود. قاتل سفید به سراغ من اومده بود. برام مهم نبود..

دست از شوئم حرکت کرد تا روی میچ دستم. حس اون دست... اون دست برای یه حیوون نبود برای...

سرم رو به شدت چرخوندم و...  
...

این بار بغضم با گریه ترکید.

دستم گرفت و فشرد. با لبخند نگاهم می کرد. سالم بود، بی هیچ آسیب یا حتی خراشی!

میون گریه خندیدم و محکم ب\*غ\*لش کردم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو به شوئن فشردم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. با یه دست موهامو نوازش می کرد و با یه دست پشتمو. سر شو تو موهام فرو کرده بود.

برام مهم نبود تمام این اتفاقات غیرعادی!

زنده بودن تروی، در امان بودن ما و حتی در آغوش تروی بودن! لحظه ای از فشار دستاش کم شد و بعد شل شد و رهام کرد. ازش جدا شدم و لبخند زدم.

جواب لبخندم رو نداد. اخم ضعیفی داشت که دلیلش رو نمی دونستم و اهمیتی هم نداشت!

-چه طور زنده ای؟ قاتل سفید...

بقیه حرفام تو دهانم موند وقتی اون قاتل رو روی زمین دیدم در حالی که خون از گوشش بیرون میزد.

تروی دستمو گرفت و کشید:

-جیغت باعث مرگش شد و من زنده ام چون خودم هم نمی دونم!

ایستاد و با کلافگی گفت:

-حالا چه طور از اینجا خارج ب...

همون لحظه در قفس باز شد و زمین بالای سرمون شکافت.

تروی-پشت سرم بیا..

از قفس و بعد از داخل زمین خارج شدیم و به همونجایی رسیدیم که داخل

زمین فرو رفته بودیم. نفس عمیقی کشیدم و هوا رو با تمام وجود بلعیدم. تروی

زنده بود و این خوب بود. خیلی خوب!

از این حقیقت که اون نمرده لبخندی روی لبم نشست اما با به یاد آوردن چیزی

لبخندم خشک شد. خرگوش.. خرگوش تو کیفم بود. تروی سمت پاهام آتیش

پرتاب کرده بود.

به سرعت خرگوش رو بیرون آوردم.

روی زمین نشستم و آروم روی چمن ها گذاشتمش. زخمش باز شده بود. نکنه

بمیره؟ نه.. نه..

-تروی؟

توجه تروی که در حال گشتن کیفش بود به من جلب شد:

-چی شده؟

به خرگوش اشاره کردم:

-زخمش دوباره باز شده، چي کار کنم؟

ناگهان یاد آواز افتادم.

-اگه بخونم درست میشه، نه؟

جلو اومد و روبه روم زانو زد:

-نه. با اون جیغ ممتدي که تو اونجا کشيدي نمیشه! انرژی کم شده. از طرفي

نمي تونه زياد از آوازت استفاده کني چون هنوز يه باتر کامل نيستي!

نا امید دستامو روي سرم گذاشتم:

-پس چي کار کنیم؟

بلند شد و درحالي که برمي گشت تا به ادامه کارش برسه گفت:

-اگه آوازت با يه آتیش سرد مخلوط شه فکر کنم جواب بده!

آتیش سرد؟ آتیش سرد چیه؟ هر چيزي که هست بايد به همون آتیش معمولي

ربط داشته باشه...

فکري به ذهنم رسيد.

شاید... شاید... اره... تروي آتیش داره!!

-تروي؟

برگشت و نگاهم کرد. وقتي چشم هاي پر از خواهش رو ديد به فکري که مي

کردم پي برد. اخم غليظي کرد:

-امکان نداره!

جمله ي تروي اون قدري محکم نبود که حس کنم راهي براي راضي کردنش

وجود نداره. بايد سعي مي کردم و تقريبا مطمئن بودم که مي تونم راضيش کنم.

- تروي خواهش مي کنم.. تو که آتیش درست کردن برات کاري نداره.

بدون اين که نگاهم کنه گفت:

- آتیش سرد با آتیش معمولي فرق داره!

- چه فرقي؟

روي زمين نشست و به درختي تکیه داد:

- ببين ما وقتي مي خوايم آتیش درست کنيم فقط يه کار انجام ميديم اما براي

درست کردن آتیش سرد غير از انجام دادن همون مرحله اول بايد انرژي زيادي

صرف کنيم تا اون آتیش رو سرد کنيم!

خوب بي انصافي بود که ازش بخوام اون کارو بکنه. انرژي زيادي ازش مي

رفت و از طرفي اون تقریبا دقايقی مرده بود. ولي هر کاري مي کردم نمي

تونستم بذارم اين خرگوش بميره. نمي دونستم به چه دليلي ولي نمي تونستم.

بايد از يه راه ديگه وارد مي شدم. فکري به ذهنم رسيد:

- ببخشيد من نمي دونستم که انقدر زحمت داره.

خودم رو ناراحت و بغض دار نشون دادم. البته همش تظاهر نبود.

خرگوش رو برداشتم و به تروي پشت کردم:

- من ميرم ک... که اين خرگوش رو د... دفن کنم.. اينجوري حتما مي... مييره!

و آروم آروم ازش دور شدم. هر لحظه منتظر بودم که عکس العملي نشون بده و

هر لحظه نااميدتر مي شدم.

صداي نفس هاي کلافه اش رو مي شنيدم اما...

نااميد شدم و قدمام رو سريع تر کردم.

- صبر کن ارابلا. باشه انجامش ميدهم ولي اين اولين بار و آخرين باره.

ذوق زده شده بودم اما سریع مخفیش کردم و آرام برگشتم و رفتم سمتش و جلوش نشستم:

-خب، چه جورى باید انجامش بدیم؟

با لبخند مودبانه اى نگاهم کرد. حتما فهمیده بود که همش نقشه است.

بلند شد و جلوى خرگوش زانو زد و دستاشو بالا سر خرگوش گرفت و گفت:

-بعد از این که آتیش رو دیدى شروع کن به خوندن در جهت خرگوش.

سرمو تگون دادم چشماشو بست و اخم کرد. آتیشى روشن شد.

اخم هاى تروى غلیظ تر شد و عرق روى پیشونیش نشست. عذاب وجدان

گرفته بودم. آتیش ناگهان شروع کرد به تغییر رنگ دادن و کم کم آبی شد و

حرارتى که از آتیش ساطع مى شد از بین رفت.

چشمای تروى باز شد و بهم اشاره کرد تا بخونم. یک لحظه فکر کردم چي

بخونم.

با شدید شدن اخم تروى ترسیدم و هر چي که به ذهنم رسید رو خوندم:

We, we don't have to worry bout nothing

ما، ما مجبور نیستیم در مورد چیزی نگران باشیم

Cause we got the fire, and we're burning one hell of a something

چون ما آتیشو داریم، و ما مثله جهنم اگه چیزی رو بخوایم می سوزونیم

They, they gonna see us from outer space, outer space

اونها، اونها مارو از فضا خواهند دید، از فضا

Light it up, like we're the stars of the human race, human race



روشنش کن، مثله اینکه ما ستاره های بشر هستیم (بین دیگر آدم ها می  
درخشیم)

عجیب بود که آهنگ ربط عجیبی به آتیش داشت و این تروی رو هم متعجب  
کرده بود و اون با لبخند نگاهم میکرد.

When the lights turned down, they don't know what they  
heard

وقتی روشنی ها و چراغ ها خاموش شدن، اونها نمی دونن چي شنیدن

Strike the match, play it loud, giving love to the world

کبریت ها رو بیار، پر و سر و صدا کارتو بکن، عشق ورزیدن به جهان

We'll be raising our hands, shining up to the sky

دستامونو بلند خواهیم کرد، در حالی که به سمت آسمون می درخشن

همون لحظه در حالی که جلوی آتیش سرد می خوندیم آتیش سرد انگار که  
بهش باد زده باشه شروع به حرکت به سمت خرگوش کرد.

Cause we got the fire, fire, fire, yeah we got the fire fire  
fire

چون ما آتیشو داریم، آتیش، آتیش، آتیش آره آتیش مال ماست

And we gonna let it burn burn burn burn

و ما میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We gonna let it burn burn burn burn

میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

Gonna let it burn burn burn burn

میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We gonna let it burn burn burn burn

و ما میذاریم بسوزه، بسوزه، بسوزه

We don't wanna leave, no, we just wanna be right now

نمی‌خوایم بریم، نه، در حال حاضر فقط می‌خوایم باشیم  
 آتیش سرد با آوازه من مخلوط شده بود و داخل زخم خرگوش رفته بود و  
 خرگوش حالا سالم به نظر میرسید و می‌تونست کمی خودش رو تکون بده!  
 تروی انگار رها شده بود دستاشو از هم باز کرد و خودشو روی زمین انداخت.  
 خرگوش رو که حالا هیچ زخم و جراحتی نداشت برداشتم و نوازش کردم و  
 بعد به آرومی روی کیفم گذاشتمش.

بالا سر تروی نشستم و تمام قدردانیمو توی چشمام ریختم:

-ازت ممنونم تروی، خیلی زیاده!

نگاهم کرد و نیمچه لبخندی زد:

-کار آسونی نبود ولی یه روزی جبرانش می‌کنی!

خودمو کنارش انداختم روی زمین و چشمامو بستم و سعی کردم حتی برای  
 یک لحظه هم که شده آرامش رو حس کنم.

امیدوار بودم حال خرگوش خوب بشه... صبر کن ببینم خرگوش؟ چطور تا حالا  
 اسمی براش انتخاب نکرده بودم؟ دستم رو زیر سرم گذاشتم و فکر کردم چه  
 اسمی براش بذارم... یاسیه تا؟ میلا؟ نه... یه اسم خاص اسم یکی  
 که... خودشه! میلوری! میلوری اسم یه الماس سفید توی معدن کاملاً با پوست  
 سفیدش هماهنگ بود... این الماس خیلی‌ها میگن افسانه اس ولی من باورش  
 دارم! همونطور که افسانه‌های تو کتابای قدیمی کتابخونه رو باور داشتم...

دستی به شونم خورد با دیدن تروی سوالی نگاهش کردم پوزخندی زد و گفت:

-خرگوشت داره میمیره

گیج گفتم:

-چی؟

اشاره ای به یه قسمت کرد با دیدن میلوری که تو خودش جمع شده و دست و پاهاش میلرزه از جام بلند شدم و سمتش رفتم پنجه های کوچیکش رو تو دستم گرفتم و با هول گفتم:

-تروی چش شده؟

-خب ایش سرد همونطور که انرژی زیادی میبره انرژی زیادی هم میده...

میلوری رو محکم تو ب\*غ\*لم گرفتم و با حرص گفتم:

-میشه درست حرف بزنی؟ میدونی که منظورت رو نمیفهمم!

-الان سوخت و ساز این خرگوش چند برابر شده و قلبش به خاطر انرژی زیاد تند تند میزنه

تکون تکونش دادم بدنش یخ و سرد بود با بغض گفتم:

-چیکارش کنم؟

با بی تفاوتی گفت:

-گفته بودم که کار سختیه ولی یادم رفته بود بگم یه ریسک هم هست اولی

خب به امتحانش میرزید کاری نمیتونی بکنی...

حالا تونستم معنی لبخند موزیانه اش رو بفهمم چشمای میلوری کم کم نیمه

باز و در اخر بسته شد با صدای بلند فریاد زد:

-ترویی

باعث شد به سرفه بیوفتم و احساس درد کنم... انگار یکی داشت توی گلوم

چنگ مینداخت صدای کلافه تروی رو شنیدم:

-هم او از خوندي هم جيغ زدي و به گلوت اسيب رسوندي الان حرف معمولي هم نميتوني بزني!

خواستم بگم "چرا" ولي صدا از گيوم بيرون نيومد با وحشت نگاهش کردم خنده کوتاهي کرد و گفت:

-البته به نفع من هم هست حوصله غرغر نداشتم! با اين فريادت طول ميكشه تا تار هاي صوتيت دوباره پيوند بخوره!

دستم رو مشت کردم و با حرص نگاهش کردم ادامه داد:

-اينجوري نگاه نکن! ولي خوب...

دستش رو جلو آورد قبل از اينکه کاري بکنم ميلوري رو از دستم کشيد و گفت:

-شانس اوردي هنوز قلبش ميزنه ولي خيلي کم... ممکن دوباره عادي بشه همه چيز به زمان بستگي داره! بهتر راه بيوفتيم...

خواستم دوباره حرف بزوم ولي زبونم نچرخيد به گيوم اشاره کردم و سري تکون دادم با ترديد گفت:

-منظورت اين که کي خوب ميشي؟

باز هم سر تکون دادم متفکر گفت:

-خب نميدونم دقيقاً ولي مهم اين که خوب ميشي! البته هرچي ديرتر بهتر

چشم غره اي بهش رفتم و حرفي نزدم البته نميتونستم هم بزوم!

میلوری توب \*غ\*لم بود حرف نزدن وحشتناک بود! همش میخواستم سعی کنم یه چیزی بگم ولی صدام درنمیومد! اهی کشیدم و میلوری رو توب \*غ\*لم جا به جا کردم همون لحظه تروی متعجب گفت:

-اونجا!

چشمم رو از روی میلوری برداشتم و با دیدن روبروم دهنم باز موند و به تروی نگاه کردم تروی هم شونه ای به معنی ندونستن بالا انداخت... میدونستم همیشه بعد از این مکان های عجیب اتفاق های عجیب تر تو راه...

به بازو تروی ضربه زدم وقتی توجهش بهم جلب شد با دستم ادای راه رفتن دراوردم و به جلو اشاره کردم... گنگ نگاهم کرد... این دفعه به جای دستم با پاهام راه رفتم و به جلو اشاره کردم گفت:

-منظورت چیه؟

د ستام رو کلافه تکون دادم و دوباره سعی کردم بهش بفهمونم... این بار پیروز گفت:

-میخوای بگی میریم اونجا یا نه؟

بالاخره فهمیدم با ذوق تند تند سرم رو تکون دادم نگاهی به من کرد و گفت:

-رفتن رو باید بریم... نمیتونیم اینجا بمونیم میتونیم از پشش بریام

قدمی به جلو برداشت و ادامه داد:

-راه بیوفت...

میلوری بدنش گرم تر شده بود... نگاهی به میلوری و تروی کردم و راه افتادم... روبرومون یه کویر بود... بدون هیچ اب و علفی ولی ما دقیقاً توی یه جنگل سرسبز و بزرگ بودیم و همین بود که ما رو حیرت زده و تا حدی

ترسونده بود... با یه قدم دیگه وارد کویر میشدیم با تردید به پشت سرم نگاه کردم تروی با سر بهم اشاره کرد راه بیوفتم اب دهنم رو قورت دادم چشمام رو بستم و پام رو تو کویر گذاشتم منتظر بودم زمین بلرزه اسمون غرش کنه یا حتی هردومون بمیریم! ولی هیچ اتفاقی نیفتاد همه چیز عادی بود! به جز جنگل سبز پشت سرمون که اصلا با این کویر خشک جور در نمیومد!

تقریبا از جنگل دور شدیم برای آخرین بار نگاهی بهش انداختم ولی با دیدن پشت سرم خشک شدم تروی نبودنم رو حس کرد سمتم برگشت اون هم با دیدن پشتم شوکه شد! خبری از جنگل نبود! فقط تپه های شنی و خورشید سوزان! اینجا چه خبر بود؟ سوالی به تروی نگاه کردم با شک گفتم:

-اینجا عجیبه! آماده هر اتفاقی باش

به تروی نزدیک تر شدم... بدن میلوری کم کم گرم و گرم تر میشد و به حالت عادی برمیکشت... تپش های قلبش عادی شد با ذوق دستی به پوستش کشیدم ای کاش میتونستم حرف بزنم اون وقت همه چیز عالی میشد... امیدوارم همونجور که تروی گفته دوباره خوب بشم!

\*\*\*

نمیدونم چقدر بود که بی وقفه راه میرفتیم با یه کوله رو پشتم و یه خرگوش تو ب\*غ\*لم راه رفتن واقعا سخت و طاقت فرسا بود... ابمون به خاطر سهل انگاری من تموم شده بود این بار هرچقدر تروی داد زد یه جورایی حقم بود! داشتیم از تشنگی تلف میشدیم... تشنه ام بود یکم اب خوردم و به میلوری دادم ولی یادم رفت درس رو ببندم همش ریخت و ما از دستش دادیم با یاد

فریاد های بلندی که کشید ناخودآگاه دستم رو سمت گوشم بردم... بدترین چیز این بود که در جواب اون همه داد و فریاد یه کلمه هم نتونستم حرف بزنم! خیلی درد بدی! میلوری توی دستم مدام تکون تکون میخورد کلافه روی زمین نشستم و میلوری رو، روی زمین گذاشتم زخم زیر شکمش کاملاً جوش خورده بود پاهاش تکون تکون خورد لبخندی زدم پس میخواست بره... قبل از اینکه بخوام ولش کنم دستي جلوم رو گرفت با دیدن تروي که با یه اخم وحشتناک نگاهم میکرد با تعجب نگاهش کردم و با سر پرسیدم چیه؟ با حرص غرید:

- ايمون رو که گرفتي نمیذارم غذا مون رو هم بگیری!

منظورش از غذا چي بود؟ با دیدنش که به میلوری زل زده با پرخاش دستم رو عقب کشیدم و میلوری رو تو ب\*غ\*لم گرفتم و با اخم نگاهش کردم یه قدم جلو اومد عقب رفتم با عصبانیت گفت:

- الان منظورت چیه؟

بازم فقط سرم رو تکون دادم...

- یعنی چي؟

میلوری رو محکم فشردم و با اخم به تروي نگاه کردم...

- ببین میدونم خیلی دوسش داری ولی جونمون مهمتره! خورشید رو مبینی؟ دقیقاً میتابه رو فرق سرم! داریم از گشنگی و تشنگی هلاک میشیم... پس لطفا درک کن و اون خرگوش بی مصرف رو بده به من!

اوایل جملش سعی میکرد با آرامش حرف بزنه ولی اوآخر دیگه نتونست! روی دستش که روی بدن میلوری بود کوبیدم و محکم میلوری رو فشردم این بار

دیگه حرفی نزد و فقط به سمتم خیز برداشت نتونستم حرکتش رو پیش بینی کنم... میلووری رو محکم کشید سمتش پریدم و با صدایی که نمیدونستم از کجا اومد گفتم:

-نمیذارم میلووری رو بکشی!

انگار از حرف زدن شوکه شد از تعجبش استفاده کردم و میلووری رو از توی دستاش قاپیدم!

-ارابلا! الجبازی نکن میدونم که گشنه ای! فکر کن یه خرگوش ترد و خوشمزه ... و

دستم روی گوشم گرفتم تا دیگه نشنوم! العنتی داشت تحریکم میکرد! معده ام چنگ میزد ولی وجدانم اجازه نمیداد این بیچاره قربانی گشنگی ما بشه... در یه حرکت ناگهانی با تمام وجودم شروع به دویدن کردم اربلا گفتش رو میشنیدم ولی توجهی نمیکردم...

از حرکت ایستادم نفس نفس زنان گفتم:

-اجا...زه...نمی...دم بکشیش!

تروی روبروم ایستاد و گفت:

-اون فقط یه خرگوش سختش نکن اربلا! معلوم نیست تا کی باید اینجا باشیم

-تو نمیتونی بفهمی چون خودخواهی!

با تاکید و شمرده شمرده ادامه دادم:

-ولی... من... نمیذارم... اونو... بکشیش



یه لحظه دو طرفم رو شن گرفت و دورم رو پوشوند اب دهنم رو قورت دادم دستام از دور میلوری شل شد میلوری از دستام به پایین پرت شد قبل از اینکه حرفی بزنم ازم دور شد... نه میتونستم تروی رو ببینم نه صداس رو بشنوم جالب این بود که شن فقط دورم میچرخید و اصلا نه من رو تکون میداد نه بهم نزدیک میشد فقط جلوی دیدم رو گرفته بود دوباره خواستم داد بزنم "تروی" که یاد گلوم افتادم!

حرف نزدن احساس بدی بود و نمیخواستم دوباره تکرار بشه فعلا که اتفاقی نمیوفته پس تا وقتی که خطری تهدیدم نمیکنه نیازی به داد و فریاد نیست! حسی موذی داخل ذهنم مدام تکرار میکرد اینجا یه اتفاقی میوفته همون لحظه به درست بودن این حس ایمان اوردم! اگر دباد خاک بهم نزدیک شد و من رو داخلش بلعید نتو ستم تحمل کنم و جیغ بلندی کشیدم ولی با فرو رفتن خاک داخل دهنم جیغم نصفه موند! چشمم رو بستم تا شن بهش برخورد نکنه دهنم رو هم نمیتونستم باز کنم کم کم از چرخش زیاد سرگیجه گرفتم ولی همون لحظه روی زمین فرود اومدم برای درک اتفاقات چند ثانیه چشمم رو بستم با باز کردنش دهنم از تعجب باز موند! مرز ساینت لند؟ سرم رو چرخوندم تو همون جنگل قبلی بودیم... تروی کنارم بود و چشمش بسته شده بود... فقط نگاهش کردم و تلاشی برای بیدار کردنش نکردم الان ما تو یه قدمیه ساینت لند جایی که هفته ها منتظرش بودیم، هستیم! ماه کامله و تیغه زهرالود خنجر میدرخشه! تمام اتفاقاتی که با تروی داشتم از ذهنم گذشتن...

یه دیوونه روانی با یه اژدها...

احساس وحشتناک سوختن...

نجات دادنم از دست پدرش...

باتر بودنم...

ب\*و\*سیدنش...

تحقیق، تهدید و درد...!

بی اختیار دستم رو به لبم کشیدم... یعنی واقعا این کار رو کردم؟

شروع این سفر...

دعواهامون... کل کل هامون و حتی خنده هامون...

ورودمون به یوژال لند...

غریبه ای که منو پیش پانتا برد...

دیدن دوباره تروی...

زدن من...

فهمیدن حقیقت...

کشتن ادوارد...

رفتن به تبعیدشدگان...

دیدن پدرم...

گویی یخی...

اواز خوندم...

کوه سخنگو

دیدن یه تروی عوضی!

فدا کردن خودش به خاطر من....

اتیش سرد...

و در آخر میلوری!

من باید با این همه خاطره چیکار می‌کردم؟ تروی ماجراجویی که همیشه دنبالش تو کتابها بودم رو برام زنده کرد! چرا باید دروغ میگفتم از این سفر خوشم اومده بود... قبل از اینکه حس خوشایند وجودم رو بگیره صدای مزاحمی گفت "ولی ادوارد؟ پدرت؟" پدرم ربطی به تروی نداشت! چرا نداشت؟ آگه اون نمیگفت که وارد منطقه بشیم پدرم الان داشت نفس میکشید... ادوارد و هزاران ادم بی گ\*ن\*ا\*ه دیگه قربانی تروی شدن این انصاف نبود، بود؟ یکی باید به این وضعیت پایان میداد و اون یه نفر من بودم...!

"ارابلا"

ولی کاراش رو جبران کرد... شایدم نکرد؟ آگه اون موقع به خاطرش می‌مردم چی؟ اون راحت ادم میکشه، خب پس چرا من نکشم؟ میتونم از این ماموریت خلاص بشم و یه نقش مهم توی امپراطوری ترانتا داشته باشم اون با اون قسم دروغین خودش رو ثابت کرد ولی تروی خودش رو با قول شرفتمندان اش ثابت کرد! باید طرف کیو میگرفتم؟

پسری که تمام اطرافیانم رو به خاطرش از دست دادم ولی همه چیز رو تقریباً جبران کرد؟

یا دختری که از اول همه چیز رو بهم دروغ گفت ولی اخرش منفعت زیادی برام داره؟

باید چیکار می‌کردم؟

با شنیدن صدای ناله تروی سرم رو سمتش چرخوندم گیج و منگ یه چشمش رو باز کرد و با صدای گرفته گفت:

-ما کجاییم؟

فقط نگاهش کردم زیر نور ماه حتی با اخماش هم برام جالب بود... با نگرانی که فقط من میفهمیدم... گفت:

-چیزی شده؟

سرش رو چرخوند با دیدن مرز با بهت ادامه داد:

-ما... ما... ساینٹ لند؟

سعی کردم به چشمش نگاه نکنم... قدرت حرف زدن رو ازم میگرفت!

-نمیدونم چجوری ولی بعد از اون گردباد شن نفهمیدم چی شد که کویر فرو ریخت و الان ما اینجاییم

حتی نتونستم توی صدام هیجان بریزم چون اصلاً خوشحال نبودم! امشب تا صبحش برام عذاب اور بود! با بیخیالی گفت:

-مهم این که تونستیم برسیم تو همسفر مهربونی هستی اربابا!

"مهربون" این کلمه تا مغز استخونم رو سوزوند! بی توجه به چشمای مات و بی حرکت من ادامه داد:

-الان شب میتونیم فردا راه بیوفتیم... راه سختی بود...

این بار فهمید یه چیزی غیرعادیه:

-اربابا گوشت با منه میفهمی چی میگم؟

فقط سرم رو تکون دادم در واقع همه چیز و میفهمیدم در عین اینکه چیزی نمیفهمیدم... صدای پای جسمی هر دو مون رو هوشیار کرد تروی زیر لب گفت:  
- میدونستم این اتفاقات همش یه بازیه!

یه لحظه بوته رو بروم تکونی خورد و چیزی روی دستام پرید با دیدن میلو روی بیحال گفتم:

- تو اینجایی دختر؟

حالتاش عجیب و غریب بود... این دیگه چش شده؟ پوست سفیدش به هزار رنگ دراومد با وحشت بهش نگاه میکردم یه لحظه صدای بدي ازش بیرون اومد و تمام پوستش مثل موم روی دستام اب شد انقدر وحشت زده بودم که حتی نتونستم بندازمش پایین دقیقا میون اون همه موم رنگارنگ یه تیکه چوب به رنگ صورتی روی دستام مونده بود و جمله:

"موفق شدین، ورودتون به سایننت لند رو تبریک میگم"

جمله رو بلند برای تروی خوندم و اضافه کردم:

- یعنی کی میدونه که ما اینجاییم؟

سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

- نمیدونم، هیچی نمیدونم!

- بهتر مغزت رو مشغول نکنی و اروم باشی ما به استراحت نیاز داریم

- تو بخواب من نگرهبانی میدم دو ساعت دیگه بیدارت میکنم نوبت توه!

بخوابم؟ واقعا با این همه افکار منفی باید میخوابیدم؟

چشممامو بستم و سعی کردم بهش فکر نکنم. شاید این بار پاک کردن صورت

مسئله به حل مشکل کمک می کرد!

لب هامو روي هم فشردم و فکرمو از خنجر، از کشتن، از تروي خالي کردم تا فقط ساعتی رو در آرامش پلک روي هم بذارم.

"روي صندلي کوچيکي نشسته بودم و داخل آينه، پدرم رو که موهاي کوتاهم رو نگاه مي کرد نگاه مي کردم. بغض کرده بودم و چشمام پف کرده بود.

شيطنت کرده بودم و مارتين در کمال بي رحمي با قيچي باغبوني موهامو از ته کوتاه کرده بود. غصه ي موهاي بلندمو مي خوردم و گريه مي کردم.

با صدای بچگونه ام گفتم:

-پدر، من از خانم مارتين انتقام موهام رو مي گيرم!

پدر با خنده نگاهم کرد و پرسيد:

-چي کار مي کنی؟

با اخم گفتم:

-وقتي خوابه موهاشو رنگي رنگي مي کنم.

لبخند زد و جلوي پاهام زانو زد و دستام رو گرفت:

-بلاي من. آگه ازت چيزي بخوام قول ميدي که هيچ وقت فراموش نکنی؟

سريع سرم رو به نشانه تأييد تکون دادم.

موهامو نوازش کرد و ادامه داد:

-هيچ وقت به فکر انتقام گرفتن از هيچ کس نباش حتي آگه بدترين کار ممکن رو باهات کرد.

فقط با پرسش نگاهش مي کردم.

به نگاه گيجم لبخند زد و توضيح داد:

-انتقام زندگي آدم رو سیاہ مي کنه بلا. تمام فکرمون میشه نفرت درحالي که دنیا پر از زیبایی و خوبی هاي بي پایانه. تو اگه موهاي خانم مارتین رو رنگي رنگي کني اون باز هم تو رو آزار میده و هیچ وقت نمي فهمه که کار اشتباهي کرده که موها تو کوتاه کرده. اما اگه ببخشیش و با احترام باهاش رفتار کني حتما روزي مي فهمه که اشتباه کرده.

دستشو گذاشت روي قلبم و زمزمه کرد:

-همیشه قلبت رو روشن و پاک نگه دار و نذار از کینه پر بشن بلا. اینو به عنوان یک درس از من همیشه به خاطر داشته باش دخترم."  
-آرابلا؟ آرابلا پاشو.

صدای تروي که اسممو صدا میزد منو از اون خواب، از خاطره اي از پدرم جدا کرد. چشمامو باز نکردم ولي خيسي قطره ي اشکي که از گوشه چشمم ریخت رو حس کردم.

نشستم و چشمامو باز کردم و بي هیچ حرفي ایستادم.

-بخواب من نگهباني میدم.

چند ثانیه اي گیج نگاهم کرد ولي وقتي دید چیزی نمي گم سر شو تکون داد و دراز کشید و چشماشو بست.

پشت بهش به درختي تکیه زدم.

بغض داشت خفه ام مي کرد. به یاد آوردن این خاطره مثل تکرار شدن صحنه مرگ پدرم برام دردناک بود.

حرفاش تو ذهنم تکرار مي شد.

گفت قلبمو پاک نگه دارم و نذارم پر از کینه بشن. گفت هیچ وقت به فکر انتقام نیوفتم و حالا من...

می خواستم از تروی انتقام بگیرم. از زجر هایی که کشیدم. دستی به خنجر توی کمرم کشیدم که به شکل عجیبی انگار بهم چسبیده بود و با این همه اتفاق هم ازم جدا نشده بود. صدای نفس های منظم تروی نشون از خواب بودنش بود. بلند شدم و آروم آروم به سمتش رفتم و بالا سرش نشستم. بغض توی گلویم مثل موج پرفشاری از آب و گلویم مثل یه سد بود که سعی می کرد در مقابل یه سیلاب مقاومت کنه. دستام می لرزید. خنجر رو بیرون کشیدم و با دو دستم گرفتم و بالای شکم تروی گرفتمش.

صدایی از درونم گفت:

-واقعا می خوای این کارو انجام بدی؟

حس بد دوباره سراغم اومد. با بیچارگی به ندای درونم گفتم:  
-نمیدونم.

صدا با ملایمت گفت:

-بلا تو کینه ای نیستی، تو این شکلی نیستی، چه طور می تونی؟

چشمامو بستم و سعی کردم صدا رو درک کنم. انگار صدا تلاش من رو حس کرد چون با امیدواری بیشتری گفت:



-بلا احمق نباش. فهميدي که قول اون شیطان دروغه! فکر میکني تهدید به مرگ اون شیطان برات مقام میاره؟ اون برای رسیدن به اهدافش هر کاری می کنه، مطمئن باش اون تراتتا فقط تو رو به وسیله می بینه.

صدا داشت گیج می کرد، نمی دونستم چی کار کنم. زمزمه کردم:

-من...

صدا صدامو قطع کرد:

-خودتو با این بهانه ها که تروی زجرت داده قانع نکن. اون اگه تحقیق کرده خلقتش اینه، اون به شیطان و طبیعتشه. ولی تو شیطان نیستی بلا.

صدام زمزمه وار بود:

-من به شیطانم بودم.

-بودی بلا. تو باتری، تو الان خیلی چیزا از موجودیت میدونی. نباید این کارو انجام بدی. تروی هر چه قدر هم که خبیث و بی رحم باشه تو نباید مجازاتش کنی.

صدام می لرزید. دستام می لرزید. خنجر می لرزید. سد داشت می لرزید:

-من می خواستم به شیطانو بکشم. من شیطان بودم و در مرکز بی رحمی و ظلم. می خواستم در جهت منافع خودم کار کنم.

حس کردم صدا بهم لبخند می زنه:

-الان شیطان نیستی بلا.. تو الان شیطان نیستی!

حرفاش بهم حس عجیبی میداد. نمی خواستم و می خواستم گوش کنم. نمی خواستم و می خواستم بشنوم. حس می که نمیداشت حرفاش رو قبول کنم خیلی

خیلی کم رنگ شده بود. حسی که می خواست صدای دلسوز و مهریون درونم رو خفه کنه خودش داشت خفه می شد.

یه حس خوب. حس می کردم دارم بهتر میشم، حس می کردم دیگه آرابلائی آرچفیند لند نیستم.

صدام از قبل آرام تر شد:

-ولی با این حقیقت که اون منو سوزوند، منو توی سیاهچال گرگ ها انداخت، به وحشیانه ترین شکل ممکن باهام رفتار کرد، تمام اسرارمو که برای چاه گفته بودم رو برای پدرش بازگو کرد، اون دروغ گفت، منو تحقیر کرد، منو زد، ادوارد رو کشت. اون...

صدامو با آرامش قطع کرد:

-اون برات غذا آورد، وقتی صدای فریادتو از سیاهچال شنید اومد پیشت، نداشت پدرش ازت بازجویی کنه، وقتی کف باغ افتاده بودی و از درد جیغ میزدی پدرشو که هنوز داشت حرف می زد رو ول کرد و با نگرانی به سمت تو اومد. اون...

این بار من صدای صدا رو قطع کردم:

-منو از ترسم رها کرد. زخم هایی که خودش زده بود رو درمان کرد، از خفگی نجاتم داد، به پدرم قول داد، خودشو برای من فدا کرد.

سد شکافت و سیلاب بیرون زد و اولین قطره اشک مصادف شد با اولین صدای حق هقم که منو به خودم آورد و مکالمه منو صدای درونم رو که عجیب شبیه همونی بود که توی آرچفیند لند داشتیم قطع کرد. وقتی به خودم اومدم

چشمام تو چ شمایی که تمام مدت باز بودن قفل شد. سیل تندتر شد. لرزش دست ها و لرزش خنجر بیشتر، لرزش وجود و روحم بیشتر.

صدای زمزمه مانندی گفت:

-این کارو نکن. به ساینٹ لند که برسی از عذاب وجدان دیوونه می شی!

صدایی که بیش تر از اعماق وجودم بود.

-چی کار داری می کنی بلا؟

ولی این صدا واقعیت بود. تلخ بود چون اولین باری بود که تروی منو بلا صدا می کرد و این به طرز عجیبی منو شکست.

هق هق می کردم و می لرزیدم اما دستهام قصد پایین اومدن نداشتن.

"همیشه قلبت رو روشن و پاک نگه دار و نذار از کینه پر بشن بلا. اینو به عنوان یک درس از من همیشه به خاطر داشته باش دخترم."

زمزمه کردم:

-نمی تونم بکشمش ولی نمی تونم ببخشمش پدر.. نمی تونم.

تروی-بلا!!!!!!

فریاد تروی دستهای خشک شده ام رو پایین آورد و دستهام ناخودآگاه به سمت شکم خودم روانه شدن.

فریاد "نه" تروی همزمان شد با فرو رفتن خنجر. درد همه جا پیچید ولی درد قلبم و بغض گلوم برطرف شد.

روی زمین افتادم. تروی نگران، عصبی و هول به صورتم میزد تا هو شبایمو از دست ندم. دیدم تار شد. همه چی تار شد. زندگی تار شد و چشمام بسته شد.

آخرین فریاد تروی رو شنیدم:

-نه.. آرابلا.. نه.. چي کار کردی؟ بیدار شو.. نه...

لبخند روی لبم نشست همون طور که مطمئن بودم روی لبای پدرم لبخنده!  
چشمام رو بسته بودم و تنها صدایی که می شنیدم صدای نفس های عمیق  
خودم بود. می ترسیدم چشمام رو باز کنم و بفهمم مردم... بفهمم اون خنجر  
بدون این که حتی بخوام باعث مرگم شده... می ترسیدم. خیلی!  
ولی این سکوت، این نفس ها، این که اختیار تکون دادن دست ها و پاهام هنوز  
باهام بود نمی تونست نشانه ای از مرگ باشه، می تونست؟

دستی که گونه ام رو نوازش کرد شکم رو بیشتر کرد! نکنه واقعا مردم؟ کی منو  
نوازش می کرد؟ اصلا من کسی رو ندارم که بخواد نوازشم کنه! کی؟ مادری که  
هیچ وقت ندیدم؟ پدری که رفت؟ ادواری که نابود شد؟ یا ترویی که سایه ام  
رو با تیر میزنه؟ حتما مردم وگرنه من کسی رو ندارم، من هیچ کس رو ندارم!  
زمنه ای که شنیدم این فرضیه رو به وجود آورد که شاید دارم خواب می بینم:  
-آرابلا؟ چرا چشما تو باز نمی کنی؟ چرا برام توضیح نمی دی که چه اتفاقی  
دیشب افتاد؟ چرا نمی گی چرا خودکشی کردی؟ به خاطر من؟ به خاطر ظلم  
های من؟ لعنت به من!

خواب بود؟ رو یا؟ این تروی بود که این حرف ها رو میزد؟ خودش رو به خاطر  
من لعنت می کرد؟ خودکشی؟ حتما این طور به نظر میومد که خودکشی کردم.  
شاید هم کردم!

فرضیه ها رو، حدس ها رو، نظریه ها رو کنار گذاشتم و تصمیم کردم با چیزی  
که روبه روبه رو بشم.

باز کردن چشمام مصادف شد با قفل شدنشون تو یه جفت چشم آبی آشنا.  
 آشنا؟ چرا یه چشم آبی باید برام آشنا باشه؟!  
 چشم ها ازم فاصله گرفتن و وقتی صورتشو دیدم نفسم حبس شد.  
 این کیه؟ شباهت عجیبی به تروی داشت ولی چرا چشماش آبی بود؟ چرا  
 موهاش قهوه ای تیره بود؟ چرا بال داشت؟ چرا شاخ نداشت؟ چرا شبیه تروی  
 بود؟ چرا صدای تروی رو داشت؟

خواستم دستم رو تکیه گاه کنم تا بلند شم ولی با برخورد دستم به چیز نرم  
 عجیبی متوقف شدم و چشمامو از اون شبه تروی گرفتم و به اون چیز نرم  
 عجیب نگاه کردم و برای دومین بار شوکه شدم. سفید و ساخته شده از پر. یه  
 چیزی مثل بال که انتهایش روی زمین و ابتداش...  
 دنبالش کردم تا به پشتم رسیدم.

ابتدایش به پشتم می رسید... این بال ها.. مال... مال... منن؟؟  
 این بار چشمم به موهای طلایی روی دوشم خورد. نیازی به شمارش  
 نبود! سومین باری که شوکه می شدم!

موهام طلایی بودن، قهوه ای، نه حتی خاکستری.  
 نگاهم متوجه شبه تروی شد. ثانیه ای تو چشماش زل زدم. به محض این که  
 لبخند روی لبش نشست متوجه همه چیز شدم. ما بالاخره وارد سایت لند شده  
 بودیم. من فرشته شده بودم و اون شبه تروی نبود، خود تروی بود با ظاهر فرشته  
 ها.

پس نمرده بودم! پس...

تروی - خیلی عوض شدی!

لبخند گرمي بهش زدم و جواب دادم:

-تو هم!

کنار تخت روي صندلي اي نشسته بود.

من روي تخت بزرگي نشسته بودم و اتاقي سفيد و طلايي، زيبا و روشن و مجلل

که قطعا متعلق به قصر بود! از پنجره ي بزرگ اتاق نور به داخل ميومد.

سرم رو چرخوندم و نگاهم به چشم هاي آبي روشني افتاد که از آينه بهم لبخند

ميزد. ظاهر فرشته ماندم برام جالب بود.

و دوباره به تروي نگاه کردم که عجيب شده بود. خيلي!

اما ما چه جور ي به اينجا، به قصر ساينت لند رسیده بوديم؟ ملکه ي ساينت لند

چه جور ي به ما اجازه ورود داده بود.

سؤال ها و پرسش هام رو از چشمام خوند و گفت:

-بعد از اين که خنجر رو تو شکمت فرو کرد ي بيهوش شدي و من نمي

دونستم بايد چي کار کنم! اول تو رو بالاي سرم با يه خنجر ديده بودم که نزديک

شکم بود و بعد تو خودت را با خنجر زخمي کرد ي! معجون ي که من رو تبديل

به فرشته مي کرد و شيطان بودنم رو مي پوشوند و ناپاكي هاي درون تو رو هم

مي پوشوند نصف شو به تو دادم و بقيه رو خودم خوردم و وارد مرز ساينت لند

شديم. خودمو به قصر ساينت لند رسوندم و نگهبان ها که ظاهر فرشته مون رو

ديدن اجازه ورود دادن. ملکه آکانتا به اين که چرا با اين که فرشته ايم ولي هيچ

وقت تو قصر ديده نشديم مشکوک شده ولي من بهش گفتم صبر کنه اول تو

بيهوش بياي بعد بهش جواب پس بديم!

کنجکاو پرسیدم:

-چی باید جواب بدیم؟

تروی- خوب گوش کن. از وقتی که جنگ شد و ما به جنگ رفتیم پادشاه انگوس ما رو گروگان گرفت تا از ما در جهت منافع خودش استفاده کنه و ما حالا بعد از سال ها موفق به فرار از دستش شدیم و به جایی که تعلق داریم برگشتیم. فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم. یه ماجرای دیگه، یه دردسر دیگه، یه مشکل دیگه... جاسوسی از سایت لندن.

آهی کشیدم و تو چشمای تروی نگاه کردم. مردمک چشمش مدام تکون می خورد و بی قرار بود تا این که گفت:

-دیشب چه اتفاقی افتاد؟ تو داشتی چی کار می کردی؟ منو می خواستی بکشی؟ چرا؟ ولی چرا بعدش خودتو زدی؟ من واقعا نمی فهمم!

اتفاقات دیشب، لحظه به لحظه اش برام مرور شد. لبخند کم رنگی روی لبم نشست از این که بالاخره موفق شده بودم بر کینه و حس انتقامم پیروز بشم.

ولی الان باید می گفتم؟ می گفتم که خواهرش از من خواست بکشمش؟ خواهرش، کسی که هم خودش بود برای قدرت می خواست برادرش رو قربانی کنه؟ واقعا باید این واقعیت تلخ رو می گفتم؟ ولی اون می شکست... عاقبتشو حس می کردم.

تروی- چرا هیچی نمی گی لعنتی؟ تو می خواستی منو بکشی؟

اون که می دونست. اون که فهمیده بود تقریبا، چرا نباید بهش می گفتم. باید خواهرش رو می شناخت این طور نیست؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

- ترانتا، خواهرت، ازم خواست که بکشمت تا اون به قدرت برسه. قسم خورد منو قدرتمند کنه، همون قسم الکی که من نمی دونستم یه حقه س. دقیقاً در اون لحظه که وجودم پر از کینه بود و من شیطان بودم، قبول کردم، قبول کردم، تردید کردم، تردید کردم، آزارم دادی، قسم دروغ ترانتا معلوم شد و این بار با تمام قلبم قبول کردم که بکشمت ولی...

هر ساعتی که می گذشت تردیدم بیشتر می شد. سفرمون که شروع شد تمام ماجرای کشتنتو فراموش کرده بودم تا وقتی که ادوارد رو... ادوارد رو کشتی و من قسم خوردم بکشمت.

باز فراموش کردم. باز از یاد بردم تا دیشب. چشمم که به مرز خورد همه چیز ناگهان یادم اومد. وقتی خوابیدم خواب...

نتونستم ادامه بدم و اشک هام ریخت روی گونم. سریع پاکشون کردم. تروی با حالت عجیبی نگاهم می کرد. درک نمی کردم. هیچی...

- خواب پدرم رو دیدم. خواب یه خاطره از کودکی. پدرم بهم گفت هیچ وقت در هیچ شرایطی به فکر انتقام نیوفتم. قلبمو پاک و روشن نگه دارم.

بیدار شدم و تو خوابیدی. او مدم بالا سرت. ساکت بودم اما نبودم. حسی درونم باهام به آرومی حرف میزد و قانع می کرد که اون کارو نکنم و شدم.

بالاخره قانع شدم. من خودکشی نکردم تروی. اون خنجر ناخودآگاه وارد شکمم شد ولی خوشحالم چون از کینه، چون از حس های بد رها شدم.



متأسفم تروي به خاطر کاري که مي خواستم بکنم. شاید هنوز تحت تأثیر شیطان بودم ولي الان خوشحالم که کاري نکردم. کشتن شرورترین آدم دنیا هم براي من غير ممکنه چه برسه به...

قطره اشکي که از چشم تروي روي گونه اش چکيد باعث شد حرفم رو قطع کنم.

باورم نمي شد. باورم نمي شد. باورم نمي شد اون اشکي که روي گونه تروي بود از چشم خودش باشه. باورم نمي شد.  
ززمه کرد:

-ترانتا...خواهرم مي خواست که من...من...بميرم!؟

دلَم طاقَت نياورد. اين پديده ي نادر باعث اتفاق افتادن به اتفاق عجيب و نادر ديگه شد.

خم شدم و تروي رو ب\*غ\*ل کردم و ززمه کردم:

-من متأسفم تروي

تروي تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-ميدونستم وقتي شيطانم قرار عوضی باشم! اما همیشه خانواده ام رو دوست داشتم و از شون حمايت ميکردم ولي حالا...

سعي کردم ارومش کنم الان از يه بچه مظلوم تر شده بود:

-من خودم هم شوکه شدم ولي انقدر فشار زياد بود که...که قبول کردم...من متأسفم! آگه من رو نميديدي و صدام نميکردي ممکن بود...

دستش رو بالا آورد و گفت:

-نه تو حق داري منو نبخشي! خواهري كه اين همه سال با اعتماد و اطمینان باهش برخورد كردم ميخواست من رو بكشه چه انتظاري از تو بايد داشته باشم؟ به تنفرت ادامه بده... ترانتا تقاص كاري كه كرده رو پس ميده نميذارم مغزم درگير يه بي ارزش بشه خودش رو به من ثابت كرد!

خواستم حرف ديگه اي بزnm كه در صدايي خورد تروي گرفته گفتم:

-بيا تو

و زني با لباس سبز رنگ موهايي كه محكم بالا سرش بسته شده بودند داخل اومد و گفتم:

-ملكه با شما كار دارند...

تروي به من نزديكتر شد و گفتم:

-همسرم حالش خوب نيست

ابروهام پريد بالا سوالی به تروي نگاه كردم اروم گفتم:

-توضيح ميدم

خدمتكار اصرار كرد:

-ولي ايشون...

همون لحظه در باز شد و زني با موهاي بلند سفيد، صورت سفيد چشمان ابي و لباسی سلطنتی و بالهائی بزرگتر از برای من كه گوشه تخت رو كاملا اشغال كرده بودند در رو به ارومي بست و اومد داخل... با تعظيم تروي حدسم به يقين رسيد! ملكه اكانتا بود! خدای من! از تصاویر كتاب ها خیلی زیبا تر و خاص تر بود!

گیج نگاهش کردم وقتی نگاه متعجبم رو دید لبخندی زد و گفت:

- کاملیا میتونی بری...-

خدمتکار تعظیمی کرد و بیرون رفت... دقیقا رو بروم ایستاد و گفت:

- خوشحالم که بهتر شدید... اما من هنوزم نمیدونم شما از کجا اومدین و این

همه مدت کجا بودین و چرا دیده نشدین؟

ترویی نگاهي به من انداخت و گفت:

- میدونین که موقع جنگ همه به اجبار و اختیار برای کمک جنگیدن.

و حتی زوج هایی که بچه داشتن اونا رو باقی گذاشتن و برای جنگ فرشتگان و

شیاطین رفتن... ما خواستیم به کشور خدمت کنیم اما گیر انگوس پادشاه

شیاطین افتادیم و نتونستیم فرار کنیم و حالا بعد از مدت ها بالاخره برگشتیم به

سرزمینمون.

اخم های زن طلایی در هم رفت و گفت:

- این همه سال؟ از کجا باید باور کنم؟

ترویی به من نگاه کرد فهمیدم باید حرف بزنم:

- خواهش میکنم... ما جایی رو برای رفتن نداریم نمیتونیم برگردیم... اومدیم تا

بعد از سالها به سرزمینمون خدمت کنیم... لطفا به ما کمک کنین...

- به سربازها میسپارم یکی از خونه های روی تپه رو براتون آماده کنه تا وقتی که

آماده بشه میتونین اینجا بمونین مثلا یه هفته...

یه هفته؟ اینکه خیلی کم بود! چطور باید تو این مدت کم نقشه رو به اتمام

میرسوندیم؟ دهن باز کردم که اصرار کنم با جدیت گفت:

- فقط یه هفته نه کمتر نه بیشتر اون هم به خاطر خدمتی که به کشور کردید... تحمل کردن اون سگ پست سخت بوده و من درک میکنم...  
سخت شدن چونه تروی رو دیدم سرش رو چرخوند و به من نگاه کرد با چشمام خواستم اروم بشه نفس عمیقی کشید و به ملکه گفت:  
- شما لطف دارین

ملکه فقط سر تکون داد و سمت در چرخید اما انگار چیزی یادش افتاده باشه گفت:

- میتونم اسمتون رو بدونم؟

خواستم حرف بزنم که تروی سمتم اومد دستش رو دور کمرم انداخت و گفت:

- ترایس هستم و انابلا

سوالی نگاهش کردم ولی حرفی نزدم... به محض بیرون رفتن اکانتا دستش رو برداشت و گفت:

- دیوونه شدی؟ میدونستم این صداقتت کار دستمون میده! هر سرزمین اسمهای خاص خودش رو داره! تروی برای ش-یاطین و ارابلا برای یوژال لند... سعی کردم اسمی که انتخاب میکنم به اسم خودمون نزدیک باشه که گیج نشیم... از این به بعد من ترایس و تو انابلا! حتی تو خلوت خودمون...  
اخم کردم و گفتم:

- و قضیه همسر؟

-براي وقتي که جنگ ميشه زوج ها با هم ميرن به جنگ و بچه هاشون رو باقي ميذارن براي اينکه اينده رو بسازن پس اگه ما ازدواج نميکرديم اصلا نميتونستيم به جنگ بريم چه برسه که اسير بشيم...

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-اينکه رابطه ما رو تغيير نميده، ميده؟

لبخند شیطنت اميزي زد و گفت:

-دوست داري تغيير بده؟ نيازي به بهانه نبود به خودم ميگفتي!

اخمام بيشتتر شد جاهامون عوض شده بود... من اخمو و اون شيطون!

-بس کن تروي الان...

-ارابلا گفتم که من ترايسم!

يه لحظه به هم نگاه کرديم و لبخند زديم!خودش من رو ارابلا صدا ميکنه

بعد...

-فهميدم ترايس!

-خوبه انابلا...

يکم خودم رو تکون دادم شکمم درد گرفت اخي گفتم و دستم رو به شکمم

گرفتم تروي بهم نزديک شد و گفت:

-خوبي بلا؟

با دستام شکمم رو فشردم و گفتم:

-نه درد ميکنه!

انگار داشت با خودش حرف ميزد گفت:

-همه زهر رو خارج کرده بوديم!

نالہ کردم:

-انگار خونم به جوش اومده!

نیمخیز شده بود که بلند بشه ولی سمتم چرخید و گفت:

-چطور یادم رفته بود؟ در هر حال باطن تو باتر ولی ظاهرت نه...! اون دارویی

که خوردی باعث شده اندام های داخلیت یکم بهم ریخته بشه طول میکشه تا

بہتر بشی... به مرور بہتر میشی... راستی سوزش حس نمیکنی؟

-زیاد نہ!

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-چه خوب میشد ما هم یکی داشتیم!

-چی داشتین؟

-شفادهنده الہی

-چی هست؟

-خب یہ جور طبیب کہ ہر ۱۰۰ سال بہ وجود میاد! ولی معمولی نیست... فقط

برای دربار! یعنی فقط برای ملکہ! چون قدرتش زیادہ ہرچی بیشتر ازش استفادہ

کنی زودتر از بین میرہ و باید ۱۰۰ سال تا شفادهندہ بعدی صبر کنی... فقط

دست رو میگیرہ دستات خیس می شہ و بدترین بیماری رو درمان میکنہ! ولی

فقط برای ملکہ ہمچین چیزی کاربرد دارہ و تا وقتی ملکہ اجازہ ندہ کس دیگہ

ای رو درمان نمیکنہ...

مشکوک گفتم:

-پس من رو چجوری درمان کرد؟

- با یکم اصرار! اما سختی های زیادی کشیدیم تا به سرزمینمون برگردیم... گفت

این رویه پاداش حساب کنیم

فقط سرم رو تکون دادم و گفتم:

- حالا چی میشه؟

- نمیدونم! فقط باید یه بهانه ای رو جور کنیم! یه هفته خیلی کم...!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- چطور انقدر راحت دروغ میگی؟

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت:

- تو چی؟ تو چطور انقدر راحت راست میگی؟

- خب راست گفتن احساس خوبی بهم میده! وقتی دروغ میگویم روحم از رده

میشه و حس میکنم گ\*ن\*ا\*ه\*کارم... البته فکر نکنم تو اینا رو درک کنی!

- من تو سرزمینی بزرگ شدم که پدرم بدون کوچکترین دلیلی برای لذت ادم

میکشت! خانوادم میخوان از دست من راحت بشن... مردمش حتی با هم دیگه

هم میجنگن! تو این وضعیت من وقتی برای راستگویی ندارم!

سمت در رفت و بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد:

- تو نمیتونی خودت رو با من مقایسه کنی بلا! تو خیلی پاکي ولي من نه! ازندگيم

رو پر از سیاهی هایی کردم که ازش راضیم!

سمتم چرخیدم \*س\* تقیم به چشمام خیره شد:

- تو نمیتونی من رو، باورهایی که دارم و داشتم و خواهم داشت رو تغییر بدی!

داشتم حرفاش رو هلاجی میکردم که کوبیده شدن در من رو از فکر بیرون

اورد...

چند دقیقه از رفتن تروی گذشته بود که در دوباره صدا خورد و صدای ناآشنایی گفت:

-اجازه هست خانوم بلا؟

صدام رو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید...

در باز شد مردی میانسال لبخندزنان سمت تختم اومد و گفت:

-ادبرت هستم! طیب دربار...

فقط سری به معنی آشنایی تکون دادم...دیگه چیزی نگفت شکمم رو فشرده و پرسید:

-درد میگیره؟

-زیاد نه!

-خوبه! جوشونده افتابگردان حالت رو کاملا خوب میکنه فقط یکم کوفته شدی...قبل از اینکه به ساینه لند بیای دقیقا قبل از اینکه از مرز رد بشی چیزی خوردی؟

سعی کردم عادی باشم، منظورش از این سوال چی بود؟

-یکم تمشک خوردم چطور؟

-نیروهای مرز باعث کوفتگی شدن گفتم شاید چیز خاصی خورده باشی...  
خودم رو متفکر نشون دادم و گفتم:

-نه چیزی نخوردم

دوباره لبخندی زد و گفت:



- فهمیدم در هر حال از نظر من شما دیگه حالتون خوب شده بهتر توی باغ

قدم بزنین تا هوای ازاد بهتون بخوره... روز خوش بلا

قبل از اینکه بیرون بره پرسیدم:

- همیشه بیرسم باغ از کدوم طرف؟

- راهرو اول سمت راست در اهني...

- ممنون

- خواهش میکنم

از خوابیدن زیاد خسته شده بودم! از توي تخت بلند شدم و بالهام رو لمس

کردم... بالهاي بزرگ و سفید که وقتي راه میرفتم به زمین برخورد

میکردند... چشمم به اینه افتاد... واقعا این من بودم؟ هموني که تنها ارزش

گشتن توي بازار یوژال لند بود؟ چه بلایي داره سرم میاد؟ دستي به پوستم کشیدم

سفیدتر شده بود... موهام میدرخشید لبخندي به خودم زدم و از اینه دور شدم

و سمت در رفتم... از راهرو اول گذشتم و بعد از اینکه سمت راست رفتم در

اهني بزرگ رو دیدم... حتما خودش بود... سمتش رفتم و با دستام هلش

دادم... باز نمیشد... روی قسمتیش جمله "لطفا موجودیت خود را مشخص

کنین" حک شده بود! منظورش چي بود؟ زني با لباسي شبیه به کاملیا سراسیمه

سمتم اومد و گفت:

- کجا بودین؟ همه جا رو دنبالتون گشتیم!

با نگرانی پرسیدم:

- اتفاقي افتاده؟

- خیر فقط قرار ناهار رو در باغ بخورین همه منتظرتون هستن!

فقط سر تکون دادم منتظر بهم نگاه کرد... چي ميخواست؟ وقتي نگاه گيجم رو  
ديد بي حوصله گفت:

-ميشه بذاريد رد بشم؟

رد بشه؟ در به اين بزرگي خب از يه گوشه ديگه رد بشه! در هر حال از سر راهش  
کنار رفتم... دستي به بالش کشيد و يه پر از لا به لايش بيرون آورد و روي جمله  
اي که حک شده بود گذاشت... در صدايي داد و به ارومي از هم باز شد... پس  
منظورش از موجوديت اين بود! چشمم به باغ سرسبز رو بروم افتاد هزار برابر از  
تمام باغهايي که ديده بودم زيباتر بود... همه جاش بدون استشنا سبز بود و روي  
درختاش ميوه هاي گوناگون به چشم ميخورد... کنجکاو همه جا رو نگاه  
میکردم که خدمتکار اشاره کرد دنبالش برم... دقيقا زير سايه يه درخت  
بزرگ... ميزي که با غذاهاي مختلف رنگين شده بود خودنمايي ميکرد... تروي  
و اکانتا رو تشخيص دادم ولي بقيه رو نشناختم خدمتکار تعظيمي کرد و گفت:

-اوردمشون

متواضعانه سر خم کردم و گفتم:

-بابت اين تاخير متاسفم

اکانتا لبخند مهربوني زد و گفت:

-مهم نيست بشين... ميخواستم شما رو با بقيه اشنا کنم...

کنار تروي نشستم... اکانتا وقتي ديد همه م\*س\*تقر شدن شروع به حرف زدن  
کرد... اشاره اي به صندلي کنارش که مرد جواني نشسته بود کرد و گفت:

-پسر ارشدم توماس و همسرش ديانا

سري به معني اشنایي خم کردم و با دقت نگاهشون کردم پسر موهاش مثل ملکه سفید بود...چشمای مشکي و پوست تیره اي داشت...همسرش به نظر میومد از من کوچکتر باشه، موهاش به سیاه میزد ولي عجیب ترین عضووش چشمای صورتیش بود!

-خوشبختم انا بلا هستم

دیانا فقط سر تکون داد ولي توماس با خوشرویی گفت:

-ما هم همینطور...

منتظر به تروي نگاه کردم فهمید باید حرف بزنه:

-ترایس هستم و از دیدنتون خوشبختم...

اکانتا به دختری که سمت چپش نشسته بود اشاره اي کرد و گفت:

-کوچکترین دخترم امیلی...

کاملا معلوم بود کم رو و خجالتیه! از لحظه اول سرش رو بلند نکرد...کنار دیانا و توماس دختر و پسر دیگه اي نشسته بودن که از شباهتشون معلوم بود خواهر و برادر هستن...اکانتا اشاره اي بهشون کرد و ادامه داد:

-دوقلوها، تیلور و تانیا...

تیلور و تانیا از همه گرمتر برخورد کردند وقتی جلسه معارفه تموم شد خدمتکارها تند تند غذاها رو آوردند...وقتی اکانتا اجازه خوردن غذا رو داد همه شروع به خوردن کردیم غذای خوشمزه اي بود زیرچشمي به تروي نگاه کردم اصلا نمیخورد و بیشتر با غذاش بازی میکرد و وقتی میفهمید کسی حواسش بهش نیست غذا رو، روي زمین میریخت...حتما باید ازش میپرسیدم

چرا غذا به این خوشمزگی رو نمیخوره! بعد از غذا تشکری از اکانتا کردم و گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

اکانتا منتظر نگاهم کرد ادامه دادم:

-امکانش هست یکی از خدمتکارها مکان های این قصر رو بهم نشون

بده؟ خیلی وقت که اینجا نبودم!

-بله مشکلی نیست... کامل..

صدایی نداشت ادامه حرفش رو بزنه:

-من راهنماییت میکنم

منبع صدا رو دنبال کردم و با چشمای شیطون تانیا مواجه شدم و با احترام

گفتم:

-نیازی نیست شما توی زحمت بیوفتید

-زحمتی نیست فرصتیه برای آشنایی بیشتر...

وقتی لحن محکمش رو دیدم بیخیال شدم تروی بهم اشاره کرد پیشش برم

کنارش وایسادم دستام رو دور گردنش حلقه کردم و اروم گفتم:

-چیزی میخوای؟

پچ پچ وار گفت:

-این بهترین فرصته! میتونی با تانیا صمیمی بشی باید بهت اعتماد کنه شاید از

طریق اون اینجا موندگار شدیم

فقط لبخندی زدم و سر تکون دادم و ازش جدا شدم تانیا کنار میز منتظر  
وایساده بود ولی خبری از بقیه نبود گرم ولی با احترام گفتم:

-از کجا شروع میکنیم بانو؟

-بس کن! بعد مدت‌ها یکی همسن خودم تو قصر او مده انقدر رسمی نباش!  
از لحن صمیمی و دوست‌تانه اش هم متعجب شدم هم ناراحت هم  
خوشحال! طبیعتاً به سلطنتی اینجوری حرف نمیزد! و ناراحت از اینکه یاد پانتا  
افتادم و خوشحال بودم چون خودش بدون اینکه کاری بکنم با من صمیمی  
بود! این خودش به نعمت حساب میشد! تقریباً همه اتاقها... راهروها... باغها رو  
بهم نشون داد کنجکاو بود و مدام از ارجفیندلند میپرسید من هم سعی میکردم  
توضیحات کاملی بهش بدم کم کم از خودش پرسیدم و فهمیدم توماس و دیانا  
فقط برای تعطیلات به اینجا او مدن و گر نه کاخ خودشون از اینجا  
جداست... تانیا تو این قصر تنها بود... البته وجود تیلور خیلی سرگرمش میکرد  
ولی تیلور هم درگیر کارهای خودش و کشور بود و طبیعتاً مثل گذشته  
نمیتونستند با هم باشن مدام میگفت که از او مدن من خیلی خوشحال...

حفظ کردن مسیرها سخت بود جلوی اتاقم وایساد و با شادی گفتم:

-ممنونم بانو

-تانیا صدام کن بلا!

دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

-خیلی گردش خوبی بود تانیا!

خواستم داخل اتاقم برم که صدام کرد منتظر بهش نگاه کردم و گفتم:

- فردا شب کاخ توماس و دیانا به مهمونیه بزرگه برای بارداری دیانا! خوشحال میشم اونجا حضور داشته باشی...

خواستم حرفی بزنم که گفت:

- بلا نه نیار! اونجا میتونم با بقیه اشنا کنم خوش میگزره لطفا!

قطعا جوابم مثبت بود! به این مهمونی نیاز داشتیم! میتونستیم با فرمانده های

منطقه های مختلف اشنا بشیم و به خانواده سلطنتی نزدیکتر!

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم. سرمو کج کردم و به تخت نگاه کردم.

چشمام گرد شد وقتی دیدم دو نفر ست. اصلا وقت نشده بود نگاهش کنم.

یعنی من و تروی باید با هم روی یه تخت می خوابیدیم؟

نگاهمو از تخت دور کردم و سعی کردم فعلا به این مسأله فکر نکنم.

خودمو انداختم روی تخت. بال های بزرگی که پشتم بودن و روشن دراز

کشیده بودم به طرز عجیبی اذیتم نمی کردن. انگار جزوی از بدنم بودن و...

خب الان بال ها جزوی از من، مثل دست یا پام.

یاد مهمونی افتادم! مهمونی دیانا و توماس. انقدر سریع به اینجا رسیده بودیم که

درک و هضمش سخت بود. باید اطلاعات جمع می کردیم؟ باید جا سو سی

می کردیم؟

آهی کشیدم و همزمان با اون در باز شد و تروی داخل شد. دیدنش با بال و

موهای قهوه ای و چشمای آبی چیز عجیب و جالبی بود. واقعا کلمه ی دیگه

ای به ذهنم نمی رسید.

خودشو کنار من انداخت روی تخت و ناله ای کرد.

نگاهش کردم:

-چیه؟

با حرص به بال هاش دست کشید:

-این خیلی دست و پاگیرن.

برعکس من بال ها اون رو اذیت می کردن. حتما به این خاطر بود که اون معجون فقط مثل یه پوشش عمل می کرد. اون در واقع هنوزم یه شیطان بود ولی با ظاهر فرشته.

بحث رو عوض کردم و گفتم:

-درباره مهمونی بهت گفتن؟

سرشو برگردوند سمتم:

-اره، تیلور گفت.

سرش رو سمت پنجره چرخوند و بیرونو نگاه کرد:

-فعلا که بعد از ظهره.. تا شب وقته زیادی داریم. حداقل می تونیم یه کم بخوابیم.

با این که به اندازه کافی خوابیده بودم اما سرمو تکون دادم و بهش پشت کردم. بعد از چند دقیقه صدای نفس های عمیق تروی رو شنیدم ولی من خسته نبودم و نمی تونستم بخوابم.

حوصله ام به شدت سر رفته بود اما نمی دونستم چی کار کنم. گشتن قصر کار درستی نبود چون آگه تو دردسر میوفتادم بهمون مشکوک می شدن.

سرمو سمت تروي چرخوندم و نگاهش کردم. خواب خواب بود. حرفايي که ساعتی پیش بهم زده بود واقعا دلم رو مي شکست. وقتی گفت من نمي تونم تغييرش بدم واقعا گیج شدم.. حرفاشو درک نمي کردم. به هيچ وجه.

-ميدونم خیلی جذابم. درکت مي کنم بهم زل بزني.

با صدای ناگهانی از جا پریدم و سریع سرمو چرخوندم ولي زیرچشمي نگاهش کردم. چشماشو باز کرد و چشمکي زد:

-گفتم که درکت مي کنم. خجالت نکش.

تازه مي توني به کارت ادامه بدی من هنوز خوابم مياد.

خندم گرفته بود اما ترجیحا قورتش دادم و نشستم. چشمم به بیرون پنجره افتاد. هوا داشت تاریک مي شد.

همون لحظه تقه ای به در خورد. با صدای بلندي گفتم:

-بفرماید.

زن ریز اندامی وارد شد و گفت:

-لطفا آماده بشین وقت مهمانیه. لباس های زیادی هم در کمد ها هستن.

و بیرون رفت. به سمت کمد بزرگ رفتم و بازش کردم. سمت راست پیراهن های مهمانی و سمت راست کت و شلوار بود. نگاهی به لباس ها انداختم. چشمم به پیراهن بلند کرم رنگی خورد که پارچه نرم و نازکی داشت. دور کمرش روبان سیاهی بود. آستیني ندا شت و از بالا دور گردن مي رفت. ساده بود ولي زیبا. بیرونش آوردم و در حالی که به سمت تخت مي رفتم بلند گفتم:

-تروي پاشو.. بیدار شو دیر شد.



بي حوصله روي تخت نشست و بعد از تخت پايين اومد و در حالي که به سمت کمد مي رفت گفت:

-ترايس آنا بلا، نه تروي!

بي توجه به حرفش پشت پرده اي که گوشه اتاق بود رفتم و لباسم رو با پيراهن عوض کردم. بعد از اين که پوشيدمش از پشت پرده بيرون اومدم و ناگهان با تروي مواجه شدم. کت مشکي پوشيده بود که پشتش کمي دنباله داشت. جليقه ي سفيد زيرش و زير جليقه پيراهني سفيد و کراواتي طوسي. و البته شلوار مشکي. همون طور که من نگاهش مي کردم اون هم با تعجب به من خيره شده بود.

سکوت سنگين بينمون رو شکست:

-خوشگله.

داشتم شوکه مي شدم که گفت:

-البته منظورم لباسه!

خندم گرفته بود از تکرار اتفاقات. اولين بار توي آرچفيندلند هم همين رو بهم گفته بود.

موهامو روي شونه هام ريختم و در حالي که از کنارش رد مي شدم گفتم:

-کت و شلوار تو هم جذابه.

دوباره صدای در اومد و اين بار هردو همزمان گفتيم:

-بيا تو.

همون زني که چند دقيقه پيش اومده بود گفت:

-مهماني شروع شده. لطفا دنبال من بيان.

چند قدم پشت سرش رفتم که صدای سرفه ی تروی رو شنیدم. با پرسش برگشتم و نگاهش کردم. با ابرو به دستش اشاره کرد.

خنده ی آرومی کردم و راهی که رفته بودم رو برگشتم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و پشت سر زن خدمتکار رفتیم.

طوری که فقط تروی بشنوه زمزمه کردم:

-چه افتخاری نصیب شده!

با لحن شوخی گفت:

-خیالات برت نداره، اینا همه نمایشه همسر. تا میتونی ازش استفاده کن.

با هم خندیدیم و به راهمون ادامه دادیم. به مهمونی که هیچ ایده ای نداشتم قراره چه جور باشه!

وقتی داخل کاخ رفتیم همه چیز نورانی و فوق العاده بود... بعضی ها روی صندلی نشسته بودند و بقیه میر\*ق\* صیدند... گشتم تا بتونم تانیا یا یه آشنا رو پیدا کنم... بالاخره دیدمش با اون لباس طلایی کنار نوازنده ها کاملاً توی دیدم بود خواستم سمتش برم خودم رو کشیدم ولی انگار تروی قصد نداشت دستم رو ول کنه بهش نزدیک شدم و گفتم:

-حالا میتونی ول کنی

انگار گیج و منگ بود چی باعث شده که انقدر تعجب کنه؟

-چیو؟

-دستمو!

تازه به خودش او مد بدون اینکه به روی خودش بیاره حلقه دستش رو شل کرد و من هم ازش دور شدم و سمت تانیا رفتم امیدوار بودم که تحویل بگیرم چون اینجا کسی رو به جز اون نمیشناختم! به تانیا نزدیک شدم حضورم رو حس کرد در حالی که میخندید سمت برگشت و با دیدنم خندش رو قطع کرد و گفت:

-بلا او مدی؟

لبخند زدم و گفتم:

-مگه میتونستم نیام؟

و با کنجکاوای اضافه کردم:

-شاهزاده و همسرشون کجان؟

با بیخیالی گفت:

-دقیقا نمیدونم! ولی قرار دیرتر بیان

خواستم سوال دیگه ای پرسم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با هیجان گفت:

-بذار بریم با بقیه اشناش کنم!

سمت گروهی از چند دختر رفت که مشغول صحبت با هم بودن... انگار روی صحبتش با من نبود چون گفت:

-بیچه ها؟

دخترها سمتمون چرخیدند و یکیشون گفت:

-تیا اینجا یی؟ میدونی ملکه چقدر دنبالت میگرده؟

-میدونی که من تحمل جو سنگین سلطنتی رو ندارم راب

دختر کناریش با کنجکاوای گفت:

- معرفي نميکني؟

نگاهي به من کرد و گفت:

-البته! انابلا يه مدتي مهمون ما هستند

اشاره اي به دختري که داشت باهاش حرف ميزد کرد و گفت:

-رابتا دختر خالم

سرم رو خم کردم و گفتم:

-خوشبختم

-رابتا خواهر رابتا

این بار اشاره اش به دختري بود که درباره من پرسیده بود و در آخر دستش رو

سمت اخيرين دختر که تا الان صداش رو نشنیده بودم دراز کرد و گفت:

-و ادمرا دختر عموم و خواهرش که...

ادمرا وسط حرفش پرید و گفت:

-اینجا نیست پیش مامان

سري به معني فهمیدن تکون داد... سرش رو به من نزدیک کرد و اروم زمزمه

کرد:

-تو خيلي خوش شانسي که اینجا نیست...

منظورش رو نفهمیدم! ولي قبل از اینکه بخوام چیزی پرسم صدای نازکی

گفت:

-تانیا تو اینجا يي؟

تانیا لحنش سرد شد و گفت:

- اومدي؟ ميخواستم تورو با بلا آشنا کنم، بلا، ادملا، ادملا، بلا

حتي سرش رو هم برام تڪون نداد اما من گفتم:

- خوشبختم

بي توجه به حرفم گفت:

- تازه واردي؟

با دقت نگاهم کرد و ادامه داد:

- بهت نمياد اشرفي باشي! از کجا اومدي؟

سعي کردم با آرامش و مهربوني جوابش رو بدم:

- خير بانو اشرفي نيستم، يه مدتي... يه مدتي از اين سرزمين دور بودم، وقتي

جنگ بين شياطين و فرشته شد من به دست پادشاه انگوس گروگان گرفته شدم

و بعد از مدتها به سرزمين خودم برگشتم و ملکه لطف کرد يه مدت قرار که ما

پيششون باشيم...

بي حوصله سر تڪون داد و بي توجه به سيخونک هايي که ادما بهش ميزد

ادامه داد:

- و اينجا چي ميخواي؟

با تعجب گفتم:

- بله؟

تانيا با ناراحتي گفت:

- من دعوتش کردم

ابرويي بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

این بار لحن تانیا گستاخ شد:

-باید ازت اجازه می‌گرفتم؟

با حلقه ای از موهای فر و بلندش بازی کرد و گفت:

-خب... طبیعتا نه!

پوزخندی زد و رو به من گفت:

-خانوادت کجان؟

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت و ادامه داد:

-بذار خودم حدس بزنم، مردن نه؟

ادمرا امرانه گفت:

-ادملا شاید نخواد جواب بده

ادملا سرد گفت:

-وظیفشه که بهم جواب بده، نگفتی؟ مردن؟

اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بغضم رو فرو بدم... فکر به مرگشون

عذابم میداد!

-بله

-پس موضوع این! خانواده نداستی که نمیدونی! بذار من بهت بگم...

تانیا هشداردهنده گفت:

-ادملا کافیه!

- نه بذار ياد بگيره! تو مهموني سلطنتي فقط سلطنتي ها حضور دارن اينو ميدونستي؟ فكر نكنم بدوني! پس بذار روشنت كنم! همه ما كه اينجايم نقش مهمي توي اينده و گذشته اين كشور داريم جاي تو اينجا نيست!  
تانيا با عصبانيت گفت:

- من دعوتش كردم و به كسي هيچ ربطي نداره!  
- خب خودش بايد تشخيص ميداد كه جاش اينجا نيست نه تو!  
تانيا:

- من بهش اصرار كردم!

- نميتونست قبول نكنه؟ ديددي؟ كسي كه شخصيت نداره مدام خودش رو به اين و اون ميندازه تا خودش رو بالا بكشه! اولي بذار يه حقيقتي رو بگم بهت بلا! اين زرق و برق لباسا از گداگشنه ها يه اشرافي نميسازه اين رو يادت باشه! تو هم رنگ ما نيستي و حتي نبايد كلفتي من رو بكني چه برسه به اينكه توي قصر باشي!

تمام تلاشم اين بود كه صدام نلرزه و بتونم محكم حرف بزنم... كافي بود هرچقدر سكوت كردم هرچي ميخواد بشه، بشه! الان بايد از خودم و شخصيتم دفاع ميكردم چونم لرزيد ولي نداشتم رو صدام تاثيري بذاره:

- چيز تعجب برانگيزي نيست كه نژاد و خانواده انقدر مهمن. هر جا كه پا ميذارم بي توجه به مني كه روبه روشونم از ريشه ام مي پرسن. بدون اين كه من رو ببينن، شخصيتم رو، باطنم رو.

انگار كه اگه پدر آدم كور باشه فرزندشم به خاطر كوري پدرش كور ديده بشه. من اشراف زاده نيستم، خون هيچ ملكه يا پادشاهي توي رگام نيست. تو قصر، تو

پر قو بزرگ نشدم. سختی کشیدم، هر لحظه از زندگی من هر چه قدر بی ارزش برای این سرزمین برای خودم ارزش داره. شخصیت من، هر چیزی که هستم برای خودم ارزش داره. فکر نکنین می خوام بهتون توهین کنم بانو.

من کی باشم که توهین کنم؟ اشراف زاده؟ من فقط یه بی اصل و نصیبم. توی سرزمینی بزرگ شدم که همه ازت می خوان ریشه داشته باشی حتی اگه خبیث ترین و پلید ترین موجود روی زمین باشی.

بغضم شکست و اولین قطره اشکم روی گونم چکید سرم رو پایین گرفتم تا بیشتر از این خورد نشم دست تانیا که به سمتم دراز شده بود پس زدم و گفتم:

-من خوبم فقط میخوام برم!

فقط نگاهم کرد من هم از فرصت استفاده کردم و از شون دور شدم لعنتی اکل صورتم خیس شده بود... این بار هیچ چیزی برام جالب نبود... از میون فرشته ها میگذشتم تا به در برسم هوای ازاد میتونست حالم رو بهتر کنه... از در بیرون رفتم باغ تاریک بود از میون درخت های سر به فلک کشیده میدویدم و میرفتم به کجا؟ خودمم نمیدونستم! یه لحظه سر جام وایسادم و سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم که صدای اروم شرشر آب رو شنیدم چرخیدم دو طرفم درخت بود و دقیقاً پشت درختهای سمت راست صدای اب میومد از شون گذشتم و با دیدن دریاچه کوچیکی که اونجا بود یه لحظه غمهام از بین رفت... نزدیکش شدم کف شام رو دراوردم پیراهنم رو بالا دادم و کمی پاهام رو توی اب گذاشتم از خنکی حس خوبی بهم دست داد چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از حرفای بیرحمانه ادملا خالی کنم! چشمام رو بستم و سعی



کردم اروم باشم اما نتوانستم با صدای بلند حق هق کردم و اشکام صورتم رو پوشوند چرا انقدر بیرحمانه قضاوت میکنن؟ مگه از زندگی من چی میدونن؟ مگه تقصیر من؟ مگه من میخوام اینجوری بشه؟

همون لحظه از پشت سرم صدایی شنیدم مثل یه سرفه با هول برگشتم و با صدای بلند ولی گرفته گفتم:

-کی اونجاست؟

دقیقا از همونجایی که من اومدم سایه سیاهی بهم نزدیک شد با وحشت گفتم:  
-جلو نیا!

سایه جلوتر اومد و دقیقا زیر نور ماه تونستم صورت تروی رو تشخیص بدم  
نفس راحتی کشیدم و با ترس گفتم:

-تر... یعنی ترایس تویی؟

نزدیکتر اومد و گفت:

-بلا اینجا چیکار میکنی؟

با دقت بهم نگاه کرد چشمای سرخ و متورم رو دید و اضافه کرد:

-گریه کردی؟

خم شدم کفشام رو پوشیدم خواستم ازش دور بشم که بازوم رو گرفت و دوباره  
گفت:

-چی شده؟

سرم رو پایین انداختم رو گفتم:

-چیز مهمی نیست!

-چرا! مهمه چی باعث شده که تو گریه کنی؟

با بغض گفتم:

- تو چي ميدوني؟ هميشه همه چيز داشتي... پدرت، خواهرت، مادرت...

\*\*\*\*

احترام، قدرت، ولي من هيچ وقت هيچي نداشتم! همه چيزايي که دارم يه حباب تو خالي! من به اين قصر، به اين سرزمين تعلق ندارم! تو راست ميگفتي! من هرکاري بکنم اخرش همون کلفتي هستم که بودم...

اخماي تروي تو هم رفت دستم رو کشيد و من رو کاملاً سمت خودش چرخوند:

- اشتباه ميکني بلا! من هيچ وقت هيچي نداشتم! احترام؟ مردم من از روي ترس که به من احترام ميذارن! پدر؟ پدري که ميخواست من رو بفرسته تا بميرم؟ خواهر؟ خواهری که ميخواست من رو بکشه؟ مادر؟ مادري که هيچ وقت پيشم نبا شه که مادر نميشه! تو بيرون گود زندگي من و ايسادي! تو هيچي نميدوني! اشتباه ميکني... ارزش تو! چه با اين لباساي پر زرق و برق چه بدون او نا خيلي بيشتتر از اين سلطنتي هاست تو چيزي داري که من هيچ جا نديدمش! تو قلب داري بلا! اره درست شنيدی! هيچ کس رو تو اين ۳ سرزمين! تو جاهايي که رفتم نديدم که قلب داشته باشه! نديدم... مثل تو رو من نديدم! هيچ وقت ارزو نکن که مثل من باشي! مثل من بودن يعني تو به جهنم دست و پا بزني و راه فراري نداشته باشي...

یه لحظه درد خودم رو فراموش کردم! این تروی بود؟ انقدر دوستانه؟ داشت درد و دل میکرد؟ با تعجب بهش نگاه کردم ولی نفهمیدم! غرق در خاطرات گذشته خودش بود به اب زل زد و ادامه داد:

-من همه چی دارم! ولی برای من نیستن! همشون یه حبابن که تا بهشون دست بزنی ازت دور میشن و از بین میرن! من از قصر و سرزمین خودم بریدم! خواستم برم و که اونجا نباشم و این جنایت کثیف رو نبینم! نینم که پدرم از کشتن لذت میبره... خواهرم از ازار دادن... مادرم از ریشه و اصل خودش سواستفاده میکنه... ولی وقت رفتن یه چشم سبز... زندگی سیاه و تاریک من رو دوباره سبز کرد... یه دختر! دقیقاً وقتی که داشتم میرفتم یه دختر رو دیدم که توی زمینی اطراف قصر قدم میزد انقدر با لذت به گلها نگاه میکرد که انگار زنده بودن! خواستم بهش نزدیک بشم و بگم بره! اینجا خطرناک! هر لحظه ممکن بود سربازهای پدرم برسن و اون رو هم از بین ببرم ولی وقتی سرش رو بلند کرد با من حرف زد نتونستم... نتونستم سرزمینم رو ول کنم! اون زندگی من رو دوباره ساخت بهم امید داد... ولی جنگ لعنتی شروع شد! من رفتم! چون بازم پدرم گفتم، تنهاش گذاشتم میفهمی؟ من احمق! من... من تنها امید زندگیم رو تنها گذاشتم و رفتم! ولی وقتی برگشتم دیگه نارملایی نبود و وجود ندا شت... اون رفته بود بدون من! از فرشته ها و سرزمینشون متنفر شدم! این بار خودم ریشه سبز زندگیم رو خشکوندم این بار با آگاهی خودم سیاهش کردم! این بار خودم خواستم! ولی حالا...

تو چشمام نگاه کرد بی حس و مات! خالی، خالی!

-ولي حالا نميخوام! من اين ظلم رو نميخوام! نميخوام تو از من متنفر باشي! خواهرم از من متنفر باشه و بخواد من رو بکشه ميفهمي؟ حالا ميفهمي وقتي ميگم من هيچي ندارم يعني چي؟  
با دقت به چشماش نگاه کردم...

چي ميگفتم؟ حرفايي که خودم باورش نداشتم؟ درست ميشه! بالاخره همه چي حل ميشه! اميد داشته باش!

واقعا چي ميگفتم؟ حرفايي که زد منو به اين باور رسوند که درد هاي اون بيستره. ظاهر و باطن زندگيه من يکيه! همه چيز همون جوريه که به نظر مياد اما اون... تو زندگي اون ظاهر همه چيز خوبه اما بطنش... چه قدر خوشحال بودم که احمقانه ترين کار دنيا رو نکردم و اون هنوز رو به رومه! چه قدر احمق بودم که از قبول کردن اون کار خوشحال بودم.. نگاهم رو ازش گرفتم. دستش رو گرفتم و دوباره رو به روي اون آب نشستم. کنارم نشست. کلمه ها ناخودآگاه يا خودآگاه از دهانم بيرون اومدن:

-من به اون خوبي که تو فکر مي کني نيستم ترا... تروي! همه قلب دارن. من، تو، پدرت، خواهرت، مادرت، مارتين... مه! فقط قلب بعضي ها سياه شده. ديگه مرکز احساس هاي خوب نيست. مرکز همه ي چيز هاي بده. همه شون يه روزنه رو شنايي توي قلبه شون دارن. بعضيا اونو مي بينن، بعضيا مي بينن اما نديدش مي گيرن و بعضي ها هم اونو نمي بينن. تقصير بقيه نيست، تقصير خود شونه. شايد محيط، شايد آدماي دور و بر رو شون تأثير بذارن اما در آخر کسي که به تاريخي و سياهي مي بره يا مي بازه خودشونن. من به اون خوبيا

نیستم چون منم یه بار باختم. به تاریکی ها باختم و قبول کردم احمقانه و شرور ترین کار دنیا رو انجام بدم. حتما میگی به خاطر موجودیتم بوده. به خاطر با تتر بودنم ولی من اهمیت نمیدم. من خودم رو به خاطر قبول کردن اون درخواست سرزنش می کنم.

نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد. لبخندی در جوابش زدم و ادامه دادم:  
-در مورد نارملا نمی تونم بگم به اون صورت درکت می کنم چون من پسری که عاشقش بودم رو از دست ندادم. همچنین شخصی اصلا تو زندگیه من وجود نداره.

نگاهش گیج شد و گفت:

-ادوارد؟!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-ادوارد پسری بود که باهش بزرگ شدم و اون خودشو به خاطر من به درد سر انداخت و من مدیونشم. به عنوان یه دوست، یه دوست خوب دوستش داشتم و اگه قرار بود تو یوژال لند بمونم آینده ام به ازدواج با اون ختم می شد ولی... ولی من نمی خواستم زندگیم به اون سادگی باشه.

تو عمق چشماش زل زدم:

-ولی تروی یادت باشه من تورو به خاطر کاری که باهش کردی نمی بخشم. تو باعث شدی من بیشتر از قبل عذاب وجدان بگیرم. اون به خاطر من زندانی شد و حتی به خاطر من.. به خاطر من مرد.

ساکت و بدون هیچ حرفی نگاهم می کرد و این متعجبم می کرد اما باز هم ادامه دادم:

-ولي ازت متنفر نيستم تروي. قبلا بودم ولي الان نه. تحت تأثير فرشته بودنم نيستم و دارم اينو با اطمينان ميگم.

تو هر چه قدر هم غرق در سياهي باشي اما...

نا خودآگاه دستم رو دراز کردم و روي قلبش گذاشتم:

-اما روزنه ي روشنايي توي قلبتو ديدې. مطمئنم که ديدې. فقط بايد با دقت بيشر ببينيش و حسش کني و ببيني چي مي خواد.

اخم ريزي داشت و چ شماش متمرکز و عجيب بودن. اخمش از سر خشم و عصبانيت و ناراحتي نبود. دستشو بالا آورد و دستمو که روي قلبش بود گرفت.

انگار يه جريان الکتريسيته از دستم رد شد.

سرش نزديک شد. نميدونم چه جوري ولي در عمق چشماي آبيش، رنگ قرمزشو ميديدم و بعد انگار اون آبي مصنوعي از بين رفت و قرمز واقعي

برگشت. اون موهاي قهوه اي رفت و موهاي خاکستري برگشت. اون بال ها رفتند و شاخ ها برگشتند و من تروي واقعي رو ديدم. همون تروي شيطان رو و

فکر به اين که اوني که با من درد و دل کرد همين تروي بود قلبم رو گرم کرد. گفته بود نمي تونم تغييرش بدم ولي در اصل من تونسته بودم. تروي شيطان

منو حتي آدم حساب نمي کرد اما الان به گريه ام اهميت ميده و از درد هاش ميگه. حالا من تغييرش نداده بودم؟ شايد هم من نبودم... شايد... شايد برگشت

خاطرات نارملا تغييرش داده بود. اره.. عشق و احساس قديميش تغييرش داده بود، وگرنه مني که براي هيچ کس اهميت نداشتم و وجودم الزاما اضافي بود چه

طوري مي تونستم تغييرش بدم؟ صورتش چند ميلي متری صورتم بود که سرم

رو انداختم پایین. لب هاش پیشونیم رو لمس کرد اما با حرکتی که انجام دادم سریع خودش رو عقب کشید.

می خواست چی کار کنه؟ منو بب\* و\*سه؟! واقعا؟ خوب اون شیطان بود. چه انتظاری ازش می رفت؟ که خوب و پاک باشه؟ بدون این که حتی به روی خودش بیاره پرسید:  
-نگفتی چرا گریه می کردی؟

اگه اون می تونست جوری رفتار کنه که انگار اتفاقی نیوفتاده چرا من نکنم؟!  
سرم رو بالا آوردم و از یادآوری حرف های ادملا آهی کشیدم:  
-دختری به اسم ادملا که یکی از بستگان تانیا بود مثل همه از بی خانواده بودنم گفت. همین!

پوزخندی زد و سرش رو به نشانه تأسف تکون داد:  
-من جای تو بودم بهش می گفتم تویی که خانواده داری چه گلی به سر بقیه زدی!

درحالی که افتخار تو چشمام موج میزد با غرور نمایشی گفتم:  
-خودم جواب خیلی محکمی بهش دادم.  
ابروهاشو انداخت بالا:

-جدی؟ حتما سرش جیغ جیغ کردی و گفتی "درسته من خانواده ندارم ولی شخصیت دارم"

چشمام گرد شد. هم از این که دقیقا همینو گفته بودم هم از صدای نازک و دخترونس که مثلا داشت ادای منو در میاورد.

به شوخی با آرنجم به بازوش زد:

-نه پس! مثل تو پودرش مي کردم!

بلند بلند خندید:

-قطعا من جاي تو بودم همون کارو مي کردم.

بلند شد و دستشو سمتم گرفت:

-حالا بلند شو برگردیم داخل. نشون بده که حرفاي بي سر و ته اون دختره داملا

هيچ تأثيري روت نداشته.

درحالي که دستشو مي گرفتم خنده ي کوتاهي کردم:

-داملا نه. ادملا!

بازوشو جلو آورد. دستمو دورش حلقه کردم. در حالي که به سالن برمي گشتم

گفت:

-حالا همون. اين اسماي عجب و جق چيه آخه!؟

با هم خندیدیم. چه قدر خوب که ديگه دشمناي خوني نبودیم و حداقل دوست

بودیم.

وارد سالن شدیم.

چشمم به ادملا افتاد که کنار بقيه ايستاده بود. تانيا مدام بهش چشم غره مي

رفت و اين باعث شد خندم بگيره. تانيا نگاهش بهم افتاد و ذوق زده بلند شد تا

به سمتم بياد ولي ادملا با خشم دستشو جلوش گرفت و خودش بلند شد به

سمتم اومد.

جلوم که رسيد چشم هاشو تو چشمام دوخت:



-ببین آنابلا، به هر حال من فرشته ام و باید به خاطر رفتار تندم ازت عذر بخوام  
اما حرفم هنوز همونه. تو و ...

به تروی اشاره کرد و ادامه داد:

-شوهرت اینجا جایی ندارین.

تروی اخم غلیظی کرد و با ملایم ترین لحن ممکن گفت:

-ببینین خانم. شما اون کسی نیستین که تعیین می کنین ما باید اینجا باشیم یا نه! ما به اینجا دعوت شدیم و در ضمن حتی اگه عذرخواهی هم کرده باشین حق ندارین به همسر من توهین کنین.

و دستشو دور کمرم حلقه کرد. همیشه برام جالب بود که بدونم حمایت چه

حسی داره و اگه الان ازم پرسین میگم حس عجیب و خوبی!

اخم ادملا غلیظ تر شد:

-اگه منظورت از دعوت تانیاس که اون اصلا حق این کارو نداره.. هر کسی

شما رو دعوت کرده...

-من دعوتشون کردم.

صدای زیبا و مقتدری باعث شد حرف ادملا قطع بشه. همه به سمت چپ

چرخیدیم. با دیدن ملکه اکانتا شوکه شدم اما سریع تعظیم کردم.

ادملا با تته پته گفت:

-م...ملکه...و...ولی شما...

ملکه اکانتا-گفتم که من دعوتشون کردم. دیگه با مهمان های عزیز من

اینجوری رفتار نکن ادملا.

ادملا با حرص به من و تروي نگاه کرد... تروي لبخند کجی زد و بیتوجه به ادملا که داشت با نگاهش مارو میکشت چشمک ارومی به من زد خندم رو قورت دادم و به ملکه نگاه کردم جو سنگینی بود که تانیا شکستش:

-توماس و دیانا اومدن

و جمعیت رو کنار زد و به حرف ملکه که گفت:

-تانیا اروم

توجهی نکرد... ملکه کنار تروي و ادملا کنار من و ایسادی... تروي نگاه خمصانه ای به ادملا انداخت و من رو به خودش نزدیکتر کرد... دستای مشت شده ادملا رو دیدم ولی خودم رو به ندیدن زدم همه کنار رفتن و از میون حلقه فرشته ها دیانا با لباس بلندی به رنگ یاسی که کمرش چین میخورد و پایینش آزاد بود با وقار همراه توماس از پله ها پایین اومدن و همه دست زدند از جلوی ما رد شدند و سمت جایگاهی که برا شون آماده شده بود رفتن و نشستن... پشت سر شون ملکه سمت جایگاه رفت و با صدای نرم و ملایمش شروع به حرف زدن کرد:

-همه ما میدونیم بعد از جنگ سختی که داشتیم... بیشتر مناطقمون رو از دست دادیم... ما داریم نسل های ایندمون رو میسازیم تا پیروز بشیم... شیاطین خیلدیا رواز میون ما بردن ولی ما دوباره نسلهامون رو میسازیم... امروز اینجا جمع شدیم تا تولد نوه عزیزم رو جشن بگیریم... خوش باشید

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و دوباره مهمه شروع شد نوازنده ها نواختن و همه شروع بهر\*ق\*صیدن کردن یه لحظه یاد مهمونی خونه مارتین افتادم! ادوارد... انگار دا شتم خودمون رو میدیدم... اهی کشیدم و به تروی نگاه کردم با اخمی غلیظ تر از همیشه به کسایی که میر\*ق\* صیدن خیره شده بود اروم گفتم:

- چیزی شده؟

بهم نگاه کرد جوروی که انگار یه موجود غریبه بودم و گفت:

- نه، فقط میخوام بریم

با تعجب گفتم:

- بریم؟ الان؟

عصبی سرش رو تکون داد و گفت:

- اره یه چیزی رو بهونه کن بریم من دیگه نمیتونم تحمل کنم!

- چیو تحمل کنی؟

یکم بلندتر از قبل گفت:

- ار... انا بلا وقتی میگم بریم یعنی بریم!

کاملاً ستمش چرخیدم و گفتم:

- چی شده؟

با حرص غرید:

- بلند میشی یا خودم بگم؟

چیزی بهش نگفتم انگار حالش خیلی بد بود! سمت تانیا رفتم و اروم گفتم:

- تانیا؟

تانیا چرخید و منتظر نگاهم کرد... با نگرانی گفتم:

- تریس حالش زیاد خوب نیست کسی هست که بتونه ما رو به اتاقمون برگردونه؟

با ناراحتی گفتم:

- به خاطر حرفای ادملا داری میری؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- معلومه که نه... فقط میشه یه نفر ما رو راهنمایی کنه؟

گرفته و ناراحت گفتم:

- باشه، ولی ادملا همینجوریه با همه این مدلی رفتار میکنه به دل نگیری؟

- نگرفتم

- یه دقیقه اینجا بمون

و ازم جدا شد با نگاهم دنبالش کردم... و چشمم به تروی افتاد عصبی پاهاش

رو تکیون میداد یعنی چی شده؟ امیدوار بودم که دیوونه بازی درنباره در همین

افکار غرق بودم که دستی به پشتم برخورد کرد با دیدن تانیا گفتم:

- چی شد؟

- ماتیلدا شما رو تا قصر هدایت میکنه

حتی به ظاهر زن دقتی نکردم و سمت تروی رفتم و گفتم:

- میتونیم بریم

و اروم زیرگوشش اضافه کردم:

- اونجا همه چیز رو به من توضیح میدی

بي حواس سر تڪون داد و دنبال ماتيلدا راه افتاديم...راه زيادي تا قصر  
نبود...ماتيلدا ما رو به اتاقمون فرستاد و گفت:

-اگه چيزي خواستيد زنگ کنار تخت رو فشار بدین

فقط سر تڪون دادم و با بيرون رفتن احمي به اين رفتار عجيب و اشفتگي  
تروي کردم و گفتم:

-تو چت شده؟

ملايم ولي کلافه گفتم:

-هيچي فقط خستم همين!

پوزخندي زدم و گفتم:

-ترايس تو کل بعد از ظهر خوابيده بودي!

مبارزه جويانه گفتم:

-الانم خسته ام!

بيشتر اصرار کردم:

-نه تو خسته نيستي! کلافه اي! چي تو رو کلافه کرده؟

در حالي که لباسش رو درمياورد، گفتم:

-هيچي نيست بيخود بزرگش نکن!

ديگه چيزي بهش نگفتم ولي نميفهميدم چي باعث شده که اينجوري سرگردان

بشه...پشت پرده کنار اتاق رفتم و لباس هاي راحتی خودم رو پوشيدم و روي

تخت ولو شدم

سعي کردم به جاي حرفهاي بي اساس ادملا به حمايت ملکه، حرفاي تروي و

چيزي که از ياداوريش ميتر سيدم! يعني کاري که تروي ممکن بود انجامش بده

واقعا اگه سرم رو پایین نمیگرفتم من رو میب\* و\* سید؟ این بار چیزی ما رو مجبور نکرده بود! با خواست خودش داشت بهم نزدیک میشد و این من رو گیج و تا حدی عصبی میکرد!

قرار بود این موضوعات تاثیری روی رابطه ما نداشته باشه ولی بدترین تاثیر رو داشت.... تروی با من حرف میزد، درد و دل میکرد، حمایت میکرد، برآش مهم بودم و داشت من رو میب\* و\* سید!

صدایی تو ذهنم گفت "زیادی بزرگش کردی بلا! این موضوع تو مرکز بزرگترین شیاطین عادیه!" درسته زیادی بزرگش کردم حالا باید چه شمام رو ببندم و اروم باشم و نه هیچ چیز رو توصیف کنم نه تجزیه و تحلیل! وقتی برآش اهمیتی نداره چرا باید برای من داشته باشه؟ تخت تکونی خورد سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم کنارم با فاصله مورد نیاز دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد عمیقا توی فکر بود... نیمخیز شد و شمعی که اتاق رو، روشن نگه میداشت خاموش کرد و اتاق تاریک شد و تنها نور ماه بود که روزنه نور کوچیکی رو به همراه داشت...

چشمام داشت گرم خواب میشد که حس کردم تخت تکون خورد بی حوصله چشمم رو باز کردم و سایه تروی رو تشخیص دادم سمت پنجره میرفت جلوش ایستاد و به اسمون نگاه کرد...

تکونی خوردم و سعی کردم بی توجه باشم ولی نتونستم حس کنجکاویم بر بی تفاوتیم غلبه کرد!

از جام بلند شدم با دستام خودم رو ب\*غ\*ل کردم و سمتش رفتم و پشت سرش ایستادم حضورم رو حس کرد چرخید و گفت:

- چرا بیداری؟

توجهی به سوالش نکردم و گفتم:

- نمیخواهی بگی چه شده؟

- سالهاست که خودم مشکلاتم رو حل میکنم! پس "نه" نمیخواهم بگم!

- اما اگه حرف بزنی سبکتر میشی!

- من باید سنگین باشم! باید انقدر این غده چرکین همه جام رو بگیره تا بتونم نیرو داشته باشم برای قدرت برای انتقام! نباید کم بیارم، الان من اینجا... جایی که سالها برای رسیدن بهش زحمت کشیدم! خودم رو، درونم، عشقم رو، همه و همه رو از دست دادم که به اینجا برسم! نباید بذارم تصمیم عوض بشه... گرفته و دلخور گفتم:

- برو بلا! میخوام تنها باشم!

خیلی وقتیه جاهایی تنهایی باعث میشه که بهتر تصمیم بگیری! پس اصراری بهش نکردم الان گیج بود و نمیدونست باید چیکار کنه! باید بهش فرصت میدادم که فکر کنه... عقب عقب رفتم و روی تخت فرود اومدم این بار با بستن چشمم خواب من رو به دنیای خودش برد...

تروی سر میز بیشتر حرف میزد تا بخوره! سمتش خم شدم و اروم گفتم:

- چرا نمیخوری؟

ارومتر از من گفتم:

- بعضی از غذاهای اینجا به ما شیاطین نمیسازه...

و براي ظاهر سازي لبخندي چاشني حرفش كرد... سر جام برگشتم و ادامه  
صبحانه ام رو خوردم و پرسيدم:

-ملکه؟

ملکه با مهربوني نگاهی به من انداخت و گفت:

-چيزي شده؟

با کنجکاو ي پرسيدم:

-تا نيا رو نميبينم؟

با نگراني گفت:

-تا الان بايد بر ميگشتم... امروز قرار بود گشتي توي شهر بزنه، خواست تو رو  
هم بيدار کنه که گفتم که شايد خسته باشيد...

سري به معني فهميدن تکون دادم همون موقع توماس از سر ميز بلند شد و  
گفت:

-ما ديگه بر ميگرديم....

اخماي ملکه تو هم رفت و گفت:

-به همين زودي؟

توماس مقتدر گفت:

-تو مناطق مشکلاتي پيش اومده ما بايد اونجا باشيم...

ملکه که ناراحتي خودش رو حفظ کرده بود، گفت:

-کي؟

اين بار ديانا جواب داد:



-فکر کنم تا فردا...-

اما دیانا نتوانست حرفش رو کامل کنه همون لحظه در با شدت باز شد و با وحشت سرم رو چرخوندم تا ببینم کی اومده داخل با دیدن تانیا تو ب\*غ\*ل\*یه نگهبان، در حالی که خون از سرش سرازیر بود همه از سر میز بلند شدیم و سمتش رفتیم ملکه در حالی که خدمتکارها رو صدا میزد و درخواست میکرد ادبرت به اینجا بیاد، پرسید:

-چه اتفاقی افتاده؟-

نگهبان که هول شده بود، گفت:

-دقیقا نمیدونم! وقتی داشتن با اسب سمت قصر میومدن تلو تلو میخوردن و از روی اسب افتادن...-

این بار ملکه با عصبانیت روی میز کوبید و گفت:

-پس محافظاش؟-

این بار فرد دیگه ای داخل اومد و با ترس گفت:

-همشون کشته شدن!

هممون شوکه بودیم سوالی به تروی نگاه کردم و اونم سری به معنی ندونستن بالا انداخت...ملکه با اعصابی متشنج گفت:

-ادبرت کجاست؟-

-فرستادیم بیارنشون

تانیا ناله ارومی کرد ملکه سمتش رفت و موهاش رو از توی صورتش کنار زد و سعی کرد ارومش کنه...نگاهی به صورت خونیش انداختم...همون لحظه ادبرت داخل اتاق پرید و گفت:

- همه برید بیرون اینجا رو خلوت کنین

هممون بیرون وایسادیم اروم از تروی پرسیدم:

- مگه ادبرت نمیتونه همه رو خوب کنه؟ پس چرا اینا انقدر نگرانن؟

- خب، همیشه استثنا هست...

همون لحظه در باز شد ادبرت بیرون اومد با دیدنش ملکه و توماس و دیانا

سمتش رفتم خواستم پیششون برم که تروی دستم رو کشید و گفت:

- تو چی اون میشی؟

دستش رو از روی دستم برداشتم و گفتم:

- دوستش

قبل از اینکه فرصت حرف دیگه ای پیدا کنه ازش جدا شدم ولی قبل از اینکه

پیش تانیا برم نگاهی بهش انداختم، راهش رو کج کرد و سمت اتاق رفت سري

به معنی تاسف تکون دادم و سعی کردم به توضیحات ادبرت گوش کنم:

- ضربه به پشت سرشون خورده یعنی چوبی به سرشون خورده و ایشون رو

گیج و منگ کرده و وقتی از اسب افتاد زخمش تحریک شده ولی الان با چند

روز استراحت و جوشونده هایی که من دادم خوب میشه میتونین توضیحات

کامل رو از خودشون بشنوید

و تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت صدای سرفه تانیا رو شنیدن همه سمتش

رفتن... من هم وقتی که دیدم حضورم نفعی نداره عقب عقب از اتاق بیرون

رفتم و راه اتاق خودم رو پیش گرفتم... در زد و صدای تروی رو شنیدم که

گفت:

-بیا تو

رفتم داخل... پشت به من نشسته بود و به اسمون نگاه میکرد... انگار هنوزم درگیری ذهنیش حل نشده بود کنارش نشستم و گفتم:

-تو چت شده؟

از فکر بیرون اومد و به من نگاه کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-از اینجا متنفرم...

با گیجی نگاهش کردم منظورش چی بود؟ گذاشتم خودش ادامه بده:

-از نقش بازی کردن، از اینکه انقدر مردم اینجا همدیگه رو دوست دارن بدم میاد احساس بدی بهم دست میده یکی مثل توماس وقتی خواهرش رو خونی دید حالش بد شد دیشب تانیا تو و ناراحتی که داشتی براش مهم بود از اینا بدم میاد...

\*م\*س\*تقیم نگاهم کرد و سرد گفت:

-از تو هم بدم میاد!

از شوک وارد شده خشک شدم و نتونستم حرفی بزنم... چند ثانیه در سکوت گذشت که دوباره به حرف اومد:

-از مهربونی، از دلسوزی از اینکه داری من رو گیج میکنی... از این حصاری که دور خودت کشیدی بدم میاد حالا فهمیدی فرقی به حالت کرد؟

از کنارم بلند شد حتی صدای بسته شدن در اتاق هم نتونست من رو از شوک بیرون بیاره... گفت از من بدش میاد؟ واقعا همین رو گفت؟ قلبم فشرده شد من اون رو با تمام بدی هایی که کرد نمیتونم بگم بخشیده بودم ولی حداقل ازش متنفر نبودم! ولی من که کاری باهاش نکردم! این چند روز گیج شده نمیتونستم

این تناقض رفتاری عجیبش رو درک نمی‌کردم نمیفهمیدم برای چی باید این حرفها رو بزنه...هیچی نمیفهمیدم مغز، ذهنم، روحم خالی خالی بود...  
تکرار لحظه ای که کنار رودخونه سرش بهم نزدیک می شد وجودم رو پر از خشم کرد. اون دی شب داشت منو می ب\*و\* سید اون وقت الان میاد و میگه ازت متنفرم؟

حمایتش و تنفرش! اینا با هم جور در نمیومد. این اخلاق های تروی داشت واقعا آزارم می داد.

قبل از این که بفهمم دارم چی کار می کنم دویدم سمت در اتاق و بازش کردم. دیدمش که از اتاقمون دور می شد. دویدم به سمتش. از صدای قدم های محکم برگشت و وقتی منو دید اخم کرد و ایستاد. بهش که رسیدم ایستادم.  
نفس نفس میزد. تو چشمات نگاه کردم:

-ازم متنفری؟

اخمش غلیظتر شد و فقط گفت:

-اره.

یه قدم جلوتر رفتم و اون ناخودآگاه یه قدم عقب:

-ازم متنفری؟

ابروهاش از تعجب بالا رفت:

-گفتم که!

بدون این که حواسم باشه صدام بالا رفت:

-اره؟ مطمئنی؟

سریع مچ دستمو گرفت، به اطراف نگاه کرد بعدش منو به سمت اتاق کشید. وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. با عصبانیت نگاهم کرد و غرید:

- معلوم هست داري چه غلطي مي كني؟

بدون توجه به حرفش مچمو آزاد کردم و گفتم:

- جواب منو بده! مطمئني كه از من متنفري؟

این بار اون بود که داد میزد:

-اره لعنتي مطمئنم..اره ازت متنفرم.

دیگه هیچی نگفتم، پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست و سعی کردم تا اونجا

که می تونم تن صدامو سرد کنم:

-پس دیشب براي چي داشتني منو مي ب\*و\*سيدي؟

تغییر حالتش از عصبانیت به بهت زدگی در یک ثانیه اتفاق افتاد. با صدای

ضعیفی گفت:

-چي؟

دستامو رو سینم جمع کردم:

-فکر كردي يه كاري انجام ميدي و من از سر خجالت هيچي بهت نمي گم؟

اخم ریزی بین بروهاش نشست و بهم پشت کرد. دستش روی دستگیره در که

رفت سریع دویدم سمتش:

-براي چي فرار مي كني؟ از چي فرار مي كني؟

دستاش مشت شدن. از درفا صله گرفت و رفت طرف پنجره ولی من تسلیم

نمی شدم. باید تکلیفش رو با خودش مشخص می کرد:

-نمی فهمم وقتی دا شتی اون کارو می کردی چرا به تنفرت فکر نکردی! اصلا هر چی بیشتر فکر می کنم بیشتر نمی فهمم.

هیچی نمی گفت فقط به بیرون خیره بود.

کنترل رو از دست دادم و صدام به شدت بالا رفت:

-لعنتی تو به چه حقی داشتی منو می ب\* و\* سیدی وقتی ازم متنفری؟

درست وقتی که فریاد من به پایان رسید فریاد تروی اتاق رو لرزوند:

-تو اربلا نبودی، اون لحظه نارملا بودی!

من تو رو یک دفعه نارملا دیدم با این که هیچ شباهتی بهش ندارم.

و بعد همه جا سکوت بود. ولی واقعا سکوت بود؟ من صدای ترک خوردن می

شنیدم. اطرافو نگاه کردم تا منبع صدا رو پیدا کنم ولی چیزی نبود با این که

صدا خیلی نزدیک بود، خیلی...

صدا از کجا بود؟؟ چرا فقط من اون صدا رو می شنیدم؟

صدای ترک بلندتر شد. انگار کنار گوشم بود. سرم رو خم کردم سمت قفسه

سینه ام. صدا واضح بود چه قدر! انگار صدا از من بود... از قلبم...

ترک ها شدیدتر شدند. ترک از قلبم بود. چیزی که داشت می شکست قلب من

بود!

نگاهی تو چشمهای تروی کردم.. پیچیدگیش حالم رو بهم زد. تفاوت های

رفتاریش اعصابمو خورد کرد. احساسات عجیبش احساساتمو درهم کرد.

ترک ها بیشتر می شدند و من حس می کردم اگه بذارم به شکستگی ختم بشن

کل سرزمین تارگاسیلوس صداشو می شنون.

قطره اشکی از چشمم چکید و از شدت شکستگی قلبم کم کرد. چرخیدم و از اتاق خارج شدم... دویدم... دویدم... دویدم... ب به باغ که رسیدم از عضو جدیدم استفاده کردم و اوج گرفتم. مثل آرزوی تمام بچه های یوژال لندن، من پرواز کردم!

همون طوری که پرنده ها به طور غریزی پرواز می کنن من بدون هیچ تمرینی حالا تو هوا معلق بودم. بال های عحیب و بزرگم من رو از سقوط حفظ می کردن. بدون این که بفهمم از زمین فاصله گرفته بودم و حالا مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم تا چشمم به زیر پام نیوفته. هنوز از ارتفاع می ترسیدم. همون طور که هنوز از دست دادن یه عزیز دیگه می ترسیدم.

ترس ها ریشه کن نمی شن فقط کمرنگ میشن و محفی... یا بهشون غلبه می کنیم و همیشه کمرنگ نگهشون میداریم یا کنترلشون رو از دست میدیم و دوباره برده ترس ها می شیم. ترس از ارتفاع در وجود من کمرنگ بود ولی هنوز بود، ترس از دست دادن اما کماکان پررنگ بود، پررنگ و تأثیرگذار...

نفس عمیقی کشیدم و هوا رو بلعیدم تا شاید فقط شاید هوا بتونه درز بین تکه های قلبمو پر کنه! پوزخندی از خوشخیالیم زدم، وقتی حتی گذر زمان هم فقط درد رو تشدید می کنه چه امیدی هست به...!؟

به چشم دوختن به بالایی سرم و ابرهای سفید ادامه دادم و بال هام رو تگون دادم و بالاتر رفتم. حتی حس شیرین گذشتن باد از بین موهام و بال هامم تأثیری نداشت. شاید آگه قبل از ابراز تنفر تروی اقدام به پرواز می کردم الان داشتم از خوشی قهقهه می زدم. حرفای تروی نه تنها خودش یه درد بود، عجیب تر این که تمام اتفاقای تلخ این مدت رو بهم یادآوری کرده بود. اتفاقای که با

این که فراموش نشده بودن ولی روی حال خوشم تأثیری نمی‌داشتن اما الان حسم عجیب شده بود. حس می‌کردم قلبم از قلبم شکننده‌تر شده و سد اشکام از موقع کشتن تروی هم ضعیف‌تر. تاب و تحملم از زمان اذیت‌های مارتین هم کم‌تر. و حالا من تمام درد‌ها رو با هم حس می‌کردم، در کنار هم! سدی که ضعیف‌تر شده بود بدون مقاومتی در هم شکست و اشک‌ها بی‌صبرانه روان شدند.

نمی‌گم خیلی درد و مشکل دارم، نه اصلاً این‌طور نیست فقط من تاب تحملشون رو ندارم.

آروم و با ترس از ارتفاع کم کردم و همونجایی که به پرواز اقدام کردم، فرود اومدم.

همه چی و همه جا ساکت بود و فقط صدای آواز پرنده‌ها و جریان آب از بین درخت‌ها و گل‌های باغ می‌ومد.

خواستم روی پله‌ها بشینم که صدای هق‌هقی سکوت رو شکست. به اطراف نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. صدای هق‌هقی شدیدتر شد. صدارو دنبال کردم و پشت بوته‌ها روی نیمکت دختر کوچیکی رو دیدم که صورتشو بین موهای خرماپیش پنهان کرده بود و بدنش از گریه می‌لرزید.

به طرفش رفتم و کنارش نشستم. از صدای پاهام سرشو بالا گرفت و با چشمای مظلوم عسلیش نگاهم کرد. امیلی بود. دختر کوچیک ملکه. دستمو روی موهاش کشیدم و با تموم وجود سعی کردم بهش لبخند بزنم:

-امیلی؟ چرا گریه می‌کنی؟



بدون هیچ حرفی خود شو پرت کرد تو ب\*غ\*لم. شوکه شده بودم ولی سریع  
د ستامو دورش حلقه کردم. بعد از چند دقیقه که روی شونم گریه کرد از خودم  
جداش کردم و با آرامش بخش ترین لحن ممکن پرسیدم:

-می خوای بگی چی شده؟

با دستای کوچیکش اشکاشو پاک کرد و با صدای لرزانش گفت:

-ادملا... ادملا داره... ب... به زور بهم قوانین آداب و... و معاشرت یا... یاد  
میده. سرم داد می زنه و تنبیهم می کنه. من... من نمی خوام یاد بگیرم... بگیرم.  
و باز هم گریه اش شروع شد. اخم هام درهم شد. واقعا نمی فهمیدم چه جور  
یک فرشته انقدر روحیه های خشن و زبان تند و گزنده داره!

گونه اش رو نوازش کردم و تو چشماش نگاه کردم:

-این کار رو حتما باید ادملا انجام بده؟

سرشو به معنای نه به بالا تکون داد و درحالی که هنوز هق هق می کرد گفت:

-نه، اصلا اینا رو م... من الان... نباید یاد بگیرم ولی ادملا اص... اصرار داره.  
سرمو به نشانه فهمیدن تکون دادم و دستشو گرفتم و بلندش کردم و با هم به  
داخل قصر رفتیم:

-راستی، حال تانیا چه طوره امیلی؟

انگار تازه خجالت کشیدن یادش اومده بود چون گونه هاش بی دلیل سرخ  
شدن و سرشو انداخت پایین و تقریبا زمزمه وار گفت:

-هنوز بهوش نیومده.

در راهروی اتاق ها ایستادم و جلوش زانو زدم و سرشو بالا آوردم و با لبخند

گفتم:

-هروقت تانیا بهوش اومد خودم باهاس در این باره صحبت می کنم. شاید اون بتونه جای ادملا رو بگیره.

لبخند روی لباس نقش بست. خواستم چیزی بگم اما صدای دختر و نه آشنایی باعث شد سریع بلند شم و جلوی امیلی ایستم.  
-فکر نمی کنم تا بهوش اومدن تانیا هنوزم اینجا باشی...  
ادملا!

تو چشمات نگاه کردم و با لبخندی بی شباهت به پوزخند گفتم:  
-تانیا به زودی بهوش میاد.

چند قدم نزدیک تر شد و انگشت اشاره رو به سمتم گرفت:  
-من اجازه نمی دم تو و اون شوهرت تو جایی اقامت کنین که لیاقتش رو ندارین.

به امیلی نگاه کردم. نمی خواستم شاهد بحث ما باشه:  
-امیلی تو برو تو اتاق.

سرشو انداخت پایین و آرام به سمت اتاقش که تقریباً نزدیک ما بود رفت. قبل از این که وارد اتاق بشه نگاهی به من انداخت و رفت.  
حواسم رو متوجه ادملا کردم:

-بینین بانو...

حرفم رو قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-حرف نزن... حرفای مسخره و بی معنی تو ارزش گوش کردن ندارن.  
ناخودآگاه و بی فکر گفتم:

- پس حتما غرغر هاي تو ارزش گوش کردن دارن!  
از قرمز شدن صورتش از فرط خشم متوجه حرفم شدم ولي هيچ عکس  
العملي نشون ندادم.

در حالي که بهم نزدیک مي شد غريد:

- چي گفتي؟ تو چي گفتي؟ تو به من چي گفتي؟

لبخندي زدم و با خونسردي و آرامش گفتم:

- حرف هرکسي ارزش گوش کردن داره بانو...م...

قبل از اين که بتونم بگم "من" دستاشو دور گردنم حلقه کرد. جايي که همه  
ازش براي آزار دادن من استفاده مي کردن.

دستاشو فشار داد و با چشمايي به خون نشسته از عصبانيت نگاهم کرد:

- تو دختره ي بي کس چه طوري جرئت مي کني با من اينطوري حرف بزني و  
مسخرم کني؟ ها؟

ادملا فرشته بود؟ واقعا فرشته بود؟؟ چيزي نگفتم يعني نمي تونستم. فشار  
دستاش بيشر شد. احساس خفگي مي کردم. دست و پا مي زدم ولي فايده اي  
نداشت. ارتباط هوا داشت باهام قطع مي شد و مرگ رو حس مي کردم.. حسش  
مي کردم.. به همين راحتی! به همين راحتی داشتم تسليم مي شدم.. تسليم  
مرگ..

ناگهان خنکي چيزي رو تو مغزم حس کردم.. تموم بدنم داشت خنک مي  
شد. اول فکر کردم به خاطر نزدیک شدن مرگه ولي با خيس شدن دستهام... با  
آخرين قدرتم به دست هام نگاه کردم و آب رو دیدم که از انگشت هام چکه  
مي کرد. هرچي بود تنها راه نجاتم بود. روي خنکي مغزم تمرکز کردم اما کمبود

هوا نمي گذاشت.. تا اون موقع بايد مي مردم ولي نميدونم چه جوري هنوزم سرپا بودم. حس خيسي بيشتري شد و قطرات بيشتري.. زير پام آب رو حس مي کردم و بعد يك صدای جیغ، رفتن دست ها، آزاد شدن گلو، بلعیدن هوا و صدای لیز خوردن و افتادن يك نفر روي آب.

از صدای جیغ در ها باز شدند و همه دونه دونه اومدن بيرون و دور ما حلقه زدن. صدای پیچ پیچ ها همه جا رو پر کرده بود. چشمم به تروي خورد که با چشمای گرد شدش نگاهم مي کرد. نگاهشورد کردم و به ادملای نگاه کردم که روي زمين خيس ايستاده بود و با خشم نگاهم مي کرد.

تکون خوردن فرشته هايي که دورمون جمع شدن حواسم رو جمع کرد. ملکه با اقتدار ايستاده بود و با اخم به ما نگاه مي کرد. با صدای جدي گفت:

- اينجا چه خبره؟

ادملا بلافاصله بلند شد و با گريه گفت:

- بانوي من.. آنا بلا به من بي احترامی کرد و منو هل داد و انداخت زمين. اون داشت منو مي کشت..

ملکه اخم هاش غليظ تر شد و به من نگاه کرد.

و من... از تعجب دهانم باز مونده بود..

من؟ من مي خواستم اون رو بکشم؟؟

ملکه اين بار غريد:

- تو بلا، به چه جرئتي توي قصر من با نيروهاات يکي از خاندان من رو مورد حمله قرار دادی؟

زبونم بند اومده بود.. متعجب، شوکه، عصبانی...

و از طرفی من از قدرت های آب فرشته ها استفاده کرده بودم!

ملکه خطاب به سرباز هاش گفت:

-اون رو دستگیر کنین.

سرباز ها به سمتم اومدن و دستامو گرفتن و پشت ملکه حرکت کردن. تروی بلافاصله دوید و کنارم ایستاد و دنبال ما اومد. ادملا کنار ملکه ایستاده بود و گریه می کرد..

نمی فهمیدم.. یک فرشته چه طور انقدر خبیث بود؟ دروغگو؟ خشن؟ متظاهر؟

و تروی که شیطان بود چه طور بعضی موقع ها اونقدر خوب میشد؟

علی رغم تمام حس های بد لبخندی روی لبم نشست. اون روز درس بزرگی گرفتم.

مهم نیست چی هستیم، فرشته یا شیطان مهم نیست. در هر جامعه ای خوب و بد وجود دارن. ادملا فرشته به دنیا اومده اما با باطنی شیطانی.

تروی شیطان به دنیا اومده و شاید... شاید با باطنی فرشته که هنوز... هنوز خالص نشده!

تروی همچنان شوکه نگاهم میکرد ولی میتونستم رگه های نگرانش رو حس کنم...! برای چی نگران بود؟ مگه احساسات من بازی دستای یه عو... دیگه

نه...! تروی عوضی نیست... چرا هست یادت نیست وقتی با پدرش برگشتین اون تو رو مقصر کرد؟ اون یه شیطان! شخصیتش همینه.. اولی ادملا چی؟ اون

یه فرشته اس نمیتونه و نباید که اینجوری باشه... اولی بود...! بی تفاوت به دستای سربازایی که بازوم رو احاطه کرده بودن، چشمان کنجکاوای که روم زوم

کرده بودن، نگاه خشمگین ملکه، داشتم به این موضوعات فکر میکردم! خیلی عجیب بود من اروم اروم بودم... بدون ذره ای ترس! میدونستم ادملا میتونه نظر همه رو عوض کنه! آخرین نگاهم رو به همه کسانی که الان من رو مقصر میدونستند کردم!

دنبال ادملا گشتم تا حداقل با نگاهم براش تاسف بفرستم... اولی پیداش نکردم.. مطمئن بودم با دید سرزمین های تروی و ادملا با هم عوض میشدند! توی کالسه سیاه رنگ نشستم و تازه فهمیدم چی گفتم! واقعا تروی رو با اون همه بدی فرشته میدونستم؟ با اینکه قلبم رو به بدترین شکل شکسته بود و غرورم رو خورد کرده بود من اون رو یه فرشته میدونستم؟ با تکیون خوردن های اطرافم تازه ذهنم به کار افتاد که دارم کجا میرم و اینجا چه خبره و قرار چه اتفاقی برام بیوفته! با نگرانی پرسیدم:

-داریم کجا میریم؟

سر باز کناریم نگاه کوتاهی بهم انداخت پوزخندی زد و روش رو برگردوند! انقدر دلم میخواست با تمام وجودم یه جیغ بزنم بفهمه رو برگردوندن از یه باتر یعنی چی! اولی تحمل کردم و سعی کردم اروم باشم! یکم بلندتر گفتم:

-دارین منو کجا میرین؟

این بار طولانی تر نگاهم کرد وقتی صورت گیجم رو دید، با اخم گفت:

-به دادگاه میریم! قاضی تصمیم میگیره!

و با چرخوندن سرش و بی توجهی به سوالاتم بهم فهموند از زیر زبون این چیزی همیشه کشید همه چیز رو باید با صبر بفهمم! دلم رو به جمله "شمشیر حقیقت شاید کندتر باشه ولی همیشه پیروز" خوش کردم!

\*\*\*

ادملا نگاهی به من انداخت سعی کردم تمام تاسفم رو تو نگاهم بریزم تا شرمنده بشه و این بازی رو تمومش کنه! ولی هر لحظه بیشتر به شیطان بودن و خبیث بودنش ایمان میاوردم!...

بی توجه به من شروع به حرف زدن کرد:

-به من حمله کرد...!

دوباره تو چشمای ناباورم زل زد مسلط تر بدون اینکه دوباره نگاهی بهم بندازه تند تند به دروغای بیرحمانه اش زیر پوزخند عصبی من ادامه داد:

-ولی سمتم اومد گلوم رو گرفت داشت خفم میکرد سعی کردم از قدرتم استفاده کنم ولی انقدر هول کرده بودم که نمیدونستم چیکار باید بکنم و... و ملکه اومدند و تونستن نجاتم بدن!

یه لحظه سر چرخوندم و به فردی که از اول حتی نیم نگاهی هم بهش نکرده بودم، خیره شدم! "تروی" بازم مقایسه ها شروع شدن! تو چشمای ابی دروغیش ناباوری موج میزد میدونستم که میدونه من انقدر احمق و ناتوانم که ازارم به مورچه هم نمیرسه! من کسی رو که داشت منو میکشت نتونستم بکشم حالا بر اساس چند کلمه حرف بخوام یه نفر رو بکشم! با شنیدن صدای قاضی سریع سرم رو چرخوندم و گوش دادم:

-دوشیزه انابلا وودلی

ایا شما این اتهامات رو قبول میکنید؟

اب دهنم رو قورت دادم و جدی و محکم گفتم:

-نه م..

صدای نازکی نداشت ادامه بدم:

-ایشون یه دروغگو هستن! من حرفای بانو ادملا رو تایید میکنم چون جلو

چشمای ما داشتن بانو رو خفه میکردن

با حرص به ادملا نگاه کردم مغرور و پیروز نگاهم کرد لب گزیدم دستام رو

مشت کردم تا توی صورتش فرود نیان که صدای دیگری گفت:

-بنده هم حرف بانو رو قبول میکنم! داشتم سینی غذا رو به یکی از اتاقها میردم

و صدای فریاد بانو رو شنیدم کنجکاو شدم و دیدم که داشتند چیکار میکردن!

نتونستم تحمل کنم دستی دستی داشتن من رو محکوم میکردن! فریاد زدم:

-همه اینا دروغه! اون به همه رشوه داده!

نگاه همه خالی از اعتماد و باور بود! حتی تنها امیدم که انتظار داشتم حداقل

اون باورم کنه! من کسی بودم که جلوش در بدترین شرایط راست میگفتم! اولی

چشمای تروی هم نمیتونستم اعتماد رو بینم! قبل از اینکه بخوام تو چشماش

کنکاش کنم صدای مقتدر قاضی بلند شد:

-دوشیزه ارابلا و ودلی! شما با اجازه شورا محترم سرزمین ساینه لند

گ\*ن\*ا\*ه\*کار محسوب میشوید...! فردا میتوانیم جدی تر درباره شما تصمیم

بگیریم ببریدش!



وقتی سربازها دوباره دستام رو گرفتن این بار اروم نبودم تقلا میکردم و فریاد میزدم

"نه شما دارین اشتباه میکنید اینا یه دروغه، دروغه!"

ولی کسی تو اون همهه نمیشنید! اگه هم میشنید توجه نمیکرد! وقتی خواستند از جلوی ادملا من رو ببرن رو بروش لحظه وایسادم و گفتم:

- بگو همه اینا یه دروغ!

چشماس رو باز و بسته کرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- تو باید جواب گستاخیت رو بدی بلا! حکمت فقط تبعید...! باید بفهمی با چه

کسایی در میوفتی!

انقدر شوکه شدم که دست از تقلا برداشتم سربازها هم مشتاق دستام رو کشیدن و از پله های تاریک دادگاه بیرون بردن در اهنگی رو باز کردن و من رو داخلش پرتاب کردن انقدر حالم بد بود که نه میتونستم کاری کنم نه میخواستم!

دستم توسط شخصی کشیده شد سر چرخوندم و تروی رو دیدم که عصبی گفت:

- واقعا تو اینکار رو کردی؟

رو به ملکه گفت:

- فقط یه لحظه میخوام باهاش حرف بزنم، لطفا!

سرد و یخ گفتم:

- نیازی به حرف زدن نیست...! چون من نمیخوام

با این جمله دوباره من رو کشیدن این بار دقیقا نمیشد اسمش رو کشیدن گذاشت! چون خودم داشتم حرکت میکردم و سمت سیاهچال از پیش تعیین شدم! در اهني باز شد و من رو داخلش پرتاب کردن گوشه اي جمع شدم و چشمم رو بستم و سعی کردم این چند ماهي که واقعا برام پرماجرا بود رو وقتي تصور کنم که اصلا از خونه مارتین فرار نکرده بودم! حتما تا الان جواب من به پیشنهاد ادوارد براي ازدواج مثبت بود من سر خونه و زندگيم بودم و همه چیز معمولي بود! همه چیز! شکلم، ظاهرم، سرزمينم! ولي من این رو هم نمیخواستم! انقدر بي هيجان! من دلم میخواست حس ازادي رو تجربه کنم! ولي حالا نه كاملا اسيرم نه كاملا ازاد!

سرم درد گرفت...! دستام رو دور زانو هام پیچیدم سرم رو رو شون گذاشتم و چشمم از خستگی بسته شدن و باز هم دنيای ديگه اي من رو ربود...!

\*\*\*

با صدای ترق تروقي از خواب پریدم و گفتم:

-کي اونجاست؟

صدای ارومي گفت:

-منم، بلا!

اخمام تو هم رفت از جام بلند شدم خاک لباسم رو نکوندم و گفتم:

-اینجا چي میخواي؟

نزدیکتر شد تو نور میتونستم به طور واضح صورت تروي رو ببینم... وقتي حس کردم بیش از حد داره بهم نزدیک میشه قدمي به عقب رفتم و این باعث شد

سر جاش وایسه...! چرا حس میکردم لحن کسی که ازم متنفر هنوزم گرم؟ چرا حس میکردم نمیتونم نفرت رو تو چشماش ببینم؟ بیشتر نگران بود تا متنفر! ولی اینا همشون یه حس بودن! اون واقعا خوب میتونست گولم بزنه و خاطرات گذشته اش رو زنده کنه احساسات من به هیچ وجه براش کمترین اهمیتی هم نداشته باشه! شمرده شمرده و با تاکید گفت:

-اونجا چه اتفاقی افتاد، بلا؟

اخم کردم و گفتم:

-چرا باید برات مهم باشه؟

-چون دوست دارم!

اخمام از شدت شوکی که بهم وارد شد از هم باز شدن! حتی نتونستم پلک بزنم! الان چی گفت؟ واقعا چی گفت؟ قدمی جلوتر اومد فاصله بینمون رو کم کرد با یکی از همون لبخندهای نادرش گفت:

-درست شنیدی من دوست دارم

قبل از اینکه دوباره بخوام از شوک این جمله بیرون بیام سرش بهم نزدیک شد و کار نیمه تمومش رو تموم کرد! لباس رو لبام نشست...!

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم! این دیگه چی بود؟ با دستام خودم رو ب\*غ\*ل کردم تنم یخ زده بود! چرا این لعنتی تو خوابم هم من رو راحت نمیداشت؟ از روزنه های نوری که از دریچه کوچیک سیاهچال بیرون میزد میتونستم بفهمم که صبح شده! وقت مقابله با شیطان کشیف، ادملا!

یه لحظه صحنه ب\*و\*سیدن تو ذهنم چرخید... سرم رو به چپ و راست تکون دادم و با التماس زمزمه کردم:

"لطفا بهش فکر نکن تو همچین چیزی رو ندیدی تو هیچی ندیدی!"  
 ولی دیده بودم و نمیتونستم انکارش کنم! فقط حداقل باید تلاش میکردم بهش  
 فکر نکنم! شاید زیاد کار سختی به نظر نمیومد! ولی سخت بود فراموش کردن  
 لبخندی که بهم زد! جمله ای که بهم گفت تر و... خفه شو بلا!  
 در صدایی خورد سرم رو تند برگردوندم با دیدن سرباز تازه ای با اکراه گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

خشن و کوتاه گفت:

-باید بریم!

فهمیدم منظورش به دادگاه بود! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم  
 باشم! میدونستم شانسی ندارم! ولی من اربابا بودم! ناممکن ها رو ممکن  
 میکردم! این بار بدون خشونت پشت سر سرباز به سمت مسیر دادگاه رفتم! با  
 اخم به ادملا نگاه میکردم سر چرخوندم و چشمم به نگاه عجیب تروی افتاد تو  
 خوابی که دیدم خیلی گرمتر بود، نه؟ بله...؟! باشه باشه بهش  
 فکر نمیکنم! در جایگاه متهم قرار گرفتم...! در حالی که متهم اصلی من  
 نبودم! این بار فهمیدم همیشه رو فرشته بودن ادملا حساب باز کرد! خیلی راحت  
 دروغ میگه! دوباره حرفای قدیمیش رو تکرار کرد و چند شاهد به حرفای بی  
 اساسش اضافه کرد! وقتی قاضی ازم خواست توضیح بدم من ماجرا اصلی رو  
 گفتم و تاکید کردم که ادملا دروغ میگه میدونستم شانسی نیست! من هیچ  
 شاهدی نداشتم ولی اون ۵ نفر شاهد حادثه دروغینی که ساخته  
 بود، بودند! سلطنتی بود ولی من هیچی نبودم و هیچکس رو نداشتم! این بار

شخصیت به دردم نمیخورد! عصبی و متشنج به دهن قاضی که قرار بود حکم رو صادر کنه نگاه میکردم! جدی بهم نگاه کرد و گفت:

- خانوم انابلا وودلی! از انجایی که شما بدون هیچ شاهد و ضمانتی، حرف میزنید.... همچنان متهم شناخته میشوید و منجر به انجام، ۱ سال زندانی در قسمت بی طرف در کاخ متروکه ناتینگهام هستین...! پرونده مختومه اعلام میشود خسته نباشین...!

همه از سر جاشون بلند شدم اشک چشمام رو پر کرد این بار نتونستم از خودم دفاع کنم هیچکس نمیتونست کاری برام انجام بده من باخته بودم! من مهره سوخته ای بودم که همه چیزم رو باخته بودم!

خانوادم، شخصیتیم، غرورم، زندگیم، ایندم همه و همه رو باخته بودم دنیا دور سرم چرخید و قبل از اینکه همه چیز فرو بریزه صدای ملایم ولی امیدبخشی گفت:

- من انابلا رو باور میکنم!

همه سرها سمت صدا برگشت با دیدن منبعش لبخند ارومی روی لبم نشست! فرشته نجاتم با صورت نورانی رو بروم نشسته بود...!

چیزی که جلوی چشمام می دیدم رو باور نمی کردم، وجود شون رو، صدا شون رو... یعنی رو یا بود؟ دیدن امیلی و پشت سرش تانیا که به کمک یکی از خدمتکارا سرپا ایستاده بود چیزی به جز رو یا نبود نه؟

صدای همه مه شدید شده بود. امیلی با لبخند زیباش نگاهم می کرد و تانیا با اخم وحشتناکی به ادمل زل زده بود.

قاضی چکش رو روی میز کوبید و جو رو ساکت کرد و پرسید:

-بانوان جوان، شما اینجا چي کار مي کنين؟

این بار تانیا با صدایي پر از اقتدار گفت:

-من حرف آنابلا رو باور مي کنم. خواهرم امیلی شاهد ماجرای دیروز بوده و مایله شهادت بده.

قاضی با دست اشاره به جایگاه شهود کرد. امیلی محکم و درحالی که خجالت کودکانه اش رو مخفی کرد و در جایگاه شهود کمی دورتر از من ایستاد.

قاضی -لطفا هر چه که شنیدین برای ما تعریف کنین بانو.

امیلی بهم نگاه کرد. از چشماش به وجودم امید داد. امیلی مي خواست شهادت بده؟ اون مگه شاهد بوده؟

امیلی -دیروز من به خاطر تنبیه از دست ادملا گریه کنان از قصر بیرون اومدم و آنابلا دلداریم داد. منو تا اتاقم همراهی کرد و گفت بعد از بهوش اومدن تانیا درباره ادملا باهاش صحبت مي کنه. خوشحال شدم از حمایتش همون موقع ادملا اومد و به بلا گفت که اون و شوهرش به زودی از قصر میرن. بلا من رو به اتاقم فرستاد تا شاهد اون ماجرا نباشم اما من از سوراخ کلید اتاقم همه چیز رو دیدم و شنیدم. ادملا ...

دیگه چیزی نشنیدم. امیلی همه چیز رو دیده بود و حالا اومده بود تا ازم دفاع کنه. یه قطره اشک از چشمم ریخت. من تنها نبودم. لبخند روی لبم نقش بست. چشمم به تانیا افتاد که با چشمای گرمش نگاهم مي کرد و اون طرف تر تروی... تروی که با اخم به ادملا چشم دوخته بود و ادملا که مضطرب نگاهش بین امیلی و ملکه مي چرخید.

صدای دادش منو از فکر خارج کرد:

- دروغه، دروغه.. آنابلا امیلی رو گول زده تا دروغ بگه.. دروغه.

امیلی با اخم گفت:

- دروغ نیست. آنابلا حتی فرصت نداشت تا با من حرف بزنه چه برسه به این

که گولم بزنه.

دادگاه دوباره شلوغ شده بود. نا امیدی دوباره داشت پررنگ می شد. من یه

شاهد داشتم و ادملا پنج تا... نه، نجاتم غیر ممکن بود.

قاضی دوباره با چکش همه رو ساکت کرد و خطاب به امیلی گفت:

- بانوی من، بانو ادملا پنج شاهد داشته. شهادت شما کافی نیست.

امیلی با نابوری نگاهشو به قاضی میانسال و مو سفید دوخت:

- یعنی من دروغ می گم؟

قاضی - نه بانو ولی شاهد های بانو ادملا بیشتر بوده...

امیلی با دست به شاهد های قلابی اشاره کرد و گفت:

- جناب قاضی، این شاهد ها اصلا در محل حادثه حضور نداشتن.

یک لحظه فکر کردم امیلی چه قدر شجاع و خانم شده.. چه مقتدر و محکم

شده.

قاضی کاغذهای روبه روشو جابه جا کرد:

- شما مدرکی برای اثبات این گفته دارید؟

امیلی با کلافگی سرشو تکون داد.

راه نجاتی نبود، نه نبود...

با ناامیدی دستی به گردنم کشیدم ولی دردی که ناگهان تو گردنم پیچید حرکت دستمو متوقف کرد.

اخم بین ابرو هام نشست. حرکتی بین جمعیت دادگاه توجهم رو جلب کرد. چشمم به تروی خورد که با دست گردنش رو نشون میداد.

دستم رو بیشتر به گردنم فشار دادم. با هر بار فشار درد بیشتر می شد. لبخندی ناخودآگاه به تروی زدم. حق با اون بود... گردن من کبود شده بود و این برای اثبات مقصر بودن ادملا کافی بود.

تروی سرش رو به نشونه تأیید تکون داد.

به طرف قاضی برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

-من مدرک دارم.

شلوغي دادگاه این بار غیر قابل وصف بود.

چکش محکم به میز برخورد کرد و قاضی سریع گفت:

-چه مدرکی؟

به گردنم اشاره کردم:

-این کبودی. این کبودی می تونه ثابت کنه که اون کسی که مورد حمله قرار

گرفته من بودم نه ادملا؟

چشمای امیلی برق زد و با امید به قاضی نگاه کرد.

قاضی دهان باز کرد تا چیزی بگه ولی ادملا نداشت و با حرص گفت:

-این کبودی ها الکین، کار من نیست. قبلا روی گردنش بوده.

با لبخند سرم رو به چپ و راست تکون دادم:



-نه الكي نيست.

و به قاضي متفكر گفتم:

-يه طبيب مي تونه تازه بودن اين كبودي رو تشخيص بده.

قاضي سر شو به نشانه تأييد تكون داد و دقايقى بعد طبيب کنار من ايستاده بود و كبودي رو معاينه مي كرد.

بعد از لحظاتي استرس زا براي همه به جز من طبيب اعلام كرد:

-اين كبودي مربوط به ديروزه و جاي ناخن هم كه قطعا مربوط به يك خانم بوده ديده مي شه.

اين بار دادگاه انگار دچار تشنج شده بود.

بعد از چند دقيقه قاضي باز چكش مسؤل برقراري سكوتش رو كوييد و گفت:

-بعد از بررسي هاي كلي و بررسي تمام شواهد دادگاه اعلام مي كند خانم آنا بلا وودلي, ۱۹ ساله اهل ساينت لند بي گ\*ن\*ا\*ه بوده و مقصر حادثه ديروز بانو ادملارويال هستند. ايشان با توجه به مقام و جز خاندان سلطنتي بودنشان به مدت يك سال از دخالت در هرگونه امور مملكتي منع خواهند شد و از خاندان سلطنتي نخواهند بود. ختم جلسه.

قاضي بلند شد و بعد تمام حضار قيام كردند. از جاگاه بيرون اومدم و اميلي رو ديدم كه به سمتم مي دويد. روي زمين زانو زدم و دستامو باز كردم. پريد تو ب\*غ\*لم به خودم فشارش دادم.

كمي ازم دور شد و تند تند گفت:

-ببخشيد گذاشتم يه شب تو زندان بخوابي. نميدونستم بايد چي كار كنم و همون موقع تانيا بهوش اومد. بهش موضوع رو گفتم و بعد هم اومديم اينجا.

لبخندي بهش زدم و موهاشو نوازش کردم:

- تو فرشته ي خيلي خوبي هستي. يه فرشته نجات که البته ديگه نبايد گوش و ايسته.

تا نيا به کمک خدمتکارش به سمتم اومد. ايستادم محکم در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

- خوشحالم که تبرعه شدي بلا.

با صدای تق تق کفشی از هم جدا شدیم. ملکه جلوم ايستاده بود. سريع احترام گذاشتم. دستاشو روي شونه هام گذاشت:

- من متأسفم بلا. خيلي... اصلا فکرش رو هم نمي کردم ادلا دروغ گفته باشه. منو ببخش.

با ناباوري نگاهش کردم. ملکه داشت از من عذرخواهي مي کرد؟ از من؟ هول شده بودم.

سريع لبخندي زدم و تند تند گفتم:

- بانوي من، اين... اين چه حرفيه؟ من براي چي بايد شما رو ببخشم؟ نه نه.. يعني که اصلا شما چرا بايد از من بخوايد ببخشمون؟ واي نه منظورم اينه که من...

صدای خنده باعث شد حرفمو قطع کنم.

تا نيا و اميلي و ملکه داشتن مي خنديدن.

ملکه سريع خندش رو جمع کرد. به پشت سرم نگاه کرد و لبخندي زد. تو چشمم نگاه کرد و با اشاره به پشت سرم گفت:

-یه نفر رو فراموش کردی بلا.. خیلی نگران بود.. برو شوهرت منتظرته.  
 به پشت سرم نگاه کردم و تروی رو دیدم که با لبخند نگاهم می کرد. نگاهم رو  
 که متوجه خودش دید دستاشو باز کرد.  
 به طرفش دویدم و پریدم تو ب\*غ\*ش.  
 منو به خودش فشرد و سرشو تو موهام فرو کرد.  
 کنار گوشم زمزمه کرد:  
 -خوشحالم که تبرعه شدی.  
 در جواب من هم کنار گوشش گفتم:  
 -مگه برات مهمه؟  
 خنده رو تو صدایش حس می کردم:  
 -معلومه که مهمه!  
 چشام گرد شد و نفسم حبس. یعنی چی؟  
 با صدایی که خنده توش بیشتر مشخص بود گفت:  
 -نمی خواد ذوق مرگ شی. برام مهمه چون نمی خوا ستم این مأموریت بره رو  
 هوا یا تنها بین یه مشت فرشته مزخرف زندگی کنم.  
 از خودش دورم کرد و سریع صورتم رو دقیقا کنار لبم ب\*و\*سید.  
 خشک شدم. این کارا برای چیه؟ یادش که نرفته بود از من متنفره! یادش نرفته  
 بود که دلمو شکسته بود!  
 آرامم گفتم:  
 -عصبی نشو. فعلا سه جفت چشم روبه روی من و چند جفت چشم هم  
 اطرافمون دارن نگاهمون می کنن. نمی خوای که شک کنن!؟

پس یادش نرفته بود. مگه می شد یادش بره؟ اخمی که بین ابرو هام بود رو سریع با یه لبخند عوض کردم. دستمو دور بازوش حلقه کردم و به سمت ملکه برگشتم. تروی تعظیم کرد و گفت:

-ممنونم بانوی من که همسر من رو نجات دادید.

ملکه لبخند مهربونی زد:

-من که هیچ کاری نکردم.

تروی جواب لبخند ملکه رو داد:

-این رو نگید. شما با تربیت فرزندان مثل بانو تانیا و امیلی باعث نجات آر.. آنا بلا شدید.

لبخند ملکه بیشتر شد و سرش رو تکون داد. دوباره تعظیم کردیم و از ملکه دور شدیم.

دست تروی دور کمر من و دست من دور بازوی اون حلقه شده بود. از دادگاه خارج شدیم و به سمت اتاقمون رفتیم. به محض این که از تیررس نگاه ها خارج شدیم به سرعت دست هامون رو جدا کردیم و بعد وارد اتاق شدیم. بدون توجه به تروی روی تخت دراز کشیدم و در گوشه ترین قسمت خودم رو جمع کردم و چشمام رو بستم.. فقط چند ساعت خواب. چند ساعت آرامش. چند ساعت بی خبری... چند ساعت.. فقط چند ساعت..

-آرابلا؟! آرابلا بیدار شو. بیا پایین...

صدای پدرم بود...اره صدای خودش بود. چشمامو با شک باز کردم..اینجا.. اینجا که..به سرعت از تخت بلند شدم و از اتاق چوبی بیرون اومدم.پله های چوبی شکننده رو بدون ترس طی کردم.

خونه مارتین؟ من اینجا چی کار می کنم؟ پس تروی؟ آرچفیند لند؟ باتر؟ فرشته ها؟ اونا چی شدن؟ چرا من هنوز تو یوژال لند بودم؟ اصلا پدرم...پدرم؟ اومدم برگردم و به سمت آشپزخونه برم که چشمم به آینه خورد. من معمولی بودم. چشمای سبز، موهای قهوه ای، بدون شاخ، بدون بال...یعنی چی؟ به سمت آشپزخونه دویدم و پدرم رو دیدم که کنار میز ایستاده بود و ادوارد که روی یکی از صندلی ها نشسته بود.

اینجا چه خبره؟ اونا..اونا زنده ان... بدون این که بفهمم داشتم گریه می کردم. اونا نمردن..نمردن..ادوارد متوجه من شد. بلند شد و جلوم ایستاد و صورتمو بین دستاش گرفت و ب\*و\*سه ای روی لب هام زد. از شوک وارد شده لرزیدم. ادوارد با لبخند در آغوشم کشید:

-همسر من چه طوره؟ خوب خوابیدی؟

همسر من؟ من زن ادواردم؟ کجی؟ کجی این اتفاق افتاد؟ اصلا ادوارد که مرده بود!

نمی فهمیدم..هیچ چیز..مگه می شد؟؟

ادوارد خاکستر نشده بود؟ سالم بود؟

پدرم اومد کنارم و بعد از جدا شدن ادوارد ب\*غ\*لم کرد:

-دخترک من.

با به پایان رسیدن جمله اش بار دیگه بغضم شکست و با تمام توان گریه کردم. پدرم بود. پدرم...با تمام توان حسش کردم..پدر با نگرانی ازم جدا شد:

-چرا داري گريه مي کني بلا؟

نمي تونستم تحمل کنم. نمي تونستم اين بار سنگين رو تحمل کنم:

-پدر... پ... پدر... ت... تو و ... اد... ادوارد ... مرده

بودين.. من... تروي... من... بات... ..

باترم..

پدر لبخندي زد:

-حتما خواب آشفته اي ديدي. ما نمرديم بلا.. تروي کيه؟ باتر چيه؟

امکان نداشت.. امکان نداشت که همه چي خواب بوده باشه.. امکان نداشت..

چند قدم عقب رفتم و نگاهشون کردم. همه چي خواب بوده! خواب بوده!

همون لحظه ناگهان طنابي از غيب ظاهر شد و دور گردن پدرم پيچيده شد.

شوکه شده بودم. صداي فریاد ادوارد منو از بهت خارج کرد:

-آرابلا چي کار داري مي کني؟

من؟ من چي کار...! نه.. نه.. خون تو بدنم يخ بست. شايد هم بخار شد. من داشتم

چي کار مي کردم؟

یک دستم طناب بود و مي کشيدمش و در یک دستم آتش.

به جلو نگاه کردم. طناب دست من همون طناب دور گردن پدرم بود و من مي

کشيدمش.

وحشت کردم. من دارم پدرم رو مي کشم.. نه... نه... نه... سعي کردم طناب رو

رها کنم اما کشش بيشتري مي شد. پدرم بي حال روي زمين افتاد. قلبم

ايستاد. قدم برداشتم تا به سمتش برم که صداي فریاد دلخراشي متوقفم کرد..

ادوارد داشت در آتش می سوخت...

چشمام گرد شد... آتش از دست چپ من بود... ادوارد هم داشت میمرد... پدرم هم... اینجا چه خبره؟ من...

دستمو به عقب کشیدم تا از فوران آتش جلوگیری کنم و همون لحظه ادوارد خاکستر شد... نفس نفس می زدم، عرق از سر و روم می ریخت و اشک از چشمم... من چی کار کردم؟ من چی کار کردم؟

عقب عقب می رفتم و سرم رو تکون می دادم تا این که به چیزی خوردم. بی حال برگشتم و...

طاعت این دیگه سخت بود... نه... مادرم روی زمین با شکمی خونین... افتادم روی زمین... نفس هام تبدیل شده بود به ناله. یه چیز وسط گلوم داشت خفه ام می کرد. داشت نابودم می کرد.

من یه قاتلم. مصوب مرگ تمام خانوادم... من قاتلم...

جیغ بلندی کشیدم و فریاد زدم. فریاد زدم... فریاد زدم... فریاد زدم...

-آرابلا؟ آرابلا؟ باشو... بلند شو... لعنتی داری کاب\* و\*س می بینی!

انگار راه تنفسم باز شد. نفس عمیقی کشیدم و سریع نیم خیز شدم. با ترس به اطراف خیره شدم... خواب بود... خواب بود... همش خواب بود...

پدرم... ادوارد... مادرم همش خواب بود... من... من قاتل... نیس...

اشک هام راهشون باز شد. تروی کنارم نشسته بود و با تعجب نگاهم می کرد:

-چی شده؟

نمیخواستم بیشتر از این ضعیف نشون بدم... اشکام رو پاک کردم و گفتم:

-چیزی نیست من خوبم!

ولي خوب نبودم! صورت رنگ پریده دستايي که ميلرزید اين رو ثابت ميکرد! ولي تروي با بي تفاوتی ذاتيش شونه اي بالا انداخت و پشت به من خوابید...! کنارش دراز کشیدم ولي نمیتونستم چشمم رو ببندم! از تکرار صحنه ميترسیدم! از اينکه دوباره چيزي که ازش ميترسم بينم ميترسیدم! اروم و بي صدا جوروي که انگار وجود ندا شتم از روي تخت بلند شدم و سمت بالکن رفتم...! دستم رو بند نرده ها کردم و به اسمون نگاه کردم و سعی کردم با نفس عمیق خودم و ذهنم رو اروم کنم... ولي نمیشد اين ذهن اشفته اروم نمیشد مگه من چقدر توان داشتم؟ چقدر سعی کردم اون صحنه هاي لعنتي رو فراموش کنم! ولي دوباره و هزار باره تو خوابم هم منو تنها نمیداشت...! يه لحظه از فکري که از ذهنم گذشت تم یخ کرد...! نکنه اين خواب ميخواست بهم بفهمونه که همه اعضاي خانوادم رو من کشتم؟ شاید من تروي رو مقصر بدونم! ولي مقصر اصلي خودم بودم! من قاتلم! قاتل پدرم، مادرم، ادوارد و همه کسايي که با من هستن! من به هرکي که دوستش دارم صد مه ميزنم! اولين قطره اشکم چک اید...! دو باره اون درد عجيب رو توي گلوم حس کردم... دو باره حس خفگی وجودم رو احاطه کرد... تمام دنيا رو بروم سياه شد سعی کردم به اتاق برگردم تا کمک بگیرم ولي پاهام لرزید و روي زمين فرود اومدم دستم رو به گلوم چنگ زدم تا بتونم دوباره هوا رو ببلعم! ولي نمیشد نمیتونستم سينه خيز سمت تخت رفتم و با دست ازادم به پاي تروي ضربه زدم تکوني خورد و دوباره خوابید لعنتي بيدارشو...! بيدارشو و نجاتم بده برام مهم نيست از متفري! مهم



منم که ازت متنفر نیستم! اره من از تروی نه بدم میاد نه متنفرم! ولی دیگه دیر بود! دستم از روی گلوم برداشتم و کنار بدنم فرود اوردم و بی صدا و خفه گفتم:  
-ت... تروی؟

معلوم بود که نمیشنید! واقعا داشتم میمردم؟ یعنی زندگی من اینجوری تموم میشد؟ جسم سفی رو لمس کرد بی رمق برداشتمش یه شونه! تنها امیدم! سعی کردم تمام نیروم رو به کار بگیرم و گرفتم! شونه رو با تمام وجود سمت تخت پرتاب کردم طولی نکشید که فریاد کوتاه تروی بلند شد از صدای تخت میشد فهمید که از جاش بلند شده... غر غر کنان گفت:

-تو چت شده؟ مگه مرض داری؟ بیا بیرون بینم!  
جوابی نشنید چراغ رو روشن کرد و منو دید که مثل جنازه کنار تخت افتادم با هول و بروم زانو زد با دیدن صورت کبود و لب های سفیدم دردم رو فهمید:  
-بازم؟ بلا نفس بکش بین نفس بکش!

ولی من نمیتونستم! دهنم رو مثل ماهی باز و بسته کردم ولی نفسی نبود! انگار یادم رفته بود باید چیکار کنم! چجوری نفس میکشیدن؟ اول دم بود یا بازدم؟  
از بیچارگی اشک میریختم چشمم سیاهی میرفت صدای تروی دیگه شنیده نمیشد...! وقتی پلکام روی هم افتاد... همون لحظه با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید از جام پریدم و سرفه کنان سعی کردم نفس بکشم وقتی با چند نفس عمیق هوایی که چند دقیقه پیش داشتم به خاطرش میمردم بلعیدم حس کردم دستی روی کمرم تکون میخوره سر چرخوندم و تروی رو دیدم که بهم زل زده...! وقتی نگاه خیره منو روی دستش دید با اکراه دستش رو برداشت و گفت:  
-چی باعث شده که دوباره دچار حمله عصبی بشی؟

کوتاه و کلافه گفتم:

-من خوبم!

برخلاف انتظارم پافشاري کرد:

-تو به وقتي که يه گوشه خوابيدي و دست و پا ميزدي ميگي خوب؟

سرم رو بين دستام گرفتم...داشت از هجوم افکار بوم بوم صدا میداد و کم مونده بود بترکه!

-نه، ولي الانم بين که روبروت نشستم و دارم باهات بحث میکنم!من به اين ميگم خوب! ممنونم که نجاتم دادی حالا ميتوني بخوابی!

از جاش بلند شد چشمکي زد و گفت:

-نه نمیتونم! چون هر لحظه ممکن تو بميري و ماموريت به خطر بيوفته!  
زیرلب غریدم:

-عوضی!

نیشخندش عمیق تر شد:

-شنیدمااا

در حالي که دستم رو به صندلي گرفتم و سعی میکردم بلند بشم گفتم:

-برام مهم نیست!

دیگه جوابي نداد و روي تخت رفت و دراز کشید به حالش غبطه خوردم! چه راحت میتونست بخوابه! ولي من میدونستم امشب خواب برام حرامه! با اکره کنارش دراز کشیدم و چشمام رو بستم! تصاویر دوباره روبروم شکل گرفت با

وحشت چشمام رو باز کردم و تو جام چرخیدم...! یکم دیگه گذشت دوباره پیچ خوردم... خواستم برای بار سوم پیچ بخورم که تروی خواب الود گفت:

- اههه بسه دیگه چقدر تکون میخوری!

خودمم از اینکه نمیتونستم بخوابم کلافه بودم تند تند گفتم:

- خوابم نمیره!

بدون اینکه بهش نگاه کنم هم میتونستم اخماش رو حس کنم!

- به نظرت من شبیه لالایی یا همچین چیزی هستم؟

لالایی؟ از تشبیه که به خودش کرد خندم گرفت! لالایی یه اواز آرامش بخش

بود! اولی تروی بیشتر میترسوند تا آرامش بده! اولی اگه من فقط از روی ظاهر

تصمیم گرفته باشم چی؟ اگه زیر این پوسته یه قلب مهربون و یه صدای آرامش

بخش باشه چی؟ کاملاً سمتش چرخیدم و بی مقدمه پرسیدم:

- منو به عنوان دوست قبول داری؟

تند و کوتاه گفت:

- نه

بدون اینکه ناراحت یا ناامید بشم گفتم:

- دشمن چطور؟

تند و بی حوصله گفت:

- هدفش این وقت شب از پرسیدن این سوالا چیه؟

بیخیال گفتم:

- تو جواب بده! منو یه عنوان دشمن قبول داری؟

گیج گفت:

- نه

- جالبه! من نه براي تو دوستم نه دشمن؟

خواست حرفي بزنه که اجازه ندادم و گفتم:

- حالا مني که نه دوستم نه دشمن! ازت يه درخواستي دارم!

- اگه درخواستت رو بگي بعدش ميخوابي؟

- اره

- خوب بگو!

- برام بخون!

با صداي بلندي گفت:

- چي؟

پچ پچ وار گفتم:

- هيس! اروم! تو که نميخواي همه بريزن اينجا؟

مثل خودم گفت:

- چي؟

- ميدونم شنيدی!

فقط سمت مخالفم چرخيد ولي من دلسرد نشدم دستم رو، روي شونش

گذاشتم بالاي سرش نشستم و گفتم:

- ميدونم جبران حاليت نمیشه! ولي يادت باشه من يه بار با او ازم تو رو نجات

دادم!

با همون چشماي بسته گفت:

-منم یه بار با مخلوط کردن اتیش و اوازت دو ستت رو نجات دادم! بی حساب شدیم، بخواب!

میدونستم راضی همیشه! ولی چیکار کنم؟ کنجکاو بودم صداش رو بشنوم! داشتم فکر میکردم چجوری راضیش کنم که صدایی رو از کنارم شنیدم... هیچ وقت به اندازه وقتی که فهمیدم صدا از دهن تروی درمیاد تعجب نکرده بودم! تعجبم از این نبود که صداش فوق العاده اس! چون نبود! صداش اصلا خوب نبود! تعجبم از کلماتی بود که به زبانی میومدند که نمیفهمیدم معنیش چیه! خوب گوش دادم تا شاید بتونم معنی واژه ها رو درک کنم! ولی نمیتونستم یعنی هیچی از چیزی که میخوند نمیفهمیدم... ولی حرفی نزدم! انگار بدجوری غرق بود:

Yo te miro, se me corta la respiraci?n  
 Cuanto tu me miras se me sube el coraz?n  
 Me palpita lento el corazon  
 Y en silencio tu mirada dice mil palabras  
 La noche en la que te suplico que no salga el sol  
 Bailando, bailando, bailando, bailando  
 Tu cuerpo y el mio llenando el vac?o  
 Subiendo y bajando subiendo y bajando  
 Bailando, bailando, bailando, bailando  
 Ese fuego por dentro me esta enloqueciendo  
 Me va saturando  
 Con tu f?sica y tu qu?mica tambi?n tu anatom?a  
 La cerveza y el tequila y tu boca con la m?a  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Con esta melod?a, tu color, tu fantasia  
 Con tu filosof?a mi cabeza esta vac?a

Y ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Yo quiero estar contigo, vivir contigo  
 Bailar contigo, tener contigo  
 Una noche loca una noche loca  
 Ay besar tu boca y besar tu boca  
 Yo quiero estar contigo, vivir contigo  
 Bailar contigo, tener contigo una noche loca  
 Con tremenda loca  
 Ooooh, ooooh, ooooh, ooooh  
 Tu me miras y me llevas a otra dimension  
 Estoy en otra dimensi?n  
 Tu latidos aceleran a mi coraz?n  
 Tu latidos aceleran a mi coraz?n  
 Que iron?a del destino no poder tocarte  
 Abrazarte y sentir la magia de tu olor  
 Bailando, bailando, bailando, bailando  
 Tu cuerpo y el mio llenando el vac?o  
 Subiendo y bajando subiendo y bajando  
 Bailando, bailando, bailando, bailando  
 Ese fuego por dentro me esta enloqueciendo  
 Me va saturando  
 Con tu f?sica y tu qu?mica tambi?n tu anatom?a  
 La cerveza y el  
 tequila y tu boca con la m?a  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Con esta melod?a, tu color, tu fantasia  
 Con tu filosof?a mi cabeza esta vac?a  
 Y ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Ya no puedo mas ya no puedo mas  
 Yo quiero estar contigo, vivir contigo  
 Bailar contigo, tener contigo

Una noche loca una noche loca  
 Ay besar tu boca y besar tu boca  
 Yo quiero estar contigo, vivir contigo  
 Bailar contigo, tener contigo una noche loca  
 Con tremenda loca  
 Ooooh, ooooh, ooooh, ooooh  
 Ooooh, ooooh, ooooh, ooooh  
 Ooooh bailando amor ooooh  
 Bailando amor ooooh es que se me va el dolor

ریتم اهنگ واقعا جالب بود و بیشتر به جاي خواب اور به ر\*ق\*ص\*ص وا میداشت! دقیقاً وقتي اخيرين کلمه از دهنش بیرون اومد قبل از اینکه بخوام حرفي بزنم تند تند گفت:

-نه درباره معنیش بهت توضیح میدم نه درباره اینکه به چه زباني خوندم! حالا بخواب

بهش نزدیکتر شدم دستش رو گرفتم و کنار گوشش زمزمه کردم:  
 -ممنونم!

خواستم ازش جدا بشم که دستش کمرم رو محکم گرفت پوزخندي زد و گفتم:

-بازم نارملا يادت اومده؟

کنار گوشم زمزمه کرد:

-این دفعه نه! همین جا بمون

پوزخندم محو شد و با تعجب گفتم:

-دیوونه شدی؟ ولم کن!

-میخواي معني چيزي که خوندم رو بدوني؟

تقلاهام کمرنگ شدن...! واقعا کنجکاو بودم که بفهمم چي خونده! وقتي دید  
 که نکون نميخورم کنار گوشم زمزمه کرد:  
 وقتي بهت نگاه ميکنم، نفسم بند مياد  
 وقتي بهم نگاه ميکني  
 قلبم آروم ميزنه  
 و چشما با سکوتش هزار حرف واسه گفتن داره  
 شب تمنا ميکنم که خورشيد هرگز طلوع نکنه  
 بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص  
 بدن تو و من پوچي رو پر ميکنه  
 آتش عشق درونم منو ديوونه کرده  
 اين واقعا يه اهنگه ديگه؟ قبول کنم به طور اتفاقي خوندتش؟ يعني قبول کنم  
 براي مخاطبي نخونده؟ شايدم! براي من خونده؟  
 عشق وجودمو در بر گرفته  
 با اندامت، جادوي عشقت و بدنت!  
 و لبهاي تو بر روي لبهاي من  
 نميتونم تحمل کنم  
 با اين اهنگ، رنگت و خيالاتت  
 با منطق تو ذهن من خاليه  
 ميخوام با تو زندگي کنم،  
 با تو بر\*ق\*صم تو رو صاحب شم



در یک شب دیوانه کننده  
 حس کرختی داشتیم...! چشمام زیر زمزمه داغش داشت بسته میشد...!  
 وای، لب‌تُ بب\* و\*سم  
 میخوام با تو زندگی کنم،  
 با تو بر\*ق\*صم تو رو صاحب شم  
 در یک شب دیوانه کننده  
 من در بُعد دیگه ای هستم  
 ضربات قلبت، قلب منم به تپش میندازه  
 زمزمه بلند تر میشد! انگار داشت روح و تنم رو میخورد چشمام از آرامشی که  
 بهم داد بسته شد...!

سرنوشت مسخره ایه اگر که نتونم لم\*س\*ت کنم  
 ب\*غ\*لت بگیرم و جادوی عطرت رو حس کنم  
 بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص، بر\*ق\*ص  
 بدن تو و من پوچی رو پر میکنه  
 آتش عشق درونم منو دیوونه کرده  
 عشق وجودمو در بر گرفته  
 با اندامت، جادوی عشقت و بدنت!

و لبهای تو  
 بر روی لبهای من  
 با این آهنگ رنگت و خیالاتت با منطق تو  
 ذهن من خالیه

میخوام با تو زندگی کنم،  
 با تو بر \*ق\* \*صم، تو رو صاحب شم  
 در یک شب دیوانه کننده  
 اوه لباتُ بب \*و\* \*سم  
 معنی اهنگی که میخوند رو دوست داشتم...! صداش بهم ارامش میداد...! چرا؟  
 میخوام با تو باشم، با تو زندگی کنم  
 با تو بر \*ق\* \*صمتو رو صاحب شم... در یک شب دیوانه کننده  
 با کلي دیوونه بازي  
 بر \*ق\* \*ص عشق من درد به ارومي از ما دور ميشه  
 ولي با حس عجيبی که داشتم وقت نکردم جوابی براش پیدا کنم چشمام روی  
 هم افتاد و توي ب \*غ\* \*ل تروي خوابم برد! چه ارامش و خواب عجيبی!

\*\*\*

توي جام تکوني خوردم و به ج سم سفتي برخوردارم چشمام رو باز کردم دیدم  
 دستاي تروي مثل يه حصار دور کمرم پیچیده منم سرم داخل گردنش فرو  
 رفته! تکون تکون خوردم که بیام بیرون میدونستم تروي بیدار بشه وای حتی  
 نمیخواستم بهش فکر کنم! ولي نمیفهمیدم چرا هرچی تکون میخوردم حصار  
 دورم محکمتر میشد! وقتي تروي با چشم بسته حرف زد کم مونده بود سکتته  
 کنم:

- کل دیشب رویه جای گرم و نرم خوابیدی، پس چرا نمیذاری من بخوابم؟

همزمان با تموم شدن جملش چشماش رو باز کرد با دیدن دهن و چشماي باز و گشاد من خندید! خنده اي که تمام دندوناش رو به نمایش گذاشت...! اروم حصار دستاش رو شل کرد از کنارم بلند شد و گفت:

-چجوري دهنه انتقدر باز ميشه اخه؟

کم کم از شوک دراومدم و دوباره به تروي نگاه کردم شاد و سرحال تر نسبت به روزاي قبل روبرو اينه داشت با موهاش ور ميرفت! اين تروي؟ اين خنده، اين حالت اينه که تروي نيستن! سمتم برگشت دید همچنان سخته اي روي تخت نشستم سمتم اومد و گفت:

-چرا اينجوري نگاه ميكني؟

سرم رو تگون دادم و گيج گفتم:

-تو تروي ديگه؟

خنده آرومي کرد! اين كي انتقدر مي خنديد؟

-نه برادر گمشده اشم!

يه ابروشو انداخت بالا و با يه لبخند كج اضافه كرد:

-مثل اينكه دوست نداري بلند بشي؟ درك ميكنم!

ميدونستم شبیه احمقها به نظر ميام! ولي اين كاراش! خونسرديش! خنده هاي بي موردش! واقعا عجيب و غريب و نادر بود! اون آهنگ ديشب به هر زباني كه بوده تأثيري عجيبی داشت. به زور از سرجام بلند شدم ولي مشكوك حرکاتش رو زير نظر داشتم...!

وقتي موهام رو بالا بستم و مرتب کردم دستش رو سمتم گرفت و گفت:

-همسر گرامي افتخار ميدين؟

اه ارومي کشيدم و اخمام تو هم رفت..! تا ميومدم شاد باشم... دوباره اون صحنه هاي لعنتي برمىگشتن...! صحنه هايي که قاتل بودن من رو ثابت ميکنن! قبل از اينکه دوباره پاهام بلرزه روي صندلي فرود اومدم. اين بار جدي رو بروم نشست و گفت:

- چي شده؟

چرا حالا که مهربون و اصلا نشون نميده ازم متنفر من استفاده نکنم؟

- ديشب خواب پدرم رو ديدم و... و ادوارد و مادرم

با اخم ريزي گفت:

- ادوارد؟ پدرت و مادرت؟

سرم رو پايين انداختم و گفتم:

- وحشتناک بود... ميدوني دارم به اين نتيجه ميرسم که قاتل اصلي پدرم و ادوارد و کل خانوادم خودمم! هيچ کدومشون تقصير تو نبوده! اگه من فرار نميکردم پدرم الان زنده بود... اگه از پيش تو نميرفتم ادواردم الان زنده بود همه داشتن زندگيشون رو ميکردن ولي من ازشون گرفتم....

چونم رو گرفت و سرم رو بلند کرد تو چ شمام زل زد و لبهاس تکون خوردن و شروع به حرف زدن کرد:

- بذار يه چيزي رو بهت بگم آرابلا! هيچ وقت با اي کاش و اگه زندگي

نکن! پدرت فوت شد ادوارد مرده مادرت رفت...! همه اينها تموم شدن! تو با

حسرت و گريه و اه نميتوني هيچ کدومشون رو برگردوني! هيچکدم!

من نصف عمرم رو به آگه و ای کاش گذروندم ولی حالا چیزی که پاداش همه اون آگه ها و ای کاش ها بود پیدا کردم! تو هم دنبال پاداشت بگرد...! خودت رو تو گذشته زندانی نکن...! به حال بگرد...! اونا دیگه گذشتن و مطمئن باش تو مقصر هیچکدوم نیستی.

لبخند کجی چاشنی حرفای ارومش کرد دستام رو گرفت و فشار ارومی بهشون داد و به همون ارومی رهاشون کرد سمت در رفت ولی قبل از اینکه بیرون بره سمتم برگشت و گفت:

-من میرم سرمیز صبحونه میگم خوابیدی! یکم به حرفام فکر کن...!  
 رفت و منو با یه دنیا سوال که مهم ترینش این بود که تروی چرا انقدر مهربون شده و طبع شوخش برگشته؟ ترویی که تا چند روز پیش از من متنفر بود!  
 روی تخت دراز کشیدم و ناخودآگاه به قسمتی که تروی روش خوابیده بود نگاه کردم منکر این نمی شم ارامش دیشب رو هیچ وقت ندا شتم و حتی صبح هم دلم نمیخواست از جام تکون بخورم...! راست میگفت! من نمیتونستم خودم رو مقصر بدونم...! واقعا گذشته ها گذشته...! نمیتونم بگم فراموش میکنم چون نمیتونم! یه سوراخ بزرگ روی قلبم ایجاد شده که پر نمیشه...! اولی میتونم کمرنگش کنم...! باید به حال برگردم...! با همین فکر لبخند زدم از جام بلند شدم و سمت در رفتم و با پرس و جواز خدمتکارها فهمیدم همه توی باغ هستن...! سمتشون رفتم تانیا اولین نفری بود که من رو دید و با لبخند گرم همیشگیش گفت:

-بلا، فکر میکردم خواب باشی!؟

جلوتر رفتم همزمان که روی صندلی مینشستم جواب دادم:

- زیاد خسته نبودم.

میز خالی از دیانا و توماس بود ملکه با لبخند روبرو ما نشست و ما رو نگاه میکرد... همه در سکوت داشتیم صبحونه میخوردیم که دوباره با پیشنهاد تروی تعجب کردم! نمیتونستم با این روی تروی کنار بیام:

- بانو، ما چند وقتی از سرزمینمون دور بودیم و واقعا علاقه مندیم سری به اطراف قصر بزنیم

قبل از اینکه ملکه بخواد حرف بزنه تانیا با هیجان از جاش بلند شد و گفت:

- وای بعد از جنگ همه چیز بازسازی شده و تغییر کرده حتما باید ببینیم!  
با اخم ملکه یه بخشید اروم گفت و سر جاش نشست... امیلی مثل همیشه اروم و کنجکاو به بقیه نگاه میکرد... ملکه گفت:

- تانیا! حتما من مشکلی ندارم میتونم کالسکه ای در اختیارتون بذارم که شهر رو به شما نشون بده

با دیدن نگاه ملتسمانه تانیا دردش رو فهمیدم این بار من گفتم:

- خوشحال میشم بانو تانیا و بانو امیلی ما رو همراهی کنن!

چشم های امیلی با شادی درخشید و لب های تانیا به خنده شکفت و دور از چشم ملکه با شیطنت برام چشمک زد از کارش خندم گرفت و لبخندی زدم ملکه یه بار نگاهش رو همه ما چرخید و گفت:

- ایرادی نداره... اتفاقا روز کاملا خوبی رو برای بیرون رفتن انتخاب کردین!

تروی با کنجکاو پرسید:

- مگه چه خبره؟

بازم تانیا پرید وسط ما و گفت:

- جشن محلی! همه شهر دارن برای جشن محلی آماده میشن!

وقتی اروم شد و نشست دوباره گفت:

- بیخشید

انقدر مظلوم گفت که حتی ملکه هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و

خندید...! وقتی خنده ها تموم شدن تروی گفت:

- خب پس میتونیم بعد از ظهر به شهر بریم؟

تانیا متفکر گفت:

- جشن بعد از غروب افتابه

این بار من گفتم:

- پس تصویب شد! بعد از غروب افتاب میریم...! ملکه شما هم میاید؟

ملکه گفت:

- ترجیح میدم اینجا بمونم...

دیگه اصراری نکردم...! بعد از جمع کردن میز صبحونه از جامون بلند شدیم

ولی دلم نمیخواست به اتاق برگردم رو به تانیا گفتم:

- بانو؟

چشم غره شوخی برام رفت و گفت:

- چقدر بگم؟ تا... نی... یا!

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- همون! من دلم نمیخواه به اتاق برگردم، میشه من رو تو باغ همراهی کنین؟

- متأسفانه الان نمیتونم... شرمنده ام بلا

لبخندی زدم و گفتم:

-این چه حرفیه ایرادی نداره!

صدایی از پشت سرم گفت:

-من همراهیت میکنم

تانیا لبخندی زد و من متعجب رو با تروی شیطون تنها گذاشت! این واقعا تروی بود؟

تانیا رفت و من و تروی رو تنها گذاشت. تروی او مد طرفم و از کنارم رد و به سمت باغ رفت ولی من همونجا ایستاده بودم. نیاز به توضیح داشتم. دیگه نمی تونستم فقط رفتار شو بینم و چیزی نگم.

صداش منو به خودم آورد:

-نمیای؟

برگشتم و به سمتش رفتم. در تمام مدت قدم زدن به لباس ساده و راحت نخي سفید و تا پایین زانوم نگاه می کردم. دو دل بودم که ازش پرسم یا نه.. باید می پرسیدم؟ یعنی نباید می دونستم چرا یهو عوض شده؟

تروی- می خواستی تو باغ قدم بزنی تا به لباس نگاه کنی؟

نگاهم رو از لباسم به لباسش دوختم. نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم چون می دونستم بعد از دیدنشون می پرسم سؤالم رو پس ترجیحا به پیراهن سفیدی که طبق عادت عجیبش تمام دکمه هاش باز بود و شلوار مشکیش نگاه کردم.

ناگهان ایستاد و منم چند قدم جلوتر ایستادم و با کنجکاو نگاهش کردم.



با ابرو هايي که بالا رفته بود به لباس من و خودش نگاه مي کرد. با حالت مشکوکي گفت:

-بينم تو با لباسمون مشکلي داري؟

از لحنش خندم گرفت و سرمو به علامت تأسف تکون دادم:

-نه. چرا بايد مشکل داشته باشم؟

همون طور که دوباره قدم برمي داشت زير چشمي نگاهم کرد و با لحن آروم ولي همچنان قابل شنيدني گفت:

-آخه يه جوري نگاه مي کني انگار آرزو مي کردي نباشن.

و به راهش ادامه داد. چند ثانيه خشک شدم. چي گفت؟ آرزو مي کردم نباشن؟  
چيا؟... ل... لباس؟!!!

از درک چيزي که گفت از عصبانيت و خجالت سرخ شدم و بهش خيره شدم. وقتي ديد حرکت نمي کنم ايستاد و برگشت سمتم. نگاه خطرناکم رو که ديد نيشخندي زد و ابروهاشو انداخت بالا. يه قدم جلو رفتم و در حالي که قدم هامو تندتر مي کردم گفتم:

-جرئت داري وايسا..

قبل از اين که بهش برسم دويد و فرياد زد:

-جرئت که دارم ولي برام گرون تموم ميشه منو بگيري.

اون مي دويد و من هم دنبالش مي رفتم. درخت ها رو دور مي زدیم ولي هر چي سريع تر مي دويدم فاصله مون کم نمي شد. چشمم به بال هام خورد که دنبالم کشيده مي شدن. اون بدون تمرين نمي تونست پرواز کنه.

سریع اوج گرفتم. احتمالاً از نشنیدن صدای پام فهمید یه خبراییه چون برگشت. همون لحظه از ارتفاع کم کردم و بهش نزدیک شدم. منو که دید شوکه شد ولی برای انجام هر کاری دیر بود چون با یه حرکت خودم رو انداختم روش و پرتش کردم روی زمین.

روی زمین افتاده بود و من روی شکمش، سرم روی سینش. سریع سرمو بلند کردم و تو چشماش که هنوز شوکه بود نگاه کردم:

-آخرین بارت باشه با من از این جور شوخیا می کنی.

از بهت در اومد و دستاشو گذاشت زیر سرش و با شیطنت گفت:

-اگه قیافتو موقع این جور شوخیا ببینی قطعاً از این گفته پشیمون میشی.

بعد از پایان حرفش لبخند آرامش بخشی روی لبم نشست. حسش می کردم. ازم متنفر نبود.

خودمو کشیدم کنار و کنارش روی زمین دراز کشیدم. هر دو به آسمون نگاه می کردیم. بی مقدمه پرسیدم:

-چی شده تروی؟

سرش رو چرخوند سمتم:

-یعنی چی؟ مگه چیزی شده؟

منم سرم رو چرخوندم سمتش.

صورتامون فقط یک وجب فاصله داشت:

-تو چند روز پیش گفتمی ازم متنفری. چرا الان جوری باهام رفتار می کنی انگار

همه چی خوبه؟

آروم گفت:

- چون خوبه.

از جوابش کلافه شدم و نشستم:

- نه نیست. تو نمی تونی هر وقت که دلت خواست هر جور که دلت خواست با من رفتار کنی، می فهمی؟ منم آدمم. یه روز دلمو می شکنی، یه روز بهم شک می کنی، یه روز تظاهر می کنی، یه روز شوخی می کنی، یه روز دوستی، یه روز دشمنی، یه روز...

حرفم با آبی که روم پاشیده شد قطع شد. با شوک به تروی که دستهایش رو به سمتم گرفته بود خیره شدم. خب البته که اونم به خاطر اون معجون نیروی فرشته ها روداشت. چشمامو بستم تا خودمو آروم کنم ولی دوباره اون اتفاق تکرار شد. از لای دندان هام گفتم:

- دیگه داری شورشو در میاری.

و بلند شدم.

هر دو رو به روی هم و به هم آب پرت می کردیم. به عبارتی آب بازی می کردیم. هر دو بلند بلند می خندیدیم. هر دو بارها لیز خوردیم یا به هم برخوردیم اما زمانی به خودمون اومدیم که جمعیتی از اعضای قصر دورمون جمع شده بودن و بادست های زیر چونه نگاهمون می کردن. انگار داشتن یه صحنه از نمایش های رماتیک رو تماشا می کردن.

هول شدم و برای بار هزارم روی زمین خیس لیز خوردم اما قبل از این که بیفتم تروی کمرم رو گرفت و به خودش چسبوند. صدای خنده های ریزشون رو می شنیدم. گونه هام از خجالت سرخ شدن. ناگهان یه دختر گفت:

- شما ها با احساس ترین زوجی هستین که تا به حال دیدم.  
از قرمز پررنگ تر هم هست؟ شاید همون رنگی شده بودم. تروی هم سر شو  
پایین انداخته بود.

تانی که خودشم بین جمعیت ایستاده بود نجاتمون داد:

- بیاید باید لباساتون رو عوض کنین.

از بینشون رد شدیم و به سمت قصر رفتیم اما فکر من مشغول جوابی بود که  
تروی نداده بود و با آب ریختن روم حواسم رو پرت کرده بود. چرا؟

- از کی تا حالا دورمون جمع شده بودین؟

لباسامونو عوض کرده بودیم و تو اتاق نشسته بودیم. تانی به دیوار تکیه داده بود:

- از صدای جیغ و دادتون موقع آب بازی توجه همه جلب شد و دورتون جمع  
شدن.

بعد با لبخند شیطونی گفت:

- راستش منم تا حالا زوج به این عاشقی ندیده بودم.

و اون روز برای بار چندم صورتم سرخ شد.

تانی تکیه شو از دیوار برداشت و درحالی که بیرون می رفت گفت:

- الان به سری لباس مناسب براتون میارم. چند ساعت دیگه باید بریم.

لباسامون رو با لباس های مردم عادی عوض کرده بودیم تا کسی متوجه نشه از

اهالی قصریم. همه آماده رفتن بودیم.

من و کنارم ترویی، دست در دست و امیلی بین من و تانیا. از کالسکه پیاده شدیم. مردم به سرعت از کنارمون رد می شدند تا به محل جشن برسند. صدایشون رو که با ذوق و شوق درباره جشن حرف میزدن می شنیدم:

- امیدوارم جشن امسال یه چیز به یاد موندنی باشه.

سرتاسر شهر چراغونی شده بود. پشت سر بقیه راه افتادیم. امیلی با ذوق مغازه های کوچیک رو نشون می داد و تانیا می خندید و ترویی همچنان دست منو گرفته بود و با لبخند به اطراف نگاه می کرد و من... اینجا منو یاد یوژال لند می انداخت با فرق این که مردم این جا خیلی مهربون و خون گرم بودن.

چشمم به میدان بزرگ شهر خورد. همه اونجا جمع شده بودن. دور تا دور میدان پر از غذا و نوشیدنی بود. صدای موسیقی های مختلفی می اومد و هر جمعی گوشه ای در حال رقص\*ص به شیوه خودشون بودن.

صدای تانیا توجهمون رو جلب کرد:

- بیاید اینجا باید لباس مخصوص جشن رو بپوشیم.

به اتاق کوچیکی اشاره کرد. واردش شدیم. دور تا دور پر از لباس بود. لباس های مخصوص جشن لباس های دکلمه و یا حلقه ای براق تا روی زانو بودن و برای مرد ها شلوار های تنگ و پیراهن با رنگ های مختلف.

دنبال یه لباس گشتم که براق نباشه. دوست نداشتم جلب توجه کنم.

و در آخر ساده ترین لباس رو که حلقه ای بود و تنگ تا پایین زانو به رنگ آبی پررنگ انتخاب کردم.

از گوشه چشم تانیا رو دیدم که لباس دکلمه سبزی پوشیده بود و داشت به امیلی لباس می پوشوند.

به گوشه ای رفتم و لباس رو پوشیدم.

او مدم بیرون و تروی رو دیدم که داشت بین پیراهن ها می گشت. کنارش

ایستادم. زیر چشمی نگاهم کرد:

-چه رنگی رو بردارم به نظرت؟

شونه ای بالا انداختم:

-نمی دونم.

این بار سرشو چرخوند و به لباسم نگاه سرسری کرد:

-قشنگه.

و بعد پیراهنی هم رنگ لباس من برداشت. پوشیدش. مثل همیشه با دکمه های

باز.

تروی -خب بریم.

او مد که بره ولی آستینش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد.

یه قدم جلو رفتم و روبه روش ایستادم.

در حالی که دکمه های لباسش رو می بستم گفتم:

-این چه عادتییه که تو داری؟! دکمه هات رو ببند.

به دکمه های بالایی رسیده بودم که دستش رو گذاشت روی دستم و زمزمه

کرد:

-همین قدر کافیه.

سر مو بلند کردم و تو چه شماش نگاه کردم. این روزا دیدن چه شمایی قرمزش تو

عمق آبی ها آسون تر بود.

صدای برخورد پاشنه های کفش با زمین ما رو به خودمون آورد. دستمون از بین دستاش بیرون کشیدم و اون قدمی که به جلو برداشته بودم رو عقب رفتم. تانیا با ذوق نگاهمون کرد و با صدایی پر از هیجان گفت:

-بریم. وقت جشنه...

از اتاق بیرون اومدیم. صدای خنده و شادی همه جا رو پر کرده بود. به کنار میزهای غذا و نوشیدنی رفتیم. تانیا برای هممون آب میوه ریخت و به دستمون داد. خواستم ازش تشکر کنم که همون موقع پسری بهش برخورد کرد و تمام آب میوه تانیا رو خودش ریخت.

پسر بلافاصله شروع به عذرخواهی کرد:

-وای.. خانوم من عذر می خوام. اصلا شما رو ندیدم.

تانیا سریع حرفش رو قطع کرد:

-اشکالی نداره. مهم نیست. میرم تمیزش کنم. بیا امیلی.

و برگشت طرف ما:

-من میرم لباسم رو تمیز کنم. زود میام.

پسر با صدایی لرزان گفت:

-به عنوان جبران من همراهیتون می کنم.

و رفتن فقط من موندم و تروی.

تروی سکوت بینمون رو شکست:

-چرا انقدر ساکتی؟

ساکت بودم؟ اره. حتی فکر هم ساکت بود. نمی خواستم حرف بزنم چون تنها چیز مهمی که می خواستم بدونم جوابی نداشت و نمی خواستم فکر کنم چون اگه فکر می کردم باز هم به همون چیز مهم فکر می کردم. که چرا تروی...

نه.. قرار نبود فکر کنم..

-چیز خاصی نیست.

همون موقع آهنگ های پراکنده قطع شدن و یه آهنگ ملایم با کمی هم ریتم ر\*ق\* صی نواخته شد.

مردم همه تو یه صف در مرکز میدان ایستادن. متعجب نگاهشون می کردم که ناگهان مردی طرفمون اومد و با دو دستش دست من و تروی رو کشید به سمت جمعیت منظم.

وسط جمعیت ایستاده بودیم. با تعجب به تروی نگاه کردم. همون نگاه رو هم متوجه خودم دیدم.

در همون زمان که زنی شروع به خواندن کرد جمعیت جفت جفت، زن و مرد منظم شروع به ر\*ق\* صیدن کردن. با چشمای گرد نگاهشون کردم. مثل چوب خشک وسط جمعیت ایستاده بودیم.

نمی شد که بی حرکت بایستیم؟

تروی دستم رو کشید و به خودش چسبوند. شوک زده نگاهش کردم. بلد بود؟ منظم با جمعیت شروع به ر\*ق\* صیدن کردیم. پرسش رو از نگاهم خوند و با لبخندی گفت:



-ر\*ق\*ص\*محلي فرشته ها و شياطين زياد فرق ندارن.

يه د ستم روروي شونش گذاشت و يه د ستم روگرفت. اون يکي د ستم رو روي کمرم گذاشت.

هماهنگ با بقيه مي چرخيديم. حس خوب و آرامش بخشي بود. حس قشنگي بود. بي اراده سکوت رو شکستم:

-چرا ر\*ق\*ص\*ها زياد فرق ندارن؟

نگاهش مثل لبخند من پر از آرامش بود:

-چون قبل از اون جنگ نحس ما با هم متحد بوديم ولي...

قبل از اين که بتونه حرفشو کامل کنه رعد و برقي عظيمي زد. شدت صداسش باعث شد از ترس به تروي نزديک تر شم. بازوها شو دورم حلقه کرد. درست بعدش بارون شديدي شروع به باريدن کرد. جشن در عرض چند ثانيه پراکنده شد.. مردم به اين طرف و اون طرف مي رفتن و خبري از تانيا و اميلي نبود. تروي د ستم رو کشيد. از کنار مردم به سرعت رد مي شديم و تا به خودمون اومديم و وسط جنگل بوديم. اينجا کجا بود؟ هر دو ايستاده بوديم و باران بي رحمانه به سر و رومون مي باريد. با صدائي که انگر از ته چاه ميومد گفتم:

-ما گم شديم؟

آروم تر از من گفتم:

-مثل اين که.

هوا داشت به شدت سرد مي شد.

به تروي نگاه کردم. کلافه به اطرافش نگاه مي کرد. اين طرف و اون طرف مي رفت. با صداي بلندي گفتم:

-این کارا فایده نداره. ما به عجیب ترین شکل ممکن گم شدیم و الان باید یه جایی رو پیدا کنیم که از سرما نمیریم.

او مد سمتم و دستمو گرفت. به سمت سنگ بزرگی رفتیم و نشستیم و به سنگ تکیه دادیم.

صدام، بدنم و کالا وجودم از سرما می لرزید. سرما مثل یه جای گرم و نرم داشت خسته ام می کرد. با صدای ضعیف از سرما و خستگی گفتم:

-حالا چی میشه؟

برگشت و نگاهم کرد. چشماي خمارم رو که دید هول شد. کشیدم سمت خودش و صورتم رو بین دستاش گرفت. تند تند گفت:

-تو نباید بخوابی آرابلا. نباید بخوابی.

لبخندی روی صورتم نشست. خودم رو بهش نزدیک تر کردم. کاملا در آغوشم گرفت. زمزمه کردم:

-چرا؟

موهام رو نوازش کرد:

-چون.. آگ.. آگه بخوابی دیگه بیدار ن.. نمی شی.

سرم رو تو گودی گردنش فرو کرد کردم:

-واست مهمه؟

چشمام سنگین شده بود. نمی تونستم جلوی بسته شدنش رو بگیرم.

محکم تر فشردم:

-اره مهمه.. نخواب بلا. خواهش می کنم.

سرم سنگین شد. حسش کرد. سرمو از گودی گردنش بیرون آورد و صورتشو جلوی صورتم گرفت. با آخرین رمقی که برام مونده بود گفتم:

-چرا؟

سکوت طولانی تر شد. خواب بیشتر، سنگینی بیشتر، کسلی بیشتر و چشمام بسته. صورتش نزدیک تر شد. حسش کردم. لبش روی گونم نزدیک گوشم حس کردم. آخرای هوشیاریم بود، حسش می کردم.

تروی - من دوست دارم آرابلا.

بعد از شنیدن اون جمله نمیدونم چی شد. لای چشمام کمی باز شد و منتظر شدم یک بار دیگه فقط یک بار دیگه تکرار کنه تا مطمئن شم چیزی که شنیدم توهم نبوده. با تمام وجودم با سنگینی که حالا در کمال بی رحمی هزار برابر شده بود جنگیدم تا تو چشماش نگاه کنم و بگم چی گفتم ولی نشد... بسته شد... چشمام رو میگم... شاید اون آخرین جمله ای بود که شنیدم:

"من دوست دارم آرابلا"

چشمام هنوز خواب الود بود...!! انگار سنگین شده بودن و نمیتونستم باز شون کنم! لای پلکم رو باز کردم سرفه ارومی کردم این بار دیدم بهتر شد صدای ارومی گفت:

-آرابلا صدامو میشنوی؟

فقط گفتم:

-آب

چند ثانیه گذشت وقتی سردی و خیسگی اب رو، روی لبام حس کردم بدون  
تعطل کلش رو سر کشیدم این بار کاملاً تونستم رو بروم رو ببینم بریده بریده و  
اروم گفتم:

-تروی!

لبخند کوچیکی زد و گفت:

-حالت خوبه؟

-تمام تم درد میکنه!

-زیر بارون بودی طبیعیه!

صحنه ها توی ذهنم نقش گرفتند... نگاهی بهش انداختم چشمش بی قرار  
بود... بیحال پرسیدم:

-اونجا چه اتفاقی افتاد؟

-بعد از اینکه بیهوش شدم نداشتم به خواب برسی! اولی وقتی سربازا پیدامون  
کردن تو کاملاً خوابیده بودی! میدونی چیه اربابا؟

سرمو به معنی "چیه" تکون دادم!

-اون روز که به زور سوار رانمر کردم یادته؟

با یادآوری اون روز لبخند محوی زدم! اگه تروی نبود هیچ وقت نمیتونستم از  
خا صیت پروازم استفاده کنم و ترسم رو کنار بذارم! اگه نبود هیچ وقت درباره  
موجودیتم نمیفهمیدم و اصلاً بالی درنمیآوردم که بخوام پرواز کنم! دوباره سرم  
رو تکون دادم!

-یادت میاد بهت گفتم من از هیچی نمیترسم؟

این بار دهن باز کردم و گفتم:

-هرکس نقطه ضعفی داره!

-امشب برای اولین بار ترسیدم خیلی ترسیدم!

با گیجی گفتم:

-چرا؟

واضح و شفاف گفتم:

-از اینکه دیگه هیچ وقت نبینمت از اینکه بخوابی و دیگه بیدار نشی

ترسیدم! من نقطه ضعفم رو پیدا کردم!

قبل از اینکه بخوام جوابی بدم در باز شد و ادبرت داخل اومد و گفتم:

-خستشون نکنین بدنشون ضعیفه!

با این حرف تروی رو به بیرون راهنمایی کرد هنوزم درگیر جمله آخرش

بودم! تروی عجیب شده بود! این روزا به جای کینه و انتقام و سردی چه شماش

عجیب گرم و داغ بود! جملاتش لحنش همه و همه با ارامش بود...!

هنوزم نفهمیدم آخرین جملش رو درست شنیدم یا نه! واقعا تروی گفت دوستم

داره؟ منو؟

با صدای ادبرت از افکارم خارج شدم و گفتم:

-ببخشید نفهمیدم چی گفتین؟

ابروی بالا انداخت و دوستانه گفتم:

-فکرت و روح درگیره! چی انقدر درگیرت کردی؟

فکر کن به این میگفتم! کوتاه برای اینکه دیگه سوالی نپرسه گفتم:

-چیزی نیست!

به نگاهی که میگفت خر خودتی بهم انداخت و جدی تر معاینه ام کرد! بعد از چند دقیقه گفت:

-جوشونده های ابشار حیات میتونه کاملا حالت رو خوب کنه!  
و بلندتر ادامه داد:

-کاملیا؟

چند دقیقه گذشت در باز شد و زنی نفس نفس زنان گفت:  
-بله قربان؟

از روی تخت بلند شد و رو به کاملیا گفت:

-یکم جوشونده کوفتگی رو از تالاراتا برامون بیار

کاملیا سری خم کرد و رفت...!

وقتی برگشت گلی توی دستاش بود ادبرت شاخه گل رو ازش گرفت و گفت:  
-اینو بذار کف دستت!

به حرفش گوش کردم و کف دست راستم رو باز کردم و گلی که مخلوطی از رنگهای سفید و زرد بود توی دستم گرفتم... دستش رو، روی گل گذاشت و با هشدار گفت:

-ممکنه یکم بسوزه!

وقتی روی دستم فشار آورد گل مثل اب از لای انگ شتام فرو ریخت و دستم کاملا داغ شد و سوخت...! جیغ بی اختیاری کشیدم

اهی کشیدم به همه سوالات ادبرت درباره درد و اینام سرسری جواب دادم  
دیگه اواخر خودش فهمید حوصله اش رو ندارم و با جمله:

"حالتون کاملاً خوبه، بانو تانیا و امیلی بیرون منتظرتون هستن" بی.رون رفت.. فقط سرم رو تکون دادم دلم میخواست فقط تنها باشم و فکر کنم حوصله هیچ کسی رو نداشتم! تانیا و پشت سرش امیلی داخل اومدن هرکدومشون به طرفم نشستن از دراز کشیدن خسته شدم به تخت تکیه دادم و نشستم و گفتم:

-اونجا چه اتفاقی افتاد؟

برای جدا شدن از فکرای دیوونه کننده ام با دقت به گوش دادم:

-هیچی! من داشتم با ویلیام میر\*ق\*صیدم که....

با شیطنت گفتم:

-ویلیام کیه؟

برای اولین بار در چهره شیطون و دو ستانه تانیا خجالت رو دیدم!... سرش رو

پایین انداخت امیلی دست پیش گرفت و گفت:

-همون پسری که بهمون برخورد کرد

و با اعتراض رو به تانیا گفت:

-خودت میری میر\*ق\*صی منو اونجا تنها میداری؟

اولین بار بود که این شخصیت امیلی رو میدیدم! حدوداً سه ساعت حرف زدیم

و تانیا از حساسی که وقتی داشت میر\*ق\*صید گفت و امیلی حساسی به بی

مسئولیتش غر زدنقدر حرف زدیم که خدمتکار اعلام کرد وقت خواب تانیا و

امیلی با لبخند از من جداحافظی کردن وقتی کمی از رفتنشون گذشت از جام

بلند شدم تا به اتاق خودم برگردم در رو باز کردم و دیدم تروی داره سمت اتاق

میاد لبخندی بهش زدم و اخم ریزی تحویل گرفتم! با جدیت گفت:

-چرا بلند شدي؟

-تا ابد که نباید اونجا میموندم!

-حالت بد بود!

-نه خوبم!

-چرا صدام نکردي؟

دیگه داشت کلافم میکرد بي حوصله گفتم:

-میشه بس کني؟

دیگه تا رسیدن به اتاقمون حرفي نزد در رو باز کردم و روبرو اینه وایسادم و

همزمان سکوتش شکسته شد و بدون داغي و حرارت قبلي گفتم:

-فردا شب براي نقشه اصلي آماده ميشيم!

موهام رو باز کردم سمتش چرخیدم و با تعجب گفتم:

-نقشه اصلي؟

روي تخت دراز کشید و گفت:

-من به اینجا اطمینان ندارم بيا نزدیک تر!

با اخم گفتم:

-فرشته ها مثل شياطين فالگوش واینميسن!

-در هر حال اطمینان ن...دا...رم بيا جلوتر!

در حالي که زیر لب غرغر میکردم کنارش نشستم و گفتم:

-بيا، خوب شد؟ چي ميخواستي بگي!؟

دوباره تکرار کرد:



-فردا شب براي نقشه اصلي آماده ميشيم!

-منظورت از نقشه اصلي چيه؟

پوزخندي زد و گفت:

-يادت رفته براي چي اينجايمم! انگوس! باتر! جاسوس! يادت اومد؟

خودم رو با دستام ب\*غ\*ل کردم و گفتم:

-ميدوني، راستش من...من...

به کمک شتافت و اميدوار گفت:

-تو چي؟

تند و تند و پشت سر هم گفتم:

-من نميخوام اين کار رو انجام بدم

با کلافگي گفت:

-اي کاش اون معجون لعنتي ميتونست جلوي اين حساي مسخره تو رو بگيره!

اشتباه کردم! تروي هرکاري کنه بازم همون بي احساسی که بود! شمرده شمرده

ادامه داد:

-نقشه ما از اول همين بود من ديگه نميتونم اين فرشته ها رو تحمل کنم اوقتي

هم نمونده بايد زودتر اون نقشه ها رو برداريم و بریم!

-من کمک نميکنم

سمتم چرخيد و غريد:

-دلم نميخواه تهديدت کنم! واقعا دلم نميخواه تهديدت کنم! ولي بيا اين کار

رو انجام بديم و برگردیم

با صدای بلندتري گفتم:

-من چي ميشم؟ برگرديم که چي بشه؟ کنار شما زندگي کنم؟

انگار بهش بر خورد چون گفت:

-مگه ما چه مشکلي داريم؟

-خودت حساب کن! ميليون ها نفر با اخلاق تو! واي چه شود!

ميدونستم بعضي اوقات آرامش بخش و ارومه! ميدونستم دارم زيادروي

ميکنم! ولي امان از حرفايي که ادم در زمان عصبانيت ميزنه و هيچ وقت نميتونه

پسشون بگيره! مثل خودم عصبانيي گفت:

-من تغيير کردم!

مثل يه بمب ترکيدم:

-نه نکردي! تو هنوزم هموني! بي احساس! گيج کننده و... و...

اروم گفت:

-و؟

نفسم رو بيرون دادم و گفتم:

-عوضي!

اول يه لبخند زد، کم کم لبخندش بزرگتر شد و تبديل به خنده شد يه خنده اي

پر حرص و نفرت!

-عوضي! هه! من تغيير نکردم نه؟ باشه! من همون ترويم؟ هموني که تو رو در حد

کشت زد؟ من هميشه انقدر ارومم؟ انقدر... تو نميفهمي ارباب! فکر ميکردم با

همه فرق داري!

متشنج از دليل حرفاش و اينکه نميدونستم حرف اصليش چيه گفتم:

- چرا؟ چرا من با همه برات فرق دارم؟ چرا داری خودت رو تغییر میدی؟ چرا داری گیجم میکنی؟ چرا؟

زمزمه کرد:

- چون دوست دارم!

به گوشام اعتماد نکردم این بار نه خمار و بیهوش بودم، نه داشتم خواب میدیدم! بیدار و هوشیار داشتم این جمله رو میشنیدم! ولی گفتم:

- چي؟ چي گفتي؟

بلندتر و قانع تر از قبل تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- چون من دوست دارم آرابلا!

چشمام از این بازتر نمیشد نگاهش رو از چشمام گرفت و به لبام دوخت دقیقا زمانی که فاصله لباس با لبام یه وجب بود چشماش کاملا خمار به نظر میومد دستم رو، روی لباس گذاشتم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- تو چیزی از من شنیدی؟

انگار از اون حس و حال بیرون اومد و گفت:

- منظورت چیه؟

شمرده شمرده گفتم:

- تو جمله دوست دارم رو از من شنیدی؟

با گیجی سرش رو به معنی منفي تگون داد! بدون خجالت گفتم:

- پس چرا داشتی منو میب\* و\* سیدی؟

این بار با بهت گفت:

- چون... مگه تو منو....

دیگه ادامه نداد نتونستم به چشماي مشتاقش نگاه کنم! سرم رو زیر انداختم و گفتم:

-راستش تروي اين چند روز خيلي وقتا به اين نتیجه رسيدم که دوست دارم! ولي نه ميخوام! نه ميشه! تو قاتلي! تو با من جور نيستي! تو نميتوني مکمل من باشي! اين يه حس زودگذر که ميگذره! من نميتونم شب و روزم رو با قاتل ادوارد و پدرم و هزاران نفر ديگه بگذرونم! من نميتونم يه شيطان خالص باشم! من نميخوام... من نميتونم!

دستم رو توي دستاش گرفت و گفت:

-خب نباش! شيطان نباش! هميني که هستي باش! ارابلا باش! نه فرشته باش نه شيطان!

دستم رو کشيدم و گفتم:

-تروي فراموشش کن! اين اتفاق هيچ وقت نميوفته! وقتي اين ماجراها تموم بشن! منم ميرم به يوژال لند و زندگي معموليم رو شروع ميکنم!

با صداي خش داري گفت:

-ازدواج ميکني؟

با بيخيالي گفتم:

-هميشه که نميتونم تنها بمونم... شا...!

پريد وسط حرفم و زمزمه کرد:

-تو دوستم نداري؟

- نه... نمیدونم تروي ولم کن! فقط میدونم نمیشه! بگیر بخواب! فردا شب این

جاسوسی رو تموم میکنم و دیگه هیچ وقت تو رو نمیبینم!

به سمت مخالفش چرخیدم و تروي شوکه گفت:

- هیچ وقت منو نمیبینی؟

جوابش رو ندادم فقط گفتم:

- بخواب تروي! همه چیز رو فراموش کن! من با اون تروي بی رحم بیشتر کنار

میام!

ارومتر از من گفت:

- میخوای بی رحم باشم؟ اما دگیش رو داشته باش!

از حرفی که زدم یه لحظه پشیمون شدم! ولی پشیمونی رو فراموش کردم! نباید به

قلبم اجازه حکمرانی میدادم تا نابودم کنه! درستش همین بود!

\*\*\*

کل شب رو نتونستم بخوابم! ولی از ترس اینکه تروي بیدار بشه و دوباره

حرفاش رو تکرار کنه تکون نخوردم! ذهن اشفته ام اشفته تر شده بود دیگه

نمیتونستم کنارش راحت باشم از این احساسش میترسیدم!

ولی بیشتر از تموم کردن این ماموریت میترسیدم! دلم نمیخواست از اعتماد

تاینا و ملکه سوءاستفاده کنم! دلم نمیخواست یه گ\*ن\*ا\* هکار باشم ولی واقعا

هم نه میخواستم نه میتونستم کنار تروي باشم...

از این وضعیت خسته شده بودم و دلم میخواست برگردم به زندگی خودم! همون

زندگی معمولی و بی تنش! همون مردمی که حتی نصفشون چیزایی که من

دیدم رو حتی باور هم نداشتن!

یعنی مارتین دوباره منو قبول میکرد؟ صدایی توی ذهنم گفت "تو دوباره پیش مارتین برمیگردی؟" نه برنمیگردم! اونجا خاطرات دیونم میکنه! پس کجا میمونی؟ چرا این صدا که هیچ جایی رو نداشتم خفه نمیشد؟

نگاهی به بیرون انداختم خورشید تازه داشت طلوع میکرد و من اصلا نخوابیده بودم!

اهی کشیدم و از جام بلند شدم نگاهی به تروی غرق خواب انداختم روبروش زانو زدم و زیرلب و خفه گفتم:

-میدونم که تو اشتباه کردی و هیچ حسی به من نداری همونطور که من حسی ندارم!

از جام بلند شدم در ستش همین بود من نسبت به تروی بی حس و بی تفاوت بودم! نه نفرتی داشتم نه عشق! اروم در رو باز کردم ولی موقع بستنش جیر جیر کوچیکی کرد با هول به تروی نگاه کردم هنوز خواب بود نفسی از سر اسودگی کشیدم و سمت باغ رفتم...!

میدونستم این وقت صبح نصف خدمتکارها خوابن! بقیه هم تو اشپزخونه قصر هستن! ملکه و تازیا الان بیدار نمیشن و هیچکس جایی که من میخوام برم، نیست! میخواسم فقط از اینجا دور بشم برام مهم نبود کجا! به لحظه خواستم پرواز کنم که چشمم به برگهایی افتاد که انگار به قسمت رو پوشش داده بودن دقیقا پشت سنگها خزه هایی وجود داشت که دقیقا مثل یه در بود خزه ها رو کنار زدم درست حس کردم! اون طرف خزه یه درخت بلند بود که تابی بهش وصل شده بود برای رها کردن افکارم روی هوا... فکر عالی

بود... لبخندی زدم و روی تاب قدیمی نشستم! چشمم رو بستم و خودم رو حرکت دادم اول اروم اروم... کم کم اوج گرفتم و به هوا رفتم! دیوونه وار میخندیدم! از اون خنده هایی که میگن از گریه تلخ تره! دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و همونطور که میخندیدم اشکام صورتم رو خیس کرد! جالبه! چشمای اشکی و لبان خندون! انقدر تاب خوردم که دستام درد گرفت از حرکت و ایسادم خواستم بلند بشم که حس کردم کسی پشت سرم و ایساده سر چرخوندم با دیدن تروی که دست به جیب داره نگاهم میکنه هول شدم خواستم بلند بشم و برم ولی جلوم رو گرفت پوزخندی زد و گفت:

- کجا میری؟

بهتر بود مثل گذشته رفتار کنم! نمیتونستم تا آخر ازش فرار کنم! در حالی که تقلا میکردم دستم رو از تویی دستاش که تقریبا داشت خورش میگرد در بیارم، گفتم:

- هیچ جا میرم تو اتاق!

- و اگه من نذارم؟

- تروی ولم کن!

دوباره سمت تاب هولم داد در برابر قدرتش کاری نمیتونستم بکنم! تقریبا پرتم کرد روی تاب! با وحشت گفتم:

- تروی خوبی؟

ولی خوب نبود! این عصبانیت، چشمای سرخ و متورم نشونی از بی خوابی بود! ولی چطور؟ من دیدم که خوابیده بود!

بي توجه به اينکه کجايم و ممکن حرکتش مشکوک باشه با صدای بلندی گفت:

-نه خوب نيستم! اصلا خوب نيستم!

سعی کردم از روی تاب بلند بشم ولی از دوطرف محکم نگهم داشته بود و نمیداشت برم شمرده شمرده گفتم:

-باشه، باشه! بذار برم!

خواستم از روی تاب پایین پیام که تاب تکون خورد و ناگهان اوج گرفت اصلا تعادلی نداشتم داشتم پرت میشدم پایین که دستم رو به زور به طناب تاب بند کردم و فریاد زدم:

-داری چه غلطي میکنی؟

جوابم تابی بود که دوباره اوج گرفت! انقدر ترسیده بودم که حتی نمیتونستم پرواز کنم از دست این دیوونه راحت بشم! هر لحظه تاب بالاتر میرفت صدای شکستن شاخه بالا سرم رو میشنیدم دوباره فریاد زدم:

-بس کن الان شاخه میشکنه!

ولی اون بازم هل داد! انگار میخواست تمام حرصش رو سر این تاب قدیمی خالی کنه!

رو برو چشمای وحشت زده من! شاخه ای که تاب بهش وصل شده بود پایین افتاد تاب رو زمین پرت شد و منم زیرش گیر کردم قبل از اینکه بخوام تکون بخورم شاخه تو منند روی بالم فرود اومد با چشمای اشکی به تروی شوکه نگاه



کردم! با نگاهم به خودش اومد سریع سمتم پرید و شاخه و تاب رو از روی دست و پام برداشت از جام بلند شدم و گفتم:

- دیدی تو مکمل من نیستی؟ دیدی؟ تو به عوضی هستی و میمونی نمیتونی عوض بشی! نمیتونی خشم رو کنترل کنی تو نمیتونی...

هجوم اشکم اجازه نداد ادامه بدم نگاه تاسف باری بهش کردم عقب عقب رفتم و با تمام سرعتم سمت اتاق دویدم! بالم تیر میکشید...

توی راهم به یه خدمتکار بر خوردم که حال داغونم رو دید و پرسید:

- خدای من! بانو چه اتفاقی افتاده؟

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- خوبم!

با وحشت گفت:

- بانو بال راستون غرق خونه!

به بالم نگاه کردم راست میگفت! پایین بالم خون ازش میریخت با ترس گفتم:

- حالا چی میشه؟

- خودش باید جوش بخوره! برین تو اتاق تا یکم جو شونده ا. بشار حیات براتون

بیارم!

به حرفش گوش دادم تو اتاقم رفتم و نشستم! هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود

که تروی سر و کله کوبان داخل پرید و تند تند گفت:

- آرابلا من... من نفهمیدم چم شد!

انقدر عصبانی بودم که از جام پریدم و گفتم:

-چرا من فهمیدم! تو نمیتونی خودت رو کنترل کنی! قرار بود بی رحم باشی که شدی!

-نه من...-

بهش تو پیدم:

-تو چی؟ هیچ حرفی نزن اصلا عوض نش...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای در اومد! خدمتکار با یکی از همون گل های عجیب و غریب داخل اومد تروی مشکوک بهش نگاه کرد... خدمتکار بهم اشاره کرد بشینم! تروی تخت نشستم بالم رو با دقت دست زد و گل رو، روش گذاشت... با بدجنسی تو چشماي ناباور تروی نگاه کردم... تروی عقب عقب از اتاق بیرون رفت و در رو کوبید ولی من از تمام این اتفاقات به این نتیجه رسیدم که پیشنهادش رو رد کردن بهترین کاری بود که میتونستم بکنم!

\*\*\*

بهترین تصمیم بود مگه نه؟؟

هنوز برام عجیب بود که تروی مغرور و خودخواه بهم ابراز علاقه کرده بود. با خودم فکر کردم شاید به توهم بیش از حد واقعي باشه ولی امکان نداشت.. کارِ بالم که تموم شد خدمتکار توضیحاتی برای مراقبت ازش داد و خارج شد. سرمو تو دستام گرفتم. داشتم دیوونه می شدم!

از یه طرف خوبی ها و مهربونی هاش تو ذهنم میومد و از یه طرف بدی هاش که اگه کار امروز صبحش نبود شاید برای همیشه کم رنگ می موندن.

یاد حرفی که بعد از ابراز علاقه بهش زده بودم افتادم. بهش گفته بودم این روزا حس می کنم دوستش دارم. این جمله کاملا ناخودآگاه بیرون اومده بود.

چه طور حتی اجازه داده بودم این کلمات از دهانم خارج شه؟

ازش متنفر نبودم اما دوستش هم نداشتم. چه طور می تونستم قاتل دوست قدیمیم رو دوست داشته باشم؟

قاتل پدر... نه آرابلا، خودتم میدونی تروی نقش زیادی تو مرگ پدرت نداشت. کلافه پوفی کشیدم. در کنار این همه حس ناخودآگاه حس دیگه ای بهم اضافه شد. حس گ\*ن\*ا\*ه... من غرور محکم تروی رو شکسته بودم. یه جور پیسش زده بودم اما...

این به نفع هردومون بود... درست نمی گم؟

گاهی اوقات زندگی میشه مثل یه چرخ و فلک.. گاهی اون بالاایم، گاهی اون پایین، گاهی در نقطه ی وسط.

وضعیت هیچکس ثابت نمی مونه همون طوری که غرور تروی ثابت نموند و شکست... هرچند به دست من.

اگه یک ثانیه ی دیگه دراین باره فکر می کردم مطمئنا انفجار مهیبی تو مغزم رخ میداد.

سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم. باید یه کاری می کردم که آروم بشم و ذهنم رو از همه چیز دور کنم.

انقدر فکر مشغول بود که پاهام راه خودشونو رفتن. به خودم که اومدم روبه روی در بزرگی بودم. سرم رو بالاتر گرفتم و با نوشتن "کتابخانه" مواجه شدم. نفس راحتی کشیدم. همون جایی که نیاز داشتم. دستگیره در ها رو گرفتم

و به سمت خودم کشیدم. در باز شد. کمی داخل رفتم اما از دیدن داخل اتاق دست هام خود به خود از دستگیره ها جدا شدن. اتاقی پر از کتاب... نه... اتاق بزرگی پر از قفسه های کتاب. دورتادور و وجب به وجب. با صدای بلند به هم خوردن در یک متر پریدم. سریع به پشتم نگاه کردم و بعد با خیال راحت مسیرمو به سمت قفسه ها طی کردم. بالای هر قفسه موضوعی که کتاب ها بهش مربوط بودن رو نوشته بود. دونه دونه موضوع ها رو نگاه کردم تا چشمم روی یکی مکث کرد.

"تاریخ و تاریخچه"

به سمت اون قفسه رفتم. قفسه بزرگی پر از کتاب. نمی دونستم کدوم رو بردارم. سردرگم به کتاب ها نگاه می کردم که حس کردم نوری تو چشمم خورد. اخم هام در هم شد و با تمرکز بیشتری نگاه کردم تا منبع نور رو بینم اما با چیزی که دیدم زبونم بند اومد. کتاب قطوری بود که از نوشته هاش نور طلایی رنگی بیرون میزد.

با کنجکاوای برش داشتم و روی جلدش رو نگاه کردم. نوشته بود:

"لرد(Lord)"

لرد؟ لرد چیه؟

به سمت میز و صندلی ها رفتم و روشن نشستم. کتاب رو باز کردم. با فهرست بلند بالایی رو به رو شدم. که هر کدوم انگار چیز بی ربطی نسبت به اسم کتاب بودن. یکیشون بیشتر از همه کنجکاویم رو قلقلک داد. یک مورد از فهرست که

اسم اونم لرد بود. صفحش رو نگاه کردم و همون صفحه از کتاب رو باز کردم. با عطش شدید شروع به خوندن کردم:

"سرزمین تارگا سیلوس، سرزمین بزرگ و عظیمی تشکیل شده از سه سرزمین کوچک تر دیگر به نام های یوژال لند، سایننت لند و آرچفیند لند تحت حاکمیت بزرگترین و شجاع ترین مرد تاریخ، لرد (Lord) بزرگ سرزمینی متحد و قدرتمند بود. لرد مالک تمام سرزمین تارگا سیلوس بوده و هست. او با درایت و زیرکی فرشته ها و شیاطین را با هم متحد کرد و آن ها را از دو دشمن خونین، به دو دوست خوب تبدیل کرد. او کینه و نفرت را از بین آن ها برد و حتی کاری کرد که مردم یوژال لند بدون این که حتی بدانند از او حساب ببرند. تا این که یک روز لرد ناپدید شد. روز ها و هفته ها و ماه ها امید هیچکس ناامید نشد و همه نگران منتظر برگشت لرد بودند اما به سال که رسید طاقت نیاوردند. اختلافات شروع شد. کینه و نفرت دوباره ریشه دواند و دو سال بعد از غیبت لرد جنگ خونین و شدیدی بین فرشته ها و شیاطین رخ داد که آن را بزرگ ترین جنگ تاریخ به حساب می آورند. جنگی که در تمام مدت مردم یوژال لند آن را بلایای آسمانی می نامیدند بی آن که بدانند در واقعیت چه خبر است. فرشته ها و شیطان ها دوباره دشمنان خونین و قسم خورده شدند و اکنون چندین سال است که پنهانی بر علیه هم فعالیت می کنند. هیچ کس نمی داند لرد بزرگ کجا رفت و چرا رفت اما همه می دانند رفتن او مثل کاب\* و\*س شب همه جا را فرا گرفت."

چند بار پلک زد تا این مطالبو هضم کنم. لرد؟ لرد مالک تمام سرزمین؟ چرا تا به حال نشنیده بودم؟

حتي اون بلا ياي آسماني...هنوز هم چيز هايي از اون موقع به ياد دارم.از وحشت مردم كه فكر مي كردن از آسمون داره سرشون بلا مياد اما الان...پس اون بلايا جنگ بين فرشته ها و شياطين بودن!

لرد؟لرد!چرا رفت؟واقعا چرا غيب شد؟

شايد اگه نمي رفت من اينجا مشغول جاسوسي نبودم..

به انگوس فكر كردم.تصور اتحاد اون با فرشته ها خيلي سخت بود اما حتما لرد انقدر قدرتمند بوده كه همچين اتفاقي افتاده.

تشنه ي دونستن كتاب رو ورق زدم و چشمم به تيترا "ابتكارات لرد" خورد.

چشمم رو از تيترا به نوشته ها كشوندم و خوندن رو ادامه دادم:

"لرد بزرگ سرزمين ما را به قدرتي گسترش داد و قدرتمند كرد كه از تصور خارج است.يكي از مهم ترين كارهاي او از بين بردن پنج گانه رو شنائي ملكه ي ساينت لند شامل:

صداقت

صبر و تحمل

فروخوردن خشم

فداكاري

و مهرباني

است..ملكه ي ساينت لند اين مراحل را قبل از اتحاد در منطقه ي بي طرف نزديك به سرزمينش قرار داده بود تا از ورود شياطين به سرزمينش جلوگیری کند.اين مراحل به كساني كه فاقد اين خصوصيات بودند اجازه ورود نمي

داد. لرد پس از اتحاد پنج گانه روشنایی را از منطقه ی بی طرف پاک کرد تا به شیاطین و فرشته ها اجازه بدهد هم دیگر را بدون توجه به موجودیتشان بشناسند. اما پس ناپدید شدن لرد و سرگرفتن جنگ ملکه پس از مدت ها این مراحل پنج گانه را بازگرداند.

خشک شده بودم. شک داشتم آگه نفس می کشیدم. اون اتفاقات توی سفر همین پنجگانه روشنایی بودن.

کوه سخنگو، دیدن خاطرات بدمون، شخصیت بد تروی، فداکاری تروی و میلوری خرگوشم...

همه از پیش تعیین شده بودن. چه قدر خوشحال بودم که اون موقع از اتحاد عقل و احساسم استفاده کردم نه از هرکدوم تنهایی..

ناگهان صدای قیژ قیژ باز شدن در رو شنیدم. نفسم تو سینه حبس شد. یعنی کیه؟

کتاب رو به سرعت بستم و خودموزیر میز قایم کردم. صدای بسته شدن در رو و بعدش صدای قدم های شخصی رو شنیدم. ناخودآگاه لرزیدم. یعنی کی می تونست باشه؟ حتی نمی دونستم چرا قایم شدم!

صدای قدم ها قطع شد و به جاش صدای نفس عمیقی اومد که انگار می لرزید. خودموی بیشتر جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم تا شاید زمان زودتر بگذره و اون شخص بره. چند ثانیه بعد صدای لرزونی سکوت رو شکست:

-من چی کار کردم؟! حتی همون دوستی ساده رو از دست دادم.

شنیدن صداس باعث شد سرمو به شدت بالا بیارم که عاقبتش شد برخورد شدید سرم با میز و صدای بلندش. سریع دستمو گذاشتم روی دهانم تا از درد جیغ نکشم.

انگار بیش تر از این حرف ها غرق بود چون هیچ صدایی ازش نشنیدم. احتمالاً نشنیده. اومدم نفس عمیقی بکشم که پاهایی جلوی چشمم از زیر میز دیدم و بعد پاها خم شدند و روی صندلی روبه روی میزی که زیرش قایم شده بودم نشست. سرشو کمی پایین آورد و تو چشمام زل زد. نفسی که تازه می خواست عمیق بشه همونجا موند.

یه پاشو انداخت روی اون یکی و لبخند ضعیفی زد:

-این جا چی کار می کنی؟

دستم از روی دهانم برداشتم و از زیر میز بیرون اومدم و ایستادم. چند قدم از کنارش رد شدم که مچ دستمو گرفت.

سرمو کمی چرخوندم و از گوشه چشم نگاهش کردم. انگشتای اون یکی دستش رو بالای بینیش و بین ابروهاش فشار می داد. شاید هرکسی نمی فهمید ولی من می تونستم بفهمم در حال جنگ با غرورش بود. غروری که دورش گذشته بود. فعلاً نوبتش بود که اون پایین ها باشه. بعد از چند ثانیه کلنجار رفتن بالاخره سرشو بالا آورد و کلافه اما آرام گفت:

-ببین آرابلا من متأسفم..من..

حرفشو قطع کردم:

-بلا



با تعجب نگاهم کرد:

-چی؟

این بار کاملاً نگاهش کردم:

-آرابلا نه، بلا!

حقیقت این که تنها کسی بود که بیش تر اوقات اسم کاملمو صدا می کرد آزارم می داد. فکرشو تو ذهنم بیشتر می کرد و من این رو نمی خواستم.

پوزخندی زد و بلند شد رو به روم ایستاد:

-تو حق این رو نداری که به من بگی چی صدات بزنم آرابلا. من چیزی صدات می زنم که دوست داشته باشم.

جوابش سکوت بود و نگاهی خیره به میچ دستی که هنوز گرفته بود. نگاهمو دنبال کرد و به میچ دستم رسید اما ولش نکرد. دوباره تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-تو منو می شنا سی. حداقل فهمیدنش برای هیچ کس سخت نیست. این که من مغرورم و خودمم می دونم.

با تعجب نگاهش کردم. به کجا می خواست برسه؟

ادامه داد:

-من به تو که همیشه آزارت دادم ابراز علاقه کردم و تو...

این بار میچ دستم رو ول کرد و یه قدم عقب رفت:

-تو قبول نکردی. حق داشتی. من جای تو بودم ...

انگار عادت شده بود که حرفشو قطع کنم. جملشو من ادامه دادم:

-می سوزوندی خودتو.

با مرور خاطرات لبخندی روی لبش نشست. خاطرات مهمونی و توهین های  
ادملا.

لبخندش سریع تر از اونچه که فکر می کردم محو شد:

-اره..اره همون کارو می کردم..حق رو بهت میدم آرابلا. تو یه دختر بی  
گ\*ن\*ا\*هی که حق داره یه قاتل رو قبول نکنه.

قدمی که عقب رفته بود و جلو اومد و انگار که صداس از بغض گرفته بود  
دستشو گذاشت روی قلبش:

-ولی یادم میاد یکی یه روز گفت توی قلب هرکسی یه رو شنایی هست. گفت  
من اون رو شنایی رو دیدم و فقط باید دقت کنم تا بهش دست پیدا کنم.

دستشو برداشت و باز هم لبخندی زد:

-یادت میاد تو هم؟

من داشتم چی کار می کردم؟ اشک می ریختم! حرفای خودم.. حرفای خودم  
که باورشون داشتم اما حالا که خودم توی اون موقعیت بودم نمی تونستم  
پذیرمشون. یک دفعه از خودم بدم اومد. از این که به حرفایی که می دونستم  
درستن روی زندگی خودم اعتقاد نداشتم.

-من خواستم بهش دست پیدا کنم. به اون نور اما...

سرشو پایین انداخت و آهی کشید:

-نه شد و نه تو خواستی.

بعد از چند ثانیه دوباره سرشو بالا آورد و نزدیک تر شد:

-من متأسفم آرابلا.. حق با تو ا.. من یه عوضی ام که تغییر نمی کنه. اصلا کی گفته که یه شیطان می تونه خوب باشه؟ شیطان باید بدذات و قاتل باشه و چیزی به اسم قلب نداشته باشه. شاید تو اشتباه می کردی. همه قلب ندارن. شیاطین چیزی به اسم قلب ندارن. من یه روز داشتم اما بعد از... مکث کرد. داشت درباره نارملا حرف میزد ولی نمی تونست دربارش حرف بزنه. ادامه داد:

-خاموشش کردم. یه روز به خودم اومدم دیدم دوباره داره میزنه. سعی کردم خفش کنم ولی نشد. سمج تر از این حرف ها بود. اما الان همین جا بهت قول میدم آرا... نه همون جور که خودت خواستی بلا، قول میدم که دیگه نزنه. فراموش کن که چه جملاتی بهت گفتم. منم فراموش می کنم. آزارت نمیدم مطمئن باش. تحقیرت نمی کنم. بهت حق میدم. از الان می شیم دو تا همکار خوب که یه روز مأموریتشون به پایان میرسه و بعد برای همیشه از هم جدا میشن.

نفس عمیقی کشید و چشماشو از چشمام گرفت. ذخیره ی اشکم به اندازه هزاران سال اشک داشت برای همین اشک هایی که پشت هم روی صورتم جاری میشدن تموم نمی شدن. دلم می خواست جلو برم و ب\*غ\*لش کنم. بغض و ناراحتیش اذیتم می کرد و منو هم ناراحت می کرد. حس هام با هم قاطبی شده بود. هم دلسوزی و هم دلخوری!

حق داشت و حق داشتم. هر دو حق داشتیم. برای همین بهتر بود که درخواستشو قبول نکردم. ما هر دو محق بودیم و همینطور گ\*ن\*ا\*هکار. همیشه به گونه ای حق با هر دو مون بود و اینجوری نمی شد زندگی کرد.

نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم. همکار خوب بودنمون رو به هر چیزی ترجیح می دادم. ما با هم مناسب نبودیم و این بدجوری مشخص بود پس باید فراموش می شد. من علاقه ای به تروی نداشتم اما اون باید فراموش می کرد پس نباید این بحث رو ادامه می دادم.

خواست بره که به خودم اوادم. صدایی که از زور گریه ضعیف شده بود رو بلند کردم:

-لرد.

با شوک برگشت سمتم.

چند قدم رفت سمتش:

-چرا هیچ وقت درباره ی لرد بهم نگفتی؟

میون شوک و آزدگی لبخندی زد:

-مرد بزرگی که رفت! چون رفت چیزی نگفتم.. چون شاید آگه هنوز بود...

جوری حرف میزد انگار احترام خاصی نسبت به لرد قائل بود.

به کتاب روی میزی که کمی از مون دور بود اشاره کرد:

-از اون جا خوندی؟

سرمو تکون دادم.

تروی- حتما شوکه شدی از این که همچین شخصیت بزرگی رو نمی شناختی.

باز هم سرمو تکون دادم. چند ثانیه سکوت بینمون حاکم بود تا این که من

شکستمش:

- یه بار دیگه هم بهت گفته بودم که من فقط فعلا نمی تونم ببخشمت ولی ازت متنفر نیستم. متأسفم که غرورتو شکستم و خوشحالم که الان دو تا همکار خوبییم.

و دستمو گرفتم جلوش. خوشحال بودم اما از طرفی مضطرب از این که نکنه واقعا کاملا قلبشو سیاه کنه. نمی تونستم راضی بشم که خودشو نابود کنه... نمی تونستم.

نفس عمیقی کشید که باز هم حس کردم هوا در حال وارد شدن به دهانش می لرزه. دستشو جلو آورد و دستمو فشرد و با لحن ضعیفی گفت:  
- همکاریم.

دستشو سریع از دستم بیرون کشید و از کتابخانه خارج شد. همون جا جلوی در ایستاده بودم. به شدت از خودم بدم میومد. واقعا حس بدی نسبت به خودم نشستم. کنار در روی زمین افتادم. خودمو جمع کردم و بغضمو با تمام قدرت و با صدا شکستم.

در طول زندگی ۱۹-۲۰ سالم هیچ وقت به اندازه این چند ماه گریه نکرده بودم! حتی وقتی بدترین ازارها رو به من میرسوندن بدون کنترل حق بودم نمی کردم ولی این بار واقعا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم! تروی داشت خوب میشد داشت پیشرفت میکرد که من ریشه این پیشرفت رو خشکوندم... شاید الان بگه همکاریم! ولی... دیگه هیچ چیز رو تفسیر نکردم فقط سرم رو تو زانو هام انداختم ناله های سوزناک سر دادم!

انقدر غرق خودم بودم که حتی صدای در رو نشنیدم و با صدای وحشت زده و نگران تانیا به خودم اوادم:

-بلا چه...چه اتفاقي افتاده؟

سرم رو بلند کردم با دیدن چشماي سرخ و متورم ترسش بیشتر شد بيحال و بي رمق دستم رو به ميز تکیه دادم و لبخند زورکي زدم و گفتم:

-خوبم، خوب

با اکراه گفت:

-مطمئني؟

چشمام رو يه بار باز و بسته کردم حتي حس و حال جواب دادن هم نداشتم! تمام تلاشم در اين بود که روي زمين نيستم! هنوزم دلم گريه ميخواست و داشتم ميلم به اشک ريختن رو سرکوب ميکردم!

قبل از اينکه برم به تانيا نگاه کردم که با احترام دستي به روي جلد کتابي که دربارۀ لرد بود کشيد... بي اختيار پرسيدم:

-دوسش داشتني؟

از حس و حالش بيرون اومد و گفت:

-براش احترام قائل بودم، نبايد ميرفت من اين جنگ و اشوب رو دوست ندارم! من خودم براي اين سرزمين يک اشوب محسوب ميشدم! حس نفرتي که از خودم و وجودم داشتم، بيشتتر شد و بي اينکه جوابي بدم در رو باز کردم و بيرون رفتم اهي کشيدم و سمت اتاق رفتم بدون هدف روي تخت نشستم و به اين فکر کردم که واقعا پايان اين ماجراهاست و هرچقدر هم بخوام ذهنم رو از کلمه نحس پايان دور کنم! بازم دارم بهشون نزديک و نزديکتر ميشم و بالاخره بايد باهاش روبرو بشم! نميدونستم به کجا تعلق دارم! فقط ميدونستم نميتونم به

ارچفیندلند برگردم و یوژال لند مطمئن بودم بعد از آخرین برخوردمون نه ملکه و نه مارتین منو قبول نمیکنن....!سایت لند هم با اینکه دوسش داشتم ولی اصلا نمیتونستم بمونم!غرق در افکارم بودم که صدایی گفت:

-بانو ملکه با شما و همسرتون کار واجبی دارن

بهش نگاهی کردم و گفتم:

-الان میایم

الان تروی رو باید از کجا پیدا میکردم؟یه حسی منو سمت باغ میکشید همون مکان همون لحظه!نمیفهمیدم چرا!ولی تمام وجودم و روحم ازم میخواست بلند بشم و به باغ برم!مسخ شده از سرجام بلند شدم و مسیری که ذهنم میگفت رو دنبال کردم فقط پاهام حرکت میکرد این بار هیچکدوم از درختان آشنا نبودن و نمیتونستم دارم کجا میرم!

فقط وقتی سرم رو بلند کردم روبرو سنگهایی که پشتش اون تاب قدیمی بود وایساده بودم گیج از اینکه چطور و چرا به اینجا اومدم سمت جلو رفتم خزه ها رو کنار زدم و تروی رو دیدم این داشت چیکار میکرد؟تویه دستش طناب تاب بود و با بالش سعی میکرد خودش رو به یکی از شاخه ها برسونه!

خودم رو به گوشه ای مخفی کردم و با دقت نگاهش کردم تا شاید بتونم کشف کنم داره چیکار میکنه!

به پرواز زیاد مسلط نبود در حدی که هر لحظه ممکن بود روی زمین بیوفته! و بالاخره این اتفاق افتاد و محکم روی زمین پرت شد با حرص تاب رو به گوشه ای پرت کرد و قبل از اینکه بفهمم چی شد گوشه تاب دوباره به پای

راستم برخورد کرد و بدون اینکه مکان رو درک کنم فریاد زدم به سرعت از روی زمین بلند شد و سمت او مد و با شک گفت:

- چرا همه جاهایی که من میرم تو هم هستی؟ دنبالم میکنی؟  
با گیجی گفتم:

- خودمم نمیدونم چرا او دم اینجا! داشتی چیکار میکردی؟  
دلخور گفتم:

- میخواستم این تاب لعنتی رو دوباره وصل کنم  
کنجکاو گفتم:

- چرا؟

- چون خودم خرابش کردم خودمم باید درستش کنم! حیف تاب به این خوشگلی خراب باشه

متعجب از احساسات عجیب غریبش با تحسین گفتم:

- فکر نمیکردم مسئولیت پذیر باشی!

نگاهی به من انداخت و گفت:

- بالاخره من باید پادشاه بشم، مسئولیت پذیری هم جزء یکی صفات پادشاه هست

- یعنی تو از الان برای سلطنت نقشه داری؟

کاملاً ستمم چرخید ولی به جای اینکه به من نگاه کنه به کنارم نگاه کرد و گفت:

- الان این موضوع مهم نیست... کمکم کن این تاب رو وصل کنم!



خودمم با اینکه همین جا صدمه دیده بودم ولی از محیطش خوشم میومد  
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-باشه

تاب رو برداشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

-نمیتونم پرواز کنم!

-ولی همونطور که من می تونم تو هم باید بتونی!

-گفته بودم که این معجون روی من ظاهره رو تغییر میده نه باطن! ولی برای تو فقط پنهان کننده نا پاکی های درونت برای جلوگیری از اینکه که بفهمن باتری. بنابراین تو هنوزم باتری و میتونی پرواز کنی همونطور که من یه شیطانم و برای یه شیطان پرواز غیرممکن

سری تگون دادم و گفتم:

-نه، نه، نه، من این نظریه رو قبول ندارم! غیرممکن که غیرممکنه!

نتونست تلخ نشه، پوزخندی زد و گفت:

-اینم مثل شعارای قبلیته؟

جوابی نداشتم! حرفای من حتی برای خودمم فقط یه شعار پوچ و خالی بود! جوابی بهش ندادم جو صمیمی بینمون دوباره از بین رفت! سرفه ای کردم و گفتم:

-بذار بهت یاد بدم تا چجوری با بالت کار کنی

نگاه رنجوری بهم انداخت ولی حرف نزد جلوتر اومد و منم توضیح دادم:

-اول از همه باید بالت رو برخلاف مسیر باد حرکت بدی و یک دور کامل با قدرت به عقب و جلو بکشی مثل حرکت دسته بیین

و بال چپم رو محکم تکون دادم

مشتاق گفتم:

-بیشتر توضیح بده!

متعجب از اشتیاقش، ادامه دادم:

-بعدش اول با بالی که راحتی شروع کن بعد بال بعدیت رو حرکت بده و به

همین ترتیب اوج بگیر و بالا برو!

تروی بال را ستش رو تکون ارومی داد سر تکون دادم بالش رو محکم گرفتم و

به عقب حرکت دادم و گفتم:

-اینجوری تکونش بده

دوباره سعی کرد و بازم نتونست ولی برای بار سوم هر دو بالش رو با هم تکون

داد و از زمین کنده شد با خنده گفتم:

-همیشه دلم میخواست حس رانمر رو تجربه کنم! تاب رو بهم بده

خوشحال از ذوق و شوقش گفتم:

-کارت عالیـــــــــــــــــه

میتونستم واقعی بودن لبخندش رو حس کنم رو بروم فرود اومد و در حالی که

از هیجان نفس نفس میزد گفتم:

-خیلی حس جالبیه!

به زدن لبخند بزرگی اکتفا کردم تازه یادم اومد برای چی به اینجا اومده بودم!

ملکه میخواست ما رو ببینه وای در حالی که دست تروی رو میکشیدم تند تند

گفتم:

-باید بریم ملکه میخواد ما رو ببینه

دستش رو به زور از دستم کشید و در حالی که اوج میگرفت، گفت:

-تا قصر مسابقه

و جلوتر از من حرکت کرد لبخندی به شیطنتش زدم نگاهی به بالم که دیگه کاملاً خوب شده بود و فقط چند خراش جزئی باقی مونده بود کردم و پشت سرش با فاصله نه چندان زیادی بال زدم!!

اصلاً راهی نمیداد تا بتونم ازش جلو بزنم... اه! ادم نميخواست این مسابقه رو بیازم...

لحظه ای فکری به سرم زد با لبخند شیطونی مسیرم رو سمت زمین کج کردم و جیغ بلندی کشیدم و با جیغ توجه تروی بهم جلب شد ولی من دیگه بال نزدم و با سرعت خودم رو سمت زمین پرت کردم بالم رو حفاظ خودم قرار دادم و از لاش دیدم که تروی با نهایت سرعتش سمت جایی که من افتاده بودم میومد وقتی بهم نزدیک شد و خواست کنارم بشینه من بال رو از روی صورتم برداشتم و در کسری از ثانیه اوج گرفتم و در حالی که بلند بلند قهقهه میزدم تروی مبهوت رو همونجا باقی گذاشتم و فریاد زدم:

-کنار قصر میبینمت، بازنده!

جلوی قصر ایستادم به ثانیه نرسید که تروی با صورتی برزخی و پرحرص رو بروم و ایساده خندیدم و شونه بالا انداختم و گفتم:

-باختی!

دندوناش رو هم فشرد و گفت:

-نباختم!

تخس گفتم:

- تا جایی که میدونم کسی که تو مسابقه اول بر سه برده و کسی که اخر بر سه باخته!

- گولم زدی!

- میخواستی گول نخوری!

- تو... تو...

- من چی عزیزم؟

چشمش رو ریز کرد و با دقت بهم نگاه کرد دستم رو، روی دهنم گرفتم تازه فهمیدم چی گفتم! العنتی! حتی اخلاقش هم روم تاثیر گذاشته! دقیقا حرفای خودش رو تکرار میکنم! منی که تا چند دقیقه پیش داشتم زار میزدم چرا الان شادم؟ بازم با سرفه ای که کردم از حس و حالی که داشت بیرون کشیدمش جلوش حرکت کردم و گفتم:

- باید راه بیوفتیم

پشت سرم راه افتاد و با شیطنت گفت:

- باشه راه میوفتیم، عزیزم!

توجهی بهش نکردم تقصیر خودم بود! مگه مرض داری حالا که تروی داره معمولی رفتار میکنه اینجوری حرف میزنی؟ در حال سرزنش خودم بودم که تروی دستم و کشید و گفت:

- اگه خوددرگیریت تموم شد، رسیدیم!

نگاهي به در انداختم د ستم رو، روي د ستگيره نگه دا شتم خوا ستم باز کنم که

صدای تانیا رو شنیدم:

-بله خودم دیدم

تروي کلافه گفت:

-بازش کن دیگه!

چون اروم حرف میزدن گفتم:

-هیس!

جواب ملکه رو به خاطر حرف تروي نشنیدم که دوباره تانیا گفت:

-چند دقیقه قبل از اینکه برم داخل ترایس بیرون او مد وقتی رفتم داخل بلا

داشت گریه میکرد این چه معنی میتونه داشته باشه؟

زیرچشمی به تروي نگاه کردم با دقت داشت گوش میکرد! واقعا فکرش

نمیکردم تانیا فضول باشه! ملکه با صدای نسبتا بلندی گفت:

-تانیا، تو یه فرشته ای و باید طبق قوانین فرشتگان پیش بری! این کارا خلاف

قوانین! احتمالا یه مشکلی رخ داده!

تانیا تخس گفت:

-من قصدم فقط کمک بهشون بود حیف زوج به این با احساسی از هم پاشن

نمیفهمیدم چرا با هر جمله صدایش بلندتر میشد ولی دقیقا وقتی درک کردم چه

اتفاقی داره میوفته که دستگیره تکونی خورد قبل از اینکه بخوام عقب برم باز

شد!

تمام وزنم روی در بود و پرت شدم تو ب\*غ\*ل تانیا...

سرم رو چرخوندم و به ترویی که سرش رو پایین انداخته بود و میخندید نگاه کردم موقعیت رو درک کردم از ب\*غ\*ل تانیا بیرون اومدم و رو بروش وایسادم! و تازه تانیا درک کرد چه اتفاقی افتاده! نیشخندی زد و گفت:

- فقط من نیستم که قوانین رو نقض میکنه!

دوست داشتم زمین دهن باز کنه و منو ببلعه! اعصابی از خنده های ریز ریز ترویی با پشت دستم محکم کوبیدم تو شکمش ساکت شد و منم چشم غره ای بهش رفتم! ملکه که شاهد این بحث بود محکم گفت:

- واقعا متاسف شدم برای تربیت دختر خودم و تربیت پدر و مادر شما! دیگه هرگز، هرگز، هرگز در قصر من سرزمین من چنین اتفاقاتی نمیفته مفهومه؟

انقدر محکم و قانع حرف زده بود که جز "بله" جوابی نداشتیم!

سرش رو تکیه داد و گفت:

- بشینین

روی صندلی های نرمی که رو برو میز بود نشستیم و ملکه دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- بابت این تاخیر عذر میخوام! اما الان خونه ای که میخواستیم شما داخلش نقل مکان کنین کاملا حاضره! میتونین وسایلتون رو جمع کنین و تا چند روز اینده به اونجا برین!

با وحشت به ترویی نگاه کردم که تانیا با اعتراض از سر جاش بلند شد و گفت:

- این منصفانه نیست، من دلم نمیخواد ترایس و بلا از اینجا برن! لطفا!

ملکه بهش توپید:

- بشین! اینجا به دلخواه تو کار نمیکنیم! اما...

رو به ما ادامه داد:

- راهی هست که میتونین اینجا بمونین، میدونم که سالها داخل ارچفیندلند زندانی بودین حتما چیزی از جنگی که هر لحظه ممکن راه بیوفته شنیدین! حتی تا همین الانش هم تقریبا شیطاین اعلان جنگ کردن! اینا جز اطلاعات محرمانه ما هستن ولی میخوام بدونین فکر میکنین چه کسانی تونستن به تانیا حمله کنند؟ راهزن ها؟ ساده نباشین! جادوگران! تنها موجوداتی که بی طرف هستن جادوگران هستند! ولی شیاطین برای افزایش نیرو دارند اونها رو سمت خودشون میکشند برای چیره شدن بر سلطنت سایت لند نقشه ها دارند!

نمیخوام اجازه بدم همچین اتفاقی بیوفته ما نسل اون حیوون های کثیف رو از روی تارگاسیلوس پاک کنیم

نگاهی به تروی انداختم معمولی به نظر میومد! این بار دیگه چه فکری داشت؟ چشمم رو ازش برداشتم و بازم به ملکه گوش کردم:

- میخوام تمام اطلاعاتی که از ارچفیندلند دارین بهم بدین

از دهنم در اومد:

- چپی؟

بالافاصله اخم کرد و گفت:

- مشکلی با این موضوع دارین؟

تروی مسلط شروع به حرف زدن کرد:

- ما سالها داخل زندان داشتیم میپوسیدیم! حق بیرون رفتن نداشتیم! اما همه میدونیم داخل هر جامعه حتی ارچفیندلند خوب و بد وجود داره! یکی از

سربازها ما رو نجات داد و گفت بریم و به ساینت لند اطلاع بدیم که امدادگی داشته باشیم از سمت شرق بهمون حمله بشه!

ملکه خواست حرفی بزنه که تروی دستش رو بالا آورد و ادامه داد:

-ولی من حرف اون سرباز رو باور نمیکنم! احتمال اینکه راست گفته باشه واقعا کمه! حتما اونها از مناطق شرقی به ما حمله میکنن! بیشتر از این چیزی در

اختیارمون نیست هرچی شما تصمیم بگیرید

و دستم رو کشید و بلند کرد و گفت:

-با اجازه

و از اتاق بیرون رفتیم و ملکه متفکر رو باقی گذاشتیم! وقتی وارد اتاق شدیم

تروی رو تخت و رفت و من ترکیدم:

-این چرت و پرتا رو از کجا آوردی؟

طلبکار گفت:

-چیه؟ نکنه انتظار داری تمام اطلاعات محرمانه سرزمینم رو در اختیارشون

بذارم؟

با عصبانیت گفتم:

-واقعا نمیفهمی یا خودت روزدی به نفهمی؟ وقتی به اینجا حمله بشه پدرت

با نیروهای ویژه ای که داره همون جادوگرها و اینا! راضی نمیشه و به یوژال لند

حمله میکنه! همه میمیرن و فقط شیاطین میمونن!

خونسرد گفت:

-میدونم!



چشمام بیشتر از این باز نمیشد:

-میدونی؟ میدونی داری بازم با اینکار همکاری میکنی؟

-برای همین که میگم باید با ما باشی، وگرنه همونجا ممکن بمیری!

-برات مهمه؟

خواست حرفی بزنه اجازه ندادم و گفتم:

-اگه برات مهمه بقیه رو هم با من نجات بده نذار این اتفاق بیوفته تروی داری

تو باتلاقی که خودت ساختی فرو میری! من شعار نمیدم این دفعه فقط شعار

نمیدم! لطفا، تروی لطفا! دقت کن پاتو تو کجا میداری نذار برسه اون روزی که

تا خرخره تو باتلاق فرو بری...

رو بروم و ایساده مثل خودم عصبانی گفتم:

-من داشتم بیرون میومدم! ولی تو طنابم رو پاره کردی!

-انتظار داری چیکار کنم؟ با کسی که نمیخوام زندگی کنم؟

وای وای نه! هر لحظه همه چیز بدتر میشد! با حرفای من با چیزایی که میگفتم

داشتم داغونش میکردم! داشتم با دستای خودم تو تاریکی هولش میدادم! صلح

طلبانه گفتم:

-تروی من...

سرش رو تو دستاش گرفت و گفت:

-بلا برو بیرون!

خواستم سمتش برم که فریاد زد:

-حرفات روزدی خواستی دیوونم کنی که کردی! حالا برو!

موندن رو جایز ندونستم و از اتاق بیرون رفتم! ولی دور نشدم! جلوی در اتاق ایستادم... چرا بی فکر حرف میزدم؟ چرا هر لحظه بیشتر پل های پشت سرمون رو خراب میکردم؟ من میتونستم این کار رو بکنم؟ نابود کردن سرزمین و زادگاه خودم و سایننت لند؟ واقعا میخواستم با این جنایت همکاری کنم؟ ولی اگه اینکار رو نکنم راهی دارم؟ کاری هست که بتونم انجام بدم؟ نه من تو این قتل و کشتار شرکت نمیکنم! این کارا تو ذات من نبود با قدم های محکم سمت اتاق برگشتم با شدت در رو باز کردم تروی جلو پنجره ایستاده بود با تعجب به حالت نگاه کرد وحشیانه کوله ام رو از زیر تخت کشیدم و توی دستم گرفتم پنجره رو باز کردم و تروی پرسید:

-داری چیکار میکنی؟

خشک گفتم:

-برمیگردم!

سوالی نگاه کرد ادامه دادم:

-میرم به یوژال لند تو بمون و ماموریتت ترجیح میدم کلفتی یه ادم رو بکنم و تا کنار یه حیوون بمونم!

خواستم از پنجره بیرون بیرم و پرواز کنم که دستم رو کشید با خشونت خودم رو عقب کشیدم عصبی ولی اروم گفتم:

-بلا اروم بگیر، اونجا بشین همه چی رو حل میکنم!

-چیو میخوای حل کنی؟ کشتار دسته جمعی؟ نابود کردن سه گانه تاگاسیلوس؟ من نیستم! من دیگه نمیکنم ولم کن!

در حالی که تقلا میکردم دستام رو از دستاش بیرون بکشم تروی مدام کلماتی مثل اروم بگیر یه دقیقه بشین رو تکرار میکرد ولی من توجهی ندا شتم تا اینکه فریاد کشید:

-یه لحظه تکون نخور

از حرکت وایسادم و شروع به حرف زدن کرد:

-واقعا فکر کردی به همین اسونیه؟ فکر کردی انگوس بزرگ! کسی که تویی  
رحمی لنگه نداره تو رو ول میکنه که برگردی و با ارامش زندگی کنی؟ اینجوری  
فکر میکنی؟ علاوه بر این منم اجازه نمیدم که تو بری! آگه بخوای از اینجا تکون  
بخوری ترتیب حمله به یوژال لند رو در چند ثانیه میدم!

-چه فرقی داره؟ پدرت بخواد حمله کنه یا خودت؟ من رفتم! حداقل تا آخر  
عمرم عذاب وجدان ندارم که سرزمین خودمو نابود کردم!

-پس... پس... آگه بخوای بری... خواه\*ر\*زاده ملکه اریا رو جلوی چشمتا سر  
میبرم و همسرش!

خشک شده سرجام نشستم و خفه گفتم:

-چیکار میکنی؟

محکم و قانع حرفایی که هرکدوم خنجری تو قلبم بودن تکرار کرد... این بار هر  
چقدر هم که میخوام ستم محکم با شم نتون ستم لرزش صدام رو کنترل کنم و  
گفتم:

-چرا؟ فقط بهم بگو چرا انقدر ازارم میدی؟ قرار بود همکارم باشی....

-چرا نمیفهمی میخوام ازت مواظبت کنم!

-اینجوری؟ با کشتن همه اطرافیانم؟

کلافه گفت:

- درک کن! اونا میرن و نسلهای جدید جاشون رو میگیرن
- واقعا چه فکری راجب من کردی؟ انقدر پستم که بذارم گوشه به گوشه اینجا رو شیاطین احاطه کنن؟ بیرحم ترین موجودات تارگاسیلوس؟ کاب\*و\*س افسانه های یوژال لند، اره؟
- چرا الان اینا رو یادت افتاده؟
- چون تازه فهمیدم میخوای چیکار کنی! الان میفهمم چند نفر بی گ\*ن\*ا\*ه قرار تو این کار خودخواهانه شما بمیرن!
- کوله ام رو از دستام کشید و محکم و جدی گفت:
- من حرفام رو زدم، اگه از اینجا تکنون بخوری دستور قتل تک تک کسانی که دوست داری رو میدم!
- سعی کردم به جای عصبانیت قانعش کنم:
- چرا نمیفهمی؟ تو داری برای کسانی ادم میکشی که میخواستن خودت رو بکشن!
- اونا نمیخواستن تو میخواستی منو بکشی! میتونستی قبول نکنی که کردی! امن ترانتا رو مقصر نمیبینم! تو حق انتخاب داشتی
- منظورت این که من قاتلم ولی خواهرت نه؟ واقعا برات متاسفم!
- تاسف تو به درد من نمیخوره! همیشه با تو نرم برخورد کرد! باید زور بالا سرت باشه تا کارت رو انجام بدی! چي شد؟ قبوله؟

چشمام رو بستم و فکر کردم دردی بدتر از این که همه کسایی که دوست دارم جلوی چشمام دو تیکه بشن هست ولی بدتر از این جنگ وحشتناک هم چیزی هست؟ تروی بدون ذره ای نرمش گفت:

-بجنب من وقتی برای فکر ندارم... تا ۵ می شمارم

...۱-

چیکار کنم؟ چرا انقدر انتخاب سخته؟

...۲-

میتونستم بعد از انجام این کار برگردم و همه رو نجات بدم

...۳-

نیم نگاهی به صورت خشک تروی انداختم، معلوم بود که نمیذاره از کنارش تکون بخورم

...۴-

اگه نقشه ها رو تحویلش بدم همه چی تموم میشه؟ شاید بتونم تروی رو متقاعد کنم جلوی اشوب رو بگیره در هر حال با رفتن من همه چیز بدتر میشه تروی عصبانی تر میشه و به یوژال لند حمله میکنه

...۵-

و منتظر بهم نگاه کرد اب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-کی شروع میکنیم؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

-من اینجا رو چک کردم قسمتایی هستن که رفت و امد کمتر به احتمال زیاد باید نقشه ها و کاراشون همون اطراف باشن!

بي ميل گفتم:

-خب برنامه ما چيه؟

\*\*\*

-آرابلا؟ بلا؟ پاشو شب شده..بلا؟ پاشو ديگه!

صدای سمجی سعی داشت به زور منو از خواب راحتم جدا کنه ولی من نمی  
داشتم. ترک کردن آرامش توی خوابم به نظر حماقت محض میومد.

با افتادن سرم از روی بالش نرم روی تشک تخت انگار از دنیای خواب پرت  
شدم بیرون. لای چشمامو باز کردم، نور اتاق تو چشمم میزد.

تروی رو دیدم که بالش زیر سر من توی دستاش بود.

چشمامو بستم و در همون حالت خواب آلودگی دستمو دراز کردم تا بالش رو  
پس بگیرم. دستمو کورمال کورمال تکون می دادم تا این که دستم به چیز  
عجیبی برخورد کرد. گرم بود. برآمدگی و فرورفتگی داشت و نفس هایی دستم  
رو می سوزوند.

با درک این که دستمو روی صورت تروی گذاشت چشمام رو سریع باز کردم و  
دستم رو کشیدم و روی تخت نشستم و درحالی که سعی می کردم به روی  
خوادم نیارم گفتم:

-چی شده؟

فکر می کردم الان شیطنت می کنه و اذیتم می کنه اما فقط یک لبخند تلخ زد  
و از روی تخت بلند شد:

-وقت اجرای نقشه است.

دو باره غم برگشت. من با تروي چه کرده بودم؟

آماده شده بودیم برای اجرای نقشه جاسوسي. طبق گفته ي تروي مكاني مشکوک تر از بقيه است که مثل بقيه نباشه. جايي رو پيدا کرده بود که نسبت به بقيه قسمت هاي قصر رفت و آمد کمتری داشت و احتمال مي رفت تمام اطلاعات محرمانه سرزمين ساينت لند همون جا باشه.

از اتاقمون خارج شدیم و پاورچين پاورچين راهمون رو به سمت جاي مشکوک طی کردیم.

در کل راه فقط به کاري که داشتیم مي کردیم فکر مي کردم. جاسوسي براي شياطين. با اين موضوع که براي شياطين داشتیم جاسوسي مي کردیم مشکل زيادي ندا شتم بلکه حتي آگه مي خواستيم براي فرشته ها جاسوسي کنيم باز هم همين حس رو داشتیم. جاسوسي نفرت انگيز ترين کار دنياست.

بايد چي کار مي کردم؟ اطلاعات رو برمي داشتيم؟ بايد تمام تلاشم رو ميکردم تا تروي رو قانع کنم. مي تونم؟ واقعا مي تونم کسي رو که دلش توسط من شکسته رو راضي کنم؟

به در بزرگي رسيديم. پشت ستون ها قايم شدیم و چشم دوختيم به دو نگهبان که جلوي در بزرگ ايستاده بودند. تروي اشاره اي نامحسوس به در کرد و زمزمه کرد:

- اينجاست.

با وجود نگهبان ها چه طور مي تونستيم وارد اتاق بشيم؟ شايد مي شد به همين سادگي تروي رو قانع کنم تا از جاسوسي منصرف بشه. خواستم چيزي بگم که دستشو گذاشت رو بينيش. همون لحظه صداي نگهبان ها رو شنيدم:

-مکس و فیلیپ باید تا الان میومدن سر پستشون!

دیگری گفت:

-اره، ده دقیقه است که تأخیر دارن.

-نمیشه که اینجوری. ما خسته ایم و اونا باید بیان تا پست رو تحویلشون بدیم

و بریم استراحت کنیم.

و بعد مکالمشون تموم شد.

حالا باید چی کار می کردیم؟

تروی با دست به بازوم زد. برگشتم طرفش. زمزمه وار گفت:

-ببین بلا. ما بعد از برداشتن این اطلاعات سریع به آرچفیند لند میریم پس

دیگه فرقی نداره که برخلاف قوانین اینجا رفتار کنیم.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. دستمو کشید و از اون منطقه مشکوک دور

شدیم. کنار دیواری ایستادیم و تروی ادامه داد:

-باید کاری انجام بدی. یعنی بدیم ولی تو هم باید همکاری کنی وگرنه هیچ

کاری نمی تونیم بکنیم. باید قبل از این که نگهبانای جدید بیان پست رو

تحویل بگیرن یه کاری انجام بدیم.

مجهول حرف زدنش داشت کلافم می کرد.

-خب؟ بعدش؟

نفسشو به صورت آه بیرون داد:

-میدونم خطرناکه ولی تو می تونی.

ببین من میرم دو تا نگهبانی که تأخیر داشتن رو یه جا گم و گور می کنم.



فکر کنم وحشت نگاهم رو حس کرد چون سریع گفتم:

-نمی کشمشون. یه جا پنهانشون می کنم.

بعدش تو این فاصله تو باید لباس نگاهبان ها رو ببوشی و به دو تا نگاهبان کنار در بگی که مکس و فیلیپ نمی تونن سر پستشون حاضر بشن و ما رو یعنی من و تو رو فرستادن و من هم سریع سر پستم حاضر می شم.

میتونی بلا؟

آه عمیقی کشیدم و فکر کردم.

میتونستم؟ باید با این نقشه شوم همراه می شدم؟ راه دیگه ای هم داشتم؟!

سرم رو به نشانه موافقت تکون دادم و گفتم:

-باشه فقط لباس نگاهبان ها کجاست.

لبخند کجی زد و به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم:

"اتاق استراحت نگاهبانان"

سریع وارد اتاق شدیم و لباس نگاهبان ها که زره و کلاه خودی بود که تقریباً صورت رو می پوشوند رو روی لباسمون پوشیدیم و تروی رفت تا مکس و فیلیپ بیچاره رو گم و گور کنه.

نفس عمیقی کشیدم و پراسترس به سمت در بزرگ رفتم. دو نگاهبان متوجهم شدن و یه قدم جلو اومدن:

-چیزی شده؟

یکیشون گفت.

سعی کردم لبخند بزنم و بعد با آرامش مصنوعی گفتم:

-سرباز هاي شيفت ساعت، مکس و فيليپ مشکل ناگهاني براشون پيش اومد و به همين دليل ما يعني من و تر...همراهم که الانه که سر برسه جاشون نگهباني ميديم.

لبخندي زدن و سرشونو تگون دادن و بعد رفتن.

نفسي از سر آسودگي کشيدم. دلم براشون مي سوخت که به خيال فرشته بودن هيچ وقت شک هاي منفي نمي کردن.

تا تروي بياد جلوي در مثل نگهبان ها ايستاديم. دقايقی بعد تروي رو ديدم که از دور ميومد. به من که رسيد لبخند خسته اي زد:

-مي دونستم از پشش بر ميائي.

توجهي به چيزي که گفت نکردم و سريع گفتم:

-سر اون دو تا چه بلایي آوردي؟

دستشوروي دستگيره در گذاشت:

-بي هوششون کردم و يه جايي قايمشون کردم. اتفاقي براشون نمي افته. خيالت راحت.

وارد اتاق شدیم.

اتاق با اين که تاريخ بود اما عجيب بود که مي تونستيم همه جا رو ببينيم.

کلاهخود هاي خفه کننده رو از سرمون برداشتم و هرکدوم به يه سمت اتاق رفتيم.

داشتم با کنجکاوِي به اتاق نگاه مي کردم که چشمم به ديوار هاي مرمرِي سفيد با رگه هاي خاکستري خورد. هيچ جاي قصر تا اونجايي که من ديدم همچنين ديواري نداشت!

به تروي نگاه کردم که داشت روي زمين دست مي کشيد. با تعجب پرسيدم:

-داري چي کار مي کنی؟

در حالي که کارشو ادامه ميداد کوتاه گفت:

-مي گردم.

سرم رو به جهت مخالفش گردوندم که ناگهان خشک شدم. يکي از چهار ديوار مرمرِي اتاق، طلايي و با رگه هاي سبز بود. چرا اين ديوار با همه فرق مي کرد؟ شونه اي بالا انداختم و به سمت همون ديوار رفتم تا کمدي که کنار ديوار بود رو بگردم. تروي همس زير لبي غر مي زد چون نتونسته بوديم چيزي پيدا کنيم. بالاخره صبرم لبريز شد. دهانم رو باز کردم تا چيزي بهش بگم که اين بار با چيزي که ديدم ذهنم همون طور باز موند. علامت يک کف دست شايد دقيقا روي وسط ترين سنگ مرمرِ ديوار متفاوت.

با صدای زمزمه مانند ناخودآگاهي صدا زدم:

-تروي يه لحظه بيا اينجا.

غر غر هاي تروي بالاخره قطع شد و بعد کنار من اومد:

-چي شده؟

به کف دست روي ديوار اشاره کردم. با تعجب نگاهی به کف دست انداخت و

روش دست کشيد:

-اين يعني چي؟

نگاه دقیق تری به علامت دست انداختم و گفتم:

-نمیدونم. هر چی که هست مشخصه اطلاعات همین جان.

سرشو به نشانه تأیید تکون داد:

-من میرم اطراف رو نگاه کنم شاید یه سرنخی پیدا کردم تا بفهمیم این علامت

دست چیه.

و کمی ازم دور شد. نگاهم خیره به مرمرها شد. همیشه توجهم به رگه های

داخل مرمر جلب میشد. دوست داشتم بدونم چین؟! یک لحظه حس کردم که

انگار رگه ها توی مرمر شناورن. چشمام گرد شد و بعد سریع بستمشون و سرم

رو به چپ و راست تکون دادم. قطعاً داشتم توهم می زدم.

نگاهم دوباره به سمت علامت دست کشیده شد و ناخودآگاه دستم به سمتش

کشیده شد. کف دستم رو با دیوار تماس کردم ولی قبل از این که بچسبونم

انگار چیزی از دیوار وارد دستم شد و دستم رو مثل یک مکنده چسبوند به

خودش.

با وحشت تروی رو صدا زدم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟! نکنه گیر افتادیم؟!!

به محض این که دستم با دیوار تماس پیدا کرد چشمام بسته شد و انگار تمام

وجودمو تو دیوار حس کردم. صدای نگران تروی رو می شنیدم ولی نمی

تونستم جوابی بدم. انگار داخل مرمرها بودم ولی از طرفی انگار توی آب

بودم. رگه های مرمر رو حس می کردم. همه چیز رو.. چشمام رو باز کردم و به

دستم خیره شدم. تروی کنارم ایستاده بود و نگاهش بین من و دستم می چرخید

ولي سكوت كرده بود. انگار اونم مثل من حس كرده بود كه حتما دليلي براي چسبیدن دست من به ديوار وجود داره.

بدون اين كه دست خودم باشه آب از بند بند دستم خارج شد و به داخل ديوار رفت. به محض ورود آب به ديوار انگار اجزاي بدن منم جز آب باشن جريانسون رو بين سنگ ها كه مثل خمير نرم بودن حس مي كردم. آب ها به تمام قسمت هاي ديوار مرمريي حركت مي كردن. لحظاتي بعد انگار هر جريان آب دور رشته هايي پيچيد و اونا رو به عقب كشوند. چشم به ديوار خورد. تمام رگه هاي داخل سنگ هاي مرمر داشتن به سمت دست من حركت مي كردن. صدای حبس شدن نفس تروي رو شنيدم كه زمزمه كرد:

-چه طور ممكنه؟

با هر حركت برگشتي جريان هاي آب انگار قسمتي از نيرو و انرژي بدن من هم كم ميشد.

ديوار هاي طلايي حالا خالي از رگه هاي سبز رنگ بودن. رگه ها به سنگ وسط همونجايي كه دست من بود رسيدن و بعد انگار كف دستم جمع شدن. همون لحظه تمام ديوار به عجيب ترين شكل ممكن و بدون حتي صدائي ريخت. دستم كه حالا به همون صورت روي هوا بود برگردو ندم طرف خودم. كف دستم همونجايي كه انگار رگه هاي سبز پنهان شده بودن كليد سبز براقی بود كه به بالاش ربان بلند و قرمزي وصل بود.

انقدر همه چيز سريع و ناخودآگاه بود كه حتي نتونسته بودم فكر كنم و حالا كه فرصت فكر كردن داشتم داشتم از تعجب و هيجان زدگي شاخ درمياوردم. شوک زده به تروي نگاه كردم كه اونم با همون غلظت شوک خيره

خیره نگاهم میکرد. کلید رو بالا آوردم و جلوی چشمون گرفتم. ثانیه ای به کلید نگاه کرد و بعد به سمت راست. رنگ نگاهش که تغییر کرد من هم به همون سمت نگاه کردم. پشت دیواری که ریخته بود اتاقي بود پر از نقشه و کاغذ و کتاب.

تروي قدمي به داخل برداشت:

-همینجاست آرابلا.

با هیجان برگشت طرفم:

-ما موفق شدیم.

نمی توانستم حسی که در اون زمان داشتم درک کنم. شوک زده و خوشحال از این که من اون دیوار رو متلاشی کرده بودم و ناراحت از جاسوسی. تروي به صندوق بزرگ و طلایی رنگ اشاره کرد:

-اون کلید رو بیار. هر چیزی که لازم داریم باید همین تو باشه.

با قدم های لرزان از شدت ضعف و همینطور سردرگمی به سمتش رفتم و کلید رو سمتش کردم. گرفت و در صندوق رو باز کرد. نقشه و کتاب های تو صندوق برخلاف بقیه رنگ طلایی خاصی داشتن و تمام این ها هم مزید بر علت بودن که این نقشه ها و اطلاعات همون چیزایی هستن که انگوس میخواود.

تروي کیسه ای از گوشه ی اتاق برداشت و همه محتویات صندوق رو توش خالی کرد. حالش بد می شد از این کار نفرت انگیز و از طرفی نه جوشش رو داشتم و نه توانش رو که مخالفت کنم. تمام انرژیم رفته بود.

با ککش دست تروي به خودم اومدم. دستم رو گرفته بود و مي کشيد. اصلا نفهميده بودم که کارمون تموم شده و داريم از قصر خارج مي شيم و تمام مدت من توسط تروي کشيده ميشم. حالم بد بود و حسش مي کردم.

حس مي کردم که تمام وجودم خالي شده. نميدونم چرا؟

يه سنگيني عجيبی هم حس مي کردم که اصلا با خالي بودنم جور در نميومد.

چرا؟ چرا؟ من چم بود؟

داشتيم تو راهرو مي رفتيم که صدای فریادي شنيديم:

-ايست، دزد.. ايست..

نفسم حبس شد و تروي غريد:

-لعنتي!

وحشت تمام وجودمو گرفته بود.

از قصر خارج شدیم و به سمت باغ دویدیم که ناگهان یک تیر دقیقاً از جلوي صورتم رد شد. جيغ بلندي زد و بعد صدای برخورد شاید صداها پا با زمین خشکمون کرد.

چشمم به سربازها خورد که از هر طرف به سمتون مي دویدن. خون تورگام بيخ بست و دست تروي رو فشردم.

سربازا دورمون حلقه زدن. با بهت به تک تک شون نگاه کردم. نفرت تو نگاهشون موج ميزد.

سربازها کمي کنار رفتن و بعد افراي بين سربازها ايستادن که حاضر بودم بميرم ولي تو چشماشون نگاه نکنم اما اين قلبم بود که حکمراني مي کرد، نه مغزم.

یه قطره اشک از چشمم ریخت و نگاهم با نگاه بهت زده ی تانیا گره خورد. تو چشمات اشک حلقه بسته بود و با دهان باز نگاهم می کرد. کمی پایین تر از تانیا امیلی رو دیدم که می لرزید و ناباور نگاهم می کرد. دستی دست امیلی رو فشار داد. نگاهم از اون دست بالا اومد و به چشمای آزرده و ملامت گر و از طرفی عصبی ملکه رسیدم. این نگاه از همه دردناک تر بود. نگاه زنی که می تونست دستور بده همین جا بمیریم.

انگار تمام اون نگاه ها که کنار شون سرباز ها با نیزه هایی به سمت ما ایستاده بودن دقیقا مثل همون نیزه ها تو قلبم فرو رفتن. بین تمام حس ها و نگاه ها چیز متفاوتی حس کردم و به سمتش چرخیدم و به ادمل رسیدم که نفرت و کینه توی وجودش بیداد می کرد. زانو هام لرزید. زانو؟ تمام بند بند وجودم داشت می لرزید. حالا معنی حس های متفاوتم رو حس می کردم.

شنیدین می گن اگه حس های عجیب و غریب بهتون دست داد شاید دارین می میرین؟ من داشتم می مردم. حتی اگه اون لحظه هم توسط اون نیزه های وحشتناک کشته نمی شدم خودم خودم رو می کشتم.

اگه تمام حس های عذاب وجدان و بد از قلب من شع میگیره شاید تمام وجود من هم قلب شده بود.

ادملا بود که سکوت وحشتناک رو شکوند:

-خائن ها، چه طور جرئت کردین وجودت کثیفتونو به شکل فرشته دربیارین؟ تانیا چشماتشو روم بست و یک قطره اشک از گوشه چشمات ریخت. چشماتشو که باز کرد این بار هدف نگاهش من نبودم. ادملا بود:



-ادملا!

ادملا به سمتش خیز برداشت:

-چیه؟ ادملا چي؟ بازم داري از اين دو تا دفاع مي کنی؟

تانیا فقط تکرار کرد:

-حرف نزن ادملا!

ادملا عصبي تر شد و دو تا کاغذ از جیب پیراهنش بیرون آورد:

-چرا حرف نزنم؟ چرا؟ ندیدی این دو تا کاغذ هاي تحت تعقیب رو؟ اینا تو

یوژال لند بودن.

این بار اخم هاي تانیا در هم شد و صداس خشن تر:

-ادملا ساکت شو.

ادملا انگار هر حرف تانیا بیشتر عصبیش مي کرد غرید:

-نمی بینی چشمای بلا سبزه؟ موهاش قهوه اي؟ یعنی چي؟ یعنی فرشته

نیست! نمیدونم چیه اما فرشته نیست. ببین اسمش آنا بلا نیست، آرابلاست.

نمی بینی عکس ترایس رو؟ شاخ داره. چشماش قرمز و موهاش

خاکستري؟ نمی فهمی ترایس شیطان و بلا هم یه موجود عجیب و به درد

نخور که باهاش همدسته؟ اونارو حتی همین الان در حین جاسوسی دستگیر

کردیم.

به درد نخور؟ من به درد نخور بودم؟ بودم! اگه نبودم جاسوسی نمی کردم. اگه

نبودم حاضر نمیشدم قبول کنم تا ترویی رو به قتل برسونم. باعث مرگ پدرم

نمی شدم. ادوارد رو تو دردسر نمی انداختم.

باتر؟ موجودی به درد نخور که هر جا که میره، یه خط بی ارزش رو تمام اعتقادات و شخصیت و افکارش تأثیر می‌ذاره. من به درد نخور بودم. صدای فریاد تانیا همه رو از جا پروند جز من که دلم می‌خواست انقدر ثابت روی زمین بایستم تا شاید زمین متوجهم بشه و دهن باز کنه تا من رو ببلمه: -خفه شو ادملا. من نمی‌تونم باور کنم.

و بعد صدای فریاد ملکه:

-همگی ساکت.

چشمام تو چشمای ملکه قفل شد. جوری نگاهم می‌کرد انگار داشت وجودم رو می‌خواند. ناگهان دهانش بدون صدا حرکت کرد و قلب من ایستاد: -باتر.

فهمیده بود که من باترم. مگه میشد نفهمه.

نگاهشو از روم برداشت و فریاد زد:

-سربازا دستگیرشون کنین.

نوک نیزه‌ها برق می‌زد. یک ثانیه ورودشون رو تو بدنم تصور کردم و ترس بهم چیره شد.

سربازا با نیزه هاشون بهمون نزدیک شدن ولی درست در همون لحظه نور بنفش شدیدی تو چشممون زد و همه جا تیره و تار شد.

با تمام وجود سعی کردم چشمهام رو با نور عجیب وفق بدم و بالاخره تونستم. چشمامو که باز کردم همه دستاشون رو سمت آسمون گرفته بودن و

چشماشون رو مي فشردن تا خودشونو از چيزي كه نميدونن چيه حفظ كنن. هيچ كس حواسش به ما نبود.

ناگهان دستي كه تمام مدت دستم رو مي فشرد ازم جدا شد. باد شديدي وزيد و بعد صدای خنده هاي پشت سرهم و وحشتناك. جادوگر وحشتناكي كه كابل\* و\*س تمام كتاب داستان ها بود به سمت تروي اومد و دستشو كشيده و تروي باهاش كشيده شد. "ما" يي دركار نبود. فقط "من" بودم انگار. باور نمي كردم اون تروي باشه كه داره پشت جادوگر ميره و ازم دور ميشه.

ناگهان ايستاد و دست جادوگر رو پس زد و به سمت من دويد. قبل از اين كه چيزي بگم يا بگه صورتم رو گرفت و لب هاش رو به گونه ام فشرد و همونجا زمزمه كرد:

-بيخش ولي نتونستم قبول كنم كه همكارم باشي. نتونستم جلوي تپششو بگيرم. نتونستم...

و بعد به سرعت ازم دور شد و پشت جادوگر پرواز كرد و رفت.

صدای فریاد ملکه هم باعث نشد چشم ازش بگیرم:

-داره فرار مي كنه. بگيريش..

سربازا به جنب و جوش افتادن تا پرواز كنن اما نتونستن.

فریاد و جیغ همه با هم قاطی شده بودن. چشمام مي سوخت، قلبم هم، مغزم هم، تمام بدنم هم... هيچ چيز نتونست منو روي زمين بندازه، حتي شرم اما رفتن تروي بدون من، من رو روي زانو انداخت و تا فهميدم داشتم هق هق مي كردم. بدون من... بدون من...

سربازا به سمتم هجوم آوردن و با خشم دست و پام رو گرفتن و کشیدن. جیغ میزدم تا ولم کنن اما کشون کشون فقط منو میبردن.

جیغ های مکرری که می کشیدم داشت گلومو پاره می کرد اما قصد ندا شتم ساکت باشم. ضربه محکمی که تو گوشم خورد خفم کرد.

ادملا بود.

تروی:

یعنی بلا رو گرفتن؟ کارم درست بود...!وقتی میخواست با من نباشه نمیتونست همراه باشه...!باید اینکار رو میکردم...!به جادوگر رو بروم نگاه کردم خیلی وقت بود کسی مثل اون رو در سه گانه تارگاسیلوس ندیده بودم!

جدی رو بروم پرواز میکرد و منم پشت سرش بودم... میدونستم سربازها دیر یا زود دنبال ما هم میوفتن تازه شاید تا الان هم اومدن!

جادوگر سمت زمین خیز برداشت تقریبا داشت فرود میومد! این کار حماقت محض بود! الان همه جا پر از سرباز بود وقتی ما رو میدیدن زنده نیموندیم وحشت گفتم:

-دیوونه شدی؟ داری چه غلطی میکنی؟

با صدای گرفته و خشنی گفت:

-دنبالم کن!

راه دیگه ای هم نداشتم! روی درختی نشست برگی رو به ارومی کند و گفت:

-دستت رو بیار جلو

با اکراه دستم رو سمتش گرفتم برگ رو، روش گذاشت یه لحظه حس کردم تمام نیروم تحلیل میره و بعد از چند ثانیه دوباره همه چیز عادی شد... جادوگر این کار رو برای خودش هم تکرار کرد برگ ها رو روی زمین انداخت... دو برگ بالا اومدن دور هم چرخیدن و زیرشون ماده ای به رنگ ابی احاطه کرد و وقتی مایع فرو ریخت دو جسم دقیقا شکل من و اون روی زمین ایستاده بودن با تعجب گفتم:

-چجوری اینکار رو کردی؟

دستاش رو، رو بروم تکون داد و گرد بنفش ازش فرو ریخت...! تا به حال جادوگران رو از نزدیک ندیده بودم بعد از تبعید شدنشون به دست لرد... همه به این نتیجه رسیدن که وجودشون خطرناکه! ولی پدرم عقیده همه رو تغییر داد و جادوگرها رو از زندانشون آزاد کرد و اونا به ارتش شیاطین منتقل شدن!

تنها موجوداتی که میتونن از هر مرز عبور کنن ولی فقط میتونن در دو سرزمین سرگردان بمونن!

بدنشون اجازه نمیده در جای مشخصی باشن! همیشه رو هوا مثل سایه شناورن...! اطلاعاتم در این مورد زیاد نبود... میخوام ستم بیشترش کنم! که هم بتونم نگاه اشک الود اربلا رو فراموش کنم و هم بتونم بفهمم اینجا چه خبره؟! البته حدس اینکه پدرم این جادوگر رو فرستاده اصلا سخت نیست! ولی اینکه از کجا فهمید منو گیج میکنه پیچ وار گفتم:

-تو کی هستی؟

سمتم چرخید صداس این بار خشن نبود بیشتر مرموز و ملایم بود:

-سالین...-

-اینجا چیکار میکنی؟ چجوری ما رو پیدا کردی؟

-من وظیفه دارم از اینجا ببرمت توضیحات رو بقیه بهت میدن...!

به شبیه سازی های زیر پامون اشاره کردم و گفتم:

-حداقل بگو با اینا میخوای چیکار کنی؟

لبخند شروری زد و گفت:

-بازیشون بدم!

پودر بنفش دوباره در هوا پخش شد و اون دونفر شبیه سازی شده شروع به

پرواز کردن دوباره پرسیدم:

-کجا میرن؟

-نگهبانا رو دست به سر کنن!

-پشت سرم حرکت کن گیر بیوفتی کاری نمیتونم برات بکنم...!

دوباره شروع به پرواز کرد هوارو به روشنی میرفت لب مرز پر از سرباز بود که

همه جا رو گرفته بودن دوباره اربابلا تو ذهنم شکل گرفت! یعنی واقعا

گرفتنش؟ الان چیکارش میکنن؟ شکنجه؟

ولی اون خودش خواست با من نباشه و منم ولش کردم! کار درست همین بود!

سالین دوباره روی شاخه ای نشسته همون لحظه اون دونفر که شبیه به ما

بودن با سرعت نور سمت سربازها رفتن ازدحام همه جا رو فرو گرفت همه به

سمت اون دونفر قلبی حمله کردن سالین تند تند گفت:

-با شماره سه، ۱...۲...۳ ————— برو!

با تمام توانم سمت مرز پرواز کردم قبل از اینکه کسی بخواد حمله کنه از ش  
گذشتم سالی با زیرکی کاری کرد که روبرو مرز بعد از رفتن ما کوه یخی فرو  
بگیره!

نفسی از سر اسودگی کشیدم و گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

-از اینجا میری

-چجوری؟

اینه ای به رنگ خاکستری بیرون کشید و گفت:

-بهبش زل بزن و به اتاقت توقصر فکر کن

چشمام رو بستم و چیزی که گفت مجسم کردم و، وقتی چشمم باز شد اینه تو  
دستم شکست... به اطرافم نگاه کردم! باورم نمیشد به همین اسونی تونستم به  
اینجا برسم!

در اتاقم رو باز کردم چند وقت بود اینجا قدم نذاشته بودم؟ با لذت اتاقم رو  
بارها و بارها گشتم...!

ولی باید پدر رو میدیدم وقت برای این کارها زیاد بود...!

در اتاقم رو باز کردم جای خالی بالها بهم دهن کجی میکرد! تخر به واقعا  
خوبی بود!

نقشه ها رو تو دستم فشردم و در زدم صداس رو شنیدم:

-بیا داخل!

در رو با شدت باز کردم پدر سرش رو بلند کرد با دیدن من گفت:

-تروی برگشتی!

و محکم در اغوشم گرفت... بعد از چند ثانیه حریص گفت:

- اوردیشون؟

با غرور گفتم:

- چه فکری راجبم کردی؟ البته

و کیسه ای که حاصل سالها زحمت و نقشه کشی فرشته ها بود دستش دادم به

پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- باتر کجاست؟ نمیینمش!

دندونام رو، رو هم فشردم و گفتم:

- اون نخواست با ما باشه!

- پس به لیست مردگان اضافه شد

و بلند بلند خندید... چیزی بهش نگفتم! همون لحظه صدای ملایم ترانتارو از

پشتم شنیدم:

- پدر من...

برگشتم و نگاهش کردم با وحشت گفتم:

- ت... تروی؟

پوزخندی زدم کاملاً سمتش چرخیدم و گفتم:

- چیه؟ انتظار نداشتی زنده باشم نه؟

سریع به خودش مسلط شد:

- منظورت چیه؟

- خوب میدونی! قاتل کثیف! میفهمی میخواستی کیو بکشی؟ وارث سلطنتی!



با نفرت گفت:

- تو حقت وارث بودن نبود و نیست و نخوا...!

تو نستم تحمل کنم دستم رو بالا گرفتم و اتیش رو سمتش نشونه گرفتم که پدر

فریاد زد:

- داری چی کار میکنی؟

بلندتر از خودش گفتم:

- این میخواست منو بکشه! پس باید بمیره!

- تروی بس کن! برو بیرون

نفس عمیقی کشیدم و از کنار ترانتا رد شدم تنه ای بهش زدم و کنار گوشش

زمزمه کردم:

- هنوز تموم نشده ترانت! نشونت میدم با کی درافتادی!

از پنجره به بیرون زل زدم...! رفتار ترانتا برخلاف تصورم بود! فکر میکردم حتما

از کارش پشیمون و طلب بخشش میکنه! ولی همه چیز برعکس شد! با پرویی

تو چشمام نگاه میکنه و میگه "تو لیاقت نداری!"

دستم رو محکم مشت کردم جوروی که کاملاً سفید شد...! باغ قصر بر خلاف

فرشته ها که اکنده از گل های مختلف و کمیاب بود کاملاً خالی و سیاه و

وحشتناک بود!

حالا که اون منظره رو دیده بودم سخت بود دوباره به سیاهی عادت کنم!

هم دلم رهایی میخواست هم اینکه دوست داشتم بعد از مدتها رانمر رو ببینم!

از لحظه تولدم تا الان! هیچ وقت این همه مدت از هم دور نبودیم! کادویی بود

که پدر بهم داده بود و من بهش عادت کرده بودم و هیچ وقت ازش دور

نمیشدم! با همین افکار برای فراموش کردن، لحظه ای فقط لحظه ای! آرامش سمت باغ رفتم و راه جایی که رانمر رو اونجا میموند رو در پیش گرفتم و فریاد زدم:

-رانمر—؟

چند ثانیه نگذشت که چیزی از لا به لای پاهام گذشت لبخند زدم و گفتم:

-رانی، بیا اینجا پسر!

بهم نزدیک شد و خود شو به پاهام مالوند رو بروش زانو زدم و دست به سرش کشیدم و زمزمه کردم:

-دلَم برات تنگ شده بود، دوست داری یه گشتی با هم بزیم؟

ازم فاصله گرفت و وقتی به اندازه واقعیش برگشت موافقتش رو نشون داد روش نشستم و گفتم:

-بریم!

کسری از ثانیه اوج گرفت مثل همیشه هیجان نداشتم! هیچ حسی نداشتم! امن خودم پرواز رو با بالهام تجربه کردم! پس نباید هم هیجانی برام باقی مونده باشه!

رانمر هم عجیب بود! مثل همیشه حرکت نمیکرد! اوج نمیگرفت و تو اسمون شناور نمیشد! اروم و اهسته نزدیک سطح زمین پرواز میکرد!

چشم چرخوندم و قله های بلند ارچفیندلد رو دیدم... راهم رو سمتش کج کردم و نوک قله از رانمر پایین پریدم! سرزمین دوباره زیر پاهام بود... سرزمینی که به لطف اطلاعاتی که دستمون بود دوباره ویران و ساخته میشد!

ما سه گانه رو به يه گانه ارچفيندلند تبديل ميکرديم! همينو ميخواستم؟ که همه جا از حضور و ورود هر فرشته يا انسان عادي پاک بشه؟  
رانمر به اندازه کوچکش دراومد و کنارم نشست! به دور دست ها زل زدم و گفتم:

- نميدونم... شايد يادت نباشه! البته بعيد ميدونم! فراموش کردن يه دختر کل شق و يه دنده خيلي سخته! اولي اون نخواست... اون دختر نخواست با من باشه! منم رهاس کردم! ازادش کردم که پيشم نباشه! شايد بازم خودخواهي کردم! اولي نميتونستم با خودم بيارمش با وجود اينکه ذره اي بهم فکر نميکنه! نميتونستم کسي رو بيارم که با حرفاش منو به زندگي برگردوند ولي خودش ذره اي به حرفايي که زد احترام قائل نشد نميخوام موضوع رو به نفع خودم تغيير بدم! اولي نميتونم بهش حق کامل رو بدم! اون ميتونست تنهام نذاره ولي گذاشت!

پس منم همين کار رو....

تازه فهميدم دارم با يه اژدها که نصف حرفاي منم حتي نميفهمه حرف ميزنم! واقعا ديوونه شدم! ياد نارملا تو ذهنم زنده شد! کسي که يه روز همين جا قسم خوردم انتقامش رو به هر وسيله اي که شده ميگيرم!

ولي... شايد انتقام رو بگيرم! اولي لذتي نيست! اين بار لذتي نميبرم از کشتن و قتل! نارملا اميد زندگي من بود و من کم کم فهميدم مفهوم کلمه "بود" يعني گذشته پس بايد حال رو دريابم! به زمان حال برگشتم! دريچه قلبم رو باز کردم ولي دوباره شکست خوردم...! شکستي که اين بار نميتونه ترميم بشه! زخم هاي عميق دوباره سر باز کردن! يکم ديگه اينجا ميموندم و ادامه ميدادم شاهد

شکستن خودم میشدم! نمیخواستم کسی که سالها برایش زحمت کشیدم و بشکنم! گرفته گفتم:

-بریم خونه

ارومتر و ناراحت تر از قبل راه قصر رو در پیش گرفتم...! ارانمر رو به خونه اش توی باغ رسوندم خواستم از اونجا دور بشم که صدای ترانتا رو نه چندان واضح شنیدم! کارم هنوز باهاش تموم نشده بود! باید به گوشمالی حسای بهش میدادم... اون لحظه پدر اونجا بود و نمیشد کاری انجام بدم ولی حالا چه فرصتی بهتر از اینکه تنهاست؟

سعی کردم صدایش رو با اینکه تار و غیر واضح بود دنبال کنم...!

دقیقا پشت چندین درخت روی میز نشسته بود سایه سیاهی رو میتونستم رو بروش ببینم! یعنی کیه؟

با دقت نگاه کردم! پدرم؟ لعنتی!

خواستم برگردم که فهمیدم درباره من حرف میزنن! پشت درخت وایسادم و با دقت گوش دادم:

ترانتا- به من هیچ ربطی نداره که به بی عرضه رو مامور همچین کاری کردم! فکرشم نمیکردم اینجوری بشه!

منظورش به کی بود؟ کدوم کار؟ چرا من خبری از کاری که میخواستن بکنن نداشتم؟

پدر- گفتمی که با تر بهترین گزینه اس! گفتمی نفرتش رو انقدر گسترش میدی که خوبی تنونه جاش رو پر کنه! ولی هیچ کدوم از این کارا رو نکردی! تاج گذاری

نزدیکه! قوانین رو همه میدونن! تنها فرزند ارشد سلطنتی اجازه وارث شدن رو داره و تا وقتی تروی باشه نمیتونم این مراسم رو انجام بدم!

بی حس شدم! پدرم؟ پدر؟ اصلا لایق اسم پدر بود؟ میدونست قرار بمیرم؟ میدونست میخوان منو به قتل برسونن؟ همه اینکارا از قصد بود؟ خیانت خانواده بدترین درد! یعنی همه خبر داشتن؟ مگه من چیم از ترانتا کمتره؟ با اینکه دوست داشتم هردوشون رو خفه کنم! ولی بازم گوش دادم! گوش دادم که تا آخر عمر تو ذهنم بمونه چي به سرم آوردن! ترانتا ادامه داد:

- چیکار میتونیم بکنیم؟ مهم این که الان اینجاست اونم زنده! هنوزم نمیفهمم چرا باید نجاتش میدادیم؟

- هنوز انقدر خار و ذلیل نشدم که بذارم پسریم به دست یه مشت فرشته بمیره و همیشه وقتی میخوان از نسلم یاد کنن بگن انقدر عرضه نداشته پسرش رو نجات بده! پس سالین رو استخدام کردم لحظه به لحظه همراهشون بود که آگه اتفاقی براشون افتاد نجاتشون بده! نمیخواستم قاتل پسریم فرشته ها باشن! برای نسلم و خودم افت داشت! من به آینده فکر کردم ترانتا! منطقی باش!

چونم لرزید... داشتم خفه میشدم! من نباید میشکستم نمیتونستم که بشکنم! ولی نشد! زور داره بهترینات کسایی که به خاطر شون تمام کسایی که دوشون داشتی رو از دست دادی اینجوری برات نقشه بکشن!

شکستم! خیلی بد شکستم! صدا شون تو گوشم میپیچید ولی حتی رمق اینکه بسوزونمشون قدرتم رو بهشون نشون بدم نداشتم! رمق هیچی رو نداشتم! فقط این جمله تو ذهنم اکووار تکرار میشد "تمام زندگیم یه سرابه!"

- خب پس باید چیکار کنیم؟

بدون ذره اي احساساي يا شرمي گفـت:

-میکشيمش!

اين ديگه غير قابل تحمل بود! حس ميکردم تمام تنم داره تو اتيش نفرت و انتقام درونم ميسوزه! تمام حسم! اشک و درد و انتقامم رو در فرياد:

-خفه شين عوضيا!

خالي کردم! ديگه دردي نبود! فقط خشم حکم فرما شده بود با صورتي سرخ شده سمتشون هجوم بردم تعلل نکردم بدون اينکه پشيمون بشم دستام رو بالا گرفتم اتيش ترانتا رو نشونه گرفت!

ترانتا به خودش او مد و جا خالي داد! ولي کتفش سوخت و فريادي از درد کشيد! عربده کشيدم:

-منو ميخواي بکشي؟ اره؟ بيا خودتو نشون بده بيا منو بکش!

انگوس روبروم و ايساد و خونسرد انگار نه انگار چي شنيدم يا چي کشيدم گفـت:

-اينجوري با کشتن همدیگه به نتیجه نمیرسیم! سعی کردم بدون اینکه غرورت بشکنه از سر راه کنار بندازمت!

اين بار دستام پدرم رو نشونه گرفت! شاه بود و شاهزاده بودم! معلومه به اندازه اون قدرت نداشتم! با دستاش اتيش رو جذب کرد و قهقهه بلندي زد و گفـت:

-حيـف که فقط موقع عصبانيت اينجوري هستي! وگرنه ميتونستي کنار من باشي! ولي به تو نمیشه اعتماد کرد! با يه تلنگر احساست بر ميگرده! تو نتونستي تپش هاي قلبت رو خفه کني و همين اعتماد من به تو رو کم کرد! بذار رک بگم

پسر! بعد از نارملا بهت هیچ حسی نداشتم و ندارم! تو یه مهره اضافه تو دوران سلطنت من بودی! نفرتت رو گسترش دادم که بفرستمت بری و همونجا بکشت! اولی حالا که فهمیدی! میتونیم منطقی باشیم! تو تو این سرزمین جایی نداری!

در حالی که عقب عقب میرفتم فریاد زدم:

- فکر کردی یه لحظه هم اینجا میمونم؟ من بر میگردم! بر میگردم منتظر یه حمله باش!

و سمت مخالفش دویدم فریاد انگوس و ترانتا که میخواستن منو بگیرن یا سربازها رو میشنیدم... میون ازدحام سوت بلندی زدم! رانمر حجم عظیمی از سربازها رو با اتیشش سوزوند! اروش سوار شدم حرکت کردیم که بریم یه نیزه از کنار گوشم رد شد و به رانمر برخورد کرد رانمر غرشی از درد کرد!

نیزه بعدی به بالش خورد و سقوط کرد ولی سعی میکرد با بدنش از آسیب دیدن من جلوگیری کنه! واقعا بلا راست میگه! ما یه حیوونیم! حتی حیوون هم میفهمه! چندین سرباز دورم رو گرفته بودن و رانمر هم عصبانی بهشون نگاه میکرد! هولش دادم و گفتم:

- برو...

حرکتی نکرد فریاد زدم:

- برو رانمر

کوچیک شد و به سرعت از لا به لای پای همه گذشت! با رفتنش همه ستم هجوم آوردن دستام رو محکم گرفتن و به تقلا و فریاد هام که اصرار داشتم من شاهزادم، همتونو میکشتم و.... توجهی نداشتم! چه شاهزاده ای؟ مسیر رو

میشناختم! سالها اینجا زندگی کردم! ولی فقط با عنوان شاهزاده! برای کسی  
ارزشی نداشتم! همه اون خم و راست شدن، احترامات! هیچکدوم واقعی نبودن!  
زجر داشت اینجوری کشون کشون سمت سیاهچال ببرنت!

زجر داشت دستات رو ببندن!

در و روت قفل کن!

ولی از همه بدتر!

زجر داشت بدونی همه زندگیت یه سرابه!

یه گوشه نمور کنج سیاهچال نشسته بودم. پدرم می خواست از شرم خلاص  
شه چون بعد از نارملا بهم اعتماد نداشت. چون احسا ساتم رو هنوز باز می  
دید و چه قدر هم دقیق حس می کرد. با تفاوت این که نارملا دیگه فقط یه  
خاطره بود و قلب من برای یه آدم دیگه ریتم گرفته بود.

ترانتا خواهر خونیم می خواست منو از سر راه کنار بزنه و

مادرم...

پوزخند تلخی روی لب هام نشست.

شرط می بستم اون حتی روحش هم از این ماجرا ها خبر نداره انقدر درگیر  
خودشه.

اما سخت تر از همه باور این سخت بود که این همه مدت چرا همه مثل سگ  
ازم می ترسیدن وقتی می دونستن پدرم منو مهره ی سوخته اعلام کرده.

پس چرا به محض برگشتم منو محکم در آغوش کشید؟

پدرم بود. خانوادم بودن که عمری باهاشون زندگی می کردم ولی الان...



از وقتی بلا درباره لرد پرسیده بود اون دوباره تو ذهنم پررنگ شد. وقتی نوجوان بودم تو ذهنم رویاپردازی می کردم که یه روز مثل لرد می شم. قوی و شجاع و دانا. خشن و مهربون. اسطوره ام شده بود. خودش بهمون یاد داده بود که فراموش کنیم شیطانیم یا فرشته. اونمی باشییم که حس می کنیم درونمون نهفته است. چون شیطانیم نباید هیولا باشییم و یا چون فرشته ایم نباید قدیس باشییم. یه روز همراه پدرم برای جلسه ای که با لرد و ملکه ساینت لند داشتیم رفتیم. لرد وقتی منو دید دستی روی سرم کشید و گفت:

-تو مرد شجاعی میشی. مطمئنم.

اما نشدم.. نترس بودم اما شجاع نبودم.

اون که رفت من هم شکستم و تحت تأثیر تعلیم های پدرم همونی شدم که بهش می گن شیطان.

نفسمو محکم دادم بیرون و سعی کردن ذهنم رو خالی کنم اما به محض خارج کردن تمام فکر ها از سرم، فکر آرابلا ظاهر شد و این اومد تو ذهنم که اون هم یه روزی تو این سیاهچال زندانی شده بود.

این که آرابلا هم الان باید تو یه جایی شبیه به این سیاهچال باشه.

از این که به "چرا" های بی جواب درباره رفتار خانوادم فکر کنم خسته شده بودم.

تا ساعتی پیش به خودم می گفتم آرابلا رو ول کردم چون نمی خواست باهام بیاد ولی الان این دلیل قانع نمی کرد. من دوستش دارم مگه نه؟ پس برای چی باید به حرفش اهمیت میدادم و ولش می کردم؟ این چه جور دوست داشتی بود؟

مي خواستم تو ذهنم تصورش کنم اما سخت بود. بايد چه جوري تصورش مي کردم؟ شيطان؟ با چشماي قرمز و موهاي خاکستري؟ معمولي؟ چشماي سبز و موهاي قهوه اي؟ فرشته؟ چشماي آبي و موهاي طلايي؟

يه چيزي تلفيق از همشون اومد تو ذهنم و تا چشمم به چشماش خورد نفسم حبس شد.

حالا مي فهميدم... حالا با نگاه کردن دوبارش مي فهميدم چرا دستشو نگرفتم. تصور چشم هاي غرق در اشکش وقتي داشتم مي رفتم داشت ديونم مي کرد. حق داشت، نداشت؟

با صداي تکون خوردن چيزي بالاي سرم سريع سرم رو بلند کردم. اگه بگم قلبم غرق خوشي شد دروغ نگفتم.

خود شو از سوراخ هاي در سپاهچال کشيد داخل و به سرعت سمتم اومد و سرشو تو ب\*غ\*لم فرو کرد.

در اوج خوشي پوزخندي روي لبم نشست.. حتي همين رانمري که خود پدرم بهم داده بود بيشتتر از خودش به من اهميت مي داد. يه لحظه حس حقارت کردم.

رانمر رو از خودم جدا کردم و بازم بدون اين که بخوام شروع کردم باهاش حرف زدن:

-رانمر، ديدي با من چي کار کردن؟ باورت ميشه؟ من باورم نميشه.. من به خاطر اين آدم که اسم خانواده رو يدک مي کشن انقدر ديگران رو آزار دادم؟ نميدوني چه قدر از خودم بيزارم.

تو چشماش نگاه کردم. طوري نگاه مي کرد انگار مي فهمه و همين باعث شد ادامه بدم:

-يدته گفتم آرابلا خودش نخواست بياد و من به همين علت نياوردمش؟  
 اشتباه مي کردم. به خاطر خودش بود. همش به خاطر اون بود. فکر مي کنی به اينجا مي رسيد زنده مي گذاشتنش؟ حداقل زنداني فرشته ها بودن که بويي از انسانيت بردن خيلي بهتر از...  
 آهي کشيدم:

-فکر کردم اونجا بمونه بهتر باشه و منم ميام اينجا و اون رو از دست کسي که دوست نداره خلاص مي کنم غافل از اين که...

اي کاش بتونم از اينجا برم بيرون. برگردم و از اين جنگ، از اين مراسم تاجگذاري و از همه ي اين چيزها جلوگیری کنم. برگردم تا...  
 يعني مي خواست منو بينه با کاري که باهاش کردم؟ اصلا ميذارن بينمش؟  
 کلافه بلند شدم و بلند بلند گفتم:

-بايد يه راهي باشه.. بايد يه راهي باشه که هيچ چيز خراب نشه. نميتونم بذارم ترانت روي تخت بشينه چون هيچ چيز از تارگاسيلوس باقي نمي ذاره.  
 نميتونم بذارم آرابلا تو زندان بمونه چون ممکنه هر لحظه به خاطر جاسوسي بکشنش.. بايد چي کار کنم؟

چي کار کنم رانمر؟

چشمم به سياهچال خورد و اين بار فریاد زدم:

-من حتي نمي تونم از اين سياهچال لعنتي بيام بيرون. بعد چي کار مي تونم انجام بدم؟

حس کردم رانمر پایین شلوآرم رو مي كشه. كلافه نگاهش كردم اما با چيزي كه تو دهنش بود خشك شدم.

چيزي كه ميديدم باور نمي كردم.

جلوش زانو زدم:

- بگو اين كليد، كليد همين سياهچاله، ااره؟

كليد رو از دهانش بيرون كشيدم و سريع بلند شدم و به كمك ديواره هاي سياهچال كمي خودمو بالا كشيدم و كليد رو توقفل فرو كردم. با صدای تيكي كه نشون از باز شدنش بود لبخندي روي لبم نشست.

به رانمر نگاه كردم و با سر بهش اشاره كردم بره اول اون بره.

با يه پرش از سياهچال خارج شد. د ستم رو گذا شتم روي لبه ي سياهچال و خودم رو بالا كشيدم. به محض اين كه از سياهچال بيرون اومدم چشم يكي از سربازا بهم افتاد و فریاد زد:

- داره فرار مي كنه.

بي توجه بهش سريع به سمت رانمر رفتم:

- تبديل شو رانمر.

بزرگ شد. با حداكثر سرعتم سوارش شدم و اون هم اوج گرفت و از اونجا دور شدیم.

صدای داد و بيداد سرباز ها رو مي شنيدم اما تنها چيزي كه الان اهميت داشت هدفم بود.

مي تونستم، نه؟ بايد انجامش مي دادم... بايد... ولي قبلش نياز داشتم آرابلا رو ببينم. هم بايد كمكم مي كرد تا موفق بشم و هم... خب دلم مي خواست ببينمش.

به محض اين كه به ارتفاع بالاتر رفتيم دستام رو از هم باز كردم و هيجان زده فرياد زدم:  
-آزاد شدم.

نيم نگاهی به رانمر كردم و اين بار بلندتر داد زدم:  
-اولين قدم رو برداشتيم..

صدای هيجان زدمو تيري كه دقيقا از ب\*غ\*ل گو شم رد شد قطع كرد. شوک زده سريع خوابيدم و با تعجب به پايين نگاه كردم. نزديك مرز ساينت لند بوديم.

چيزي كه متعجب زدم مي كرد اين بود كه اگه دفعه پيش رانمر زخمي نشده ما به همين سرعت مي رسيديم اما اگر هم زخمي نمي شد من...  
-ارتفاع رو كم كن راني.

آروم آروم به پايين رفت. روي زمين نزديك مرز ساينت لند پر از سرباز بود كه انگار همه منتظر من بودن.

به محض فرود اومدن رانمر سريع ازش پياده شدم و اونم به اندازه کوچيكش در اومد. قبل از اين كه سربازها بهم حمله كنن دستامو به نشانه آماده باش بالا گرفتم و بلند گفتم:

-من باهاتون كاري ندارم. نمي خوام جاسوسي كنم و يا به كسي صدمه بزدم. من فقط مي خوام با ملكه حرف بزدم.

- از بین سربازا یکیشون که انگار فرمانده بقیه بود با خشم جواب داد:
- محاله بذاریم یه شیطان پا تو مرز ما بذاره.
- نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با کنایه و تمسخر گفتم:
- اتفاقا من چند روزیم تو سرزمیتون زندگی کردم.
- معلوم بود عصبانی شده چون صورتش قرمز شده بود. اومد یک قدم جلو بذاره که سریع گفتم:
- من تروی پسر پادشاه انگوس هستم.
- چشمایشون از حدقه بیرون زد و پیچ پیچ ها شروع شد:
- شاهزاده شیاطین برای چی باید بیاد اینجا؟
- چه نقشه شومی داره؟
- نکنه الان بهمون حمله کنن؟
- یعنی جاسوس همراه دختره همون شاهزاده شیاطینه؟
- دستام رو این بار برای ساکت کردنشون بالا گرفتم ولی با اون نیزه ها و شمشیر هایی که همه سمت من سخت بود.
- محکم گفتم:
- من شاهزاده ام و اگر اینجام کار مهمی دارم وگرنه انقدر احمق نیستم که بی دلیل پیام تا شما منو دستگیر کنین و توسطم پدرمو تهدید کنین.
- به حرف هام پوزخند زدم. من اگه به بدترین شکل ممکن هم می مردم برای اون مهم نبود اما اونا که نمی دونستن پس می شد امید داشت.

کنار رفتن سربازها حواسم رو جمع کرد و چشمم به تیلور، پسر ملکه و برادر تانیا، افتاد که جلوتر از همه ایستاد. با دیدنم لبخند کم رنگی زد که درک نکردم. با این که وقتی اونجا فرشته بودم کمی با تیلور گرم گرفته بودم ولی فکرشم نمی کردم وقتی بفهمه شیطانم بازم روی خوش نشون بده.

با دست بهم اشاره کرد که راه بیوفتم و گفتم:

-ملکه قبول کردن ببینت.

نمی دونستم از خوشحالی بخندم یا حداقل جلوی اونا جذبه مو حفظ کنم. به هر حال لبخند کم رنگی زدم و پشت سرشون راه افتادم. وارد مرز و بعد وارد قصر شدیم. بعد از چند دقیقه جلوی در بزرگ اتاق اصلی بودیم.

تیلور در زد و بعد با سر بهم اشاره کرد داخل شم.

در رو آروم باز کردم و وارد شدم. دور تا دور سالن پر از سرباز بود و ملکه با اقتدار روی تخت حکومتش نشسته بود. با دیدنم به وضوح اخم کرد و با صدای سرد و محکمی گفت:

-فقط برای این که حرفات قانع کننده بودن اجازه دادم وارد بشی وگرنه همونجا دستگیرت می کردم و می انداختمت کنار اون دختره. الانم آگه حرفات بی ربط باشن همین کار رو می کنم.

آرابلا؟ آرابلا! حالش چه طور بود؟

ولی الان وقتش نبود. الان وقت قانع کردن ملکه بود:

-ملکه. همون طوري که مي دونين من پسر انگوس هستم. پسر ارشد و مالک حقيقي تخت پادشاهي بعد از پدرم اما الان اصلا اين قدرت برام اهميت نداره. خواهرم ترانتا مي خواهد به تخت بشينه و ...  
ملکه حرفم رو قطع کرد:

-مگه نمي گي پسر ارشد هستي، پس چه طور خواهرت مي خواد جاي تو بشينه؟  
صادقانه گفتم:

-پدرم از ش حمايت مي کنه و به طريقي هم مي خواد از شر من خلاص شه.  
تا خواست چيزي بگه سريع تر گفتم:  
-فرقي نداره ملکه. من به هر حال تهديدي براي شما نيستم. اگه خواهرم بر تخت بشينه چيزي از فرشته ها و مردم عادي نمي مونه و همه ي تارگا سيلوس ميشه آرچفيند لند. اونا قدرتمندن. خيلي قدرتمند تر از شما.  
ملکه انگار کمي عصباني شده بود گفت:

-فهميدم. چون هيچ شانسي براي رسيدن به پادشاهي نداري مي خواي از ما سؤاستفاده کني تا...

دستمو آوردم بالا و با آرامش نداشتم حرفشو ادامه بده:  
-نه اين طور نيست.. پس گرفتن تخت پادشاهي زياد براي من سخت نيست.  
شياطين تشنه ي قدرتن و من خيلي راحت مي تونم خيلي ها رو بخرم و قانع کنم تا با من همراه بشن جاي پدرم.  
پس دليل ديگه اي براي اينجا اومدن دارم.



ملکه که انگار با حرفاي من داشت قانع مي شد سرشو تکون داد تا ادامه بدم:  
-آرابلا یک باتره. مي دونم که این رو متوجه شدین.

با اخم ريزي سرشو تکون داد. ادامه دادم:

-باتر موجود بارزشيه بانو. آرابلا باهوشه. شما نباید اون رو تو زندان نگه دارین. اگر هم دیدین ما به قصد جاسوسي اومدیم براي این بود که انگوس آرابلا رو تهدید کرد آگه این کارو انجام نده تنها اعضاي باقي مونده از خانوادش رو مي کشه. اون تقصيري نه داشته و نه داره. حتي مي خواست من رو از جاسوسي منصرف کنه...

ملکه بي طاقت حرفم رو قطع کرد:

-بسیار خوب... ترتیبي میدم بینیش و بعد آگه حرف هاي تورو تأیید کرد آزادش مي کنم. به هر حال اون الان فرشته است و فرشته ها دروغ نمي گن.  
اما تو هنوز هدف اصلیت رو نگفتي.

بگو از ما چي مي خوي؟

لبخندي زدم و خيلي جدي گفتم:

-اتحاد دوباره سه گانه تارگاسیلوس.

آرابلا:

سرم رو بين دستام گرفتم! از وقتي منو آوردن اینجا داشتم جيغ ميزدم! گلوم میسوخت! ولي کسي اهميتي نمیداد! بدتر از گلوم قلبم داشت داغونم میکرد! تروي منو اینجا گذاشت! رفت! بدون من رفت! حالا من اينجام! تو سیاهچالي که هرکاري کنم بازم زندگيم بهش پیوند خورده! هرچقدر بدوم بازم سر جاي اولم برميگردم! شکام دوباره صورتم رو خیس کرد! امار اينکه چقدر

گریه کردم از دستم در رفته! مهمم نیست! همه چیز تموم شده! حالا معنی ۱۲ کیلومتر پیاده روی تو یه اتاق ۱۲ متری رو میفهمم! نفرت نگاه ادملا، دستورات ملکه، اشکهای تانیا، صورت سرخ شده امیلی هیچ وقت فراموشم نمیشه!

وقتی منو ول کرد! همه سمتم هجوم آوردن! انقدر از این جمعیت و بیشتر از اون رفتن تروی شوکه بودم که حتی نتونستم فرار کنم! البته راه فراری هم نبود! از همه طرف محاصره شده بودم!

نمیفهمیدم برای چی لحظاتی که از ارم میداد رو تکرار میکردم؟ نمیفهمیدم چرا باورم نمیشد اینجا نشستم و همه چیز تموم شده! نمیفهمم چرا از دوست دارم تروی که واقعی نبود ناراحتم!

دستام رو کشیدن! جیغ زدم! فریاد زدم و لم کنین! دوباره دستی با وحشی گری روی صورتم نشست! نگاه ادملا از هزاران حرف بدتر بود! اسکوتش از حرف بیشتر درد داشت! همین باعث شد ساکت بشم! مقاومتی نکنم! من مقصر بودم! همه چیز تقصیر من بود! حالا که تروی رفته بود و من موندم و باید تاوان پس میدادم! باید این نگاه هایی که از شون متنفر بودم به جون میخریدم و به آینده نامعلومی که تروی با اطلاعاتی که داشت درست میکرد فکر میکردم!

نتونستم خفه و اروم گریه کنم روی زمین زانو زدم و بلند بلند زدم زیر گریه!

برای خودم! برای چیزی که میخواستم بشم! برای ادوارد! برای پدرم! مادرم! یوژال! لندا! تارگاسیلوس! تانیا همه و همه گریه کردم! اولی خودمو نمیتونستم گول بزنم! هنوزم دلیل گریه ام رفتن تروی بود! رفتن تروی از همه عذاب اور تر بود! صدای تو گوشم پیچید! صدای آرامش بخشی داری!

با صدای لرزون زیر لب خوندم (همگی دقت کنین! تمام احساسات بلا تو این  
اهنگه! بخونیش!):

if there prize for rotten judgment  
اگه جایزه ای برای قضاوت های نادرست باشه

I guess ive already won that  
فکر کنم من قبلا اون جایزه رو بردم  
دستم رو به دیوار گرفتم و وایسادم! کمی بلند تر خوندم:

no man is worth the aggravation  
هیچ مردی لایق اینکه برایش سختی بکشی نیست  
that ancient history been there done that  
این یه موضوع خیلی قدیمی و تموم شده

نمیفهمیدم کلمات از کجا میان یا چرا دارم اینو میخونم! فقط میخواستم  
احساساتم رو بیرون بریزم و چه چیزی بهتر از خوندن؟ از لرزش صدام کاسته  
شد و کنترل کلمات رو به دست گرفتم...

who do ya think youre kidding  
فکر میکنی داری کیو دست میندازی؟

he is the earth and heaven toya  
اون برات هر چیزی در آسمون و زمین رو ممکن میکنه  
شروع به راه رفتن کردم و ادامه دادم...

try to keep it hidden  
سعی کن مخفیش کنی

honey we can see right through ya  
عزیزم ما کاملا میتونیم ببینیم

محاله! غير ممکنه! نه نه نه چيزي که تو ذهنه نمیتونه واقعي باشه! دوباره از  
قدرتم تحليل رفت...

oh no

اوه نه

girl you cant conceal it

دختر تو نمیتوني مخفیش کنی

we know you feel and who your thinkin of

ما میدونیم تو چه احساسی داری و به چی فکر میکنی

من؟ من به هیچی فکر نمیکنم! من هیچ احساسی ندارم! فقط ناراحتم همین! این

که حسی نیست که بخوام راجبش بحث کنیم!

no chance no way i want say it

ممکن نیست هیچ راهی نداره من به زبون نمیارم

no no

نه نه

این درسته! من به زبون نمیارمش! حالا؟ تو این وضعیت؟ غیر ممکن! صدای

خودم تو ذهنم پیچید "غیر ممکن که غیر ممکنه!"

you swoon you sigh why deny it uh-oh

تو واسش غش میکنی اه میکشی چرا انکار میکنی

من کاری بهش ندارم! تروی برام مهم نیست! من نمیکنم! من انکار

نمیکنم! احساسی نیست که بخوام انکارش کنم!

it s too cliche i want i'm in love

این خیلی کلیشه ای من اقرار نمیکنم که عاشقم

i tought my heart had learned its lesson

من فکر میکردم قلبم درسش رو یاد گرفته

it feels so good wen start out

اولش وقتی شروع میشه حس خیلی خوبی داره

my head is screaming get grip girl

سرم فریاد میزنه محکم چنگش بزن دخترا!

unless your dyin to cry your heart out

اگه میخواي از غصه و گریه بميري!

من عاشق نیستم! نمیتونم که باشم. نه حالا که منو ترک کرده و منم چیزی تا

مرگم نمونده!

you keep on denyin

تو به انکار ادامه بده

who are and how your feelin

که کی هستي و چه احساسی داري!

baby were not buyin

ولي ما قبول نمیکنیم

hon we saw your hit the ceilin

عزیزم ما دیدیم که طاقتت رو از دست دادی

face it like a grown up

مثل یه بزرگسال باهش روبرو شو

من طاقتمو از دست ندادم! این کاملاً غلطه! من حالم کاملاً خوبه! مطمئني؟ پس

چرا داشتی گریه میکردی؟ چون منو ترک کرد! ولم کرد بایدم گریه کنم! مگه تو

نمیگفتی حاضري بميري ولي تو این جنایت نباشي؟ جوابي براي این یکی

نداشتم!

when you gonna own up that you

اون وقت اعتراف خواهي کرد

got

بد

got

بد

gor it bad

بدجوري عاشق شدي

شاید درست میگه! شاید... نه نه... دهن تو ببند اربابلا! خفه شو!

no chance no way i want say it

ممکن نیست هیچ راهی نداره من به زبون نمیارم

این درسته! مطمئن؟ با اکراه فکر کردم زیاد مطمئن نیستم در این مورد!

give up but give in

دست بردار تسلیم شو

چرا باید دست بردارم؟ من که دوستش ندارم! من خودم بهش گفتم که

نمیخواهم! واقعا؟ پس چرا در بدترین شرایط وقتی بهش فکر میکنی لبخند

میزنی؟ چرا نمیتونی ازش متنفر باشی؟ چرا نفرینش نمیکنی؟

check the grin

به این خندت نگاه کن

your in love

تو عاشق شدي

این مسخره اس! واقعا فکر کردین به همین اسونیه که من اعتراف کنم؟ واقعا فکر

کردین با چند تا لبخند ساده من میگم که عاشق شدم؟

this scene wont play

این بازی هیچ فایده ای نداره

i wont say im in love

من نمیگم که عاشق شدم

پس چرا وقتی ادوارد یا هر مرد دیگه ای میاد تو فکر لبخندی نمیزنم؟ چرا هیچ

وقت ادوارد تو ذهنم نمیومد؟ مثل الان که تروی در هر شرایطی همراهمه!

your doin flips reed our lips

تو داری دیوونه میشی لب های ما رو بخون

your in love

تو عاشق شدی

به دیوار تکیه دادم! همه چیز با هم داشت تفسیر میشد! تمام بی حسی

ها! تنفرها! حتی... حتی دوست داشتن ها!

your way off base

شما کاملاً در اشتباهین

i wont say it

من نمیگم

نه نه! این درست نیست!یه چیزی اینجا درست نیست! من نمیتونم قلبمو به

موجود بی احساسی مثل تروی داده باشم!

get off my case

دست از سرم بردارین

i wont say it

من نمیگم

girl dont be proud

دختر مغرور نباش!

its okay your in love

ایرادی نداره عاشق شدی

روی تخت اهني نشستم و با صدایی که انگار از دهن من درنمیومد آخرین  
جملاتم رو گفتم:

at least out load.oh

حداقل با صدای بلند نمیگم

i wont say i'm in love

من عاشق شدم!

به کش مکش ذهنم خاتمه دادم! صداهای خاموش شدن! این بار من توی یه  
سیاهچال نبودم! نمیتونستم بگم امیدی نبود! باید امید رو پیدا میکردم باید به  
تروی میگفتم که من... که من....

از جام پریدم سمت در رفتم و وحشیانه کشیدمش طوری که صدایش توکل  
سیاهچال پیچید! فریاد زد:

-منو از اینجا بیارین بیرون!

با شنیدن صدای پا و دیدن بالهای بزرگ سفید و صورت آشنای ملکه از در  
فاصله گرفتم و با خجالت سرم رو پایین انداختم! نمیتونستم تو چشمش نگاه  
کنم! احساس شرم همه جام رو در بر گرفته بود!

برخلاف انتظارم ملکه در رو باز کرد و داخل اومد و کنارم نشست! با تعجب  
نگاهش میکردم! عادی نگاهم میکرد! مثل وقتی که نمیدونست قضیه چیه! این  
ارامش عجیب بود و ترسناک! صدایش که بلند شد با تمام وجود بهش گوش

دادم:



-بلا، اتفاقات عجیبی اینجا افتاده! تو باید به ما همه چیز رو توضیح بدی تا دربارت تصمیم بگیریم...

این توضیح میتونست سرنوشت منو مشخص کنه! شک و اه رو گذاشتم کنار جدی از اول اولش! از مارتین، پانتا، حتی ادوارد حرف زدم! انقدر گفتم و گفتم تا به همین سیاهچال رسیدم! حرفی درباره احساس تازه ام نگفتم! اون یه راز بود بین خودم و بازم خودم! آرامش چهره ملکه بیشتر شد و لبخندش شدت گرفت به بیرون اشاره کرد و گفت:

-یه نفر تو باغ منتظرته!

تو نستم جلوی حیرتم رو بگیرم! زبونم بند اومده بود! با بهت گفتم:

-یعنی... یعنی... من... من برم بیرون؟

-تو گ\*ن\*! هکار نیستی بلا! برو زیاد منتظرش نذار!

کی منتظرم بود؟ ملکه پشت سرم راه افتاد... اینجا چه خبر بود؟ بعد از این توضیح به همین راحتی منو ازاد کرد؟ مگه میشه؟

ملکه تا باغ منو همراهی کرد! کجا اومدیم؟ پشت خزه ها؟ همون تاب؟ داشتم برای خودم موقعیت رو تحلیل میکردم که ملکه گفت:

-تنهاتون میذارم

اب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه ازم دور بشه سوالی که میخواستم رو پرسیدم:

-کی میخواد منو ببینه؟

شونه ای بالا انداخت و بالهای قدرتمندش رو تکونی داد و تو هوا ناپدید شد! با ترس بیشتر قدم برداشتم و اطراف رو کاویدم! آگه این یه تله با شه برای سر به

نیست کردن من چي؟ دیوونه شدي؟ این همه جا!! صلا همون سیاهچال! برای  
چي نباید اونجا بکشنت ولي بیارنتت اینجا؟ فقط سه قدم مونده! برو جلو  
بفهمي ديگه!

لبم رو گزیدم چشمم رو بستم و خزه ها رو کنار زدم!  
من این لباس رو میشناختم! من این موهاي نامرتب رو میتونستم از صد  
فرسخي تشخيص بدم!

چرا امروز انقدر عجیب بود؟ اول ملکه و حالا ... تروي؟ با دستام خودمو  
نیشگون گرفتم و تلقین کردم:  
-بیدار شو بلا! بیدار شو!

تروي جلوتر اومد! انقدر نزدیک که میتونستم نفساش رو، روي صورتم حس  
کنم! دستم که دوباره میخواستم خودمو نیشگون بگیرم کشید و زمزمه کرد:  
-تو بيداري، ازابلا! بیدار بیدار!

به عقب هولش دادم و اروم گفتم:

-غير ممکن! تو... تو رفته بودي! خودم دیدم! پرواز كردي و رفتي و...

دوباره فاصله بینمون رو طی کرد و گفت:

-خب، مگه نمیتونستم برگردم؟

چونم لرزید و با بغض گفتم:

-خودتي؟

دستام بالا اومد و سینه اش رو نشونه گرفت! با دو دستم بهش مشت زدم و  
بلندتر گفتم:

-منو اینجا گذاشتی

مشتام محکمتر شدن! تمام حرص و دردم و داشتم خالی می‌کردم!

-تو رفته بودی، ولم کردی!

دو تا دستم رو گرفت و پایین آورد! مقاومتی نکردم! اونم هیچی نگفت فقط منو

میون حصار دستاش جا داد! بهترین چیزی که میتونست بگه همین بود! کنار

موهام زمزمه کرد:

-منو ببخش! فقط میتونم بگم منو ببخش! در باره همه چیز حق با تو بود! من تو

رو اینجا گذاشتم چون میدونستم اگه با من بیای میمیری! میدونستم دو ست

نداری طرف ما باشی! میدونستم ممکن بود فرشته ها تو رو ببخش! میدونستم

اینجا رو دوست داشتی! من تو رو به خاطر خودت نبردم! اولی منو ببخش! فقط

همین!

جوابی ندادم! هنوزم به وجودش شک داشتم! سرم رو بیشتر به خودش

فشرده.... چند ثانیه تو همون حالت موندیم خودمو عقب کشیدم و به طور

ناگهانی مشتت توی شکمش زدم و با تهدید گفتم:

-آخرین بارت باشه که منو اینجوری ول میکنی و میری!

لبخندی زد و گفت:

-دیگه هیچ وقت ولت نمیکنم!

نمیدونستم چطور میتونستم حالا که فهمیدم چه حسی دارم بروزش بدم! سعی

کردم بحث رو منحرف کنم وقت برای این حرفا زیاد بود:

-بهم یه توضیح بدکاری!

چشمکی زدم و به تاب اشاره کردم و ادامه دادم:

- و یه تاب سواری! البته بدون خشونت!

اروم هولم داد و گفت:

- بشین!

روی تاب نشستیم و اروم شروع به هل دادن کرد... انقدر اروم که پاهام به زمین

برخورد میکرد غرولندی کردم و گفتم:

- این چه وضعشه؟

- من به این تاب اطمینان ندارم!

- واقعا؟ ولی من دارم! چون تو اونو وصل کردی و تو هیچ وقت بهم صدمه

نمیزنی!

این بار حرکات ملایم تاب هم متوقف شد کنار گوشم گفت:

- پس بهم اعتماد داری؟

- بیشتر از هرکس دیگه ای!

- چرا؟

قبل از اینکه بخوام دلیلی برای نگفتن این جمله پیدا کنم، شروع به حرف زدن

کردم:

- من به کسی که دوسش دارم بیشتر از همه دنیا اعتماد دارم!

اگه بگم خشک شد دروغ نگفتم! دستاش از روی کمرم افتاد تو چه شمام نگاه

کرد و اروم گفت:

- چي؟ چي گفتي؟

لبخندی صورتمو پوشوند کاملاً تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-دوست دارم! گفتم دوست دارم تروي!  
 قبل از اينکه فرصتي براي حرف ديگه اي پيدا کنه سر مو بهش نزديک کردم و  
 لبمو روي لباس گذاشتم!  
 تو حس و حال خودمون غرق بوديم که صدای خجالت زده اي گفت:  
 -وای خدای من! ببخشید! من... من...  
 انقدر سريع از تروي جدا شدم که تاب تکون محکمي خورد! تانیا؟ تانیا روبروم  
 ایستاده بود و تند تند توضیح داد:  
 -من... من واقعا نمیدونستم که شما... راحت باشين ادامه بدین... البته آگه  
 دوست ندارين ادامه ندین... وای چي میگم؟ من... من...  
 با خنده تروي منم خندیدم از روي تاب پایین اومدم و گفتم:  
 -اروم باش!  
 جوابي بهم نداد فقط محکم منو توب \*غ\* لش گرفت و گفت:  
 -منو ببخش!  
 -تو باید منو ببخشي تانیا!  
 -نه تو باید منو ببخشي!  
 -تو باید منو...  
 تروي کلافه میون حرف زندمون پرید و گفت:  
 -با شه با شه هردوتون باید همدیگه رو ببخشين! بس کنین! بعدا هم وقتی براي  
 این کارا هست!  
 لبخندي زدم و از اغوشش بیرون اومدم و گفتم:  
 -هنوزم نمیدونم اینجا چه خبره!

\*\*\*

نگاه تانیا همش از روی من سر می خورد روی تروی و دوباره روی من. حالتش عجیب بود. چشمش که به تروی می افتاد انگار کمی وحشت می کرد و وقتی به دو تامون نگاه می کرد لبخند می زد. خب، وحشتش طبیعی بود. یه شیطان قطعاً باعث وحشت بعضی از فرشته ها می شد.

با لبخند هیجان زده ای گفت:

-وقت داریم. بهتره برین کمی استراحت کنید. حتما خسته این. و جلومون راه افتاد تا به سمت اتاقمون راهنماییمون کنه. در تمام مدت تروی دستم رو گرفته بود و فشار می داد. نمی تونستم لبخند روی لبم رو پنهان کنم و این نشونه خوبی بعد از اون همه گریه و جیغ بود.

علت ناراحتیم تروی بود و الان علت خوشیم هم ترویه. جلوی در اتاقمون ایستاد. قبل از این که وارد بشیم تانیا اومد سمتم و دستام رو تو دستاش گرفت:

-نمیدونی چه قدر خوشحالم بلا. از این که درباره ی تو اشتباه می کردن. دستاش رو فشردم و زمزمه کردم:

-خوشحالم که اعتمادتو از دست ندادم.

از هم جدا شدیم و تانیا از مون دور شد. بعد وارد اتاق شدیم. به محض این که در رو پشت سرمون بستم تروی اومد سمتم و کمرم رو گرفت و بلندم کرد. از حرکت ناگهانش جیغ آرومی زدم اما ولم نکرد.

با لبخند گفت:

-یک بار دیگه حرفي که تو باغ زدي رو تکرار کن بلا..

فهمیدن منظورش آسون ترين کار دنیا بود اما حالا که خیالم راحت بود اذیت کردن هم راحت بود. ابرو هامو جمع کردم و با تعجب گفتم:

-کدوم حرف؟

احتمالا فهمیدن این که دا شتم سر به سرش مي ذا شتم و سه اون هم خيلي سخت نبود چون ابرو هاشو انداخت بالا و با شیطنت گفت:

-کدوم حرف،ها؟

میدونستم تروي بخواد اذیت کنه واقعا اذیت مي کنه. بخواد شیطنت کنه واقعا شیطنت مي کنه و این از چشم هاي خبيثش كاملا پیدا بود.

خنده ي آرومي کردم و بعد با یادآوری پرسش هاي بي پاسخم سريع گفتم:

-چه اتفاقي افتاده تروي؟ ماجرا چیه؟ چرا برگشتي؟ و چرا با ما کاری ندارن؟

جدیت جو رو که حس کرد شیطنتش محو شد و اونم جدی شد.

آروم گذاشتم روي زمین و بعد خودشو انداخت روي تخت در حالی که

پا هاش روي زمین بودن. رفتم سمتش و منم کنارش دراز کشیدم و منتظر

نگاهش کردم تا شروع کرد:

-حق با تو بود. من برای پدرم هیچ ارزشي ندارم!

شوک زده نگاهش کردم. يعني چي؟

تونستم چیزی بگم و اون هم منتظر من نبود و ادامه داد:

-وقتي اينجا ولت کردم به خیال این که نجات پیدا مي کنی جادوگر منو به

آرچفیه نداند برگردو ند. انگوس بهم خوش آمد گفت و نقشه ها رو ازم

گرفت. همون لحظه ترانتا اومد و بدون هیچ شرم یا خجالتی از این که می خواست منو بکشه تو چشم زل زد و گفت حق من پادشاهی نیست. این قسمت خوب ماجراست. قسمت بد ماجرا از اونجایی شروع میشه که من جایی بودم که نباید می بودم و چیز هایی رو شنیدم که نباید. میدونی چی؟ پدرم به ترانت می گفت که چرا من نمردم! می گفت که تو باید منو می کشتی! ترانت پرسید که چرا منو از ساینت لند نجات دادن و پدرم گفت چون برای نسلش افت داره. گفت انقدر ذلیل نشده که بذاره به دست فرشته ها بمیرم... چون...

خشک شده بودم. دهانم باز مونده بود و چشمام از اندازه معمولی بزرگتر. عکس المعلم طبیعی بود، نه؟ حتی شاید کم بود. پدری که می خواد پسرشو بکشه؟ پدری که...

اشکی که از گوشه چشم تروی ریخت از فکر کشیدم بیرون. دستمو دراز کردم و اشکشو پاک کردم اما جاش اشک از چشمای خودم ریخت. نگاهم نکرد فقط دستمو گرفت تو دست خودش و گذاشت روی قلبش. از حس زدن قلبش شاد شدم. از این که به قولش عمل نکرده بود و تپش رو قطع نکرده بود. ادامه داد:

-رفتم ازش پرسیدم "چرا؟" فقط گفت بعد از نارملا بهم اعتماد نداره. گفت احساساتم آماده ی انفجارن و این برای پادشاهی شیاطین خوب نیست. چیزی که آزارم میده اینه که حق با اونه. هر چند نه دربار نارملا. خوشحالم که نمیدونه



خیلی وقته نارملا فقط یه خاطره است و دلیل انفجار احساسات من یه چیز دیگه ست.

وجودم پر از حس خوب شد از این که دو ستم داشت و از این که من تونسته بودم تغییرش بدم.

این بار تو چشمام نگاه کرد:

- بگذریم از این که زندانیم کردن و با کمک رانمر فرار کردم.

اون یکی دستم رو بالا بردم و تو موهاش فرو کردم:

- ببخشید که اینو می گم. اما متأسفم برای پدری که چشم نداره خوشی پسرش رو ببینه. که دوست نداره آرامششو ببینه. البته هنوز شک دارم به این که تو در آرامش باشی و ...

تروی- هستم. خیلی هم هستم. اینجا دقیقاً همین جا، جایی که تو هستی ...

امروز خیلی لبخند می زدم و اصلاً دست خودم نبود. روی تخت نشستم و برای تغییر جو گفتم:

- هنوز اصلی ترین سؤال رو جواب ندادی.

خودش می دونست منظورم چیه. اون هم نشست و دستمو ول کرد:

- اگه سلطنت به دست ترانت برسه هیچ چیز از تارگاسیلوس نمی مونه ...

- اما تو که خودتم همینو می خواستی!

آهی کشید:

- نمیدونم ... فکر که می کنم، وقتی که تارگا سیلوس رو پر از شیطان تصور می

کنم منصرف می شم. این سرزمین با مجموع فرشته ها و شیطان ها و آدمای

معمولی تارگاسیلوس میشه. نه فقط شیطان ها یا فقط فرشته ها ..

حس خوب جملاتش به شکل یه لبخند در اومد.

نگاهش که به لبخندم افتاد جملش رو قطع کرد و اونم خندید.

-خب داشتی درباره ترانتا می گفتی!

تروی-آرابلا، برای نجات کل تارگاسیلوس با حداقل صدمه فقط یه راه داریم.

ابروهام با تعجب بالا رفتن:

-چی؟

تروی-اتحاد دوباره، همون حکومت لرد...

یه لحظه به گوشام شک کردم. اتحاد؟

اتحاد فرشته ها و شیاطین؟ مثل دوران لرد؟

-مگه... مگه ممکنه؟

دستش رو روی صورتش کشید:

-اره ممکنه. مطمئنم که راهی برای اتحاد هست. باید یه راه باشه چون اتحاد

تنها راه ممکنه تا آرامش دوباره همه جا حاکم بشه. به کمک نیاز دارم

آرابلا. من با ملکه صحبت کردم. بهش در باره اتحاد دو باره گفتم. با هام تا

حدودی موافق بود ولی گفت نیروهای خود شون کافی نیست برای این کار. تا

وقتی که ارتش شیطان ها انقدر قدرتمنده ما شانس نداریم. باید کمک کنی تا

راهی پیدا کنیم.

چند ثانیه سکوت بینمون حاکم بود.

راهی بود؟ قدرت ملکه برای این هدف کافی نبود. مشخص بود. اما باید چی

کار می کردیم؟ جز ملکه آکانتا دیگه کی می تونست بهمون کمک کنه؟

صدای تروی از فکر کشیدم بیرون:

-فعلا بهش فکر نکن.. فعلا باید استراحت کنیم، هیچ کدوم روز های خوبی نداشتیم.

سرشوروی بالش گذاشت و چشماشو بست. محو صورتش شدم. چه قدر این تروی که می خندید و لبخند می زد رو بیشتر از تروی اخمو دوست داشتم. لبخندش هزاران برابر بیشتر از اخمش به دل می نشست و من احساس آرامش می کردم که لبخندش نصیب من بود.

تروی-نگفتیا هنوز...

از جمله ناگهانیش کمی جا به جا شدم.

با گیجی کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-چی رو؟

یه چشمشویه کم باز کرد و از گوشه چشم نگاهم کرد:

-اون جمله رو.

حجم لبخند ها انقدر زیاد شده بود که اندفعه فقط خندیدم.. خنده از آرامش و خوشحالی.

خنده ام که آرام شد گفتم:

-نمی گم از همون اول دوست داشتم چون نداشتیم. برعکس ازت متفرد بودم. تو هم بودی!

این بار اون خندید از یادآوری اون روز ها.

ادامه دادم:

-دقیق نمیدونم چي شد یا چه جوري.. فقط کم کم و آروم آروم از تنفر کم تر شد و به حس عکسش اضافه شد. اضافه شد و من حس نکردم تا این که...  
حرفم رو قطع کردم و سرمو چرخوندم و تو چشمات که نگاه می کردی، نگاه کردم.

زمزمه کرد:

-تا این که چي؟

لبخند زد و مثل خودش زمزمه کرد:

-سرریز شد و فوران کرد.

دستم سمت صورتش بردم و روی گوش گذاشتم:

-دوست دارم ترویی.

لب هاش خندیدن و دستش روی دستم گذاشت و کشید سمت خودش.

تویی ب\*غ\*لش خزیدم. موهامو نوازش کرد:

-من فکر کنم عاشقتم.

قبل از این که به خواب برم خنده ی آرومی کردم و بعد روزها بالاخره با آرامش خوابیدم.

"وسط جایی وایساده بودم که برام بی اندازه آشنا بود.. این قصر خیلی آشنا بود. به سمت چپم چرخیدم و پانتا رو کنارم دیدم که به رو به رو نگاه می کرد. نگاه روی لباسم چرخید. همون آبی دکلمه مهمونی مارتین. سرمو که بلند کردم خشک شدم.

ملکه آریا ناگهان بلند شد:

- شوخي مي کني پانتا؟

پانتا- من جرئت شوخي کردن با شما رو ندارم.

ملکه- يعني چي؟ اين حرف ها چه معني ميده؟ اين دخترک رو به من نشون ميدي و ميگي همراه قدرتمنده؟ اين دخترک از چند متری داد مي زنه که حتي توانايي کشتن یک مورچه رو هم نداره.

خشک شده بودم. اينجا چه خبره؟ من اينجا چي کار مي کنم؟ چرا اينا دقيقا همون حرفا رو ميزنن؟

- تو به یک خدمتکار ميگي باهوش؟

اونم نه هر خدمتکاري، خدمتکار اون گفتار پير؟؟ اونو نميشناسي؟ به ازاي همسفر کردن اين دختر بي خاصيت با تو ميدوني ممکنه چه قدر از ما باج بگيره؟؟

نمي فهمم.. نمي فهمم.. اينا همون چيزايين که ملکه آر يا بهم گفته بود. اين دقيقا همون اتفاقيه که موقعي که پانتا مي خواست منو به عنوان همراه معرفي کنه افتاد..

اما چرا الان بايد...

قبل از اين که به فکر هاي آشفته ام سر و سامون بدم در و ديوار قصر ريخت و پانتا و ملکه آريا غيب شدن و اين بار بين مردم و سربازا بودم. اين بار تروي کنارم بود. اين صحنه دقيقا شبيهه... شبيهه...

سربازا و مردم کنار رفتن و تعظيم کردن. کالسهک سلطنتي روبه رومون ايستاد و ملکه آريا ازش بيرون اومد:

- اينجا چه خبره؟

این... این همون ز مانی بود که مردم یوژال لند شاخ های تروی رو دیده بودن. اینجا چه خبر بود؟

چشمای ملکه بین من و تروی چرخید و وقتی من رو شناخت فریاد زد:  
-دختره رو بگیرین سریع.

سربازا هجوم آوردن سمتون و این بار همه چی محو شد... "  
با کشیدن نفس عمیقی چشم هام رو باز کردم. تو تخت بودم و کنارم تروی. دستاش دورم حلقه شده بود و از تکون ناگهانیم بیدار شد.  
با نگرانی کمی نیم خیز شد:

-خوبی آرابلا؟ کاب\*و\*س دیدی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

-چیزی نیست تروی. من خوبم.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دوباره به خواب رفت اما من...

من درگیر خواب عجیبم بودم. چرا باید خواب ملکه آریا و اتفاقای بینمون رو ببینم؟ چرا اون روزها باید برام یادآوری بشه؟

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و کمی چرخیدم. یاد حرف تروی افتادم. باید راهی برای افزایش نیرومون پیدا می کردم اما فکرم به خاطر ملکه آریا و خوابم مشغول شده بود.. واقعا چر...

صبر کن... راه؟ ملکه آریا؟

اره اره خودشه...

سریع نشستم و این بار تروی کاملاً از خواب بیدار شد:

-چي شده بلا؟ اتفاقي افتاده؟

با هيجان نگاهش کردم:

-بلند شو تروي.. بايد بريم پيش ملکه.

نشست کنارم:

-چي؟ چرا؟

از تخت بيرون اومدم و درحالي که کمي سر و وضعم رو درست مي کردم  
گفتم:

-فهميدم که چي کار کنيم. سريع آماده شو.

بعد از اصرار هاي زياد تروي مبني بر گفتن فکري که به ذهنم رسيد و مقاومت  
من، بالاخره هر دو آماده جلوي در سالن اصلي بوديم و به ملکه خبر داده بوديم  
که راهي پيدا کرديم.

قبل از اين که در بنم تروي با خواهشي که تو صداس موج ميزد گفت:

-نميشه اول به من بگي فکرتو؟

لبخندي بهش زدم و ابرو هامو انداختم بالا:

-نه!

اخي کرد و چيزي نگفت. در زدم و وارد شديم.. ملکه، تانیا، تیلور و حتي  
توماس و ديانا دور ميزي نشسته بودن.

بهشون پيوستيم و کنار تانیا روي دو تا صندلي خالي کنار هم نشستيم.

ملکه سکوت رو شکست:

-خب، راهي که به ذهنتون رسیده چیه؟

قبل از اين که بخوام چيزي بگم تروي گفت:

- باید بگید به فکرش، چون به ذهن آرابلا رسیده.

خندم گرفته بود از رفتار بچه گانه تروی اما وقتی نگاه کنجکاو همه رو متوجه خودم دیدم فورتش دادم و شروع کردم:

- طبق تاریخ هر چیزی که بین فرشته ها و شیاطین بوده فقط در همون محدوده باقی مونده. نه در حین جنگ و نه در حین صلح از سه سرزمین تارگا سیلوس فقط ساینیت لند و آرچفیند لند درگیر بودند و خب هیچ مشکلی هم نبود چون قدرت ها برابر بودن.

نگاهشون از کنجکاو به گیج تغییر کرد.

توماس با تعجب گفت:

- درسته. همیشه همین طور بوده اما منظورت چیه؟

با احترام دستم رو بالا گرفتم:

- اجازه بدید تمام حرفم رو بزنم.

از گوشه چشم لبخند تروی رو دیدم و متعجبم کرد. یعنی فهمید راهمو؟

ادامه دادم:

- لرد ناپدید شد و اتحاد شما دوباره به تنفر تبدیل شد. جنگ سختی شروع شد که چون نیروهای هر دو برابر بود به هردو سرزمین آسیب رسید. اما این جنگی که الان در آستانه شروع شرایط یکسانی نداره. نیروهای شما با شیاطین برابر نیست چون پادشاه انگوس با جادوگران که توسط لرد تبعید شده بودن متحد شده اما قدرت شما هنوز همونه که بوده. ما هم برای قوی شدن نیاز داریم که با کسی متحد بشیم.



ملکه که انگار حرف به حرف جملاتم رو با دقت گوش میداد پرسید:

-کی؟

-بذارین یه جور دیگه به این سؤال آخر برسیم. بانوی من، شما چرا همیشه

وجودتون رو از یوژال لند مخفی کردین؟

ملکه که انگار از سؤالم جا خورده بود با بهت گفت:

-مشخصه چون اونا مردم عادین.. مردم عادی ظرفیت پذیرفتن افسانه ها رو ندارن.

با لبخند سرمو به چپ و راست تکون دادم. داشتم به هدفم نزدیک می شدم:

-اشتباه می کنین. بانوی من فراموش نکردید که وجود شما از لبخند مردم یوژال

لند و وجود شیاطین از اشک اونا ها ست. حتی وجود من از مخلوط اشک و

لبخند همون مردم عادی و معمولیه. اونا باعث به وجود اومدن ما میشن.

ملکه حرفم رو قطع کرد:

-درسته ما خودمون این رو می دونیم اما ریسکش بعد از قرن ها خیلی زیاده و

ما هیچ وقت نیازی نداشتیم که این راز رو با مردمی که هیچ نیرو و خصوصیت

خاصی ندارن در میون بذاریم.

-نه بانوی من. اشتباه می کنید. اونا هم جزئی از این سرزمین هستن و درحالی

زندگی می کنن که نمی دونن در اطرافشون چی می گذره و حتی اونا جنگ

عظیم رو بلایای آسمونی می دونن.. حق ندارن بدونن؟

صورت ملکه متفکر شد. این بار تانیا کسی بود که حرف زد:

-در سته موافقم. اونا دقیقا و سطر این ماجران و حتی علت وجود ما، اما از همه

چیز بی خبرن.

ملکه سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. جلدی گفت:

- شاید حق با تو باشه. اما ما چه دلیلی برای آگاه کردنشون داریم؟ ۱۴ صلا چرا باید بهشون بگیم؟  
لبخندم پررنگ تر شد:

- دلیل ما خیلی خیلی مهم و حیاتیه.. ما باید با یوژال لندن و ملکه آریا متحد بشیم. پادشاه انگوس با اتحاد با جادوگران قدرتش مضاعف شده و ما برای قدرتمند تر بودن از شیاطین و برای قانع کردن یک سرزمین بزرگ برای اتحاد همیشگی نیاز داریم قدرتمون رو با یوژال لندن یکی کنیم. با کمک او نا خیلی راحت می تونیم یک بار دیگه تارگاسیلوس رو یکپارچه کنیم.  
این بار تو نگاه همه رضایت و شادی و روی لبشون لبخند بود. قانعشون کرده بودم.

ملکه انگار هنوز داشت تو افکارش بود سری تکون داد:

- حرفات منطقیه. هرچند ممکنه برای ملکه آریا شوکه کننده باشه و یه فاجعه بزرگ رو برای یوژال لندن به وجود بیاره اما فکر کنم شخصا باید با ملکه آریا مذاکره کنم.

سرمو به سمت تروی چرخوندم. لبخند گرمی زد و دستم رو گرفت و فشرد. خواستم چیزی بگم که صدای جیغ جیغ گوشخراشی شنیدم.  
چه خبر شده؟

در با صدای وحشتناکی باز شد و به دیوار برخورد کرد... همزمان ادملا اشفته و چندین نگهبان پشت سرش داخل پریدن... شوکه بهشون نگاه کردم و با صدای هراسون نگهبان به خودم اوادم:

-متاسفیم بانو! گفتیم شما مشغول حرف زدن هستید!

ملکه سرش رو تکونیی داد و گفت:

-ایرادی نداره

و با مهربونی اضافه کرد:

-اتفاقی افتاده، ادملا؟

ادملا اهمیتی به لحن مهربونش نداد و فریاد کشید:

-دو باره؟ چیزی به سرتون خورده؟ یه شیطان رو راه دادین در مرکز فرشتگان؟ افرین، افرین که اصلی ترین دشمنمون رو به اینجا آوردین! اونم بعد از این بی ابرویی؟

با هر کلمه ای که میگفت بهمون نزدیک و نزدیک تر میشد! از چشماش میترسیدم! نفرت توش موج میزد! از لحنش میترسیدم بوی انتقام میداد! از همه مهم تر از اینکه این دیوونه داشت بهمون نزدیک میشد میترسیدم!

به تروی نگاه کردم، اونم خطر رو حس کرد و دستمو مثل شی باارزشی چسبید...

ملکه لبخند اروم کننده ای زد و گفت:

-ادملا اروم باش! اونا کارشون رو جبران کردن و تغییر کردن و ما به این نتیجه رسیدیم که...

پوزخندی زد و نداشت ادامه بده و گفت:

-واقعا؟ جبران کردن! تغییر کردن!

به من نزدیک شد تروی خطرناک نگاهش کرد لبخندی زد و زیر لب گفتم:

-اروم باش...!

غرید:

-نمیتونم!

ادملا در یه قدمیم ایستاد هر دو مون حالت تهاجمی داشتیم...! لبخندی که از

صد اخم بدتر بود زد و گفت:

-میشه دستش رو ول کنی؟

تروی مشکوک نگاهش کرد و محکم گفت:

-نه!

ابرویی بالا انداخت و فریاد زد:

-میخوام به همه ثابت کنم تغییری صورت نگرفته!

دستمو به نرمی کشیدم کمی نگاهم کرد و اروم ولم کرد... ازش دور شدم و

کنار تانیا که چشمش حرکات ادملا رو دنبال میکرد ایستادم! هممون کنجکاو و

صدالبته متشنج بودیم تا ببینیم چیکار میخواد بکنه!

دور تروی چرخید دستش رو، روی شونش گذاشت و با صدای رسایی گفت:

-میگین تغییر کرده؟ باشه، حرفی نیست! پس بذارین یه شیطان امتحانش رو

پس بده!

تانیا گیج گفت:

-منظورت چیه؟

از تروي فاصله گرفت! البخندش پر از آرامش بود! چيزي که با چشماي پر از  
نفرتش جور درنمیومد!

-مرحله اول، صداقت! مرحله دوم، صبر و تحمل، مرحله سوم، فرو خوردن  
خشم، مرحله چهارم، فداکاري، مرحله پنجم، مهرباني  
این بار من گفتم:

-ما قبلا امتحانمون رو پس دادیم!

-بله ولي تو بودي بلا! دورگه کوچولو! بذار ببینم همسرت، ببخشید! همسر  
قلابی، چقدر تغییرات روش اثر گذاشته! همه ناخالصي هاي خودشون رو دارن  
درست نمیگم؟  
ملکه با عصبانیت گفت:

-تو نمیتوني این کار رو بکني ادملا! اون هنوز يه شیطانه!

ادملا پیروز گفت:

-مگه نمیگین تغییر کرده؟ مگه نمیگین دیگه ميلي به کشتن ما فرشته ها  
نداره؟ پس چرا نمیذارين امتحانش کنم، هان؟  
ملکه گفت:

-ادملا این قضایا به تو ربطی نداره!

ادملا سرخ شد و گفت:

-جسارتمو ببخشين ملکه، ولي اینجا سرزمین منه، جزء سلطنت منه، نمیتونم  
اجازه بدم به دست يه...  
با انزجار ادامه داد:

-شیطان از بين بره!

این بار تانیا گفت:

- ما بهشون اطمینان داریم! نمیذارم باورها مون رو خراب کنی!

خنده پر از حرصی کرد و گفت:

- شما اطمینان ندارین! هر لحظه ممکن اینجا رو به آتیش بکشه، شما

ترسوین! چون میدونین موفق نمیشه و من درست میگم شما....

ملکه نداشت ادامه بده و گفت:

- تو درست نمیگی ادملا! حالا هم نذار حرمت ها رو بشکنم خودت برو

بیرون! این بار دیگه نمیتونم ببخشم! خطاهات داره زیاد تر از حدت میشه!

ادملا عقب عقب سمت در رفت و سرش رو تند تند تکون داد و با صدای

بلندی گفت:

- جالبه خیلی جالبه! شما به یه... یه... موجود عجیب غریب و یه شیطان بیشتر

از من اطمینان دارین؟ امکان نداره من باور نمیکنم... باور نمیکنم... من واقعا

برای همتون متأسفم که دارین با دشمنتون نقشه میچینید...!

با هر جمله اش دوباره بهمون نزدیک میشد! واقعا قصدش چی بود؟ چرا انقدر

عقب جلو میکرد؟

حدود ۲۰ قدم باهام فاصله داشت، فریاد تروی رو شنیدم که اسمم رو صدا

میزد! سمتش چرخیدم! اباشتاب سمتم اومد و به گوشه ای پرتم کرد معنی

کارش رو وقتی فهمیدم که خنجر شیشه ای به سرعت درون قلبش فرو رفت!

شوکه بهش نگاه کردم به نفس نفس افتادم! جیغ بلندم باعث شد همه جا بلرزه:

-\_\_\_\_\_ روی

چونم میلرزید! پاهام... نیرویی نداشت که بلندم کنه... سینه خیز سینه خیز سمت تروی رفتم... صدام درنیومد! لعنت به این نفس خفه کننده! تند تند نفس کشیدم... دوباره کیود شدم...!

فریاد ملکه رو میشنیدم که دستور میداد ادبرت رو به اینجا بیارن، هق هق تانیا رو میشنیدم، خنده های ادملارو هم میشنیدم! کاش خفه میشد! ولی بلندترین صدایی که میشنیدم تپش قلبی بود که هر لحظه تحلیل میرفت... دوباره هوا رفته بود ولی این بار تروی نبود که نجاتم بده! نبود که کمکم کنه! آخرین جملش قبل از بسته شدن چشمش رو که گفت قطره اشک های سمجم یکی پس از دیگری فرو ریخت زیر لب گفت:

-نفس بکش ارابلا!

نفسم برگشت ولی دلیل نفس کشیدنم چشمش بسته شد! رفت! این بار نه موقتی! این بار نه برای دیدن پدرش یا هر جایی دیگه ای! از پیش من رفت! با دستام تکونش دادم و فریاد زدم:

-ترویی نه نه این غیرممکنه تروی!

تازه حواس همه به من برگشت... خودمو روی بدن سرد تروی پرت کردم و با صدای بلند هق زدم! خنده ادملارون صدای ازاردهنده اش بالاخره خفه شد! دستی روی کمرم حس کردم! تروی بود؟ نه! پس اهمیتی برام نداشت کی داره کمرم رو میماله! هیچ چیز برام اهمیتی نداشت!

ادبرت کنارم نشست و خواست بلندم کنه! این یکی برام اهمیت داشت! داشتن منو میبردن! داشتن تروی رو ازم میگرفتن! انتقال کردم و تن بی رمقم رو به جسم

سرد تروي رسوندم....!حتي ناي جيغ زدن هم نداشتم فقط اشکام بودن که پي در پي گونم رو ميپوشوندند!

صداي "متا سفم" ادبرت تو گو شم ميپيچيد!متا سف؟ براي چي متا سف؟ مگه چي شده؟ بهم تنه اي نزد که بخواد ازم عذرخواهي کنه! چرا همه اينجا ناراحتن؟

\*\*\*

دنيا روي سرم فرو ريخت....!با درک چشماي بسته اش...!با درک خاموشي تپش قلبش....!

تانيا خطر رو حس کرد کنارم ايستاد و گفت:

-ارابلا...ارابلا..

توجهي به ادا مه حرفش نکردم...محکم هولش دادم حتي نفهميدم به کجا خورد!هدف من فقط يه چيز بود!خفه کردن ادملا با دستاي خودم!حالا مي فهمم حس انفجار از خشم و گريه و نفرت يعني چي!

ملکه رو دور زدم...هر لحظه تغيير رنگ ادملا رو حس ميکردم...!برام مهم نبود!فقط ميخواستم بکشمش...!يکي از سربازها با چهره خشنش دستش رو، روي کتفم گذاشت...از حرکت وايسادم و سرد تو چشماش نگاه کردم دستش که شل شد محکم پيچوندمش!نميفهميدم چي داشت منو هدايت ميکرد!بقيه راه رو دويدم....ميشنيدم که اسمم رو صدا ميکردن!ميفهميدم ميخوان جلوم رو بگيرن ولي نميتونن! بالاخره دستم گلوش رو لمس کرد فشارش دادم...نفسش رو بند اوردم....



کبود شد! برام مهم نبود!

یه نفر دستم رو کشید تانیا رو دیدم... فریادی از سر خشم کشیدم و دوباره سمت ادملا حمله ور شدم! اولی انگار همه به خودشون او مدن و منو نگه داشتند تا تکون نخورم و اون شیطان خبیث رو به سزای کارش نرسونم... اوقتی ادبرت رو میدیدم که بالای سر تروی و ایساده... وقتی میدیدم رنگ پوست تروی هر لحظه پریده تر میشه... اینا رو که میدیدم دوست داشتم ادملا رو بکشم... سرم رو پایین انداختم و مثل همیشه گریه کردم... بلند بلند گریه کردم... دستی دور کمرم حلقه شد و منو سمت خودش کشید سرم رو، روی

شونش گذاشتم...! چطور همه چیز انقدر زود اتفاق افتاد؟

با فریاد "چه بلایی داره سرم میاد؟" ادملا سرم رو بلند کردم! ابا دیدنش یه لحظه موقعیت رو فراموش کردم! تا زانو درون زمین فرو رفته بود! زمین مثل یه مرداب اونو سمت خودش میکشید!

زمنه متعجب ملکه رو شنیدم:

-عدم موجودیت!

همه جا رو برخلاف چند لحظه پیش سکوت فرا گرفته بود و فقط فریاد از سر درد ادملا بود که توی اتاق میپیچید!

تانیا شوکه شروع به توضیح دادن کرد:

-عدم موجودیت! ادملا، تو نمیتونی فرشته باشی... تو دلت سیاه! شیطان هم

نیستی معمولی هم نیستی پس تو عدم موجودیتی!

ادملا تازه فهمید چی داره به سرش میاد...! جیغ زد:

-این امکان نداره یکی منو بیاره بیرون مگه با شما...

گردنش هم درون زمین فرو رفت و زمین مثل غذا بلعیدش! چند دقیقه ای در سکوت گذشت که من گفتم:

-ولم کن...!

تانیا با دلسوزی گفت:

-ارابلا...!

متشنج فریاد کشیدم:

-به من نگو ارابلا من بلام! بــــلــــا!

دستش رو کنار زدم و روبرو تروی زانو زدم دستش رو توی دستام گرفتم و دیدم ادبرت کمی اونور تر نگاهم میکنه... به زور گفتم:

-بگین که حالش خوب میشه!

سر ادبرت پایین تر رفت و اروم و متاسف گفت:

-دیگه دیر شده... قبل از اینکه من برسیم زهر اثر کرده و ضربان قلبش از کار ایستاده...! من میتونم بیماری ها رو خوب کنم نه مرده رو زنده!

کلمه "مرده" رو که گفت سمتش براق شدم و غریبم:

-نگو، نگو مرده! تروی زنده اس! اون زنده اس!

هر لحظه صدام کم و کمتر میشد... این بار با زمزمه گفتم:

-اون زنده است، نمرده!

تکون تکونش دادم... چرا چشمش باز نمیشد؟ سمش رو بارها و بارها صدا زدم... ولی چشمش رو باز نمیکرد...

ادبرت شونم رو کشید و بلندم کرد و گفت:

-متاسفم بلا... کاري از دستمون بر نمياد!

چونم منقبض شد در يه حرکت ناگهاني سمش چرخيدم گلوش رو محکم گرفتم فشار دادم و غريدم:

-بايد برياد پير خرفت! هر غلطي ميکني بکن!

اين بار ملکه من رو عقب کشيد و با آرامش گفتم:

-بلا بهتره يکم.... يکم اروم باشي!

دستش رو با شدت کنار زدم و گفتم:

-اروم باشم؟ هه! اروم باشم! تو بايد خواه\*ر\* زاده ديوونت رو اروم ميکودي! انه منو!

در حالي کل بدنم ميلرزيد سمت در رفتم و در همون حال گفتم:

-اگه تروي رو برنگردونين! قسم ميخورم اينجا رو به اتيش ميکشم! ميدونين که اين کار رو ميکنم!

ديدم که تانيا خواست سمتم بياد ولي ملکه نگاهش داشت... نميتونستم اونجا باشم و جسم بي جون تروي رو ببينم!

بالم رو باز کردم... ياد روزي افتادم که بهش پرواز رو ياد دادم... اگريه ام ديدم رو تار کرد... کنترل رو از دست دادم و روي زمين افتادم... بدنم درد گرفت ولي توجهي بهش نکردم... به زور بلند شدم... فقط يکم ديگه مونده بود تا برس...! همونجايي که گفتم دوستش دارم...! چرا زودتر نفهميدم؟ چرا انقدر ضعيفم؟ چرا نتونستم ادملا رو بکشم؟ چرا؟

گل به خاطر بارون کمي خيس شده بود... به درخت تکیه دادم سرمو تو زانوم گرفتم و گريه سر دادم...! آرابلا... ميون گريه لبخند زدم... تنها کسي بود که منو

ارابلا صدا می‌کرد...! تنها کاری که میتونی بکنی گریه کردن! از پس هیچ کاری  
برنمای! چون تو ضعیفی! تو هیچی نیستی!  
سنگی رو توی دستم گرفتم محکم پرتش کردم و فریاد زدم:  
-خفه شو!

مگه درست نمیگم؟ تو هیچ وقت نمیتونی از کسایی که دوست داری محافظت  
کنی! تو مایه دزدسری! تو مایه ننگی! یکی دیگه هم قربانی خودخواهی های تو  
شده!

انقدر گریه کردم که بیحال و بی جون شدم....! بازم تروی میخواست از من  
مواظبت کنه! خودش رو قربونی من کرد! من!  
چشمه اشکم حالا حالاها قصد خشک شدن نداشت!  
دوباره بغض ترکید...!

نمیدونم چند ساعت کنار یه درخت نشسته بودم، فقط میتونستم نمیتونستم  
برگردم بینم که تروی... تروی....

گفتن این کلمه لعنتی سخت! خیلی سخت!  
و سخت تر از اون بلند شدن و برگشتن...!

نفهمیدم کی افتاب کاملا غروب کرد و هوا تاریک شد! اگه بخوایم تقریبا  
حساب کنیم ۵-۶ ساعته که نشستم و گریه میکنم...! با حرص اشکام رو پاک  
کردم و بلند شدم سکندری از سر بی‌حالی خوردم... توجهی بهش  
نکردم... نیرویی برام نمونه بود که بخوام پرواز کنم!

سردم بود! بادی که وزید باعث شد بیشتر به خودم بلرزم... خودمو با دستام ب\*غ\*ل کردم و با تنها توانی که برام مونده بود... به در بسته قصر ضربه زدم و چشمام بسته شد... با باز شدن در دوباره هو شیار شدم... دستی دوطرفم رو گرفت و بلندم کرد و هراسون گفت:

- به ملکه خیر بدین برگشتن...

در رو اتاق رو باز کرد رو به ملکه گفت:

- اوردمش!

تانیا و ملکه از جاشون پریدن نگهبان رو بیرون فرستادند و ملکه با نگرانی گفت:

- تو که ما رو نصفه جون کردی بلا...

چشمام از خستگی خمار شده بود... بی توجه به حرفش با دندونایی که به هم میخورد گفتم:

- سردمه!

تانیا دستمو گرفت و با وحشت گفت:

- تو یخ کردی بلا...

دوباره لرزون گفتم:

- ت... تروی؟

تانیا عصبانی دستمو کشید و گفت:

- الان داری میمیری میتونی بفهمی؟

فقط سرم رو تکون دادم کنترل اعضاي بدنم دست خودم نبود... نفهميدم به  
 اتاق کي رفتيم... منو روي تخت نشوند و خواست بره دستشو کشيدم و  
 ملتسانه گفتم:  
 - بگو زنده اس!

سرش رو پايين انداخت و دستشو کشيد و رفت! شوکه به مسيري که طي کرد  
 نگاه کردم! اين يعني چي الان؟ اين يعني چي؟  
 چند دقيقه بعد از رفتنش ادبرت داخل اومد عصبی گفتم:

- من خوبم! فقط ميخوام تروي رو ببينم!

با ارامشي که بدتر جريم ميکرد، گفت:

- اونم ميبيني، اول بذار خودتو معاينه کنم...!

از لاي دندوناي به هم فشردم گفتم:

- نشنيدی؟ ميگم خـــــــوبم!

- بلا تنت يخ کرده!

در حالي که سعی ميکردم بلند بشم، گفتم:

- برام مهم نيست!

خشم واقعا تاثير بدی داره و نيروي زيادي مياره... کنارش زدم در رو باز کردم و  
 محکم بستم راه اتاق تانيا رو پيش گرفتم انقدر ناگهاني بازش کردم که تانيا  
 جيج خفه اي کشيد تيلور هم اونجا بود! با صدای بلند و خشنی گفتم:

- همين الان بهم بگين تروي کجاست؟

تانيا لبخند دستپاچه اي زد و گفت:



دهن بازم رو بستم ازش فاصله گرفتم و با وحشت به چشماي باز و خندونش نگاه کردم... یکم عقب رفتم و نفهمیدم چه اتفاقي افتاد! پشتم خالي شد و روي زمين افتادم ولي چشم ازش برنداشتم بریده بریده و به زور گفتم:

-زننده اي؟ زننده اي؟! از زنده اي؟

کلمه اخر رو با جيغ گفتم اصلا دست خودم نبود! دوباره گفتم:

-بهت ميگم جيغ نزن!

همون لحظه در صداي بدني داد و با شدت باز شد! تانيا و ملکه و ادبرت و تيلور و توماس و ديانا با وحشت بهم نگاه ميکردن! تازه فهمیدم که تروي زننده بود و اينها به من نگفتن!

از جام بلند شدم و با صدايي که از تاثير جيغ و خوشحالي و عصبانيت دورگه شده بود گفتم:

-شما ها چرا به من نگفتين؟

تانيا با شرمندگي سرشو پايين انداخت و گفت:

-من خواستم چيزي نگن...! بدنت يخ بود... ميدونستم بهت بگم نميذاري معالجه ات كنيم!

پوزخند عصبي زدم و گفتم:

-من كم مونده بود از نگراني و ترس و گريه سخته كنم! بعد شما به من نگفتين؟  
ادبرت دخالت كرد:



-فکر میکردیم این راه بهتر جواب میدهد... راستش وقتی تو رفتی من خنجر رو برداشتم و بررسی کردم ادملا چون میخواست تو رو بکشه از خنجر مخصوص فرشتگان استفاده کرد!

یه لحظه حرفای ترانتا تو گوشم زنگ زد" هر موجودیت خنجر مخصوص خودش رو داره!" روی تخت نشستم و دوباره به تروی چشم دوختم باورم نمیشد! زنده بود! کنارم بود! گفتم:

-ادامش؟

ادبرت وقتی دید اروم شدم مسلط ادامه داد:

-خنجر به دلیل استعداد ادملا در تیراندازی و نشونه گیری قرار بود توی قلبت فرو بره ولی وقتی تروی تو رو هل داد و جای تو ایستاد دقیقا تو قلب تروی فرو رفت... هر خنجر نیروی عکس بدنت رو تولید میکنه و سیستم بدنت رو بهم میریزه... مثلا اگر تو شیطان باشی خنجر زهر اب رو با اتیش مخلوط میکنه و همه چیز به هم میریزه! اساسا روی شیاطین خنجر فرشته ها عمل نمیکنه ولی وقتی در قلبش فرو رفت... برای لحظه ای قلبش رو از سرما منجمد کرد حدودا نیم ساعت طول میکشه که اتیش عمل کنه و قلبش که منجمد شده برگردونه...! او با رفتت چند دقیقه بعد تروی بهوش اومد همه چیز حل شده بود ولی نمیدونستیم تو کجایی... دنبالت گشتیم خدمتکار ها گفتن تو رو تو باغ دیدن ولی بازم پیدات نکردیم...! صبر کردیم خودت برگردی وقتی دیدیم یخ کردی اول با معاینه میشدی بعدش میخواستم اروم اروم بهت بگم که از شوک اتفاقی برات نیوفته... کل ماجرا همین بود...

با گیجی از درک این همه اتفاق سر تکون دادم و گفتم:

- پس تروي الان سالمه؟

ادبرت سري تڪون داد... لېم رو، روي هم فشردم و با حرص گفتم:

- و ادملا؟

تانیا با هیجان گفت:

- نگراناش نباش اون رفته به جایی که دیگه هرگز نمیتونه برگرده

کنجکاو گفتم:

- کجا؟

ملکه جدي گفت:

- به زندان عدم موجودیت... وقتی تو تارگاسیلوس وقتی فرشته ای ذات سیاه

بشه و سفیدی درونت از بین بره، شیطان که نمیتونی بشی... معمولی هم که

نیستی... بنابراین... لردبزرگ زندانی برای همچین افرادی درست کردند که

باعث در دسر کسی نشن...

دوباره سر تڪون دادم! هضم این همه اتفاق خیلی سخت بود! چند دقیقه ای در

سکوت سپری شد و بالاخره ادبرت سکوت رو شکست و گفت:

- تنهاتون میذاریم...

تانیا هم چشمکی زد و بیرون رفت و در رو بست...! سمت تروي که نیم خیز

شده بود رفتم رو بروش نشستم و خندیدم و گفتم:

- تو فداکاری کردی؟ برای من؟

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و زمزمه کرد:

-برام بیشتر از همه دنیا اهمیت داری نمیتونستم بذارم..یه دست ادملا یا هرکس دیگه ای کشته بشی...

توتونستم تحمل کنم سرمو بهش نزدیک کردم و گفتم:

-دوست دارم...!

چشماس رو بست و گفت:

-من بیشتر!

بی هیچ حرفی سرمو رو سینش گذاشتم واقعا بهترین چیز شنیدن قلبی بود که میزد! ضربان قلبش موسیقی ملایمی بود که تسکین تمام درد های امروز شد! امروز شاید سخت! شاید پر از رنج! اولی اخرش به شادی پیوست...! و اخرش بازم من به همین ضربان قلب که بیشتر از همه دنیا برام ارزش داره رسیدم... تازه فهمیدم... درجه دوست داشتن من به تروی خیلی بیشتر از این حرفاست....!

\*\*\*

سرم رو از روی سینش برداشتم و با شوق تو چشماس نگاه کردم:

-بگو که واقعیت داره و رویا نیست..

بگو حالت خوب و زنده ای..بگو..

کمی نیم خیز شد و به بالایی تخت تکیه داد. دستش رو گذاشت روی گونم:

-واقعیته. آرابلا من زنده ام..

نمی دونستم بخندم یا گریه کنم..بخندم چون زنده است و سالم یا گریه کنم چون داشتم از دست می دادمش و در نهایت لبخند روی لبم نشست و بلافاصله یه قطره اشک ریخت روی لبم. دستشو از روی گونم کشید تا لبم و

اشک رو پاک کرد. با چشماي تار از گريه نگاهش کردم. لبخندش پررنگ تر شد:

- تو اينجوري به وجود اومدي... مخلوط يك اشک با لبخند.. خوشحالم از اين که اون نوزاد ميون گريه خنديد و الان تو اينجايي..

طاقتم رو از دست دادم و سرمو بردم نزديکش. قبل از اين که حرکت ديگه اي کنم لبشو گذاشت رو لب هام.

دستامو دور گردنش حلقه کردم و اونم دستاشو دور کمرم.

حس کردم صورتش جمع شد، سريع ازش جدا شدم. سرش پايين بود و دستش روي زخم خنجر و مشخص بود که بهش فشار اومده.

با شرمندگي گفتم:

- ببخشيد.

سرشو بالا آورد و با اخم گفت:

- بابت چيزي عذر خواهي کن که دربارش مقصر باشي.

ميزان شرمندگيم کمي بالاتر رفت:

- هستم. تو به خاطر من...

صداي اونم کمي بالا رفت:

- من کاري رو کردم که هم مغزم و هم قلبم بهم مي گفتن و تو هيچ تقصيري تو اين ماجرا نداري.

سرم رو انداختم پايين. اخم و صداي بلندش منو ياد قبلا ها انداخت. اون موقع که انگار سنگدل بود اما الان باطنش روشن بو....

با شوک سرمو بلند کردم. زبونم بند اومده بود. یعنی  
ممکنه؟ نکنه... نکنه... نه... نه... نه...

تروي که بهت رو از نگاهم حس کرد نگران گفت:

-چي شده؟ آرابلا خوبي؟

-تروي؟ شيطان ها هم عدم موجوديت دارن؟

از تعجب اخم کرد:

-چرا مي پرسي؟

دستام عرق کرده بودن از استرس. از استرس و ترس اين که نکنه واقعيت داشته باشن افکارم. به ملافه تخت چنگ زدم:

-آخه... آخه ادملا به خاطر باطن سپاهش که با فرشته بودنش متفاوت بود به زندان عدم موجوديت ها رفت.

اگه شياطينم عدم موجوديت داشته باشن... ت... تو هم... تو الان خوبي و اين با شيطان بودن... میدوني؟... نکنه تو هم بري ز... زندان؟

اخم هاش محو شدن و لبخند شیريني زد و دست هاي خيس از عرقم رو تو دستاش گرفت:

-عدم موجوديت فقط مربوط به فرشته ها نيست اما بين شياطين اگه به وجود بياد ديگه به زندان برده نمي شن. تبين, تغيير باطن در هر موجوديتي امکان داره. کمه اما ممکنه.. ممکنه که يه فرشته باطنش سپاه بشه و يه شيطان باطنش روشن اما تبعيد شدن و يا به زندان رفتنشون فقط براي فرشته ها رخ ميده. مي

دوني چرا؟

با کنجکاوِي گفتم:

-چرا؟

تروي- خصوصیت فرشته ها روحیه ی لطیف ,دلسوز و فداکارشونه.. شخصی که دچار عدم موجودیت میشه باید سریع از سرزمینش ترد بشه یا کشته شه تا سرزمین رو به باد نده.. برای شیطان ها این کار آسونه. هر شیطانی که باطنش نرم و روشن شه,بقیه شیاطین برای حفظ سرزمینشون بدون مکث می کشنش اما این کار برای فرشته ها با روحیه ی حساسشون ممکن نیست. کشتن عدم موجودیت ها برای فرشته ها غیر ممکنه چون اونا یک عمر با اون فرشته زندگی می کنن اما اون فرشته ناگهان باطنش سیاه می شه و فرض کن چه قدر واسشون سخته کسی که باهاش زندگی کردن هر چه قدرم گ\*ن\*ا\*هکار رو بکشن. اما این کار برای شیطان های خبیث و سنگدل مثل آب خوردنه چون رحم ندارن. به همین خاطر لرد,برای حفظ ساینت لند از دست عدم موجودیت هایی که ممکنه توش به وجود بیاد یه زندان ساخته فقط برای فرشته هایی که دچار عدم موجودیت می شن. اینجوری فرشته ها مجبور نیستن خودشون همخونشون رو بکشن.

نفس راحتی کشیدم و چشمامو با آرامش بستم. دستشو روی موهام حس کردم: -فکر کردی من هم به خاطر تغییراتی که در درونم انجام شده به زندان برده میشم؟

فقط سرم رو تگون دادم. این بار لب هاش پیشونیم رو لمس کرد:

-تترس. اول این که من دچار عدم موجودیت نشدم چون هنوزم غرور و اون بداخلاقی هام رو دارم و اینا از بین نمیرن چون جزئی از وجود و شخصیت

منن و اگر هم باطنم یه کم روشنه و الان خوبم فقط به خاطر تو! و حسی که به خاطر وجود تو تو قلبم دارم. اگر هم که عدم موجودیت بودم مثل فرشته ها، زمین منو نمی بلعید بلکه شیطانی که می فهمید عدم موجودیتم منو می کشت که خب اینجا شیطانی نیست.

چشمام رو باز کردم و دستامو از دستاش بیرون کشیدم و محکم در آغوشش کشیدم.

چه قدر ممنون بودم که هست هرچند اگه بد اخلاق بود و خشن، اونجوری حتی وجودش هم کافی بود واسم اگه می دونستم قلبش مال منه.

ای کاش همه چیز زودتر تموم می شد!

به خاطر اتفاقاتی که برامون افتاده بود دیگه اون روز کسی باهامون کار نداشت. حال تروی یه کم بهتر بود واسه همین رفته بودیم تو باغ قدم بزیم. کنار هم راه می رفتیم. زیر چشمی نگاهش می کردم. شکل شیطانی، موهای خاکستری و چشمای قرمز یادآور کلی اتفاق و خاطره بود و من شکل و خود اصلیش رو بیشتر دوست داشتم.

با یاد خاطره ها خوش بودم که صدای تروی منو از افکارم کشید بیرون:

- نیاز نیست زیر زیرکی نگاه کنی. من با نگاه م\*س\* تقیم مشکل ندارم.

با چشمای گرد نگاهش کردم. باز هم شیطنت و خودشیفتگیش برگشته بود.

به خودم که اومدم داشتم می خندیدم و تروی هم کمرم رو گرفته بود و همچنان به قدم زدن ادامه می دادیم.

خندم کم کم قطع شد اما با یادآوری شخصی که فقط اسم بود تو ذهنم لبخند باقی مونده از خنده خشک شد.

بي حرکت شدن ناگهانيم رو حس کرد و ايستاد و با کنجکاوي نگاهم کرد:  
 -چيزي شده؟  
 ياد گرفته بودم که حرفاي دلم رو بهش بزنم پس بدون هيچ شكي ازش فاصله  
 گرفتم و روبه روش ايستادم و گفتم:  
 -نارملا...  
 اخم هاش در هم شد:  
 -نارملا چي؟  
 لب هامو به هم فشردم و بعد از چند ثانيه سکوت گفتم:  
 -تروي، جاي نارملا توي زندگي تو کجاست؟  
 نمي فهميد چي ميگم. حق داشت، خودمم نمي دونستم چرا ناگهاني نسبت به  
 اين موضوع حساس شده بودم.  
 تروي- يعني چي؟ منظور ت چه؟  
 بي طاقت روي زمين نشستيم. روبه روم زانو زد و بي حرف نگاهم کرد تا حرفمو  
 بزنم.  
 چند تا نفس عميق کشيدم:  
 -نمي دونم چرا ناگهان ياد اين موضوع افتادم. تو... تو... نارملا رو.. دوست  
 داشتي؟  
 حالا نه از اخم خبري بود نه لبخند نه هيچ حالي. كاملا بدون هيچ حسي  
 گفتم:  
 -نمي دوني؟ من که بارها برات گفتم.



سرم رو تند تند تکون دادم:

-اره مي دونم مي دونم..نمي دونم چرا اينو پرسيدم..

بدون هيچ تغييری در حالش گفت:

-بيبين آرابلا، من نارملا رو دوست داشتم و به مرور زمان اين تغيير نکرده و اون

هنوز هم...

نميدونم چرا اين طوري شده بودم. يعني فرشته بودن روي قسمت منطق اثر

ميداره؟ چون فرشته بودم حساس شده بودم؟

بي اراده حرفشو قطع کردم و عصبي گفتم:

-اره اره..هنوز تو قلبت زنده است. اره ميدونم.

حرکاتم هيستريک شده بود و كاملا لوس اما دست خودم نبود. واقعا نبود.

اين بار تنونست بي حسيش رو حفظ کنه. کلافه دستشو تو موهاش فرو کرد:

-يعني چي آرابلا؟ اين حرفا يعني چي؟ داري حسادت مي کنی؟ نسبت به

کسي که زنده نيست؟

-اما تو قلبت زنده است.

عصباني بلند شد و صداش هم:

-چي داري مي گي؟ بلا، نارملا يه خاطره است. نارملا ديگه نيست.

منم بلافاصله بلند شدم و مثل خودش، عصبي، گفتم:

-اما اون عشق اولت بوده.

اين دفعه داد زد:

-اره بوده! که چي؟ انتظار نداشتم که بگم نارملا عشق نبوده؟ تو چت شده

بلا؟ تو اينجوري نبودي!

اره نبودم. اي کاش معمولي بودم. اي کاش باتر نبودم تا هر دفعه اخلاق و احساسم انقدر تغيير کنن. فقط سرم رو تکون مي دادم و پشت سر هم زمزمه مي کردم:

-نمي دونم، نمي دونم، نمي دونم.

دستش که روي شونم نشست يه قدم عقب رفتم:

-من شبیه نارملا م؟

چشماش از بهت گرد شدن:

-چي؟

اين بار منم داد زدم:

-من تو رو ياد نارملا مي اندازم؟ براي همين دوستم داري؟ چون خاطره اونو

برات زنده مي کنم؟ اره؟ يه بار شنيدم به خودت گفتي آرابلا نارملا

نمیشه.. خودم شنيدم.. پس شيهشم. اره؟؟

نفس نفس مي زدم و از خشم گرم شده بود.

سرمو بالا بردم و ديدم که با دهان باز خشک شده نگاهم مي کنه. پس شبیه

بودم؟

يه قطره اشک از چشمام ريخت و سرم رو به چپ و راست تکون دادم. چند قدم

برداشتم و خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

-خيلى احمقى بلا.. خيلى.. چه طور همچين فكري مي کنى؟

بي هيچ حرفي فقط نگاهش کردم. دستمو کشيد و به سر جاي اولم برم گردوند.

تروي- نارملا شیطان بود. موهاش سفید بود. چشمش یه رنگی بین آبی و سبز بود. نارملا همین بود. با کم تر از یک ثانیه فکر کردن می فهمی هیچ شباهتی بهش نداری. هیچی... تو شبیه به هیچ کس نیستی، هیچ کس نیست! تو تویی و نارملا نارملا بود. من بارها برات گفته بودم احساسمو. گفته بودم که بعد از مرگ نارملا احساساتم مردن و بعد از شناختن تو دوباره زنده شدن. آگه تو به اون شباهت داشتی تو دیدار اول عاشقت می شدم ولی من عاشق ظلهت نشدم. بلا، نارملا یه خاطره قشنگه که تموم شده، تموم شده و من هم از بند اون خاطرات رها شدم اما فراموششون نکردم. نمی دونم چرا یهو اینجوری شدی بلا.

دستم و ول کرد و از همون راهی که اومده بودیم برگشت.

یه نفس عمیق کشیدم که هم از سر آسودگی بود و هم غم. آسودگی چون دوستم داشت به خاطر خودم و غم به خاطر افکار مزخرفم. اشکام جاری شدن. چرا انقدر اون لحظه عجیب فکر می کردم؟ چرا انقدر حساس شده بودم؟ انگار فرشته بودم داشت اثرشوروی اخلاقم می داشت. یعنی تا آخر

عمرم اخلاق و شخصیتم انقدر درهم و پیچیده می موند؟

صدای خش خش باعث شد برگردم و امیلی رو دیدم که پشتم ایستاده بود.

از بعد از دستگیر شدنم ندیده بودمش.

لب هام به لبخند باز شدن و روی زمین نشستم و دستامو باز کردم. دوید توی

ب\*غ\*لم. محکم فشردمش:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود امیلی.

با صدای بچگونش گفت:

-منم آنابل... نه آرابلا..

با خنده کمی از خودم جداش کردم. با کنجکاوی گفت:

-با تراي... منظورم ترويه, دعوا كردي؟

خندم سريع به شكل يه لبخند محو در او مد. زمزمه مانند گفتم:

-چيز مهمي نيست. حل ميشه.

حالم گرفته بود و فکرم درگیر. با فکری که به ذهنم رسید دستشو گرفتم و کشیدمش.

اميلي -كجا ميريم؟

-گردش!

حق داشتم جواب سوالی که بعضی اوقات مثل خوره به جونم میوفتاد بدونم... لبخندی به امیلی زدم و گفتم:

-كاري كه نداري؟

-نه

-ملکه هم مشکلی نداره یه گردش دو نفره بریم؟

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-فکر نکنم مشکلی داشته باشه...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پرواز رو كه بلدي؟

خندید و گفت:

-معلومه كدوم فرشته پرواز رو بلد نيست؟

همزمان اوج گرفتیم و به اسمون رفتیم بالهاس از من کوچکتر بود به خاطر همین سرعتم رو کم کردم تا با هم باشیم... امیلی نگاهی بهم کرد و گفت:

-کجا میخوایم بریم؟

به اطرافم نگاه کردم... سایت لند رو زیاد نمیشناختم ولی میتونست خیالم

راحت باشه که گم نمیشیم! چون قصر در روشنایی روز کاملاً مشخصه!

همونطور که چشمم رو به اطراف میچرخوندم... نگاهم به کوه بلندی گره

خورد... لبخندی روی لبم شکل بست... هرجایی باشم بازم انگار تروی

اونجاست... راهم رو کج کردم امیلی کنجکا و پرسید:

-چیکار میکنی؟

فقط گفتم:

-دنبالم بیا!

خجالتی و کم حرف بودنش خوب بود سوال دیگه ای نپرسید... با نهایت

سرعت سمت قله پرواز کردیم جیغی از سر هیجان کشیدم... ترسی وجود

نداشت فقط رهایی بود و باز هم رهایی!

روی سنگی نشستم چند دقیقه بعد امیلی در حالی که نفس نفس میزد کنارم

نشست سرش رو پایین گرفته بود و چیزی نمیگفت!

ولی من محو منظره بالا کوه بودم... قسمتی رو جنگل فرا گرفته بود و یه قسمت

دهکده ها و خونه های کوچک و قصر ملکه در معرض دید قرار داشت... دلم

گرفت... آگه مانع این جنگ نمیشدیم همه این زیبایی نبود میشد... تمام این

فرشته های بی گ\*ن\*ا\*ه از بین میرفتند... با صدای بهت زده امیلی به خودم

اومدم:

- تا حالا شهر رو از این ارتفاع کامل ندیده بودم

لبخندی زدم... هوا بالای کوه سردتر بود بالم رو مثل پتو دور دستای ل\*خ\*تش پیچیدم... نگاهی بهم کرد و لبخند زد... با نگاهش فهمیدم یه چیزی ذهنش رو ازار میده ولی نمیدونه چطور باید مطرحش کنه! خونسرد به رو بروم نگاه کردم و گفتم:

- بگو

با تعجب گفت:

- چیو؟

لبخندم شدت گرفت:

- اون چیزی که نمیدونی چجوری باید شروعش کنی

کمی سکوت کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- من... من میدونم که نباید همچین چیزی رو بگم ولی...

دیگه ادامه نداد... چی شده بود؟ با نگرانی گفتم:

- اتفاقی افتاده امیلی؟

نفسش رو کلافه رها کرد دستی به موهاش کشید و گفت:

- دلم نمیکه است در این باره با کسی حرف بزنم! ولی... نمیتونم دیگه پنهانش

کنم... تانیا با یه ادم از یوژال لند قرار میذاره!

با تعجب گفتم:

- تو مطمئنی؟ چطور ممکن؟

هنوزم بهم اعتماد نداشت ولی گفت:

-موضوع از یه نامه شروع شد که زیر تختش به طور اتفاقی پیدا کردم... خواستم بذارمش سر جاش که پاکتش باز شد و نامه از داخلش افتاد بیرون! من... من واقعا متاسفم! من نمیخواستم بخونمش! نمیخواستم قوانین رو بشکونم...

تند تند ازم عذرخواهی میکرد شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم و گفتم:

-هیس! اروم باش! اروم! حالا بهم بگو چی دیدی؟

-از طرف کسی به اسم ویلیام بود! میخواست تانیا رو ببینه... دیدم که تانیا به مادر دروغ گفت! خواستم بینم انقدر مهمه که به خاطرش دروغ میگه؟ اونجا فهمیدم که این پسر همونیه که باهاش ر\*ق\* صید! فهمید از یوژال لند اومده و افسانه ها رو کاملا باور داره! اومده که اثباتشون کنه... تانیا ازش خوشش اومده ولی من میترسم که... که این موضوع دردسر بشه به مادرم نگفتم چون هر دو مون به سختی تنبیه میشدیم... ولی دیگه نمیتونم این راز رو نگه دارم...

اخمی برای تمرکز کردم و گفتم:

-تانیا میدونه که تو میدونی؟

سرشو تکون داد و گفت:

-نه

-خب اینا رو چرا به من میگی؟

با چشمای معصومش بهم زل زد و گفت:

-نگرانشم... یه معمولی با یه فرشته؟

-من چیز خاصی در باره قوانین نمیدونم! تو در باره موجودیت من چیزی

میدونی؟

متفکر گفت:

- یه چیزایی شنیدم و فهمیدم مادرم در باره باتنر حرف میزد ولی دقیقاً نه، نمیدونم...

-منم از یوژال لند اومدم...

نگاهی به بالهام کرد و گفت:

-پس... پس چطور...

نذاشتم ادامه بده خودم گفتم:

-ویژگی یه باتنر همین در هر مرز تغییر شکل میده... آگه به ارجفیندلند بریم

من اونجا به شکل یه شیطان در میام و به یوژال لند بریم معمولی میشم!

شوکه سرش رو تکون داد جدی گفتم:

-از من میخواهی چیکار کنم؟

از خجالت سرخ شد و گفت:

-باهاش حرف بزن من... من نمیتونم درباره این موضوعات باهاش صحبت

کنم و میدونم که مادرم هم برای آینده تانیا میخواهه با یه اشراف زاده که فرشته

است ازدواج کنه نه یه معمولی!

-از کجا میدونی قرار ازدواج کنن؟

ساده گفت:

-چون اون پسره همش به دوست داشتنش اقرار میکنه!

با تعجب نگاهش کردم! باورم نمیشد این دختر خجالتی و کم رو انقدر فضول

باشه که تانیا رو تا سر قرارشون دنبال کنه! با همون بهت گفتم:

-خدای من امیلی! حس میکنم نمیشناسمت! تو تانیا رو دنبال کردی؟



صورتش بیشتر سرخ شد و فقط سر شو تکون داد... دیدم که داره اذیت میشه  
گفتم:

-باشه باهاش حرف میزنم

لبخندی زد و چیزی نگفت... کمی دیگه به منظره زیبا نگاه کردیم و بالهامون  
رو باز کردیم و سمت قصر برگشتیم... ددم که همشون توی میز باغ نشستن به  
امیلی اشاره کردم و گفتم:

-فکر کنم وقت ناهار!

و سمت زمین فرود اومدم به همشون سلام کردم تروی اهسته جوابم رو  
داد... کنارش نشستم حتی نگاه کوتاهی هم بهم ننداخت! واقعا انقدر حرفم  
براش گرون تموم شد؟ سعی کردم بدون فکر کردن به این موضوعات غذا  
بخورم... ملکه بعد از تموم شدن غذا سکوتی اختیار کرد و گفت:

-باید بگم که من پیغامی به ملکه اریا دادم که بیرون شهر بیان و اونجا با هم  
حرف بزنیم... آرابلا میتونم خواهش کنم همراهم بیای؟

با تعجب گفتم:

-من؟

با آرامش جواب داد:

-بله... تو... من باید با مدرک درباره باتر بودن تو و این موضوعات توضیح بدم  
سمت تروی خم شدم و اروم گفتم:

-به نظرت برم؟

شونه ای بالا انداخت اخم کردم و گفتم:

-باشه ایرادی نداره...

ملکه از جاش بلند شد و در حالی که آماده پرواز میشد، گفت:  
 - بسیار عالی... وسایلت رو جمع کن فردا راه میوفتیم وقت زیادی نداریم...!  
 سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم...

\*\*\*

بعد از ناهار تروی سمت اتاق رفت عذرخواهی کردم و دنبالش رفتم یه لحظه برگشت و بهم نگاهی انداخت و قدماش رو تند تر کرد!  
 واقعا حیف که توی راهرو قصر بودیم و اینجا همه پرسه میزدند و زشت بود دعوا بگیریم... به محض اینکه داخل اتاق رفت خواست در رو بکوبه که محکم گرفتمش و داخل رفتم با صدای کنترل شده ای گفتم:

- این بچه بازیا یعنی چی؟

بی حرف روی تخت دراز کشید و خونسرد گفت:

- کدوم بچه بازی؟

اخمام تو هم رفت و گفتم:

- منو چی فرض کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

- یه حسود!

اخمام شدت گرفت خواستم حرفی بزنم که چشماش رو بست... نفسی از سر کلافگی کشیدم و به حرص سمت اینه رفتم موهامو کج روی شونم ریختم از اینه نیم نگاهی بهش انداختم هنوزم چشماش بسته بود...

انقدر تمرکز نداشتیم که موهامو ببافم مدام از لا به لای دستم در میرفت یا میفهمیدم اشتباه بافتم...

دوباره از اینه دیدم تروی از جاش بلند شد توجهی نکردم فکر کردم میخواد بره بیرون ولی برخلاف انتظارم بهم نزدیک شد موهامو که داشتم باهاش کلنجار میرفتم از دستم کشید حرفی نزدم... دلم میخواست بهش بگم بره بیرون و ولم کنه! اولی هیچ کدوم از این حرفا رو نگفتم فقط منتظر نگاهش کردم تا ببینم میخواد چیکار کنه... شونه رو برداشت و با صبر حوصله موهامو شونه کرد اروم گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

-کاری که میخواستی بکنی...

با تقسیم کردن موهام به سه قسمت منظورش رو فهمیدم... اروم کارش رو انجام میداد و بالاخره زمزمه وار شروع به حرف زدن کرد:

-تو همچین تفکری درباره من داری؟ انقدر سیاه؟ من کسی هستم که برای احساسات قدیمیم از تو سوءاستفاده کنم؟ از همون اول هم بهت گفته بودم نارملا یه چیز تو یه چیز دیگه... بهت توضیح داده بودم... با این کارت فهمیدم بازم حرفات دروغ بود و تو اصلا به من اعتماد نداری!

لبام رو به هم فشردم و گفتم:

-من نگفتم بهت اعتماد ندارم... فقط... فقط میخواستم مطمئن بشم که تو...

دیگه ادامه ندادم... اون هم حرفی نزد و بقیه موهامو در سکوت بافت در اخر لبخند کجی زد و گفت:

-خوشگل شدی

انقدر اروم تشکر کردم که خودمم به زور شنیدم بدون اینکه دست دست کند دستگیره رو کشید و خواست بیرون بره که از دهنم پرید:

-نرو

سمتم چرخید و گفت:

-کاری داری؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-دلخور نرو

دست به سینه بهم نگاه کرد و گفت:

-تو از من چه انتظاری داری؟ قرار بود گذشته رو بریزیم دور و آینده رو بسازیم! اگه بخوایم با گذشته زندگی کنیم خطاهای من جبران ناپذیر هستن و هر بار بخوایم یه کدوم رو به روم بیاری نمیتونیم با هم کنار بیایم...  
رو بروش وایسادم و گفتم:

-قرار نبود گذشته رو بریزیم دور... من هنوزم هیچ کدوم از کارایی که کردی رو فراموش نکردم ولی اونا یه طرف هستن و خوبی هایی که کردی یه طرف... پس ازم نخواه فراموششون کنم چون نمیتونم!

-میخوای بگی نمیتونی منو ببخشی؟

-اگه نبخشیده بودم الان کنارت نبودم!

-پس منظورت چیه؟

-زبا ید ازم انتظار داشته باشی سیاهی های زندگیم رو فراموش کنم بخشیدمت... ولی نمیتونم فراموش کنم که جلوی چشمم ادوارد رو کشتی!

مچ گیرانه گفت:

-اصلا چرا این پسره انقدر باید برات مهم باشه؟

جدي گفتم:

-مثل نارملا دیگه مرده! میبینی تو هنوزم ازش بدت میاد! پس حق بده در باره

نارملا کنجکاو باشم...!

-تو فرق کنجکاوئی و با حسادت نمیفهمی!

-تو چی؟ میفهمی؟

جوابی نداد و بیرون رفت این بار جلوش رو نگرفتم... وسایلم رو جمع و جور

کردم... بعد از مدتها باید برمیشتم به زادگاهم جایی که سالهای زیادی از

زندگیم رو اونجا بودم!

\*\*\*

ملکه نگاهی بهم کرد و گفت:

-چیز دیگه ای نمیخواهی؟

وسيله خاصی به جز یه دست لباس کمی غذا و اب برداشته بودم! اصلاح دیده

بود تنها و بدون نگهبان به اونجا بریم شوک دو نفر به اندازه کافی براش زیاد

هست چه برسه به چندین نفر... تقریبا دو ساعتی باید پرواز میکردیم تا به

یوژال لند برسیم... در طی این مسیر حرف خاصی زده نشد فقط من پرسیدم:

-ملکه شما با اسم خودتون به ملکه اریا پیغام دادین؟

-دقیقا نه! پیغامم بی نام بود و گفتم باید یه چیز مهم که به حیات همه بستگی

داره رو بفهمه!

-پس از کجا مطمئنین که میاد؟

-از اونجایی که یکی از صفات معمولی ها کنجکاوی بیش از حدشون و در ضمن یه ملکه همیشه نگران سرزمینش هست و کاری که به نفع سرزمینش باشه انجام میده...

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم... بعد گذشتن از مرز دوباره به شکل معمولی خودم برگشتم و کمی هم برای بالهام افسوس خوردم! چون با نبود اونها سرعتمون کمتر میشد ملکه هم به تبعید از من روی زمین فرود اومد و همراهم راه رفت... در یکی از جنگل ها روی تخته سنگی منتظر نشستیم... صدای کالسه ای رو شنیدم و چند دقیقه بعد چند سرباز رو برومون ایستادند و اطراف رو احاطه کردن ملکه با وقار و غرور سمتون اومد... شنل همچنان رو سرمون بود... اریا پرسید:

-شما دو نفر بودین که کار واجبی با من داشتین؟

جواب دادم:

-بله بانو فقط برای امنیت خودمون ترجیح میدیم خصوصی با شما صحبت کنیم...

کمی نگاهمون کرد به نگهبانها اشاره کرد برن... با رفتنشون شنلهامون رو دراوردیم و بالهای ملکه نمایان شد!

با وحشت جیغی کشید و گفت:

-خدای من! خدای بزرگوار خودت به ما رحم کن...!

اکانتا به اریا ترسیده که چند قدم از مون دور شده بود لبخندی زد و گفت:

-اریا... ما تهدیدی برای سرزمین شما نیستیم و نخواهیم بود... به اینجا اومدیم تا شما رو از تهدید واقعی که ممکن باعث نابودیتون بشه آگاه کنیم... معرفی میکنم، اکانتا هستم وارث و ملکه سرزمین ساینٹ لند...

به من اشاره ای کرد و ادامه داد:

-و آرابلا کسی که در این راه کمک های زیادی به تارگاسیلوس کرد...  
اریا که از وحشتش کم شده بود، زیر لب تکرار کرد:

-آرابلا

دقیق نگاهم کرد و ناگهان فریاد زد:

-ای خائن شیاد! من تو رو میشناسم! تو همونی هستی که خواه\*ر\* زاده منو اغفال کردی! آرابلا وودلی، دیدی یوژال لند جایی برات نیست پیش فرشته ها فرار کردی اره؟ دفعه پیش که دیدمت با یه شیطان بودی! خانوم محترم این دختری که شما با خودت آوردی یه شیطان شیاد بیشتر نیست...

اکانتا نگاهی به من که از فریاد اریا عقب رفته بودم کرد و گفت:

-اشتباه میکنین... ما برای صلح به اینجا اومدیم

با انزجار بهمون اشاره کرد و گفت:

-صلح؟ ما صلحی با شما موجودات عجیب غریب نداریم همین الان از اینجا برین!

د ستام رو از خشم مشت کردم نتونستم خودمو کنترل کنم انگشت ا شام رو سمت اریا گرفتم و بهش پریدم

-تا همین جا هم وقتی برای ما نمونده که بخوایم منتت رو بکشیم! ولی اینو تو گوشت فرو کن! آگه به حرفای ما گوش ندی تا چند روز دیگه چیزی از تو و

سرزمینت باقی نخواهد موند! همین الان شمشیر شیاطین با ارتش بزرگشون تورا راه هستن تا سه گانه تارگاسیلوس رو به سیاهی مطلق بکشوند! تو حق نداری انقدر خودخواه باشی!

ملکه دستشوروی شوئم گذاشت و گفت:

-اروم باش بلا...

نفس عمیقی کشیدم و از اریا فاصله گرفتم... اریا با وحشت گفت:

-منظورت از شیاطین چیه؟

این بار اکانتا جواب داد:

-انگوس پادشاه شیاطین ارتش بزرگی برای حمله به ما تشکیل داده باید بگم با فقط با حمله به ما راضی نمیشه و به شما هم حمله میکنه! میخواد سه گانه تارگاسیلوس رو از بین بیره... آگه ما با هم متحد نباشیم هممون به زودی میمیریم و به تاریخ میپیوندیم جهان رو سیاهی مطلق فرو میگیره و هیچ چیز باقی نخواهد موند!

اریا که حالا منطقی تر شده بود گفت:

-از من چی میخواید؟

-باید به ارتش ساینٹ لند ملحق بشید تا بتونیم یه بار برای همیشه شیاطین رو

از روی تارگاسیلوس پاک کنیم!

اریا با وحشت گفت:

-مردم من که نیرو و قدرتی ندارند!



- شما جنگ و مبارزه رو به خوبی فرا گرفتین بهترین سربازها رو جمع کن شیاطین میتونند ما رو در اتیش خودشون نابود کنن! نباید همچین اجازه بهشون داده بشه...!

اریا چشمش به من افتاد و گفت:

- نقش ارابلا این وسط چیه؟

حالا به موضوع اصلی رسیدیم اکانتا کامل درباره موجودیت من و من درباره بی گ\*ن\*ا\*ه\* بودنم در قضیه پانتا و بودنم با تروی وسط یوژال لند براش توضیح دادم تا هوا تاریک شد... بالاخره اریا گفت:

- امشب رو در قصر من باشین... فردا بیشتر حرف میزنیم...

چون هوا تاریک شده بود جای بحثی هم نبود!

\*\*\*

روی تخت یکی از اتاق های قصر دراز کشیده بودم. هرچند از نداشتن بال کمی ناراحت بودم اما احساس سبکی می کردم.. حالا من، خود قدیمیم بودم. همون خود معمولیم که به عمر باهوش زندگی کردم. همون موهای قهوه ای نه چندان صاف، همون چشمای سبز، بدون بال، بدون شاخ، بدون آب، بدون آتش...

من حالا یکی بودم مثل بقیه، بدون قدرت و این باعث می شد یه نفس راحت بکشم. روی تخت نشستم. نمی تونستم بخوابم. معمولی شدنم منو بیشتر یاد پدرم می انداخت... و ادوارد.

دلم مي خواست به يه جايي برم كه خيلي وقت بود نرفتم. دلم مي خواست  
عكس العمل شو وقتي منو مي بينم هر چند خطرناك بود اما حس  
كنجكاويم خيلي قلقلكم مي ديد.

بلند شدم و شنلي كه پايين تخت انداخته بودم رو برداشتم و پوشيدم.

بايد چه جوري از قصر خارج مي شدم؟

به سمت پنجره رفتم و بيرون رو نگاه كردم. ارتفاع بي نهايت زياد بود و ترويبي  
هم نبود تا كنار من اتاق داشته باشه و طنابي از پنجرش آویزون.

بايد از در خارج مي شدم. در اتاق رو آروم باز كردم و يه قدم برداشتم. صداي  
تقي كه از برخورد كفشم با كف سراميك زمين ايجاد شد باعث شد هول  
بشم. اطرافو نگاه كردم و بعد كفشامو در آوردم و تو دستم گرفتم. در رو بستم و  
به سمت راست كه راه پله ها بودند رفتم. پله ها رو سريع پايين رفتم تا به طبقه  
هم كف رسيدم. پشت زده هاي پله قايم شدم و به نگاهبان هاي جلوي در خيره  
شدم. حالا بايد چي كار مي كردم؟

از پله ها فاصله گرفتم و به سمت ديوار رفتم و پشتش قايم شدم.

چند تا نفس كشيدم. چي كار كنم؟ چي كار كنم؟

ناگهان صداي كفش شنيدم. سرم رو بالا بردم و ديدم كسي داره از پله ها مياد  
پايين. به خاطر تاريكي نمي تونستم بينمش ولي از موهاي بلندش مي شد  
فهميد دختره. به پايين پله ها رسيد كه چشمش به من خورد. اون هم نمي  
تونست منو كامل بينه. جيغ خفيفي زد كه سريع پریدم سمتش و دستمو  
گذاشتم روي دهانش و كشيدمش پشت ديوار. از پشت گرفته بودمش و باز هم

منو نمي ديد. تقلا مي کرد و تکون مي خورد تا ولش کنم اما من ولش نمي کردم. با پاشنه ي کفشش به پام ضربه زد. قبل از اين که آخ بگم لبمو گاز گرفتم و با حرص گفتم:

-انقدر تکون نخور.. کاري باهات ندارم.

بلا فاصله از حرکت ايستاد. به عبارتي خشک شد. از تعجب سرمو کمی نزديک بردم:

-خوبي؟

قبل از اين که چيزي بگم دندوناشو روي انگشتم حس کردم و اين بار نتونستم خودم رو کنترل کنم و ولش کردم و انگشتم رو چسبیدم. خيلي محکم گاز گرفته بود. با صدایی که از درد بلند شده بود گفتم:

-وحشي، اين چه کاريه؟

صدای بهت زدش رو که شنیدم منم خشک شدم:

-بلا؟

صداش آشنا بود. به قدری که نمي تونستم فراموشش کنم.

-پانتا خودتي؟

اومد سمتم و محکم ب\*غ\*لم کرد:

-وای آرابلا خودتي؟؟ آرابلا اين تويي؟

سرمو رو شونش گذاشتم و با خوشحالي گفتم:

-اره منم.. باورم نمیشه پانتا که بازم دیدمت.

اصلا يادم نبود که اونم توقصر ملکه آریاست.. اصلا يادم نبود که مي تونم

بينمش.

دستاشو گذاشت روی شونه هام و کمی ازم فاصله گرفت. با نگرانی گفت:

-چی شد بلا؟ تو چرا بیهو از اون کلبه رفتی؟ این همه مدت کجا بودی؟ الان چرا برگشتی؟ اصلا چه جور ی برگشتی؟ وای خدای من... تو توی قصری؟ ملکه آریا می دونه؟ اون پسر شیطانیه که همراهت بود کجاست؟

یه نفس و تند تند سؤال می پرسید.

قبل از این که بیشتر بپرسه حرفشو قطع کردم:

-همه چی رو برات توضیح میدم فقط کمک کن از قصر خارج بشم. باید چند ساعت برم یه جایی و اون موقع برات توضیح میدم.

سرشو تند تند تکون داد:

-باشه. حق با تو ا.. با من بیا..

و دستمو گرفت و کشید و از پله ها بالا رفتیم. با تعجب گفتم:

-کجا میریم؟ در که اون جاست.

چیزی نگفت و به راهش ادامه داد و منم دنبالش کشیده شدم. به یه طبقه بالاتر از طبقه ای که اتاق من توش بود رفتیم و بعد یواش یواش سمت اتاقی که حدس می زدم اتاق پانتا باشه رفتیم.

در رو باز کرد و من رو هل داد داخل:

-همین جا بمون من میرم دنبال هانتی.

هانتی؟ هانتی کیه؟

داشتیم کنار هم قدم زنان و خنده کنان تو جنگل قدم می زدیم.

با خنده گفتم:

-باورم همیشه...

اونم در حالی که می خندید گفت:

-چی رو؟

-خیلی خبیثی که از خدمتکار شخصیت سؤاستفاده می کنی!

پانتا-هانتی موظفه از دستورای من اطاعت کنه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم:

-نه برای این که کمکت کنه از قصر بزنی بیرون. اون وقت آگه بلایی سرت بیاد

تمام کاسه کوزه ها سر اون می شکنه.

دستم که روی شونش بود رو گرفت:

-حالا کار خاصیم نکرد انقدر ازش طرفداري می کنی. فقط یه طناب آورد و یه

سبد بزرگ که باهاشون از پنجره بریم بیرون. شانس آوردیم در پشتی چون برای

رفت و آمد های خصوصیه نگهبان نداره.

با خنده سرم رو تکون دادم. چند ثانیه بینمون سکوت بود تا این که پانتا

شکستش:

-پس تو باتری، درسته؟

سرم رو تکون دادم. توراہ رسیدن به جنگل همه چیز رو برآش گفته بودم. شیطان

شدنم و آرچفیندلند، تروی و ترانتا و نقشه کشتن تروی، ماجرای جاسوسی، مرگ

ادوارد، سفرم با تروی به ساینٹ لند، دستگیریمون بعد از جاسوسی، از آدمای

ساینٹ لند و از فرار تروی تا ابراز علاقمون و حتی دعوی اخیرمون. همه چیز

رو جز قضیه اتحاد و جنگ و لرد و اتحاد قدیمی بین شیاطین و فرشته

ها. شگفت زده بود و بهت زده. باورش نمی شد. خودمم باورم نمی شد در عرض مدتی کوتاه زندگی معمولیم انقدر دچار تغییر و تحول بشه. پانتا-واقعا باورم نمیشه که تمام مدتی که ما این افسانه ها رو به عنوان سرگرمی و داستان می خونديم اون ها كيلومتر ها دورتر وجود داشتن.. راستش آگه تعريف هاي مردم به خصوص خود ملکه رو از تروي تو شهر نمی شنيدم باور نمی کردم...

هنوز نگفتي چرا با ملکه آکانتا اومدين اینجا!

دستمو از دور گردنش باز کردم:

-موضوع مهمیه. الان نمی تونم برات کامل توضیح بدم. فقط بدون که جنگ بزرگی در راهه که باید جلوش رو بگیریم.  
با وحشت ایستاد:

-جنگ؟ جنگ برای چی؟ علیه کی؟ از طرف کی؟

دستشو گرفتم و کشیدم:

-انقدر سؤال نپرس. فردا موقع مذاکره با ملکه آریا خودت می فهمی.

سرشو با گیجی تکون داد و چیزی نگفت.

دقایقی بعد جلوی همون جایی بودیم که به خاطرش از قصر زده بودم بیرون.

پانتا با شوک نگاهی به من و بعد به خونه روبه رمون انداخت و آروم فریاد زد:

-دیوونه شدی؟ این همه راه اومدیم که بری مارتین عجوزه رو ببینی؟

از لقب مارتین آروم خندیدم:

-نمي خوام که برم در خونش رو بزخم بعد بگم سلام من او مدم بهت يه سر بزخم امي خوام مخفيانه ببينمش. نگران نباش.  
با خشم ساختگي نگاهم کرد. حق داشت. اونم از مارتين زخم خورده بود تا حدودي.

با هم به پشت خونه رفتيم و آروم از پنجره به داخل خونه سرک کشيديم. از چيزي که مي ديدم نمي دونستم بخندم يا ناراحت باشم از تکرار اتفاقات.  
مارتين داشته سر دختری که شايد چند سال از من بزرگ تر بود فریاد مي کشيد و دختر سرش رو انداخته بود پايين.

حتما بعد از فرار من مارتين خدمتکار ديگه اي استخدام کرده.

صدای زمزمه ي پانتا رو شنيدم که با حرص گفت:

-مي دوني دلم مي خواد چي کار کنم؟

صدایي مثل "هوم" درآوردم.

پانتا-اون جارو رو مي بيني تو دست دختره؟ دو ست دارم اونو از دسته بکنم تو حلق مارتين تا از مغزش بزنه بيرون. عجوزه ي عقده اي بدبخت!  
انقدر با حرص حرف مي زد که بي اختيار بلند خنديدم و خندم باعث شد که مارتين برگرده طرف پنجره. پانتا سريع دستمو گرفت و کشيدم کنار.

با وحشت به عقب نگاه کردم. سایه ي مارتين رو روي پنجره مي ديدم. با پانتا وارد خونه ي کوچيک و قديمي گوشه ي باغ شدیم. از پنجره ي خونه يا به عبارتي کلبه به بيرون نگاه کردم ولي ديگه سایه اي نديدم.

نفس نفس مي زدیم هر دو. نگاهم که به اطراف خورد بغض جايگزين نفس هاي تند شد. اين کلبه اي بود که ادوارد توش زندگي مي کرد. تخت چوبي

گوشه ي ديوار بود و ميز کوچيکي کنار تخت.. ميز تحريري روبه روي تخت و  
آشپزخونه کوچيکي اون طرف خونه.

به طرف ميز تحرير رفتم و روي صندلش نشستم و سرمو بين دستام گرفتم.  
پانتا- اينجا کجاست؟

صدام از بغض گرفته بود:

-کلبه ي ادوارد.

صداي قيژ قيژ نشون مي داد که پانتا روي تخت نشسته:

-چه جوري تونستي ببخشيش؟

با کنجکاو ي سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:

-کي رو؟

پانتا- تروي رو، اون ادوارد رو کشت.

آهي کشيدم و با ياد تروي لبخندي زدم:

-تا يه روز پيش شايد نبخشيده بودمش ولي الان که فکر مي کنم.. پانتا تروي  
شيطان بود.

پانتا ابرو هاش رو بالا انداخت:

-بود؟

-الانم هست اما نه مثل قبل. اون روزنه ي رو شنايي قلبشو پيدا کرده. اون ديگه  
بد نيست. شيطان هست، مغرور هست اما بد نيست. تا حالا نبخشيده بودمش  
اما يه دقيقه فکر کن، من خودم وقتي شيطان بودم قبول کرده بودم قتل کنم. مني



که هیچ وقت همچین روحیه ای نداشتم چه برسه به تروی که تربیتش بهش  
می گفت بکشه!

تروی به شیطان و خودش عوض کرده اما من، شخصیت من، موجودیتم به  
قدری متزلزل که یک خط تمام اخلاق و رفتارم رو به هم میزنه. یعنی من باید  
تا آخر عمرم اینجوری باشم؟  
آه دیگه ای کشیدم و ادامه دادم:

- به هر حال من تروی رو بخشیدم. فراموش نمی کنم اما می بخشمش چون  
الان می توئم درکش کنم.

اونم آهی کشید و بعد بلند شد و به سمت در رفت:

- بلند شو باید برگردیم تا ملکه آریا نکشتمون.

لبخندی زد. بلند شدم و آخرین نگاه رو به کلبه انداختم و بعد با هم به قصر  
برگشتیم.

دو تا تقه محکم به در باعث شد از خواب بپریم. نیم خیز شدم و با چشمای نیمه  
باز گفتم:

- کیه؟

در باز شد و زنی اومد تو:

- خانم، بهتره آماده بشید. تا چند دقیقه دیگه جلسه شروع میشه.

دستامو از هم باز کردم و خودم رو کشیدم:

- اوادم.

گیج از خواب بلند شدم و آبی به سر و صورتم زدم، سر و وضعم رو درست کردم و از اتاق بیرون رفتم. همون زن بیرون منتظرم بود. جلوم راه افتاد و منم به دنبالش رفتم.

تو راه خودمو برای حرفایی که می خواستم بزنم آماده کردم. این مذاکره سرنوشت سازه.

لبخند کجی روی لبم نشست از فکر این که من، من؟ من داشتم سرنوشت تارگاسیلوس رو رقم می زدم. من؟

یه طبقه پایین رفتیم و بعد جلوی در بزرگی ایستادیم. در رو باز کرد و کنار ایستاد. وارد اتاق بزرگ شدم. ملکه آریا کنار پانتا و روبه روشن ملکه آکانتا. به سمت میز رفتم و کنار ملکه آکانتا نشستم. پانتا دستشو بالا آورد و برام تکون داد. لبخندی زدم. انتظار داشتم چارلی رو ببینم:

- پس چارلی کجاست؟

از شنیدن اسمش لبخند زد:

- سرش شلوغ بود.

ملکه آریا گلوش رو صاف کرد تا توجهمون رو جلب کنه و بعد گفت:

- خب، شما دیروز سر بسته درباره ی شیاطین توضیح دادین. درباره جنگی که قراره صورت بگیره. اما فعلا سؤالی دارم که باید بدونم. چرا ما این همه مدت از شما خبر نداشتیم؟

ملکه آکانتا دستاش رو روی میز گذاشت:

-از زمان های دور تصمیم گرفته شد که مردم عادی از چیزهای افسانه ای خبر نداشته باشند چون ظرفیتش رو نداشتن. چون برخلاف ما که قدرت داریم، ما فرشته ها آب و شیاطین آتش، شما ها عادی و بدون قدرتین و طرز فکرمون این بود که هیچ تأثیری روی حکومت ما نخواهید گذاشت.

ملکه آریا حرفشو قطع کرد:

-الان چي شده که نظرتون عوض شده؟

ملکه آکانتا دستشو بالا آورد:

-بهش مي رسيم.

شما چیزي نمي دونين اما سال ها پيش کل سرزمين تارگاسیلوس یک پارچه و متحد بود. حتي شما هم جز اين اتحاد بوديد بدون اين که بدونين و همه اين ها به خاطر مالک اين سرزمين لرد بوده.

ملکه آریا-من گيچ شدم.

ملکه آکانتا لبخندي بهش زد:

-تارگا سیلوس متعلق به یک شخص بوده و هنوز هم هست. اون شخص مرد بزرگي به اسم لرد بوده. مالک و حاکم اين سرزمين. اون اين سرزمين رو یک پارچه کرد و ما فرشته ها رو با شیاطین متحد کرد. ما و شیطان ها زماني دشمن نبوديم بلکه دوست بوديم. لرد به ما یاد داد که بدون توجه به موجودیتمون هم ديگه رو بشناسيم اما چند سال بعد ناگهان لرد ناپديد شد. هيچ خبري ازش نبود. غيبتش باعث شد دوباره بين ما و شیطان ها ناسازگاري و کينه به وجود بياد. دعوا بر سر اين که در نبود لرد چي کار کنيم. کي جاشو بگيره و جنگ شد. يه جنگ خونين و منخرب. خيلي ها مردن.

تعجب نکنید از این که شما چیزی نفهمیدید. اون بلا های آسمانی رو به یاد دارید؟ اونا همون جنگ بودن. بعد از جنگ نفرت ها بیشتر شد. نفرت ما رو ضعیف کرد اما شیطان ها رو قوی. اونا دارن برای یه جنگ تمام عیار آماده میشن و این بار ما تنهایی نمی تونیم جلوشون بایستیم چون اونا با جادوگرا که قبلا به دست لرد تبعید شده بودن متحد شدن.

پانتا که حالا به خاطر جو جدی شده بود گفت:

-و حالا شما می خواین با ما متحد بشین؟ ما در مقابل جادوگرا و شیطان ها چیزی نیستیم.

این بار من جواب دادم:

-ما نمی خوایم با اونا بجنگیم.

ملکه آریا با تعجب نگاهم کرد:

-پس چی؟

-تارگا سیلوس از سه تا سرزمین تشکیل شده و یکی از این سرزمین ها می خواد بجنگه. اگه شما با ما متحد بشین دو سرزمین هستن که نمی خوان بجنگن. ما می خوایم دوباره تارگاسیلوس رو متحد کنیم. باید متقاعدشون کنیم. ما دو سرزمینیم در مقابل یکی. اون یکی هر چه قدر هم قدرتمند باشه نمی تونه در مقابل خواسته ی دو تایی دیگه مقاومت کنه. در ضمن شما ضعیف نیستید. شما روش های مخصوص خودتون رو برای دفاع دارید و ما هم همین طور. همه اینا کنار هم دو قدرت، دو ملکه، دو سرزمین، دو نوع از هر چیز بسیار قدرتمندن.

ملکه آریا درحالی که هم اخم بین ابروهاش بود هم لبخند روی لباس گفت:

-اما جادوگرا؟

ملکه آکانتا آهی کشید:

-به هر حال چاره ای نیست. تنها راه نجات همینه.

ملکه آریا سرشو به سمت پایین تگون داد:

-درسته. ما در هر صورت چاره ای نداریم. آگه دست روی دست بذاریم نابود

می شیم، آگه به طرف شیطان ها بریم نابود می شیم. اتحاد با شما تنها راهه.

ملکه آکانتا دستشو جلو برد و ملکه آریا دستشو گرفت و فشرده.

این هم قدم بعدی برای اتحاد. هر چند سخته، هر چند غیرممکن به نظر میاد

اما دو سرزمین بهتر از یکی با قدرت های بیشتره.

ملکه آکانتا بلند شد و دست منو هم گرفت و بلند کرد:

-ما باید بریم. تا همین مدت هم که در سرزمینمون نبودیم ریسک زیادی

کردیم. لطفا تا چهار الی شش روز دیگه قدرتمندترین و با استعدادترین سرباز

هاتون رو جمع کنید و به سرزمین ما بیاید. باید تعلیمشون بدیم.

ملکه آریا هم ایستاد:

-حتما این کار رو خواهیم کرد اما احتمالا من نمی تونم پیام، باید تو سرزمینم

بمونم اما پانتا و پسر چارلی رو به نمایندگی با ارشتمون می فرستم.

پانتا با چشمای گشاد شده از تعجب گفت:

-اما مادرم...

ملکه آریا-راضیش می کنم. در این وضعیت بحرانی وقت خودخواهی های

اون نیست.

پانتا با ذوق نگاهم کرد طوري که گفتم الان از هيجان جيغ ميزنه.  
بار ديگه خداحافظي كرديم و از قصر خارج شديم. بي اراده گفتم:  
-ملکه؟ به نظرتون ما مي تونيم؟

ملکه لبخندي بهم زد:

-اگه بخوايم حتما مي تونيم.

تقريباً سه روز از برگشتنمون ميگذشت... اين چند روز خيلي درگير بودم و داشتم برنامه هايي که براي اينده داشتيم به همه توضيح ميدادم اميد دادن به سربازهايي که خود شون باخته بودن هم کار من بود چون ملکه اعتقاد داشت يه باتر بهترين سختران ميتونه باشه چون مغز و احساسش تضادي از تمام سرزمينهاست...! به همين دليل براي تمام حرفاش دليل کافي داره و با همين حرفا بارها و بارها براي همه سختراني کرده بودم و اين منو از تروي دور و به ملکه نزديکتر ميکرد!

سه روز بود که از خستگي تو افاق ملکه خوابم ميبرد و يا از مهربوني يا از حس اينکه بهم مديون حرفي بهم زده نميشد منم تخت گرم و نرم ملکه رو به همه چيز ترجيح ميدادم پروبي بود، نه؟ داشتم گزارش کار و ميانگين سربازان رو مينوشتم که در باز شد و سربازي گفت:

-بانو شاهزاده چارلي به همراه همسرشون تشریف آوردند...!

الان؟ لبخند خسته اي به عجله پانتا زدم... مطمئن بودم دليل اينکه الان اينجا هستن پانتاست...! حتما دل تو دلش نبود که اينجا رو بينه... از جام بلند شدم و گفتم:

- کجا هستن؟

- جلوي دروازه قصر!

روبروشون وایسادن چارلي و پانتا روبروي همه و حجم عظيمي از سربازان پشتشون که با حیرت اطراف رو نگاه میکردن! سمتشون رفتم پانتا چشماش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد و ناگهان با ذوق گفت:

- بلــــا!

و قبل از اینکه حرفي بزnm محکم ب\*غ\*لم کرد...

در حالي که از ذوق و شوق پانتا سرحال شده بودم، گفتم:

- پانتا ميشه نقدر فشارم ندي؟

در حالي که از هیجان سرخ شده بود بي توجه به حرفم گفتم:

- همه اینجا بال دارن! افسانه ها واقیعت داره!

به بالهام خیره شد و گفت:

- ميشه بهشون دست بزnm؟

این دفعه لبخندم خسته نبود قیافش و بهتش برام جالب بود...!

- البته!

دستشو سمت بال راستم برد و اروم دستي روش کشید همون لحظه بالمو تو دستاش گرفت و محکم کشید اخ خفه اي گفتم و به جلو کشیده شدم دوباره کشید با درد گفتم:

- پانتا ميشه ولم کني؟

ولي انگار نمیشنید! فکر کنم حساسترين جاي فرشتگان بالهاشون باشه... درد داشت شدت میگرفت که چارلي پانتا رو کشید و بعد از عذرخواهي از من

پیش خودش برگردوندم... نگاهی به بقیه کردم تنها کسی که انقدر واضح تعجبش رو بروز میداد پانتا بود بقیه هم به اندازه پانتا تعجب کرده بودن ولی تو درون خودشون میریختند! بعد از اینکه سربازها رو به مکان مناسب منتقل کردیم و چارلی و پانتا به یکی از اتاقها م\*س\* تفر شدن تا استراحت کنند و برای شام پیش ما برگردند رو به ملکه گفتم:

-ملکه اجازه میدین به بقیه کارها برسم؟

لبخند تشکرآمیزی زد ولی قبل از اینکه جوابم رو بده خدمتکاری دوان دوان سمتمون اومد و در حالی که نفس نفس میزد، گفت:

-بانو... جناب تروی میخوان شما رو ببیند

اخمی برای تمرکز کردم تازه یادم افتاد انقدر درگیر بودم که اصلا خبری ازش نگرفتم... با آوردن اسمش به یاد اوردم که چقدر دلم براش تنگ شده در حالی که لبخندی جای اخم رو میگرفت، گفتم:

-کجاست؟

-در باغ هستن

سرمو برای ملکه تگون دادم و ازشون دور شدم باغ رو گذروندم و به قسمت پر درختی رسیدم... با دیدن تروی که شمشیری به دست گرفته و منتظر بهم نگاه میکنه سمتش رفتم ولی قبل از اینکه در اغوشش فرو برم کمی منو هل داد و گفت:

-عقب وایسا!

با تعجب گفتم:



- چیزی شده؟

حرفی نزد عجیب شده بود! اروم اروم دوباره بهش نزدیک شدم و نگاهی بهش انداختم شمشیری که دست خودش بود دستم داد یا به نحوی تو دستم چپوند! کلافه و بی حوصله گفتم:

- همیشه بگی میخوایم چیکار کنیم؟

شمشیر دیگه ای که کنار درختها بود برداشت و خونسرد گفت:

- بجنگیم!

خنده اروم و کوتاهی کردم و گفتم:

- شوخیت گرفته، نه؟

- کاملاً جدی هستم

قبل از اینکه بفهمم چی شد شمشیرش رو بالا آورد و آگه جاخالی نمیدادم الان به چشمم برخورد کرده و کور شده بودم! داد زدم:

- دیوونه شدی؟ این چه کاریه؟

دوباره سمتم هجوم آورد این بار حواسم بود و عقب پریدم! همونطور که دوباره سعی میکرد حمله کنه، گفت:

- باهام بجنگ!

این چه انتظاری ازم داره؟ کسی که یه بار هم شمشیر دستش نگرفته با کسی که بارها و بارها در جنگ های مختلف شرکت کرده بجنگه؟

شمشیری که دستم داده بود ول کردم و تند تند شروع به دویدن کردم ولی قبل از اینکه بخوام اوج بگیرم تروی پامو کشید و منو رو زمین پرت کرد... لباسم خاکی شد و دستم به خاطر سرعت زیادم و افتادن غیرمنتظره خراشید...

دستمو کشید و بلندم کرد و فکر کردم میخواد کمکم کنه ولی دوباره شمشیرش رو بالا برد و این بار تنونستم جاخالی بدم و به پاهام برخورد کرد جیغ خفه ای کشیدم و روی زمین افتاد... خودش رو ستمم پرت کرد که جیغ زدم:  
-تـــــرویی!

تروی به خودش اومد از هیجان نفس نفس میزد دستمو گرفت و بلندم کرد در حالی که صدام از عصبانیت دورگه شده بود، گفتم:

-معلوم هست داری چیکار میکنی؟  
گیج گفتم:

-باید این راه جواب میداد!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-یعنی چی که باید جواب میداد؟

روی زمین نشست و گفتم:

- شیاطین در موقع عصبانیت همیشه قدرتشون چند برابر میشه و میتونن بهتر بجنگن منم خواستم تو رو در موقعیت بحرانی قرار بدم و عصبانی کنم ولی نشد کم مونده بود بکشمت...!

-تروی احمقی؟ منو با شیاطین مقایسه میکنی؟

تخس و حق به جانب گفتم:

-چه بخوای چه نخوای قسمتی از وجودت شیطان!

-ولی الان یه فرشته ام! نه شیطان!

با لبخند شروري که از جاش بلند شد حالت تهاجمي گرفتم و ترسيدم دوباره حمله کنه! ازش بعيد نبود! در حالي که بهم نزديک ميشد با تاکيد ميگفت:

-فرض ميکنيم پيشنهاد صلح شما قبول نشد و همه چيز از بين رفت و جنگ صورت گرفت من داشتم با يه نفر ديگه ميجنگيدم بقيه هم حواسشون به تو نبود! حالا... يکي بهت نزديک بشه و...

ديگه ادامه نداد در يه حرکت سمت من که ديگه حالت دفاعيمو از دست داده بودم پريد و ساعد شوروي گلوم گذاشت و گردنم و به عقب کشيد سرفه اي کردم و گفتم:

-خفم کردي!

-تو اين موقعيت بايد چيکار کني؟

به سختي گفتم:

-من چه ميدونم؟ ولم کن!

خونسرد گفتم:

-خودتو ازاد کن

در حالي که تقلا ميکردم خودمو ازاد کنم، گفتم:

-نميتونم

سمح گفتم:

-بايد بتوني

با خباث اضافه کرد:

-اصلا اگه خودتو ازاد کني هيچ اجباري براي يادگيري رزم نيست!

نفسی از سر حرص کشیدم و دوباره تقلا کردم ولی تقلاهای من نه تنها ازادم  
نمیکرد بلکه باعث میشد فشار دستاش چند برابر بشه!

در حین فکر کردن بودم که در یه لحظه دستم جسم سردی رو لمس کرد... با  
حس نوک تیزش به یقین رسیدم که خنجر ادر حالی که سعی میکردم با حرف  
زدن حواسش رو پرت کنم در یه حرکت خنجر رو از روی شلوارش کشیدم و  
به ارومی به پاش زدم سریع عکس العمل نشون داد عقب پرید با رفتش  
خودمو به جلو پرت کردم نفس عمیقی کشیدم و این بار من بودم که با شیطنت  
به صورت معترضش نگاه کردم و گفتم:

- خودمو ازاد کردم میشه برگردم به اتاق؟

دست به سینه رو بروم ایستاد و گفت:

- نه خیر نمیشه! من خنجر داشتم دلیل بر این نیست که بقیه هم داشته باشن!

- ولی تو منو گرفته بودی و باید خودمو از دست تو ازاد میکردم نه بقیه!

با آرامش ظاهری گفت:

- اربابا اگه میخوای موها تو نگیرم به زور نیارم خودت داوطلبانه بیا اینجا!

انگشت اشارمو سمتش گرفتم و گفتم:

- تو اینکار رو نمیکنی!

- امتحانم کن!

مطمئن بودم اینکار رو نمیکنه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه، من رفتم

قدمام رو کج و سرعتمو تند کردم ولي قبل از اينکه بخوام اوج بگيرم با حس  
کشيده شدن موهام با بهت به پشتم نگاه کردم در حالي که اه و ناله سر داده  
بودم و ميخواستم ولم کنه، طبق گفته خودش همونطور کشون کشون منو به  
جايي که ميخواست برد و به حرفام که ميگفتم "ولم کن خودم ميام" توجهي  
نداشت!

با خستگي روي زمين نشستم و ناليدم:

-واي بسه!

تروي چنان بهم نگاه کرد انگار به يك موجود فضايي نگاه ميکنه! خستگي  
براش معني نداشت اين رواز حالت صورتش که بي شتر شاداب شده بود تا  
خسته ميشد فهميد:

-ارابلا واقعا؟

چشمام رو بستم و گفتم:

-واقعا!

-هنوز نتونستي شمشير رو يه بار تو دستت بچرخوني بعد خسته شدي؟

حق به جانب گفتم:

-نکنه شما از اول رزمنده بودي؟

با غرور و کمي خودشيفتگي گفت:

-پس چي فکر کردي؟

بي حوصله گفتم:

-من اين حرفا سرم نميشه! خسته... شدم!

بالاخره تسليم شد در حالي که کنارم مينشست، گفت:

-باشه فقط چند دقیقه! تا وقتی که به حدی که من میخوام نرسی نمیذارم بری!

زیرلب غرغر کردم:

-من فکر میکردم پیام اینجا قرار چي ببینم و چي دیدم!

سمتم چرخید وگفت:

-نکنه فکر میکردی میای و میبینی من از دوری تو سر به بیابون گذاشتم و دارم

از غم و غصه میمیرم؟

لحنش کاملاً تمسخرآمیز و شوخ بود! انتظار همچین چیزی رو داشتم ولی نه تا

این حد... در هر حال سرم رو ناخودآگاه پایین انداختم با صدای بلند خندید و

بریده بریده گفت:

-یه بار جورى بهم نگاه میکنی که انگار هیولام یه بار جورى بهم نگاه میکنی

که از برگ یه گل لطیفترم؟ تکلیفت واقعا با خودت مشخص نیست!

صدای خندش از ارم میداد تا این حد که میگفت فکر نمیکردم ولی حداقل

انتظار یه خوش آمدگویی عاشقونه رو داشتم نه جنگیدن! دوباره ریز ریز خندید

مو ضوعی نبود که تا این حد از خنده غش کنه! فکر کنم انقدر نخندید که عقده

ای شده بود! در واقع اولین بار بود که اینجوری میخندید نهایت خندش یه

لبخند بود که دندوناش رو کمی نشون میداد! نظرم درباره اینکه میخواستم بهش

بگم دیگه نخند عوض شد!

به جاش با لذت بهش نگاه کردم و لبخند زدم... خندش که بند او مد با

بدجنسی گفت:

-به اندازه کافی استراحت کردی، پاشو!

دوست دا شتم گردنشو خورد کنم تا دیگه اذیتم نکنه! نمیفهمیدم چه اصراری بود که انقدر یهوپی بخوام جنگیدن یاد بگیرم! نفس بی حوصله ای کشیدم و شمشیر رو دوباره برداشتم... کنارم وایساد در حالی که بهم یاد میداد چطور باید شمشیر رو دستم بگیرم که هر چند دقیقه روی زمین نیوفته و بیچارم نکنه  
غرغر کرد:

- باید شمشیربازی رو تو ارچفیندلند بهت یاد میدادم! نتیجه یه عصبانیت میشه قدرت و یادگیری جنگ نه مثل الان که نمیدونم چقدر دارم باهات سروکله میزنم!

با ذوق گفت:

- منم اصرار چندانی ندارم که بهم یاد بدی!

اه مسخره ای کشید و گفت:

- ولی چون تویی دیگه مجبورم تحمل کنم!

جوابی بهش ندادم دوباره جدی شد:

- اصلاً سخت نیست! ببین یه قدم جلو یکی عقب... دوباره از اول!

با اخم رو بروم وایساد و گفت:

- پاهات رو محکمتر کن اینجوری که تو وایمیسی نتیجه اش میشه...

بازم ادامه نداد و به جاش لگدی به پام زد و به کل تعادلم رو بهم ریخت نقش

زمین شدم...! در حالی که سعی میکردم بلند بشم گفت:

- دیدی؟

جوابی بهش ندادم موهامو از تو صورتتم کنار زدم و رو بروم وایسام... خودش

از خسته شده بود ولی نمیدونم از سر لج هم که شده میخواست بهم یاد بده!

با تاکید گفت:

-آخرین بار اربابلا رحم و مروت رو بذار کنار و واقعی بجنگ!دلتم برای من

نسوزه!واقعا بزنی!

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-مگه تو میزنی؟

با دیدن تعجبم با لحنی که انگار داره لطف میکنه گفت:

-محکم نه!

رو بروم و ایساده گارد گرفتم و نگاهش کردم...همونطور که گفت واقعا میزد ولی

نه تا حدی که جیغمو دربیاره...بهم گفته بود یکی از رایج ترین نقطه ضعف

های فرشتگان بالهاشون البته تو که باتر هستی نباید ترسی از این مورد داشته

باشی!بالها رو میبرن و فرشتگان چون وابستگی خیلی زیادی به بالهاشون دارن

از حرکت متوقف و آسیب پذیر میشن...وقتی ازش پرسیدم تو هم اینکار رو

کردی یا نه؟ جوابی بهم نداد و بحث رو عوض کرد!واقعا همچین کاری کرده؟

قبل از اینکه بنخوام جوابی بهش بدم ضربه ای به کمرم برخورد کرد و محکم به

درخت پشت سرم خوردم از درد نفسم بند اومد انقدر در فکر بودم که گارد

گرفتن رو کاملا فراموش کردم و در حالی که کمرمو گرفته بودم نگاهی به تروی

کردم بدون توجه به دردم در حالی موعظه کردن بود با حرص سرمو بلند کردم

شمشیر ب\*غ\*ل دستمو برداشتم و بی توجه به کمرم که تقریبا داشت تیر

میکشید از جام پریدم نفهمیدم از سر فشاری که تروی منو توش قرار داده بود

یا درد وحشتناک کمرم!جیغ عصبی کشیدم و سمتش هجوم بردم!



تروي شوکه نگاهم کرد ولي من علاوه بر چيزايي که بهم ياد بود از جنگ و گاز و همه چيز استفاده ميکردم چند بار هم موهاشو کشيدم! هر چقدر هم ميگفت بس کن من توجهي نميکردم! واقعا حالا درک ميکردم فرشته ها هم حدي دارن! عصباني نميشن، نميشن، نميشن ولي وقتي که عصباني بشن طوفان به پا ميکنن!

کاسه صبر مو لبريز کرده بود يه لحظه دستم لغزيد و بر اساس همون لرزش تونست از دست من خلاص بشه و خودشو عقب بکشه در حالي که نفس نفس ميزد و مچش رو ميمايلد غرولند کرد:

-تو چقدر وحشي هستي!

شمشير رو پرت کردم و در حالي که پاکوبان از پيشش ميرفتم داد زد:

-چون ديوونم كردي!

اين بار ديگه نتونست منو بگيره و من با يه پرواز موفق جلوي در قصر فرود اومدم...

به اتاق مشترکمون رسيدم و سريع داخلش شدم. روي صندلي نشستم و سرم رو روي ميز تحرير گذاشتم. تمام بدنم درد مي کرد و مطمئنا هم کلي زخم و خراش هاي کوچک برداشته بودم.

مي فهميدم که مي خواست منو براي جنگ آماده کنه تا بتونم جون خودمو نجات بدم. مي فهميدم براي اين که ياد بگيرم نمي تونست خوب رفتار کنه و با يد مثل يک مربي رفتار مي کرد. مي فهميدم همش براي خودم بود ولي خب... در عين حال ناراحت بودم از برخوردش. به پيراهن سبز ساده ام نگاه

کردم که چند جا کمی پاره شده بود و ساق پاهام که چند جا زخم شده بودند. زخم ها همه جا بودن و طبیعی بود به خاطر جنگ بینمون.

بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه پیراهن آبی ساده و تا روی زانو هام برداشتم. زخم های بدنم رو با آب تمیز کردم و موهام رو هم با آب شستم و بعد لباسمو با پیراهن آبی عوض کردم. به سمت صندلی و میز تحریر رفتم و روی صندلی نشستم. روی میز یه سری کتاب بود. کتابای بزرگ و قطوری که از کتابخونه برداشته بودم. توشون دنبال راهی می گشتم برای این که یه جورای جادوگر ها رو از این جنگی که احتمال داشت جنگ باشه حذف کنیم. قطعاً جادوگرا قادر به انجام کارهای خطرناکی با جادو هاشون بودن که لرد تبعیدشون کرد و حتما اونا انقدر برای انگوس اهمیت داشتن که از تبعید آزادشون کرد. یه چیزی بیشتر از دو برابر کردن قدرتش.

قبل از این که یکی از کتاب ها رو باز کنم در باز شد. برنگشتم چون می دونستم کی داخل شده. تصمیم داشتم یه کم باهاش سر سنگین باشم البته نه که قهر باشم.

صدای قدم ها شو شنیدم که به سمتم میومد. دستاش رو روی پشت صندلی گذاشت و از بالای سرم به کتاب ها نگاه کرد:

-دنبال چی می گردی؟

کتاب رو باز کردم و درحالی که توش می گشتم گفتم:

-دنبال یه راهی برای حذف کردن جادوگرا از این مسأله، یا حداقل کم کردن قدرتشون. نبودنشون یا حتی بی استفاده بودنشون باعث میشه ما زودتر به

هدفمون برسیم. از طرفی جادوگرا خطرناکن چون ما نمی‌دونیم چه کار هایی می‌تونن با قدرتشون بکنن. از هر طرفی ببینی نبودشون بهتره. دستش رو از روی پشت صندلی برداشت و باز هم از صدای قدم هاش فهمیدم به سمت تخت رفته:

-قطعا بهتره. وگرنه چه دلیلی داشت لرد تبعیدشون کنه؟! هر د برای مدتی ساکت بودیم. من سرگردان بین جملات و افکارم و تروی هم روی تخت قطعا اونم در حال فکر کردن. از نفس هاش می‌شد فهمید بیداره. -آرابلا؟

بدون نگاه کردن بهش از خودم صدایی مثل "هوم" درآوردم. فعلا نمی‌خوام ستم تو چشمات نگاه کنم. نفس عمیقی کشید:

-ببین، می‌دونم امروز اذیت شدی و من خیلی سخت گیر بودم ولی باور کن برات لازم بود. تو باید یاد بگیری از خودت محافظت کنی، بدون کمک و با نیروی خودت. اگه این اتحاد شکل نگیره معلوم نیست چه اتفاقاتی می‌افته و من نمی‌خوام اگه جنگ شد تو رو به خاطر وارد نبودنت در مهارت های رزمی از دست بدم. می‌فهمی؟ نمی‌خوام این جنگ احتمالی دوباره تبدیل به یه جنگ شوم بشه. میدونی من از جنگ ها خاطره ی خوبی ندارم. انگار یکی داشت قلبم رو فشار می‌داد و با مشت به گلویم می‌کوبید. بعضی مواقع ها خودخواهانه فکر می‌کردم!

تروی حق داشت، نداشت؟؟؟

هنوز توانایی نداشتم بهش نگاه کنم. همون طور که هنوز سرم تو کتاب بود و موهام صورتم رو پوشونده بودن سرم رو به سمت پایین تکون دادم و زمزمه کردم:

-می فهمم.

همین آب دهنم رو قورت دادم و همون طور سرم رو پایین نگه داشتم. آهی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم. دقایقی همون طور نشستم تا این که صدای نفس های عمیق و منظم تروی رو شنیدم. از روی صندلی بلند شدم تا هم به کتابخونه برم و کتاب دیگه ای بردارم و هم ثانیه ای از اون اتاق دور باشم. قبل از این که دستم دستگیره رو لمس کنه متوقف شدم. دستم رو آرام آرام از دستگیره فاصله دادم و آرام برگشتم.

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم تا صورت غرق در خوابش رو نبینم. آرام آرام به سمت تخت رفتم و کنارش ایستادم و به تروی خیره شدم. و جب به و جب صورتش رو با چشمام کاویدم تا این که چشمم به خراش های عمیق روی گردن و چوونش افتاد. چشمام گرد شد. این کار من بود؟؟ موقع جنگیدنمون؟

بی اراده خم شدم و با انگشت اشاره ام زخم ها رو لمس کردم. تروی بلافاصله عکس العمل نشون داد. ابروهایش درهم شدن و چشمهایش رو باز کرد اما من دستم رو که برنداشتم هیچ کنارش روی تخت نشستم. الان وقت نادیده گرفتن نبود. درحالی که این بار آرام تر خراش ها رو لمس می کردم زمزمه کردم:

-اینا کار منه؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت. دستمو برداشتم و سرمو روی سینش که با هر نفسش بالا پایین می رفت گذاشتم. موهامو با یه دستش نوازش کرد. باز هم زمزمه وار گفتم:

-ممنونم که بهم جنگیدن رو یاد دادی.

سرم رو بلند کردم و تو چشمات زل زدم:

-و بازم می خوای بیشتر یادم بدی.

اول آروم و بعد بلند شروع کرد به خندیدن. ابرو هامو با شیطنت بالا انداختم و بلند شدم و ایستادم و بعد هم به مقصد کتابخونه از اتاق خارج شدم.

حرفم به تروی جلدی بود، می خواستم جنگیدن رو کامل یاد بگیرم!

از کتابخونه با چند تا کتاب دیگه تو دستم به اتاق برگشتم. تروی نبود.

کتابا رو روی میز گذاشتم به طوری که نزدیک شش تا کتاب قطور روی هم بودن. دستمو روی بالاترین کتاب گذاشتم ولی به محض برخورد دستم با جلد کف دستم سوزش وحشتناکی رو حس کردم. به سرعت دستم رو بلند کردم. کف دستم زخم کوچیکی ایجاد شده بود و داشت از خون میومد. با دقت به جلد کتاب نگاه کردم تا تیزی که باعث این زخم شده بود رو پیدا کنم ولی چیزی نبود. با انگشت اون یکی دستم آروم روی کتاب کشیدم ولی چیزی نبود. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم! پس چه جور دستم زخم شده بود؟

قبل از این که جلوی خون رو بگیرم یه قطره روی جلد کتاب ریخت. یه دستمال از روی میز برداشتم و به کف دستم فشارش دادم، وقتی برش داشتم دیگه زیاد خون نمیومد. زخم عمیقی نبود ولی چه جور به وجود اومده بود؟ شاید از قبل زخم شده باشه!

خواستم خون رو از روی کتاب پاک کنم که ناگهان خشک شدم.

این دیگه چیه؟

قطره خون روی جلد داشت جلد کتاب رو سوراخ می کرد و می رفت پایین تر.

وحشت کرده بودم. مگه خون می تونه کتاب رو سوراخ کنه؟

قطره به سرعت پایین رفت تا این که اولین کتاب به اندازه ی همون قطره

کوچیک وسطش سوراخ شده بود. کتاب اول رو برداشتم و خون این بار به

داخل کتاب دوم نفوذ کرد و بعد سوم. دونه دونه کتابا رو بر می داشتم تا این که

قطره ی خون روی یکی از صفحات کتاب پنجم ایستاد.

منتظر بودم که صفحات رو تا آخر بره و این کتاب رو هم کامل سوراخ کنه ولی

هیچ اتفاقی نیوفتاد.

سریع کتاب رو باز کردم و اولین صفحه ازش رو که سوراخ نشده بود رو پیدا

کردم. خون روی همون صفحه مونده بود. سریع با دستمال پاکش کردم.

با بهت به چهار تا کتابی که وسطشون انگار سوخته بود و سوراخ شده بود خیره

شدم. چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه که خون بتونه چیزی رو سوراخ کنه؟

نگاهم به صفحه ای افتاد که سر اون خون ایستاده بود. دستم روی صفحه

کشیدم. خواستم کتاب رو ببندم و برم از یکی در این باره بپرسم که دستم چیزی

رو حس کرد. کتابی که نیمه باز بود رو دوباره باز کردم و به چیزی که حس کرده

بودم دقیق خیره شدم.

یک کلمه از یکی از جمله های اون صفحه هیچ ربطی به جملات نداشت.

با یه دور نگاه می شد فهمید اون صفحه درباره تاریخچه جادوگراست ولی اون کلمه هیچ ربطی نه به اون مطلب داشت و هم معنی جمله رو به هم میزد. از طرفی دقیقا اون کلمه زیر خونی بود که پاک کرده بودم و آگه لمسش می کردی حس میکردی انگار اون کلمه پایین تر از اون صفحه است.

انگار که دو تا صفحه رو به هم چسبونده باشی و قسمتی از صفحه بالایی پاره شده باشه. با این فکر سریع ناخونم رو اطراف اون کلمه چرخوندم. حدسم درست بود. برگه ی دیگه ای زیر اون صفحه چسبیده بود. خون قسمتی از صفحه رو سوراخ کرده بود و حالا یک کلمه از ورق زیری معلوم شده بود. با ناخون دو تا برگه رو از هم جدا کردم و برگه ی زیری رو کندم. با هول و هیجان روی صندلی نشستم. حتما مطلب مهمی تو این کاغذ بود که این طوری پنهان شده بود. ولی چرا؟ کپی پنهانش کرده بود؟

جوری به برگه کاغذ نگاه می کردم انگار می خواستم کلمه ها رو قورت بدم. با آرامش شروع به خوندن کردم:

سال های سال از رفتن من گذشته و ...

یخ زدم. موهای بدنم سیخ شده بود و از هیجان می لرزیدم. کی بود که سال های سال رفته بود؟ کی؟ آیا می تونست کسی باشه جز ...

و من با هیچ کس ارتباطی برقرار نکردم تا همین الان که تو داری این نامه رو میخونی. این نامه طوری پنهان شده بود که فقط وقتی یک باتر بهش دست بزنه دستش سوراخ بشه و فقط خون اون باعث پیدا شدن این نامه بشه.

و تو بالاخره پیداش کردی. من هیچ وقت سرزمینم رو ول نکردم اما ناپدید شدم تا ببینم مردم من بدون من هم می تونن در صلح باشن یا نه.. اما بعد ناپدید

شدن من تمام چیزهایی که بهشون یاد داده بودم رو فراموش کردن. خیلی به انتظار نشستم تا وقتش بشه و بالاخره شده. من رو نمی بینید اما هستم و در جریان همه چیز هم هستم. من این نامه رو برای تو نوشتم آرابلا، چون با اتفاقات اخیر ثابت کردی که باهوشی و هدفت اتحاد این سرزمینه. خوشحالم که بالاخره قهرمانانی که برای اتحاد سرزمینم نیاز داشتم پیدا شدن. تو و تروی و کسای دیگه ای که این اتحاد دوباره برایشون مهمه. این نامه فقط جهت این نبود که بگم همیشه بودم و هستم. مهم ترین چیزی که می خوام بگم درباره جادوگرها ست که پادشاه انگوس باها شون متحد شده. چیزی که هیچ کس دربارش نمیدونه و جز خود انگوس و جادوگرها..

همه شما به حدی حواستون پرت بوده که متوجه اشکال این جنگ نشدید. انگوس قصد داره به ساینلند و بعد به یوژالند حمله کنه اما این چه طور ممکنه وقتی وجود شیاطین از اشک مردم یوژالنده و نابود کردن مردم یوژالند به معنای نابود کردن نسل خودشونه؟

موضوع جادوگرها.. پادشاه انگوس که اقدام به جنگ کرده پس حتما راه حلی داره و اون راه حل در جادویی جادوگرها نهفته س. جادوگرها این قدرت رو دارن که زن ها رو با جادوشون حامله کنن و چون جادویی اون ها سیاهه می تونن نسل شیاطین رو ادامه بدن. یکی از دلایلی که من اون ها رو تبعید کردم همین بوده و علت این که انگوس اون ها رو آزاد کرده به جز دوبرابر کردن قدرتش همینه.



این تنها کمکیه که می توئم بهتون بکنم. بقیه راه و بقیه تصمیمات با خودتونه. به خاطر داشته باش که وقتی خواستی این مطلب رو بگی اسمی از من نیاری. هیچ کس نباید بفهمه من هنوز هستم و برای تو نامه ای نوشتم. آرابلا، دنبال من نگرد چون دیگه هیچ اثری از من پیدا نمی کنی. تا وقتی من نخوام هیچ کس نمی تونه من رو پیدا کنه. پس اخطارم رو به خاطر داشته باش. تو باهوشی و مطمئنم تصمیم درست رو خواهی گرفت.

لرد

کاغذ بین دستام بی حرکت مونده بود. حتی پلک نمی زد و شاید نفس هم نمی کشیدم. کلمه ها رو باز نگاه کردم و روی کلمه لرد مکث کردم. باور نمی کردم. لرد هنوز هم بود. اون ما رو ترک نکرده بود. هنوز اهمیت می داد و در جریان همه چیز بود. من رو می شناخت و تروی رو و از همه مهم تر اون با من بین این همه آدم ارتباط برقرار کرده بود. با منی که یه باتر بودم و اون نامه فقط برای من طراحی شده بود.

اما چیزی که بیشتر متعجبم می کرد این بود که هیچ کدوممون حتی به فکر این هم نیوفتادیم که انگوس با نابودیه مردم یوژال لند خودش رو هم نابود می کنه. اما این اخطار لرد یه دلیل مهم داشت. اون درباره قدرت خطرناک جادوگر ها اخطار داد پس حتما هدفی داشت.

اره. اون می خواد اگه اتحاد به آسونی شکل نگرفت جادوگر ها رو هدف حمله قرار بدیم ولی چه جوریم؟

این همون چیزیه که ما خودمون باید بفهمیم!

صدای تروی رو از بیرون شنیدم که صدام میزد... ولی منی که تمام محرک هام رو از دست داده و هنوزم تو شوک نامه بودم حتی نمیتونستم جوابی بهش بدم چه برسه به اینکه نامه رو پنهان کنم!

ولی روبرو چشماي از حدقه دراومده من، نامه توي دستام تبدیل به خاکستر شد و فرو ریخت... فقط یه تیکه توي دستم موند! "اخطارم رو به خاطر داشته باش. تو باهوشي و مطمئنم تصمیم درست رو خواهی گرفت"

همون لحظه صدای در رو شنیدم بدون اینکه برگردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم... اینم یه نامه معمولیه! فقط یه راز بزرگ توش نهفته! الرد زنده هستش و ترکمون نکرده! هنوزم حواسش به ماست...!

قسمتی که توي دستم مونده بود مچاله کردم و با همون لبخند ملیح که فقط خودم میدونستم فقط این لبخند ظاهر مو رو درست میکنه نه باطن اشفته ام! تروی با اخم گفت:

- تو اینجا یی؟ میدونی چند وقت دارم دنبالت میگردم؟

مشکافانه نگاهم کرد و دوباره گفت:

- حالت خوبه؟ چرا انقدر قرمز شدی؟

خونسرد گفتم:

- از گرمی حتما!

قبل از اینکه بخواد دوباره سوالی بپرسه ادامه دادم:

- من فهمیدم برای چی انگوس میخواد از جادوگران استفاده کنه...

موضوع رو به کل فراموش کرد به میز تکیه داد و متفکر گفت:

-براي چي؟

تمام جملات نامه رو براش بازگو کردم:

-میدونی ما انقدر حواسمون پرت که یکی از بزرگترین اشکالات این جنگ رو

درک نکردیم!

وسط حرفم پرید و گفت:

-چه اشکالی؟ ما به همه چیز فکر کردیم و همه رو در نظر گرفتیم!

جدی و با اخم گفتم:

-و وسط حرفم نپر! چطور نفهمیدی شاهزاده؟ فکر نمیکنی آگه انگوس بخواد به

ساینت لند حمله کنه و بعدشم یوژال لند رو از بین بیره...

بی توجه به قسمت اول حرفم با هیجان ادامه داد:

-چطور باید نسل شیاطین رو پابرجا نگه داره و نابودشون نکنه؟ راست

میگی! زندگی ما به یوژال لند وابسته اس! چطور نفهمیدم؟ چرا هیچکس به این

موضوع دقت نکرد؟

با دیدن اخم معترض من دوباره سرجاش نشست و گفت:

-ادامه بده!

چشم غره ای بهش رفتم و ادامه دادم:

-درسته! دلیل حضور جادوگران هم وسط این جنگ همینه! که وقتی سرزمینها

رو از بین برد به کمک نیروهای سیاه جادوگران زنهای شیاطین رو حمله کنن و

با همین نسلها ادامه پیدا میکنه...! لرد هم به همین دلیل جادوگران رو تبعید

کرد چون همیشه نیروهای شیاطین و فرشتگان وابسته به اشک و لبخند بود و

همیشه هم به یه اندازه بودند ولی با بودن جادوگرها اونا بدون استفاده از روش

طبیعی خودشون رو گسترش میدن...

تروی متفکر بهم نگاه کرد و گفت:

-کاملاً درست به نظر میاد از کجا اینا رو فهمیدی؟

ناخودآگاه دستی که کاغذ توش بود محکمتر مشت کردم و گفتم:

-داخل یکی از این کتابا!

و به میزی که پر از کتاب بود اشاره کردم... تروی با کنجکاوئی گفت:

-همین کتابی که باز؟

خواستم بگم نه ولی تروی کنارم زد و روبروی کتاب وایساد و جمله به جمله

صفحات کتاب رو خوند و گفت:

-درسته همین جا نوشته!

با تعجب گفتم:

-اونجا نوشته؟

عادی و معمولی گفت:

-اره انقدر حیرت اور؟

در حالی که سمت کتاب میرفتم گفتم:

-نه نه!

درسته! تک تک جملات رو نامه که درباره این موضوع توضیح میدادند روی

کتاب نوشته شده بود! و از اثری از سوراخ نبود! ولی من مطمئنم که این جملات

رو توی نامه خوندم! کاغذ تو دستم این موضوع رو ثابت میکرد! مشکوک به

کتاب نگاه کردم و داشتم برای خودم حلاجی میکردم ولی دستم توسط تروی کشیده شد و گفت:

-باید هر چه زودتر این موضوع رو به بقیه بگی! حضور جادوگران ممکن خیلی خطرناکتر از قبل باشه!

و همونطور که دستمو میکشید شروع به دویدن کرد و منم مجبور به دنبالش رفتم... در حالی که نفس نفس میزدم در اتاق ملکه رو زدم صداش رو شنیدم:  
-بفرمایید

در رو باز کردم و دیدم چارلی و پانتا اونجا هستند... لبخندی بهشون زدم و رو بروشون نشستم و رو به ملکه گفتم:

-ما دلیل حضور جادوگران توی این جنگ رو فهمیدیم!  
ملکه بهم اشاره کرد که ادامه بدم:

-از اونجا که زندگانی و تولد ما به اشک و لبخند مردمان یوژال لند بستگی داره... انگوس چطور میخواد اول به ساینت لند حمله کنه و بعدشم به یوژال لند! چطور همچین چیزی ممکن وقتی حیات به یوژال لند وابسته باشه؟  
هیچکس حرفی نمیزد و همه در افکار خود غرق بودند...!

-اینجاست که حضور جادوگران مشخص میشه... انگوس میخواد با استفاده از روش های جادویی روش طبیعی رو زیر پا بذاره... میخواد با جادو و نیروهای سیاه جادوگرها زنهای شیاطین رو حامله کنه و شیاطین بی رحم تر بسازه...! هر نسل بی رحم تر و بی احساس تر از نسل قبلی!  
ملکه گفت:

-چطور باید جادوگرها رو از این مسئله بیرون کنیم؟

- این چیزیه که نمیتونم بفهمم!

لبخند خسته ای زد و گفت:

- ممنون اربابا... من خودم ادا مه تحقیقات رو انجام میدم... این چند روز

خیلی خسته شدم و استراحت نکردی... بهتره بری و استراحت کنی!...

فقط سرم رو تکیه دادم و همراه تروی از اتاق بیرون رفتم همون لحظه سینه به

سینه کسی شدم نگاهی بهش انداختم و با دیدن تانیا... حرفای امیلی توی

گوشم زنگ زد... لعنت به این جنگ که از بقیه چیزها غافلم میکرد... به تروی

گفتم:

- تو برو من باید یه چیزی رو به تانیا بگم...

با مطمئن شدن از رفتنش به تانیا گفتم:

- اینجا کاری داری؟

مشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- میخواستم یه سر برم بیرون خواستم به مادرم بگم...

- الان بیرون رفتن مناسب نیست... برو تو اتاق باید یه چیز مهم رو بهت بگم!

خواست اعتراض کنه که گفتم:

- تانیا برو تو اتاق مهمه!

رو بروم راه افتاد و سمت اتاقش رفت... این مدت کمتر از هر وقتی میدیدمش ایا

بهتر بگم اصلا نمیدیدمش! یعنی هر دفعه میره به دیدن اون پسر؟

داخل اتاق تانیا رفتم منتظر بهم نگاه کرد... بهش اشاره کردم بشینه تا من بتونم

افکارم رو مرتب کنم و بفهمم چجوری باید بحثش رو شروع کنم... ممکن بود

اگه بگم اميلي بهم گفت رفتارش با خواهرش تغيير كنه و من اين رو نميخواستم... نگاهي بهش نداختم مدام از پنجره به بيرون نگاه ميكرد... بالاخره كلافه شدم و گفتم:

- تانيا! تا وقتي كه من نخوام تو نميتوني از اينجا بري بيرون!

اخي كرد و از جاش بلند شد رو بروم وايساد و گفت:

- تو كي هستي كه تو كاراي من و مادرم دخالت ميكني؟

با بهت گفتم:

- تانيا!

انگار به خودش اومد و با شرمندگي گفت:

- ببخشيد... يه لحظه عصباني شدم...!

سرمو تكون دادم و گفتم:

- درك ميكنم...! تانيا موضوعي كه بايد دربارش باهات حرف بزnm خيلي مهمه

متاسفانه بايد زودتر جلوشو ميگرفتم ولي انقدر درگير مسائل جنگ بودم كه

حتي اگه نميديدمت ممكن بود هيچ وقت بهت نغم! خبرايي از كارات به گوشم

رسيده... نميخوام بر اساس حرفايي كه معلوم نيست كه راست ميگه و كي

دروغ تصميم بگيرم... ولي تو بايد بهم توضيح بدئي، باشه؟

با اكراه گفت:

- اتفاقي افتاده؟

- اگه بهم توضيح بدئي نه اتفاقي نيفتاده!

سرشو تكون داد و من نفس عميقي كشيدم و خيلي بي مقدمه گفتم:

- با كسي قرار ميذاري؟

چشماش از تعجب گرد شد و گفت:

-چی؟

-تانیا بذار با هم رورا ست با شیم... دو ست داری بدون مقدمه برم سر حرف  
اصلیم یا با مقدمه؟

مشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-بدون مقدمه!

-باشه، ویلیام کیه؟

این بار بیشتر از قبل متعجب شد:

-تو... منظورم این که کسی رو به این اسم نمیشناسم!

جدی گفتم:

-تانیا یا راستشو میگویی یا میرم و با مادرت برمیگردم! این مدت همه ازت غافل

شده بودن این جواب این همه اعتماد؟

دستاشو تو هم قفل کرد و گفت:

-من بهت دروغی نمیگم!

-تانیا!

-من نمیفهمم کی درباره ویلیام و من بهت حرف زده ولی من چیزی نمیدونم!

مچ گیرانه گفتم:

-ویلیام و تو؟ از کجا میدونی موضوع ویلیام به تو هم مرتبط؟

به من افتاد:



-خب...خب...حتما درباره کسی می‌رسی که به من مرتبط و ربطی داره نه کسی که بهم ربطی نداره!

-تایا تو یه فرشته ای چرا انقدر راحت دروغ می‌گی؟ انقدر ارزش داره؟

اب دهنشو قورت داد و سرشو پایین انداخت... با انگیزه بیشتری ادامه داد:

-بهم بگو دلم می‌خواد که کمکت کنم...!

نفسی کشید و گفت:

-از کجا دربارش میدونی؟

-بهتر ندونی... اما من خوب می‌فهمم که رابطه داشتن یه پرنسس با یه پسر

بدون هیچ...

خواستم کلمه "اصالت" رو به کار ببرم ولی لحظه ای گذشته توی ذهنم شکل

گرفت... من کسیم که همیشه موافق بودم اصالت الویت نیست... حرفم رو

ادامه ندادم و به جاش گفتم:

-میدونم الان می‌خوای بری پیشش، می‌خوام ببینمش!

-چی؟

-تایا باور کن صلاح تو می‌خوام... من خودخواهانه و به خاطر اصالت تصمیم

نمیگیرم... باشه؟

بدون اینکه جوابی بده دستمو کشید با تعجب گفتم:

-کجا داریم میریم؟

همونطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-اگه می‌خوای ببینیش عجله کن!

وارد باغ شدیم و همزمان اوج گرفتیم... نمیفهمیدم که چا میرفت... انقدر سرعتمون بالا بود که فقط میتونستم دنبالش کنم... معلوم بود در پرواز مهارت بالایی داره... اینو از روی حرکاتش میشد فهمید... به اندازه اون حرفه ای نبودم ولی سعی میکردم دنبالش کنم و گم نشم!

بالاخره روی زمین فرود اومد نگاهی به اطراف انداختم جنگلی بود که شاخه های درختاش کاملاً به هم متصل بودند و نمیشد از بینشون گذشت و آگه کمی دیگه پرواز میکردیم دیگه نمیتونستیم فرود بیایم... پشت سر تانیا راه افتادم کمی راه رفته بودیم که پسری از پشت درختها با گل قرمز رنگی توی دستش روبروی تانیا و ایساد چون من پشتش بودم دیده نمیشدم... تانیا سرفه ای کرد و از روبروی من کنار رفت... پسری که مطمئن بودم ویلیام شوکه نگاهم کرد... در چند دقیقه ارزیابیش کردم... موهای مجعد قهوه ای چشمای قهوه ای تیره پسر زیبایی نبود ولی نمیشد گفت زشت! یه چیز معمولی بود... با خوشرویی خودمو معرفی کردم:

-ارابلا وودلی هستم از...

چشمکی زدم و ادامه دادم:

-یوژال لند، افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

ابروهاش بالا رفت... نمیتونست ارتباط بین بالهای من و زادگاهم رو درک کنه! همونطور شوکه گفت:

-ویلیام استکس از یوژال لند...

کاملاً معلوم بود معذب... حس کردم باید کمی بیشتر توضیح بدم:

- تانیا درباره شما بهم توضیح داده بود و منم خواستم ببینم کی که اینطور تانیا رو درگیر خودش کرده...

بازم نتونستم فضا رو از این جو بد دور کنم... بدتر اینکه تانیا برخلاف همیشه کم حرف شده بود... ویلیام هم که هیچی!

- مطمئنم که از شکل و شمایل من شوکه شدی... به اون هم میرسیم... دلم میخواد که بدونم کی هستی؟ اصلا میدونی کسی که هر روز میبینیش کیه؟ سعی کردم جملاتم خالی از هرگونه تحقیر باشه و صمیمانه بیان بشه اما ویلیام منظورمو بد متوجه شد و گفت:

- منظورتون چیه؟ انتظار دارین چی بگم؟ من نه کسی هستم که یه کوه طلا پشتشه و یه خانواده اشرافی دارم! اینو میخواید بشنوید؟ با ارامش گفتم:

- معلومه که نه! ولی این رو هم در نظر بگیرین که شما اهل یوژال لند هستین... این رو هم باید در نظر بگیرین که برخلاف قوانین دارین کار میکنین... این رو هم در نظر بگیرین اگه ملکه همچین چیزی رو بفهمه بالا فاصله شما رو به سرزمین خودتون برمیگردونه... با در نظر گرفتن همه این موضوعات! من حق ندارم بدونم شما کی هستی؟ اینجا چی میخوای؟ چطور به اینجا اومدی؟ برای چی اومدی؟

دوباره جبهه گرفت و گفت:

- اصلا چرا باید بهتون جواب بدم؟ شما کی هستی؟

- باتر

انگار داشت دنبال این اسم توی ذهنش میگذاشت... خودم ادامه دادم:

-توي کتابهاي يوزال لند در باره باترر نوشسته دنبالش نگرد... موجوديت من باترر... موجودي که در هر مرز به يه شکل ظاهر ميشه... ببينيد من دشمن خوني شما دو نفر نيستم... فقط ميخوام کمکتون کنم... من بايد با شما آشنا بشم... بايد بفهمم لياقت اينکه با تانيا باشين رو دارين يا خير... بفهمم نيتون خير هست يا نه... اشتباه فکر نکنين لايق بودن فقط به معني پول و ثروت و اصالت نيست... خيلي چيزاست که بايد در درون شما دنبالش گشت...  
رو به تانيا کردم و گفتم:

-متاسفم تانيا... ولي ميشه ما رو تنها بذاري؟

زياد راضي نبود... ولي مي فهميدم به خاطر حرف من عقب گرد کرد و از مون دور شد... با رفتش رو به ويليام کردم و گفتم:  
-ميشه قدم بزنيم؟

با اکره قبول کرد... شونه به شونه هم راه ميرفتيم... نگاهي بهش کردم و گفتم:  
-از کجا در باره افسانه ها فهميدي؟

انگار حرفام کمی قانعش کرده بود و از حالت تدافعي دراومده و ديگه منو دشمن خودش نميديد ولي هنوزم باهام صميمي نبود... انتظار چنداني هم ازش نداشتم...

-پدرم يکي از افراي بود که افسانه ها رو باور داشت و من... من راهش رو دنبال کردم... دقيقا وقتي که تحقيقات کامل شد و خواستم... خواستم با هم بيايم به سرزمينهايي که عمرمون رو صرفش کرديم... پدرم به بيماري سختي دچار شد و متاسفانه نتونست طاقت بياره... خواستم ارزوش رو برآورده

کنم... برای همین وسایلم رو جمع کردم و به ساینت لند اومدم... روزی که رسیدم دقیقا جشن محلی بود... همون جا با تانیا آشنا شدم... موقع خداحافظی دلم نمیخواست همه چیز همینجوری تموم بشه... دلم نمیخواست اون نقطه پایان من و تانیا باشه... کم کم دیدارامون شدت گرفت... چیزی که میتونم بگم همینه!

رک گفتم:

- میدونی که تانیا موظف با یکی از اشراف زادگان ساینت لند ازدواج بکنه؟ میدونی این رابطه جز ضربه زدن به شما دو نفر ثمری نداره؟ دوباره با پرخاش گفتم:

- شما اینجایی که چی بگی؟ منظورت از این حرفا چیه؟ تانیا رو کنار بذارم؟ فکر میکنی اینا تا به حال توی ذهنم نگذشته؟ من... من نمیتونم ولش کنم! اینو میخوای بشنوی؟ دوسش دارم و نمیخوام ولش کنم! از عصبانیت نفس نفس میزد... صلح جویانه گفتم:

- من اینجا نیومدم تا با هم دعوا بگیریم... من اینجام که همه چیز رو درست کنم... اگه کمکت کنم رابطتون رو علنی کنی چه کاری میتونی برای خوشبختی تانیا انجام بدی؟ اصلا میتونی خوشبختش کنی؟ دنبال یه رابطه با دوام هستی؟ میدونستی الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست؟ میدونستی که یه جنگ خونین در راه و تانیا به یه تکیه گاه نیاز داره؟ کسی که بتونه کنارش باشه محکم باشه... من کاری به اصالت تو ندارم... سالها با همین کلمه ساده تحقیر شدم و شکستم... نمیخوام تو و شخصیتت و چیزی که خودت از خودت ساختی بشکنم... ولی تو باید درک کنی... که تانیا به یه مرد واقعی نیاز داره برای

کنترل کردن این سرزمین یکی که تنهاش نذاره و قابل اعتماد باشه... درکش کنه... اذیتش نکنه... میتونی بهم قول بدی که اینکارا رو انجام بدی و در عوض منم بهت کمک کنم؟

ضربه دوستانه ای روی شونش زدم و گفتم:

-اول فکر کن بین میتونی مرد باشی بعدش میتونی دوباره منو ببینی... خوب فکر کن!

قبل از اینکه حرفی بز نه عقب عقب دو یدم و اوج گرفتم و به اسمون رفتم... خواستم فرود بیام که چشمم به موجود قرمز رنگی افتاد که با بالهای کوچکش جلوی پای تروی بازیگوشی میکنهمگه چند موجود اینجا وجود داشت که انقدر با تروی صمیمی باشه؟

روبرو شون فرود اومدم و حد سم به یقین تبدیل شد... رانمر! با صدای بلندی صدایش زدم:

-رانمر؟

تروی از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد رانمر مشکافانه بهم نگاه کرد ناگهان سمتم خیز برداشت میون دستام پرید! تروی روبروم وایساد و گفت:

-عجیبه که تیکه پاره ات نکرد!

جوابی بهش ندادم و به جاش دستی به سر رانمر کشیدم و روی زمین گذاشتمش و با خواهش رو به تروی گفتم:

-مشکلی با پرواز نداری؟

-چطور؟

-خیلی وقت که باهاش پرواز نکردم!

با بی تفاوتی گفت:

-همین الان برگشتم... یکم دیر کردی... باشه برای فردا!

چرخید که به قصر برگرده جلوشو گرفتم و گفتم:

-تروی لطفًا!

-ارابلا اصرار نکن! خستم!

رو بروی رانمر زانو زدم و گفتم:

-دلت میخواد یه گردش کوچک داشته باشیم؟

جواب مثبتشو با تغییر اندازش اعلام کرد!

قبل از اینکه تروی متوجه بشه رانمر به اندازه اصلیش برگشته تند و فرز روش

سوار شدم و همزمان فریاد زدم:

-تنهایی خوش بگذره تروی!

چرخید با دیدن من که داشتم ازش فاصله میگرفتم با خباث گفت:

-رانمر بیا پایین!

رانمر خواست دوباره پرواز کنه که تروی با شماتت گفت:

-رانمر، پایین!

رانمر غرشی کرد و رو بروش نشست... تروی کنارم نشست و گفت:

-پس بدون اجازه اژدهامو میگیری؟

-من که گفتم بیا!

و ملتسانه ادامه دادم:

-فقط یه بار!

لبخندی زد و گفت:

- بشین بریم!

جلو نشستیم و اونم پشتیم... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به رانمر دستور داد بالا بره... از میون ابرها گذشتیم... کوه ها و جنگلها رو دیدیم و لذت بردیم... حالا هم داشتیم از بالای اقیانوس سایت لند میگذشتیم... خورشید داشت غروب میکرد و زیبایی این اقیانوس غیرقابل انکار بود!

به تروی نگاه کردم کمرمو ول کرده بود و داشت زیرپاهاش رو تماشا میکرد لبخند شیطنتم امیزی زد و اروم زیر گوش رانمر گفتم:

- تند تر برو!

سرعتش رو چند برابر کرد من که محکم بهش چسبیده بودم ولی تروی که تکیه گاهی برای این افزایش سرعت غیرمنتظره نداشت همراه با فریادی توی اب فرو رفت...

با فاصله کمی ازش ایستادم و با صدای بلند خندیدم...! با حرص فریاد زد:

- میکشمت اراابلا! تو دیگه مردی!

دوباره خندیدم و گفتم:

- تو فعلا برگرد پیش من بعد فکر کشتنم باش!

ولی رانمر یه لحظه سرشو چرخوند و جوری نگاهم کرد که انگار فهمید چیکار کردم! فهمید قصدم چی بود! داشتم نگاهش رو تحلیل میکردم که دور خودش به سرعت چرخید و همین باعث بهم ریختن تعادلم و افتادنم توی اب کنار ببر خشمگین یا همون تروی شد! اب دهنمو قورت دادم و قبل از اینکه بخوام شنا



کنم و دور بشم تروي دستمو گرفت جيغي از سر هيجان کشيدم خيس اب شده بوديم محکم نگهم داشت طوري که تقلاهام نتیجه اي نداشته باشه و با پيروزي گفت:

-به نظرت چطوري بکشم؟

دستامو دور گردنش حلقه کردم، چشمکي زدم و با شيطنت گفتم:

-از نوع عاشقانه!

-مطمئنني پشيمون نميشي؟

-شک نکن!

سرشو بهم نزديک کرد و همزمان با زمزمه گفت:

-خودت خواستي!

دقيقا در يه وجبي لبام ايستاده بود چشمام رو بستم و خودمو دستش سپردم... دو سش داشتم... مطمئن بودم من تروي رو با تمام خودخواهي ها، بي رحمي ها، بي حوصلگي هاش دوستش داشتم... ميتونستم بهش تکیه کنم... همين بود که اون رو برام متفاوت ميکرد... همين شيطنتش برام جذاب بود...

\*\*\*

از هم که جدا شدیم تروي دستم رو گرفت و از آب بيرون اومديم. نگاهی به سر و وضعمون انداختيم و شروع کردیم به خندیدن.

تروي- بهتره يه کم اينجا بمونيم تا لباسمون خشک شه بعد برگرديم.

انقدر گشتيم، دويديم و با رانمر پرواز کردیم تا اين که لباس هامون خشک شدن. وقتي متوجه شدیم چه قدر گذشته سريع سوار رانمر شدیم و برگشتيم.

وارد قصر شدیم. داشتیم به سمت اتاقمون می رفتیم که صدای دویندی از پشت سر شنیدیم. وقتی برگشتیم یکی از خدمتکارها نفس نفس زنان داشت بهمون نزدیک می شد. وقتی بهمون رسید بریده بریده گفت:

-ملکه باهاتون کار فوری دارن.

با کنجکاو می گفتم:

-مگه چیزی شده؟

سرشو تکون داد:

-من در جریان نیستم.

با تعجب به تروی نگاه کردم که اونم مثل من متعجب شده بود.

دو نفری با هم به سمت سالن اصلی دویدم. در رو که باز کردم همه جمع بودن. جلورفتم و در حالی که سعی می کردم نفس بگیرم پرسیدم:

-چی شده ملکه؟

ملکه نامه ای رو تو دستش تکون داد:

-پیغامی از آرچفیندلند برامون اومده.

-چی؟

از روی تخت سلطنتش بلند شد و پیغام رو به سمت تروی گرفت:

-برای تو نوشته شده.

تروی گیج نامه که اندازه خیلی کوچیکی داشت گرفت و شروع به خوندن کرد. با کنجکاو رو به ملکه گفتم:

-این پیغام چه طوری رسیده؟ مضمونش چیه؟ از کجا فهمیدین از آرچفیندلنده؟

ملکه سرشو به چپ و راست تکون داد:

-با کبوتر نامه رسان، چون کبوتر از اون جهت اومده و اون کبوتر ها مخصوص نامه رساني شياطين هستن. دربارہ مضمونش نميدونيم، رمزيه!  
حس شدن نفس تروي حواسم رو بهش جمع کرد. دستمو روي شونش گذاشتم:

-چي شده؟ چي نوشته؟

نامه رو به دستم داد و چيزي نگفت.

سريع جلوي چشمام گرفتمش. با ديدن حروف هاي درهم و بي معني يه دقيقه سرگيجه گرفتم. با تعجب به تروي نگاه کردم:  
-خب اين که رمزيه.

تروي دستشو جلو آورد و نامه رو گرفت:

-ميدونم. اين نامه توسط يکي از فرمانده هاي ارتش شياطين به اسم جک نوشته شده. من و اون هميشه با هم تمرينات رزمي مي کرديم و با هم يه زبان رمزي ساختيم تا شايد يه روز ازش استفاده کنيم. جک بهمون خبرهاي مهمي داده. با همون زبان رمزي تا اگه نامه به دست کس ديگه اي رسيد تو دردسر نيوفته.

مشتاقانه پرسيدم:

-حالا چي گفته اون تو؟

لب هاش رو به هم فشرد و کاغذ رو تو دستش فشرد:

-هفته ديگه تاج گذاري ترانتاست.

ارتششون کاملاً آماده حمله است و بلافاصله بعد از تاج گذاری حمله می کنند.

ملکه که دوباره روی تختش نشسته بود ابروهایش رو بالا داد و گفت:

-چه طوری می تونیم بهش اعتماد کنیم؟

تروی آهی کشید:

-از آرچفیندلند من فقط به دو نفر اعتماد دارم. یکی رانمر اژدهام و اون یکی

هم جک که البته به خاطر فرمانده بودنش این اواخر زیاد نمی دیدمش.

احتمالاً منظورش از اواخر از قبل از رفتن من به آرچفیندلند بوده چون من هم

همچنین شخصی رو ندیده بودم.

تانیا که به همراه تیلور و توماس و کنارشون پانتا و چارلی ایستاده بود با

کنجکاو پرسید:

-خب حالا باید چی کار کنیم؟

این بار من جواب دادم:

-باید تا سه روز دیگه با ارتشمون راه بیوفتیم. ما نباید بذاریم تاج گذاری ترانتا

اتفاق بیوفته. باید قبلش برسیم به اونجا.

تانیا-از منطقه بی طرف؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

-نه،اگه از اونجا بریم خیلی طول میکشه برسیم. از یوژال لند میریم.

تروی سرشو به علامت تأیید تکون داد:

-درسته. من با آرابلا موافقم. من و آرابلا جلوتر از شما راه میوفتیم تا موقعیت رو بسنجیم چون آرابلا آشنایی بیشتری با یوژال لند داره و منم قدرت بیشتری چون اگه آرابلا وارد یوژال لند بشه معمولی میشه. چند ساعت بعد از این که ما حرکت کردیم ارتش یوژال لند حرکت می کنن ولی ارتش ساینت لند یک روز بعد از ما چون شما پرواز می کنید و سریع تر می رسید.

این بار پانتا پرسید:

-اما اگه اتحاد عملی نشه ما شانسی در مقابل جادوگرا و شیاطین با هم نداریم. این جمله منو به فکر فرو برد. اره ما شانسی در مقابل جادوگر ها نداریم اما باید راهی برای از کار انداختنشون باشه وگرنه چه دلیلی داشت که لرد بهمون اخطار بده در موردشون. بی فکر گفتم:

-راهی هست. باید راهی برای از کار انداختن جادوگر ها باشه.

توماس که تمام مدت فقط گوش میداد انگار حرف مسخره ای زدم پوزخندی زد:

-فکر نمی کنید اگه بود ما میدونستیم.

بدون نیش و کنایه و بی احترامی گفتم:

-شما قبل از این که من رو ببینید اطلاعاتی درباره باتر ها داشتید؟ نه، پس حتما چیزهایی درباره جادوگر ها هم هست که نمی دونید.

و بعد چشمامو سمت ملکه برگردوندم:

-ملکه به ما وقت بدید تا اگه راهی هست پیدا کنیم ولی اما اگه نبود چاره ی دیگه ای نداریم جز این که با امید ادامه بدیم.

ملکه سرشو به نشانه تأیید تکون داد:

-با شه. و اسه امروز کافیه. برید و درباره اطلاعات جدیدی که به دست آوردیم فکر کنید تا شاید ایده های جدیدی به ذهنتون برسه.

همه با هم به ملکه تعظیم کردیم و بعد دونه دونه خارج شدیم.

توی راه تروی با کنجکاوی نگاهم کرد:

-تو مطمئنی راهی هست؟

دستشو گرفتم و برای این که حسش کنم فشارش دادم:

-اره باید بشه. اگه نباشه پس...

می خواستم بگم پس چرا لرد بهمون اخطار داد که حرفمو خوردم.

تروی-پس چی؟

سرمو به شونش تکیه دادم:

-پس چه جور از اتحاد مطمئن بشیم؟

همزمان نفس عمیقی کشیدیم. خواست چیزی بگه که کسی اسم منو صدا کرد:

-آرابلا؟

با هم برگشتیم. پانتا و کنارش تانیا کمی دورتر از ما ایستاده بودن و با لبخند نگاهم می کردن. با خنده به تروی نگاه کردم. اونم داشت نگاهم می کرد و بی صدا می خندید:

-مثل این که برات نقشه کشیدن. باهاشون برو. باید یه کم تفریح کنی.

روی نوک پا بلند شدم و گوشش رو ب\* و\*سیدم و بعد به سمت تانیا و پانتا دویدم. وسطشون ایستادم. یک دستم رو تانیا گرفت و اون یکی رو پانتا و با هم

برگشتیم تا به سمت باغ بریم. لحظه آخر کمی برگشتم و تروی رو دیدم که دستش رو گونه اش بود و داشت در خلاف جهت ما میرفت. با هم وارد باغ شدیم و هرسه روی چمن ها بین درخت ها ولو شدیم. با خنده نگاهشون کردم:

-بینم، شما دو تا کی با هم صمیمی شدین؟

تانیا الکی ناله ای کرد و گفت:

-وای بلا نمیدونی. وقتی بال های تو رو ول کرد، چشمش که به من افتاد دوید سمتم و دو ساعت همینجوری بال هامو چلونند.

پانتا قهقهه زد و منم همراهش شدم و بین خنده گفتم:

-چه شروع دل انگیزی.

پانتا با آرنجش به پهلو ضربه زد:

-یادت رفته شروع دوستی خودمون چه شکلی بود؟

با یادآوری خنده ام شدت گرفت.

تانیا نیم خیز شد:

-مگه چه شکلی بود؟

پانتا که دیگه آرام تر شده بود توضیح داد:

-تویه مهمونی بودیم. بلا داشت پشت سر شو نگاه می کرد و همون طوریم به سمت جلو می رفت. بعدش به من برخورد کرد و وقتی داشت میوفتاد من رو گرفت و جای خودش من افتادم.

این بار تانیا اون کسی بود که داشت قهقهه می زد.

پانتا برخلاف دقایقی پیش که داشت می خندید با حرص گفت:

-وای باز هم یاد اون مارتین افتادم..اه..

دعا میکنم تو منطقه تبعیدشدگان گیر بیوفته و هیچ وقت نجات پیدا نکنه.  
کلمه تبعیدشدگان لبخندم رو خشک کرد. پدرم... پدری که تازه پیدا کرده  
بودم. یه اشک از گوشه چشمم ریخت که قبل از این که ببینش پاکش کردم.  
یاد حاکم تبعیدشدگان وجودم رو پر از نفرت می کرد. حاکمی که باعث مرگ  
پدرم شده بود. حاکمی که با یه شیطان زندگی می کرد و مثل اون خبیث شده  
بود و حتی درباره موجودیت من هم می دونست. اون...  
یک دقیقه مغزم تو شوک فرو رفت. همه جا ساکت شد و تنها صدایی که می  
شنیدم تپش قلبم بود.

حاکم درباره موجودیت من میدونست چیزی که فقط عده ی معدودی می  
دونستن. با یه شیطان بزرگ شده بود.  
نفسم حبس شد و ناگهان بلند شدم و به داخل قصر دویدم و به پانتا و تانیا که  
صدام می کردن اهمیت ندادم. باید تروی رو پیدا می کردم.  
تا به اتاق برسم فقط یه چیز تو ذهنم تکرار می شد:  
حاکم میدونه. حاکم تبعید شدگان میدونه.

در اتاق رو با عجله باز کردم ولی کسی توش نبود. سراسیمه اطراف رو نگاه  
کردم و خدمتکاری رو دیدم که داشت رد می شد. سمتش دویدم. با دیدنم  
ایستاد و لبخندی بهم زد:

-کمکی از دست من بر میاد؟

سرم رو تند تند تکون دادم:



-میدونی تروی کجاست؟

-ایشون دقیقی پیش از من درباره محل تمرین سربازا پرسیدن. فکر کنم همون جا باشن.

دامن لباسم رو تو انگشتم فشردم:

-خب محل تمرینشون کجاست؟

بعد از گرفتن آدرس با عجله به بیرون قصر دویدم طوری که چند بار سکندری خوردم! روبه روی قصر، اون طرف باغ مکان تمرین سربازها بود. در حالی که نفس نفس میزدم،

تروی رو دیدم که داشت به سربازهای یوژال لند تمرین می داد.

دورتر از اون ها هم سربازهای ساینت لند داشتن تمرین داده می شدن.

بی توجه به سرو صدا یا چشمانی که با تعجب نگاهم میکردند سمت تروی رفتم.. صدای قدم هام رو شنید و برگشت و نگاهم کرد با دیدنم در اون حالت اشفته و پریشون نگران شد... قبل از این که بیاد پیشم به یکی از سربازهای کنارش چیزی گفت و بعد اون سرباز شروع کرد به تمرین دادن.

تروی بازو هام رو گرفت:

-چیزی شده؟ چرا انقدر آشفته ای؟

در حالی که از هیجان، از شوک، از دیدن زیاد نفس نفس میزدم گفتم:

-تروی فهمیدم، فهمیدم...!

چشماس از حالت نگرانی دراومدن. هم کنجکاو بود و هم می دونست چی رو فهمیدم... دستم رو کشید و به یه جا بین انبوهی از درخت ها و دور از سربازها رفتیم. مشتاقانه نگاهم کرد.

-تروي حاکم تبعيدي ها رو به ياد داري نه؟

بلافاصله بعد از شنیدن اسمش اخم هاش درهم شد. اخم هاش نشونه چي مي تونستن باشن؟

نگاهم رو از ابروهاش گرفتم و ادامه دادم:

-يادته اون دربارۀ باتر ها مي دونست درحالي که عده ي خيلي معدودي اينو مي دونن؟ يادته که گفت پيش به شيطان زندگي مي کرد؟  
 اخم هاش شدت گرفت:

-خب اره. اما منظورت چيه؟

دست هامو تو موهام فرو کردم:

-خب ايناي يعني اون خيلي چيزاي ديگه هم ميدونه.  
 ابروهاش بالا رفت:

-يعني... يعني منظورت اينه که اون راهي براي از کار انداختن جادوگر ها داره؟  
 سرمو به نشانه تأييد تکون دادم.  
 اين بار كاملا لبخند زد:

-اره، اگه راهي باشه احتمالش زياده که اون بدوننه. اما تو مطمئني روبه رو شدن باهاش...  
 باهاش...

حرفش رو ادامه نداد ولي مي فهميدم منظورش رو. زنده شدن خاطرات پدرم.  
 سعي کردم بهش لبخند بزنم:

-نگران نباش، مسأله الان خيلي مهم تر از احساسات شخصي منه.

صورت‌م رو کمی برگردوندم تا تو چشم‌ماش نگاه نکنم ولی اون دستشو روی گونه هم گذاشت و صورت‌م رو به سمت خودش برگردوند:

-آرابلا، من نمی‌خوام آسیب ببینی. تو زمان سختی رو برای هضم اون خاطرات گذروندی و حالا نمی‌خوام...

سرشو پایین انداخت. این بار من چونش رو گرفتم و سرش رو بالا آوردم:  
-تروی؟

لبخندی زد برای پوشوندن احساسات تخریب‌کننده درونش. می‌فهمیدم چون خودم هم دقیقی پیش همین کار رو کرده بودم.

تروی-یه لحظه یادم رفت من خودم هم باعث یکی از اتفاقاتی شوم زندگیت شدم و دیدن من هرلحظه اون اتفاق رو برات تداعی می‌کنه.

ادوارد! قلبم درد گرفت از حرفش.

دستم رو از روی چونش به سمت گونش کشوندم:

-اشتباه نکن.. دیدن تو یه چیز عجیبه که برخلاف تمام کارهایی که در گذشته کردی بهم یه حس خوب میده و سبکم می‌کنه. انگار که اون تو نبودی موقع انجام اون کار ها.. اره تو بودی ولی الان اوضاع فرق کرده. من تو رو بخشیدم چون خودمو جای تو گذاشتم.. من چند روز شیطان بودم و اونقدر بد شده بودم که می‌خواستم تو رو بکشم چه برسه به تو..

حرفی نمی‌زد و فقط خیره شده بود تو چشم‌ام. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی سینش گذاشتم. گونش رو روی موهام حس می‌کردم. چه اهمیتی داشت اگه جنگ می‌شد و می‌مردم وقتی مطمئن بودم که طعم در بهترین جای جهان بودن رو چشیدم؟!!

کمی بعد آروم ازش جدا شدم:

-همین الان باید این خبر رو به ملکه بدیم.

سرش رو تکون داد:

-در عرض چند ساعت بتونن بیارنش. وقتی برای تلف کردن نداریم.

در حالی که به سمت قصر می رفتیم گفتم:

-بیچاره ملکه. امروز از دستمون عاصی شد.

تروی-ملکه بودن این جور مشکلات رو هم داره دیگه.

دقایقی بعد در سالن اصلی روبه روی ملکه ایستاده بودیم.

ملکه با هیجان از روی تختش بلند شد:

-مطمئنین که حاکم تبعیدی ها میدونه؟

تروی-اگه راهی باشه احتمال زیاد حتما میتونه.

ملکه با لبخند گفت:

-بسیار خوب. من چند تا از فرشته های تندرومون رو می فرستم پیش ملکه آریا

تا اونو بهمون تحویل بدن.

-چه قدر طول می کشه؟

ملکه-فکر کنم ساعاتی طول بکشه.

ملکه چند تا فرشته به یوژال لند فرستاد. خبر به تانیا و بقیه رسید. همه از شدت

استرس و اضطراب دور تا دور سالن اصلی روی صندلی ها نشستند

بودیم. هرکس به یه شکل استرسش رو بروز میداد. اما من با دو دستم زیر

صندلي رو گرفته بودم طوري که انگشتم سفید شده بودن. تمام نیرو هامو ذخیره کرده بودم و نمي خواستم با بروز دادن استرسم هدرشون بدم. بعد از دیدن حاکم چه عکس العملی نشون مي دادم؟؟

بعد از تماشا کردن مرگ پدرم چه جورى اون داغ روي دلم خنک مي شد؟ نگاهم به شمشیر تروي افتاد که به کمرش بسته شده بود.

قبل از این که بتونم نگاهم رو ازش بگیرم دست گرمي رو روي يکي از دست هام حس کردم. صاحب دست کي مي تونست باشه جز تروي؟

دستام سرد بودن و خیس از عرق و دست هاي تروي گرم. بهش که نگاه کردم به په جايي در روبه رو خیره شده بود.

آهي کشیدم و منم به زمین زیر پام خیره شدم.

نمي دونم چه قدر، چند ساعت گذشت تا این که در سالن باز شد و يکي از نگهبان ها داخل شد. احترام گذاشت و گفت:

-بانوي من، حاکم رو آوردن.

همه با هم از جامون بلند شدیم، حتي ملکه.

ملکه بلند گفت:

-بياريدش داخل.

تروي دستم رو فشاري داد و بعد ولش کرد.

دقایقي بعد چهره کسي رو دیدم که فراموش کردنش حتي ممکن هم نبود. دست و پا بسته آوردنش و انداختنش جلوي تخت ملکه.

ملکه با اقتدار همیشگيش پرسید:

- تو اینجایی تا به یک سؤال جواب بدی و بعد می تونی برگردی به همون جایی که بودی.

صدای نفرت انگیزش باعث شد بدنم بلرزه و یاد وقتی بیوفتم که گفت من هم باید مرگ پدرم رو تماشا کنم:

- چرا من باید به سؤال شما ها جواب بدم؟

دامن پیراهنم رو محکم تو مشتتم فشار دادم.

ملکه بدون هیچ تغییری در لحنش ادامه داد:

- چون تو یک خیانت کاری و من یک ملکه.

پوزخند زد و چیزی نگفت.

ملکه از روی تختش بلند شد و قدمی به جلو گذاشت:

- سؤال ساده ایه. ما می خواهیم بدونیم چه طور میشه جادوگر ها رو از کار انداخت.

این بار جای پوزخند شروع کرد به فقهه زدن. مشت هام داشت از خشم می لرزید.

حاکم- واقعا چه فکری کردید؟ حالا که بالاخره گیر شیاطین افتادید من بهتون راه حل رهایی رو میدم؟

اول از همه شوکه شدم از این که درباره جنگ می دونست و بعد متأسف از این که این آدم انقدر احمق بود که حتی به فکر انکار هم نیوفتاد.

ملکه که کمی عصبی شده بود پرسید:

- تو از کجا درباره جنگ میدونی؟

و باز هم اون خنده ي نفرت انگيز:

- ما اونقدر ها هم که شما فکر مي کنيد بي خبر از اتفاقاتي که مي افته نيستيم  
ولي اين رو

مطمئن باشيد من به هيچ وجه همچين چيزي رو در اختيار شما فرشته هاي  
بي خاصيت نمي دارم. واقعا فکر کرديد چون تمام روز رو توي يه چاله زندگي  
مي کنم ضعيف و بي خاصيتم؟ نبوديد که ببينين چه طور يک باتر رو به زانو  
در آوردم؟

سالن ناگهان ساکت شد و همه به جز تروي که با نگراني نگاهم ميکرد بيشر  
با کنجکاوي و مشکافانه بهم زل زده بودند. انگار فقط من بودم و نفس هاي  
تندم و دست هاي مشت شدم. فقط من بودم و اون. فقط من بودم و سر پدرم که  
روي زمين افتاد. فقط من بودم و يه شمشير کنارم که فقط بايد دست هامو  
دورش حلقه مي کردم.

قبل از اين که بقيه حرکتي کنن به سرعت شمشير تروي رو از جاش بيرون  
کشيدم و به سمت حاکم دويدم.

يک قدم، تروي متوجه شد شمشيرش رو برداشتم. دو قدم، ملکه دستاش رو بالا  
آورد تا چيزي بگه. سه قدم، تروي از جا پرید تا نگاهم داره. چهار قدم، سر حاکم  
به سمتم برگشت. پنج قدم، چشم هاش گرد شد و به وضوح ديدم که لرزيد. از  
خشم و غضب من لرزيد؟ بايدم ميلرزيد! مثل من! پدرم رو جلو چشمم کشته  
بود و حالا بايد تقاصش رو پس ميداد! چيزي برام اهميت نداشت... اشش  
قدم، همه به تکاپو افتادند تا جلوم رو بگيرند ولي من دقيقا جلوي حاکم ايستادم  
و شمشير رو زير گلوش گرفتم و فرياد زدم:

-کسي جلو بياد میکشمش!

همه متوقف شدند نمیتونستند بذارند که تنها امیدشون از بين بره...!

با صدایي عاري از احساسی به جز نفرت، گفتم:

-منو به زانو درآوردی؟ اره؟ میخوای حس کنی چه دردی داره؟

آب دهنش رو قورت داد و چیزی نگفت. با همون لحن ادامه دادم:

-قطعا می دونی به خاطر کاری که باهام کردی چه قدر ازت متنفرم و قادر به

هر کاری هستم. و می دونم توی تبعیدی به قدری جان دوست هستی که

زندگی توی چاله رو به مرگ ترجیح دادی. پس دهنش رو باز کن و هرچی که

میدونی رو بدون لحظه ای مکث بگو وگرنه زندگی حقیرت رو در عرض یک

ثانیه ازت می گیرم.

سعی داشت ترسش رو پنهون کنه ولی میفهمیدم که ترسیده!

می دونست می تونم هرکاری با هاش بکنم بدون توجه به اطلاعاتی که

داره، حتی بهتر از خودم.

مکش طولانی شد، فشار شمشیر رو بیشتر که کردم یه لحظه خون روی دستم

چکید... خراشی روی گلویش ایجاد شده بود همزمان با فریادش صدای بقیه

هم بلند شد... دوباره گفتم:

-از هرکسی بگذرم از تو نمیگذرم! یا همین الان دهن کثیفت رو باز میکنی و

هر چیزی که میدونی رو میگی یا میکشمت!

صدایي رو از پشتم شنیدم به سرعت سرم رو چرخوندم و با توماس مواجه شدم

سرم رو تکون دادم و هستریک گفتم:



-جلو نیا! میکشمش!

دوباره سکوت همه جا رو فرا گرفت میتونستم بالا رفتن ضربان قلبش رو حس کنم... از سکوت خسته شدم و دوباره گفتم:

-میگی یا اینکه...

این بار زمزمه کنان ادامه دادم:

-دوست داری بری پیش پدر بیچاره ام که بی رحمانه کشتیش؟ هرچند بعید میدونم جای تو کنار پدرم باشه. جای تو توقعر آتسه.

نفسی کشید و بالاخره تسلیم شد:

-باشه، باشه میگم. فقط اون شمشیر رو بردار.

پوزخندی زدم و شمشیر رو به گوشه ای پرت کردم ازاد شدن نفس همه رو شنیدم... دستي روي شونم قرار گرفت و من رو کمی عقب کشید، چرخیدم و تروي رو دیدم که با با یه حالت آرومي نگاهم میکرد، انگار درکم مي کرد...

حاکم ادامه داد:

-جادو و قدرت جادوگر ها از یک جادوگر قوي تر که رئیس بقیه است منشأ میگیره. اون جادوگر پیدا کردنش سخته اما تفاوت هایی با بقیه داره. تو جنگ شرکت مي کنه اما کاري نمي کنه. رنگ چشمش در هر دقیقه عوض میشه. تنها راهش اینه که یک باتر با قدرتش به هر دو چشمش وقتی که به رنگ بنفش در میان ضربه بزنه. فقط به همین صورته که جادوگر ها از کار مي افتن.

توماس با شک پرسید:

-از کجا میدونی که اون شخص باتره؟ از کجا میدونی این راه جواب میده؟

حاکم که تمام مدت فقط به شمشیر روی زمین افتاده خیره شده بود این بار به توماس نگاه کرد:

- فکر نمی کنید اگه راه دیگه ای بود لرد به جای تبعید کردن جادوگرها همون موقع نابودشون می کرد؟ اون سال ها باتری وجود نداشت.

دیگه به حرفشون گوش ندادم. بی توجه به بقیه به سمت در رفتم و از سالن خارج شدم سرم گیج میرفت دنیا دور سرم میچرخید... حالا میفهمیدم! سخت بود فراموش کردن خاطراتی که زنده می شن! و از طرفی وظیفه ای که به عهده ی من بود!

تمام بدنم میلرزید... مدام صحنه سر بریده شده پدرم... جیغم و روی زمین افتادنم توی ذهنم شکل می گرفت همین باعث میشد رو بروم رو خوب نیستم همین باعث میشد تلوتلو بخورم و نتونم راه برم... دستمو به دیوار گرفتم تا روی زمین نیفتم... هنوز برای افتادن زود بود... من با ید قوی میموندم... زبا ید میوفتادم... نباید میشکستم... چرا سر دردم انقدر وحشتناک بود؟ چرا دنیا انقدر تار بود؟ حالا بغض خفه کننده هم دوباره به حالتام اضافه شده بود... صدای پایی رو شنیدم و دستی که زیرب\*غ\*لم رو گرفت و بلند کرد و با نگرانی پرسید:

- ارا بلا خوبی؟ میتونی نفس بکشی؟

نفس؟ الان مشکل من نفس کشیدن نبود! لبام روی هم فشردم و گفتم:

- درد میکنه

با وحشت پرسید:

-کجات؟ کجات درد میکنه؟

نگاه امیخته با دردمو بهش دوختم دستمو روی قفسه سینم گذاشتم و گفتم:

-اینجام درد میکنه...

سرش رو تکون داد و گفت:

-ارابلا حالت خوب نیست، باشه؟ بذار ببرمت یکم اروم بشی!

حتی حال مخالفت کردن نداشتم تمام انرژیم تحلیل رفته بود... درون

خروشانم داشت نابودم میکرد... نفهمیدم کی در اتاق رو باز کرد و منو روی

تخت گذاشت... نفهمیدم کی کنارم نشست... ولی با دیدن اون حاکم لعنتی

همه چیز به جای اولش برگشته بود تمام تلاشم در فراموش کردن و بخشیدن از

بین رفته بود... تروی دستم رو گرفت و گفت:

-میخواهی حرف بزنی؟

با بغض و صدایی لرزون گفتم:

-حالم بده...

بدون حرفی بهم خیره شد خودم ادامه دادم:

-خسته شدم...

اولین قطره اشکم روی گونم چکید خودمو کمی جلو کشیدم و تو اغوشش

پرت کردم و این بار بلند تر در حالی هق هق میکردم، گفتم:

-پدرمو جلوی چشمم کشت ولی من بازم خواستم فراموش کنم... ولی این بار

دیگه نمیتونم... خسته شدم... ذهنم روحم دیگه توان نداره... همه چشمشون به

من... همه از من انتظار موفقیت دارن... ولی من خودم به شکست خوردم... برام

مهم نیست... پدرم قفیر باشه یا پولدار... حالش خوب باشه یا نباشه... ولی فقط

همین که باشه برام کافیه... همین که کنارم باشه و دستام رو بگیره برام بسه... من سعی کردم خاطراتم رو به عمیق ترین قسمت ذهنم بفرستم... ولی نشد، نتونستم یا شاید هم نخواستم شیرینی اون خاطرات رو فراموش کنم... ولی هیچ کدوم از تلاشام فایده نداره! همه اینا بهم نشون دادن با سرنوشت همیشه جنگید... پس من تسلیمم دیگه نمیکشم دیگه نمیتونم... من نه با حال به تفاهم میرسم نه آینده دست از سرم برمیداره... همین داره منو دیوونه میکنه...

نتونستم ادامه بدم دستاش دور کمرم حلقه شد و من رو به خودش فشرد من هم بدون اینکه تلاش بکنم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم از ادا نه گریه کردم... کمی که گذشت صداس رو شنیدم:

-همیشه تو اتفاقات زندگی تو احساس مقصر بودن... حس گ\*ن\*ا\*ه\* و عذاب وجدان دست از سرم برنمیداره... دلم نمیخواد حالت بد باشه اربابلا... تو همیشه همون دختر کله شقی که بودی با ید بمونی... زبا ید اینجوری بشکنی... نباید بذاری چیزی سد راحت بشه...

با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم به روبروش نگاه کرده بود اروم صداس کردم:

-تروی؟

بدون اینکه جوابی بده نگاهم کرد... خودم ادامه دادم:

-دوست دارم... ممنون که هستی... ممنون که میمونی...

سرمو روی بالش گذاشت بهم نزدیک شد و پیشونیم روب\* و\* سید و زمزمه وار گفت:

-منم دوست دارم... ارابلا، آگه هروقت هر لحظه فکر کردی دیگه نمیتونی ادامه بدی بهم بگو، باشه؟ خودتو تحت فشار نذار...

پاورچین پاورچین سمت در رفت و اروم بستش... من هم با دنیایی فکر که بیشترشون به پدرم برمبگشت چشمم رو بستم سعی کردم بخوابم... از گریه زیاد بیحال شده بودم و کم کم خوابم برد...

\*\*\*

تکون ارومی به پلکام دادم و بازشون کردم... با دیدن کل خانواده سلطنتی که روبروم نشستند و بهم زل زدن هول شدم و با صدایی که از خواب دورگه شده بود، گفتم:

-اینجا چیکار میکنین؟

تانیا دستش روی دستان گذاشت و گفت:

-ما متاسفیم بلا... آگه میدونستیم دیدن حاکم انقدر برات سخته... نمیداشتیم ببینیش...

حرفای تروی تو گوشم زنگ زد... درست میگفت... برای شکستن زود بود! حق نداشتم بشکنم... نباید اجازه میدادم که تسلیم بشم...

لبخندی برای پوشوندن حسهای بد زدم و گفتم:

-شما که نمیدونستین... الان هم گذشته...

کمی دیگر با هم حرف زدیم و بهم امیدواری دادن و بیرون رفتن و دوباره فقط من موندم و تروی...!نگاهی بهم کرد و گفت:

-حالت خوبه؟

دوباره همون لبخند مسخره روزم و گفتم:

-خوبم

چشماش رو ریز کرد و گفت:

-هرکس حرفت رو باور کنه من نمیکنم...

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بهتر که بکنی...

کنارم نشست و متفکر گفت:

-امیدوارم که راست بگی...

ولی خودم میدونستم که خوب نبودم ولی نباید بروزش میدادم چون به محض اینکه تروی میفهمید... همه چیز رو بهم میزد... من این رو نمیخواستم... من خودم باید این ماجرا رو تموم میکردم... یک بار برای همیشه...!

سه روز گذشته بود و ملکه برخلاف قولی که به حاکم داده بود اجازه بازگشت به سرزمینش رو به خاطر حرف تروی نداده بود... من که حس میکردم تروی برای انتقام این حرف روزه که البته منطقی هم بود

"فکر نمیکنید کسی که با یه شیطان بزرگ شده به اونها بیشتر وفادار و به محض برگشتن به همه خبر میده که ما همه چیز رو میدونیم؟"

استرس و اضطراب داشت خفم میکرد... آگه مجبور به جنگ میشدیم چطور باید این کار رو میکردیم؟ آگه اون جادوگر رو پیدا نمیکردیم... آگه... آگه... آگه... هم ین آگه ها لعنتی مبهم های این چند روزم

شده بودند... نقشه های زیادی کشیده بودیم نقشه هایی که با یه اشتباه کوچک همه چیز رو بهم بزندند... این سه روز میشد گفت میتونستم در حد مبتدی رو به حرفه ای بچنگم! ولی اخرش هم تروی اعتراف کرد که یه لحظه هم از من غافل نمیشه!

جدی تر از همیشه به دختر توی اینه نگاه کردم... دختری که روزی چی بود و حالا چی شد... تغییری در ظاهرم حس نمی کردم... من آرابلا بودم... همون آرابلا گذشته! برام فرقی نمی کرد معمولی باشم... شیطان باشم یا فرشته! من آرابلا بودم کسی که باید در هر شرایطی بهترین تصمیم رو میگرفت!...

من آرابلا بودم... آرابلا معمولی، آرابلا فرشته، آرابلا شیطان!...  
من یه باتر بودم... موجودی کمیاب که حالا امید کل جهانش بود... صدای تروی باعث شد نگاهم رو از اینه بگیرم:

-آماده شدی آرابلا؟؟؟

یادم باشه حتما ازش بیرسم چرا منو "آرابلا" صدا میکنه! همیشه هرکس مخفف اسمم رو میشنید به خودش زحمت نمیداد اسم کاملم رو صدا بزنه! شونه ای بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-تروی دیگه!

و بلند ادامه دادم:

-اومدم!

در رو باز کردم و تروی با دیدنم گفت:

-زود باش دیگه!

جوابي بهش ندادم... خواستم برم که دستم رو کشید و با لحنی کاملاً جدی گفت:

-ارابلا تو مطمئنی؟  
-از چي؟

-تو چند روز بهم گفتي که خسته شدي و ديگه نمیکشي... مطمئني ميتوني از پس این موضوعات برياي؟ شک ندارم که کار ساده اي نیست... شاید نتوني از پسش برياي... آگه حس میکني نمیتوني لجبازي نکن و همین جا خودت رو بکش کنار...!

لبخند آرامش بخشي زدم و کاملاً ستمش چرخیدم و گفتم:

-تروي! من وقتي بخوام يه کاري رو انجام بدم، پس حتما انجامش میدم... الان من تنها امید همه هستم... عقب نمیکشم... نباید عقب بکشم... نگران من نباش. فقط بيا تمومش کنیم، باشه؟

لباشوروي هم فشرد و سرشورو تکون داد... دستمو از دستش کشیدم و گفتم:

-بریم... دلم نمیخواد که دیر برسیم... آخر هفته اتفاقات جالبی قرار بیوفته... با دیدن منقبض شدن فکش تازه فهمیدم چقدر این موضوع و خیانت خانوادش برآش سخت بوده... خودداریش واقعا قابل احترام بود... سعی کردم با شیطنت فضا رو از اون جو بد خارج کنم:

-البته قیافه تراننا دیدن داره! فکر کن! دقیقاً همون لحظه که تاج رو میخواد بذاره رو سرش مراسم رو بهم بزنیم...



لبخند کجی زد... این نشون میداد اصلا موفق نشدم! نوع لبخنداش رو میشناختم لبخند کج یعنی فقط میخواد از این موضوع بگذریم و بریم و هیچی تغییر نکرده!

وارد باغ شدیم... لحظه ای یاد شبی افتادم که اطلاعات رو از ساینٹ لند برداشتیم و خواستیم فرار کنیم... مقایسه این نگاه های مهربون و امیدوار با اون نگاه های تاسف آمیز و تنفر آمیز باعث میشد لبخند بزنم... ما برای چی به اینجا اومده بودیم و به کجا رسیدیم؟ ملکه رو برومون وایساد و گفت:

- خوشحالم که شما اینجا هستین نمیدونم اگه نبودین چه بلایی سر سرزمینم میومد... ما به زودی به شما ملحق میشیم...

سرمون رو تگون دادیم و خواستیم با بقیه خدا حافظی کنیم... بعد از اینکه تقریبا کل خانواده سلطنتی از مون برای زحماتی که کشیدیم تشکر کردند و دو اسب انتخاب کردیم... چون توی یوژال لند مسابقات سالانه اسب سواری داشتیم کاملا به اسب سواری مسلط بودم...

چند ساعت فقط در راه بودیم...! چند دقیقه ای در سکوت گذشت که من گفتم:

- کی فکرش رو میکرد تو برگردی!

همونطور که سعی میکرد سرعتش رو با من هماهنگ کنه، گفت:

- من برگردم؟ منظورت چیه؟

از یادآوری گذشته لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود زد و گفتم:

- راستش وقتی توی سیاهچال ساینٹ لند بودم با خودم گفتم اینجا دیگه اخر خطه اولی نمیدونستم تازه قرار نقطه بذاریم و بریم سر خط بعدی!

گفت:

- منم فکر نمی‌کردم بتونم دوباره ببینمت... فکر میکردم برمی‌گردم... به مراسم تاجگذاری باشکوه می‌گیرم و همه چیز تموم میشه...

یه لحظه به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

- ولی دنیا اونجور نمی‌چرخه که فکرشو میکنیم!

لبخندی کارمون زدیم... هرکس از کنارمون رد میشد بال داشت! بیچاره تروی! در هر دو سرزمین باید تک واقع میشد...! این بار اون سکوت رو

شکست:

- ارابلا؟

یاد سوالم افتادم بی توجه به چیزی که میخواست بگه، گفتم:

- چرا منو ارابلا صدا میکنی؟

خونسرد و با رگه های تمسخر گفت:

- چیزی به سرت خورده؟ چون اسمت اینه! پس چی باید صدات کنم؟

چشم غره ای بهش رفتم و حق به جانب گفتم:

- خودم میدونم اسمم چیه! ولی هرکس مخفف اسم من رو بشنوه دیگه به

خودش زحمت نمیده اسم کامل رو صدا بزنه...!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- خب تو فکر کن من با ارابلا راحتترم! به نظرت در عرض چند ساعت میتونیم

به یوژال لند برسیم؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-داری بحث رو میپچونی باید بگم به طرز خیلی ناشیانه هم داری این کار رو میکنی!

-بحثی نبود که بخوام بیچونمش نکنه برای اینکه اسمت رو صدا میکنم هم باید جواب پس بدم؟

با حرص گفتم:

-منظورم رو میفهمی ولی نمیدونم چرا خودت رو به نفهمی میزنی!

جلوتر ازش راه افتادم ولی با شنیدن صداش سرعتم رو اهسته تر کردم:

-خب تو با اون چشمای وحشت زده و درشتت بهم زل زدی و گفتی آرابلا هستی... از همون لحظه این اسم تو ذهنم موند و به نظرم "بلا" از تکی و

جذابیت آرابلا کم میکنه... تو همیشه برام جذابی و آرابلا میمونی!

فکرش هم نمیکردم این همه فلسفه پشت اسمم خوابیده باشه! این بار اون بود که تندتر از من جلوتر رفت و من رو به خودم آورد... که اینطور...!

دقایقی بعد در یوژال لند بودیم و من دیگه بال نداشتم. دیگه مثل دفعه های اول تغییراتم با درد همراه نبودن. نمی تونستم بگم برام عادی شده بود. نه نبود و بعید می دونستم هیچوقت هم عادی بشه. چه طور می شد به عوض شدن شکل و شمایل عادت کرد؟

اما با این وجود باز هم من شکل معمولیم رو بیشتر دوست داشتم. همونی که سال ها باهاش رشد کردم و باهاش خو گرفته بودم.

آهی کشیدم و فشار دستم رو از افسار اسب کم کردم. ساعت ها در راه بودیم و تازه اوایل یوژال لند. چشم هام داشتن از خواب سنگین می شدن و هوا تاریک شده بود. سرم یک لحظه افتاد اما بلافاصله از خنده ی تروی چشمامو باز کردم

و سرمو بالا گرفتم. با چشماي گرد شده به سمت راستم که تروي سوار بر اسب بود نگاه کردم. خنده اش کم تر شد و پرسش رو که از نگاهم دید گفت:  
-خب داشتی چرت میزدی!

و بعد افسار اسبش رو کشید و اسب ایستاد. منم به تبعیت همون کار رو کردم و بعد از تروي از اسب پیاده شدم. با یه دست افسار اسب رو گرفتیم و با اون یکی دست، دست هم رو. افسار اسب ها رو به تنه ي درخت ها بستیم.  
تروي نشست و یه یکی از درخت ها تکیه داد و پاهاشو دراز کرد و اول به پاهاش و بعد به من که جلوش ایستاده بودم اشاره کرد.

کنارش رفتم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم و دراز کشیدم. بی اراده لبخندی زدم و سرمو عقب دادم تا بهش نگاه کنم. با دست چپش دست چپم رو گرفت:  
-خسته شدیم. باید کمی بخوابیم.

سرمو تکون دادم و چشمامو بستم.

تا چشمام گرم شد صداهش از چنگ خواب رهام کرد.

تروي-آرابلا؟

بدون این که چشمام رو باز کنم گفتم:

-هوم؟

تروي-چشما تو باز کن.

به حرفش اهمیت ندادم و سعی کردم دوباره بخوابم.

تروي-میگم باز کن.

ناله کنان یه چشممو باز کردم و نگاهش کردم که با اون چشمای شیطنت  
آمیزش نگاهم می کرد.

ابروهاشو بالا داد:

-هر دو رو..

آهی از اعماق دلم کشیدم. تروی بود دیگه. همین بود!

اون یکی رو هم باز کردم و با حرص تو چشماش خیره شدم.

هر چه قدر منتظر شدم چیزی نگفت. چشمامو گرد کردم تا شاید چیزی بگه  
ولی باز فقط با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد.

-خب چیه؟ چرا چشمامو باز کنم؟ چرا چیزی نمی گوی؟

ابروهاش به حالت اول برگشتن و لبخندی زد و سرشو به درخت تکیه داد و  
چشماشو بست و گفت:

-فقط می خواستم صدات رو بشنوم.

نمی دونستم بخندم یا از حرص این که از خواب بیدارم کرده بود بی خوابش  
کنم. وقتی حس کردم خوابش برده دست آزادم رو بردم بالا و یه دونه محکم به  
پیشونیش زدم. صدای آخش بلند شد و من سریع چشمامو بستم و تظاهر کردم  
خوابم و اجازه دادم آرامش قلب و روحم رو فرا بگیره.

آرامش ناشی از این خوشبختی میون این همه مشکلات و سختی.

-آرابلا؟ آرابلا پاشو.. پاشو صبح شده.

خواب آلود کمی پاهامو تکون دادم و چشمامو به زور باز کردم. روی شکم  
خوابیده بودم و چونم روی پای تروی بود. چند بار پلک زدم و سرم رو بالا  
گرفتم. تروی صورتش جمع شده بود و اخم هاش درهم بود.

در همون حالت پرسیدم:

-چرا اینجوری شدی؟

با هر حرکت دهانم چونم که روی پاش بود تکون می خورد. از لای دندوناش گفت:

-اگه چونت رو برداری بهت میگم. پام سوراخ شد آرابلا.

نگاه دیگه ای به پاش انداختم و بعد فهمیدن جریان سراسیمه نشستم. بلافاصله دستشو گذاشت روی پاش:

-تو چرا وقتی می خوابی انگار میمیری؟ معلوم نیست از کی تا حالا اینطوری خوابیدی که پام داره سوراخ میشه.

بی اراده شروع کردم به خندیدن. خنده ام به جای این که از شدتش کم بشه برعکس زیاد میشد تا این که به پشت افتادم روی زمین. بعد از چند دقیقه آرام نیم خیز شدم. با چشمای ریز شده نگاهم می کرد. درحالی که هنوز آرام میخندیدم سرمو به چپ و راست تکون دادم و پاشدم و به سمت اسب ها رفتم. قبل از این که دستم افسار رو لمس کنه اسب شیبه ای کشید و جا به جا شد. با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم آرومش کنم اما آرام نمی شد.

تروی درحالی که به سمتم میومد پرسید:

-چرا اینجوری می کنی؟

-نمیدونم..نمیدونم این چرا انقدر بی قرارن.

قبل از این که تروی فرصت کنه چیزی بگه صدایی از بالای سرمون اومد هر دو همزمان به بالا نگاه کردیم. نور بنفش رنگی به آرومی داشت در ارتفاع بالایی حرکت می کرد.

با بهت به تروی نگاه کردم که با دهان باز به بالای سرش نگاه می کرد:

-اون...اون چیه؟

نگاهشو از اون نور بنفش گرفت:

-جادوگر.

خشک شدم.

-جا...جادوگر؟

تند تند سرشو تکون داد:

-اره. از ساینت لند بر می گرده. قطعاً برای جا سو سی رفته بوده.. چه طور هیچ

کس نگرفتتش؟

نفس هام تند شده بود:

-خب...خب...الان چی کار کنیم؟

آستیناشو زد بالا و از درخت ها فاصله گرفت:

-نمی تونیم بذاریم بره. آگه بره تمام نقشه هامون، تمام زحماتمون هدر میره. همه

چی هدر میره.

چند قدم بهش نزدیک شدم که سریع گفت:

-نیا، جلو نیا. همونجا وایستا.

و قبل از این که حرکتی کنم دستاش رو بالا گرفت. بعدش گلوله آتش بزرگی تو

هوا بود که به سرعت به سمت نور بنفش یا همون جادوگر می رفت و لحظاتی

بعد جسم سیاه رنگی داشت سقوط می کرد. تروی سریع دوید سمت من و به گوشه ای رفتیم. برخورد جسم سیاه که احتمالا همون جادوگر بود با زمین کلی دود تولید کرد. آروم آروم بهش نزدیک شدیم و دود کم تر شد. جادوگر با ظاهری چروکیده روی زمین افتاده بود و از ماده سیاهی که از گوش و دهانش بیرون می اومد معلوم بود مرده.

آروم زمزمه کردم:

-مرده؟

صدای در اومدن شمشیر از غلاف باعث شد چشممو از جادوگر بگیرم. تروی سرشو به نشانه نه تکون داد:

-نه، تظاهر می کنه که مرده.

دقیقا بعد از اون جمله جادوگر چشماشو باز کرد ولی قبل از این که بتونه حرکتشون بده شمشیر تروی توی یکیشون نشست.

جیغ خفیفی کشیدم و سریع صورتم رو برگردو ند. نمیتونستم تکون بخورم. مدام صحنه فرو رفتن شمشیر توی چشمای جادوگر تو ذهنم تکرار می شد. وقتی که به خودم اومدم اثری از جادوگر نبود و فقط خاکستر مونده بود. تروی دستم رو کشید و به سمت اسب ها برد و سوارشون شدیم و شروع به حرکت کردیم.

هنوز توی شوک بودم و نمی تونستم سؤالایی که تو ذهنم بودن رو پرسم و نیازی هم نبود چون خودش توضیح داد:



-اسب ها حضور جادوگر رو حس کردن چون اونا حس قویی دارن. جادوگر با اولین برخورد با آتش نمرد چون جادوش ازش محافظت می کرد و فقط باعث سقوطش شد. باید بگم خوشحالم که راه از کار انداختنشون رو فهمیدیم چون کشتن اون همه جادوگر تقریبا غیر ممکنه. نگران هیچی نباش آرابلا. ما با هم از عهده اش بر میایم.

شوک کم کم برطرف شد، نگاهی به تروی انداختم. لبخند دل گرم کننده ای بهم زد و منم جوابش رو دادم و بعد با سرعت به سمت آرچفیند لند تاختیم. راه باقی مونده تا آرچفیند لند رو با سرعت تمام تاختیم تا این که صبح روز بعد تقریبا نزدیک مرز بودیم. فردا تاج گذاری ترانتا بود و طبق محاسبات تروی ارتش یوژال لند و ساینٹ لند تا ظهر بهمون می رسیدن.

توقف کردیم. مرز آرچفیند لند از دور دیده می شد، البته بهش نزدیک نبودیم اما دیدن اون خط قرمز از این فاصله زیاد سخت نبود.

از اسب پیاده شدیم و بستیمشون.

تروی چند قدم به طرفم اومد و گفت:

-فکر نمی کنم برای مرز مشترک با یوژال لند نگهبان گذاشته باشن چون از اتحادمون خبر ندارن اما همیشه هم مطمئن بود. همین جا ایستا تا من برم به نگاهی بندازم.

سرمو تگون دادم و به کنار اسبم رفتم و تا برگشت تروی کمی نوازشش کردم.

چند دقیقه بعد تروی برگشت و به طرفم اومد:

-خبری نیست. نگهبانی نداشتن.

نفس راحتی کشیدم و بعد کنار هم روی زمین نشستیم.

تروي- تا ظهر ارتشمون تقريبا با فاصله دو ساعت از مرز اردو ميزنن چون آگه زياد نزديک باشن نقشه مون لو ميره.

بي توجه به حرفش سرمو روي شونش گذاشتم:

-تروي؟

تروي-هوم؟

-به نظرت چند درصد احتمال اتحاد وجود داره؟

آهي کشيد:

-به نظر من بيست درصد.

-يعني هشتاد درصد احتمال داره جنگ بشه. چرا؟

حس کردم سرش رو چرخوند به سمتم:

-چي چرا؟

-چرا احتمال جنگ بيستره؟

دستشو دور شونه هام حلقه کرد:

-به خاطر وجود جادوگرا.

-يعني براي بالا بردن احتمال اتحاد بايد...

حرفم رو قطع کرد:

-بايد جادوگرا رو نابود کنيم.

و بعد سرم رو از روي شونش بلند کرد و زل زد تو چشم:

-از پرسيدن اين سؤال ها هدف داري, به چي مي خواي برسي؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی که یک روز کامل دربارش فکر می کردم رو به زبون آوردم:

-فرقی نداره جنگ میشه یا اتحاد، من به هر حال باید جادوگرها رو از کار بندازم. اگه اتحاد نشد باید قبل از این که حمله ای صورت بگیره جادوگرها رو نابود کنم تا شیاطین تسلیم شن. اگه جنگ هم نشد باید این کار رو انجام بدم. سرشو به نشانه تأیید تکون داد:

-نقشه ات چیه؟

لبخندی روی لب هام به خاطر توجهش شکل گرفت و ادامه دادم:

-طبق اون پیغام از جک موقع تاج گذاری همه آماده حمله ان پس همه و به خصوص جادوگرها و طبق رسوم مردم هم حضور دارن. وقتی با ارتشمنون وارد آرچفیندلند شدیم یه نفر، شاید تو، باید با مردم حرف بزنه. من فکر نمی کنم مردم از شکسته شدن سنت ها و رسیدن سلطنت به ترانتا راضی باشن. کسی جز خانوادت ماجرای نارملا رو نمیدونه و از طرفی تو باید برای مردم یه قهرمان باشی چون تو جنگ هم شرکت کردی. غیر از اینه؟ مردم آرچفیندلند به حرف تو گوش میدن و انگوس برای خراب نشدن چهره خودش هم که شده به پسرش جلوی مردمش حمله نمی کنه.

در این فاصله من سر دسته جادوگرها رو پیدا می کنم و همون طوری که حاکم تبعیدی ها گفت نابودش می کنم.

موقع به زبان آوردن کلمه "حاکم تبعیدی ها" وجودم لرزید اما ادامه دادم. تروی انگار با حرفام قانع شده بود لبخندی گوشه ی لبش نشست:

-اره. کاملاً منطقیه اما... اما...

لبخندش خشک شد و چشماش گرد:

-آرابلا تو... میدونی این کارت چه قدر خطرناکه؟ میدونی اگه اون جادوگر حس کنه می خوای نابودش کنی و از جادوش استفاده کنه چه اتفاقی می افته؟؟؟

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-نگران نباش. تو به من جنگیدن رو یاد دادی، از طرفی یادت که نرفته من پام که به آرچفیندلند برسه شیطان میشم و دارای قدرت آتیش.

چشماش هنوز نگران بود اما چیزی نگفت و فقط سرشو تگون داد.

این بار اون سرش رو روی پام گذاشت و کم کم خوابش برد.

چشمم رو نمی تونستم از خط قرمز مرز بگیرم. آروم سر تروی رو بلند کردم و روی زمین گذاشتم و بعد بلند شدم. بی اراده به سمت مرز کشیده می شدم. انقدر رفتم تا این که فقط دو قدم فاصله داشتم تا به اون طرفش برسم. یه قدم دیگه برداشتم طوری که فقط چند میلی متر مونده بود نوک پام خط قرمز رو لمس کنه اما قبل از این که حرکت دیگه ای بکنم ناگهان انگار یکی با سنگ محکم کوبید تو سرم. جیغ بلندی کشیدم و از پشت روی زمین افتادم و چشمم بسته شد.

با صدای زمزمه های زیرلبی آروم چشمام رو باز کردم. انتظار داشتم بعد از باز کردن چشمم سردرد شدیدی رو حس کنم اما هیچی نبود. از دیدن اطرافم شوک زده شدم. دور تا دور سیاه. انگار توی یه سیاهچال چشم باز کرده باشم اما این بیشتر شبیه یه سیاهی بی انتها بود. آروم ایستادم. حالم داشت بهم می

خورد. از این که انگار تو هیچ ایستاده بودم. زمزمه های زیر لب قطع شده بود و تنها صدایی که میومد صدای نفس ها و قلب خودم بود. هر چه قدر دور خودم می چرخیدم انگار هیچ تکونی نخورده بودم.

انگشتم رو بین موهام فرو کردم و از سردرگمی ناله ای کردم. چشمم رو بستم اما انگار هیچ فرقی با باز بودنش نداشت.

صدای قدم های محکم به روی زمین باعث شد چشمم رو به شدت باز کنم. صدا نزدیک و نزدیک تر می شد و قلب من تند و تندتر می زد. نکنه منو دزدیدن و این قدم ها مال انگوسه؟

تمام بدنم داشت می لرزید. تا صدای قدم ها به جلوم رسید تمام استرس و ترسم به خودی خود از بین رفت و به جاش آرامش وجودم رو گرفت.

چشمم از پاهام بالا اومد تا این که دورتر از خودم یک جفت چکمه که متعلق به دو تا پا بود رو دیدم. چشمم رو بالاتر آوردم زرهی تنش بود و بالاتر شنلی که یقه اش کمی خز داشت و بالاتر... با دیدن صورتش چشمم گرد شد. موهای قهوه ای تیره با تارهای خاکستری تقریباً کوتاه. چشم های آبی پررنگ که وقتی نگاهشون می کردی انگار توشون نوشته بود "اقتدار" و این اقتدار و جذبه و احترام بی نهایتی که در مرد تقریباً سی چهار ساله رو به روم می دیدم فقط با یک اسم تو ذهنم هم معنی بود. عجیب بود که میون اون همه سیاهی اقتدار واضح می دیدمش.

شوک زده بهش خیره شدم. لبخندی زد و گفت:

-خوشحالم که می بینمت فرزندم.

و صداس، صدای کلفت و در عین حال پر از آرامشی که حد سم رو بیشتر به  
یقین می رسوند.

آب دهنم رو با شوک و بهت قورت دادم.

یک قدم جلوتر اومد:

-حدست درسته، من لردم.

با شنیدن اسمش انگار موهای تنم سیخ شد. واقعا لرد بود؟ واقعا؟ واقعا برگشته  
بود؟

-ل...لر...لرد؟

دستهایش رو در هم قفل کرد:

-اره.

زبونم بند اومده بود:

-م...من...نمی...نمیدونم...

لرد-آروم باش آرابلا. من قبلا هم باهات ارتباط برقرار کردم. اما بالاخره وقتش  
بود تا خودم رو نشون بدم. من اینجام تا خبری بهت بدم، تو بالاخره یک باتتر  
کامل شدی.

با گیجی و تعجب گفتم:

-چی؟

لرد-تو در تمام این مدت یک باتتر ناقص بودی. باتتر ناقص باتتریه که هنوز  
همه سرزمین ها رو ندیده و موجودیتش کامل نشده، یعنی هنوز هم به فرشته و  
شیطان و معمولی تبدیل نشده.

اما بانتر کامل یعنی باتنری که علاوه بر این که موجودیت هاش کامل شده و به هر سه موجودیت تبدیل شده، بعد از این تکامل به اولین جایی که اولین بار تبدیل شد رفته. تو اولین بار لب مرز مشترک آرچفیندلند و یوژال لند تبدیل شدی و الان دوباره به اونجا برگشتی.. کامل شدن تو رو بهت تبریک میگم.

لبخند بزرگی روی لبم نشست. به تکامل رسیده بودم و مهم تر این که کسی که داشت بهم تبریک می گفت لرد بود.

با یادآوری چیزی لبخندم کمرنگ تر شد:

-اما این چه مزیتی داره؟

لرد-مزیتش اینه که شخصیت با رد شدن از هر مرز بهم نمیریزه. به یاد داری که وقتی اولین بار شیطان شدی چه قدر روت تأثیر گذاشت یا وقتی اولین بار فرشته شدی؟ دیگه این اتفاق نمی افته. و تو هر جا که باشی می تونی در آن واحد هم مثل یک فرشته فکر کنی هم مثل یک شیطان و هم مثل آدم های معمولی و این مزیت کامل بودن و البته این ویژگی تو رو نسبت به بقیه ی موجودیت ها برتر می کنه. و کنترل ظاهر تو هم دست تو خواهد بود.

یعنی چی؟ یعنی دیگه مرز ها روی من اثری نمیداشتن؟

انگار فکرم رو خوند چون با آرامش گفت:

-چرا. مرز ها هنوزم روی تو تأثیر دارن. برای مثال وقتی وارد آرچفیندلند بشی شیطان میشی و این تغییر نمی کنه اما خودت هم می تونی کنترلش کنی.

سرم رو چند بار تکون دادم. چند ثانیه سکوت همه جا رو فرا گرفت. سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

آرابلا انگار حواست نیست! شخصی که جلوته همون لرد افسانه ایه.

چشمام گرد شد. انگار واقعا فراموش کرده بودم مالک سرزمین و متحد کننده  
 ی شیطان ها و فرشته ها جلوم ایستاده. بدون این که فکر کنم گفتم:  
 -جناب لرد شما نیومدید که همین رو بگید. شما فقط به همین دلیل نبود که با  
 من ارتباط برقرار کردید. بعد این همه مدت برنگشتید که به ما اخطار بدید و  
 دوباره برید. لطفا بگید که دیگه پنهان نمی شید، مردم به شما نیاز دارن.  
 سرشو به چپ و راست تکون داد و بعد لبخند آرامش بخشی زد:  
 -نه آرابلا. چیز هایی که باید رو بهت گفتم. بقیه اش رو بعدا می فهمی.  
 و بعد برگشت و چند قدم ازم دور شد. هول شدم و به سرعت دویدم به سمتش  
 اما انگار هرچی می رفتم بهش نمی رسیدم. فریاد زدم:  
 -لطفا نرو لرد. ما به تو نیاز داریم. این اتحاد نیاز داره.  
 رفت اما چند لحظه بعد صداشو شنیدم که گفت:  
 -من وقتی برمیگردم که ببینم مردم بدون نیاز به من، متحد می شن. شما ها از  
 پشش برمیاید فقط کاری رو که حس می کنید درسته انجام بدید.  
 با رفتنش تاریکی دوباره شدت گرفت گرفت و سیاهی بیشتر شد. ترس بهم  
 چیره شد و چشمام رو بستم و وقتی بازشون کردم یه جفت چشم قرمز دیدم که  
 با نگرانی نگاهم می کردن.  
 شوک زده نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم. تو جنگل بودیم و از مرز  
 آرچفیندلند دور. نگاهم متوجه تروی شد که تک تک حالاتش نگرانی و  
 اضطراب رو فریاد میزد. قبل از این که حرکتی کنه خودم رو پرت کردم سمتش



و تو آغوشش فرو رفتم. بلافاصله دستاشو دور کمرم حلقه کرد و تو موهام نفس کشید. با صدای لرزان گفت:

-داشتم دیوونه می شدم آرابلا. انگار مرده بودی.

به با به یاد آوردن تاریکی مطلق سرم رو توی گردنش فرو کردم. جوری دلتنگش بودم انگار روزها ندیده بودمش.

آروم زمزمه کردم:

-دیدمش تروی. من لرد رو دیدم.

انگار نشنید چی میگم فقط مضطرب بررسیم میکرد! بلند تر گفتم:

-میگم لرد رو دیدم تروی!

دستاش که داشت موهام رو نوازش میکرد از حرکت متوقف شد... با حیرت نگاهم کرد و گفت:

-چی؟ آرابلا چی گفتی؟

محکم گفتم:

-من لرد رو دیدم

-تو مطمئنی خودش بود؟ از کجا مطمئنی؟ تو که تا حالا اون رو ندیدی؟

-عکساش رو که دیدم... در ضمن این اولین بار نیست.

با رگه هایی از دلخوری گفت:

-تو با یکی از مهمترین های سرزمین ارتباط داشتی ولی بهم نگفتی؟

-فقط دوبار. به من ربطی نداشت تروی! خودش نخواست که کسی بدونه...

بعد هم کامل موضوعات نامه و دیدار الانمون رو بهش توضیح دادم... متفکر

نگاهم کرد و گفت:

- پس با این وجود فکر کنم هیچ وقت دیگه لرد دیده نمیشه... یعنی تمام حرفایی که تو این ۲ ساعت زده بودین همین بود؟  
چشمام از تعجب گرد شد و گفتم:  
۲- ساعت؟

- پس فکر کردی من برای چی نگران شده بودم؟ جیغت رو شنیدم او دم سمت روی زمین افتاده بودی چشمات انگار داشت از حلقه در میومد و میلرزیدی به طرز وحشتناکی میلرزیدی... هرچی تکونت میدادم عکس العمل نشون نمیدادی بعد از چند دقیقه لرزش متوقف شد و دیگه تکون نخوردی... در حالی که از تعجب زبونم بند اومده بود، گفتم:

- ولی... ولی من فقط چند دقیقه تونستم باهاس صحبت کنم!  
شونه ای به معنی ندونستن بالا انداخت و من فکر کردم این مدت چقدر اتفاقات عجیبی داره برام میوفته... دوباره خودم با استرس گفتم:

- امیدوارم برگرده! بعید میدونم تنها بتونیم از پس یه سرزمین شیطان بر بیایم! من تو رو بعد از چند ماه تونستم تغییر بدم اونم فقط من نبودم، اراده خودت بود. بعد چطور باید عقاید و باورهای کل سرزمین ارجفیه ندلند رو از نو بسازیم؟ چطور باید بعد از سالها اتحاد رو برگردونیم؟

سرمو از هجوم افکار توی دستام گرفتم... تروی با لحن امیدوارکننده ای گفت:  
- ارا بلا، به خودت و تواناییهایی که داری شک ندا شته باش و یادت باشه ما همه با هم از پیشش بر میایم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم... هرچی زمان جلوتر میرفت و حشتم بیشتر و اعتماد به نفسم کمتر میشد...! با شنیدن صدای پا حواسم جمع شد تروی حالت تدافعی گرفت و دستم و کشیدم و پشت درختی مخفی شدم... بعد از چند دقیقه که کاملاً بهمون نزدیک شدند فهمیدیم دو نفر از ساینت لند اومدن... نفس راحتی کشیدیم از پشت درخت بیرون اومدیم... با دیدن ما به سمتمون اومدن و یکیشون گفت:

- ارتش ما در دو ساعتی اینجا متوقف شده.

نفس عمیقی کشیدم و دست تروی رو فشردم نگاه نگرانی بهم انداخت لب خونی کرد:

- اروم باش!

و لبخندی چاشنی حرفش زد... ولی من حتی لبخند هم نتونستم بزنم...

سوار اسب هامون شدیم و با اون فرشته که جلومون پرواز می کردن به سمت اردوگاه ارتش رفتیم.

دو ساعت در راه بودیم تا این که به اردوگاه رسیدیم. چادر های متعددی برای فرمانده ها و سربازان زده شده بود و طبیعی بود چون یک روز باید همونجا م\*س\*تقر میشدیم. با اشاره یکی از اون دو فرشته به چادر بزرگتر واردش شدیم. همه دور میز بزرگی نشسته بودن. دو ملکه در دو سر میز. در یک طرف تانیا و تیلور و توماس و در طرف دیگه چارلی و پانتا که دو صندلی خالی کنارشون بود. برای بیشتر شون دیدن من به شکل معمولیم تعجب برانگیز بود. کنار پانتا نشستیم و بلافاصله بحث برای نوع استراتژیمون آغاز شد.

زودتر از این که فکرش رو بکنم صبح شده بود و داشتیم به سمت مرز آرچفیند لند حرکت می کردیم. طبق بحث دیروز و ساعت ها حرف زدن قرار شده بود که بعد از رسیدن به مرز همه با هم با سرعت تمام به سمت قصر بریم. دو سوم ارتش یوژال لند قصر رو محاصره می کردن و دو سوم ارتش ساینت لند از راه هوایی قصر رو محاصره می کردن. از یک سوم باقی مونده از هر ارتش نصفشون در بیرون مرز به عنوان نیروی پشتیبان و نصف دیگه به همراه من و تروی به سمت مرکز خطر می رفتیم.

ما با اسب می تاختیم و ارتش ساینت لند بالای سرمون پرواز می کرد. ساعتی بعد به مرز رسیدیم و ازش گذشتیم.

چشمام رو بستم و منتظر تغییرم شدم... این بار دردی حس نکردم فقط کمی حس سوزش کردم... با تغییرم ارتش یوژال لند و چند نفر از ساینت لند که وجود باتر رو قبول ندا شتند تعجب کردند... پاهام با هر قدم اسب توی رکاب می لرزید. تروی با لبخند هاش و گرفتن دستم سعی داشت آروم کنه و من برای اذیت نکردنش تظاهر می کردم که آروم اما نبودم.

به قصر که رسیدیم ارتش اصلی یوژال لند از مون جدا شد. عده ایشون با نگهبان های اندک جنگیدن و بعد سریع قصر رو محاصره کردن. تعجبی ندا شت که نگهبان های اطراف قصر کم بود. همه داخل قصر بودن. از بالای سرمون هم ارتش اصلی ساینت لند از راه هوایی قصر رو پوشش دادن و ما موندیم و قسمتی از ارتش یوژال لند که پشتمون با اسب میومدن و قسمتی هم از ساینت لند که بالاسرمون. لب گزیدم. با وارد شدنمون به داخل قصر و میون ازدحام

مردم تمام سرها سمتون چرخید و بیشتر مردم با تعجب به تروی نگاه میکردند! یکیشون که شوک بیرون اومده بود با صدای خفه ای گفت:

-عالیجناب!

تروی جوابی بهش نداد. با هم به سمت سکوی باشکوهی رفتیم که انگوس، ترانتا، مادر تروی و عده ای دیگه بودن. انگار اول مراسم تاج گذاری رسیده بودیم. تروی فقط با پوزخند به انگوس نگاه می کرد میتونستم شراره های نفرت که از چشمش زبانه میزد رو حس کنم... امیدوار بودم شدت نگیرن و باعث بهم ریختن کل نقشه نشن به حرکت بدون فکر تروی میتونست ما رو نابود کنه... اولین نفری که به حرف اومد تروی بود:

-خواهر عزیزم چطور با زنده بودن فرزند ارشد میخواستی به سلطنت برسی؟ دستام رو ول کرد و جلوتر رفت... مضطرب با نگاهم دنبالش می کردم این سکوت ترانتا و انگوس عجیب بود! خیلی عجیب! حتما تا الان باید از شوک در میومدند و کاری میکردند!

دقیقا روبروی انگوس و ترانتا و مادرش ایستاد نگاه تحقیرآمیزی بهشون انداخت و بعد چند قدم برگشت و بهشون پشت کرد و روبه مردم با صدای بلند فریاد زد:

- ای \_\_\_\_\_ مردم! من تروی جیمز فرزند ارشد خانواده سلطنتی هستم... خانواده ای که میخواستند من رو بکشند... منی که به اندازه سنم به این سرزمین خدمت کردم و شبانه به قسمت قسمت سرزمینم سرزدم تا روزش که رسید پادشاه خوبی بشم. می خواهید به دو سرزمین دیگمون حمله کنید؟ با حمله به سایننت لند و یوژال لند میخواید سه گانه تارگاسیلوس رو نابود کنید تا

به چي برسيد؟ يه گانه ارچفيند لند؟ واقعا اين چيزي كه شما دنبالشيد؟ نابود  
 كردن چيزي كه از اول بوديم؟

ديگه گوش ندادم چي ميگفت. تروي الان دو نقش مهم داشت. آماده كردن  
 ذهن مردم و از طرفي سرگرم كردنشون. حالا من بايد كاري كه بهم محول شده  
 بود رو انجام مي دادم. اروم از ميون مردم ميگذشتم و دستام از فشار زيادي كه  
 روي شمشير ميدادم عرق كرده بود... مدام نفس عميق ميكشيدم.. كار سختي  
 بود و از طرفي مي ترسيدم خرابش كنم. بايد قدرتمندترين جادوگر رو مي  
 كشتم و تازه اول بايد پيداش ميكردم... در محوطه بيروني قصر بوديم ولي همه  
 جا انقدر شلوغ بود كه هيچ چيزي نميتونستم ببينم چه برسه به اينكه به  
 چشماشون دقت كنم... لحظه اي چشمم به درختي كه كمی اونور تر بود  
 افتاد... انقدر بلند بود كه بشه كنترل همه چيز رو به دست گرفت... بدون ترديد  
 سمتش رفتم و سعي كردم ازش بالا برم... ولي به هيچ وجه نميشد! العنتي! دستاي  
 عرق كردم سر ميخوردند... دوباره تلاش كردم بالا برم ولي نميشد... با تلاش  
 مكرر و بعد از كلي افتادن بالاخره به بالاي درخت رسيدم بعد از اينكه روي  
 جاي مناسب نشستم تازه جادوگرها رو زير نظر گرفتم و مدام  
 زير لب ميگفتم:

-چشمي كه هر دقيقه تغيير ميكنه... چشمي كه تغيير ميكنه.. تغيير ميكنه...  
 جادوگران شباهت شون غير قابل انكار بود! هم شون صورتي چروكيده و موهاي  
 اشفته و چشمهاي سياه داشتند و حالا تمام حواسشون به تروي بود كه داشت  
 موضوعات و اتفاقاتي كه اين مدت براش افتاده بود رو توضيح

میداد... جادوگرها دسته دسته در قسمتی ایستاده بودند و چشمشون به تروی بود... جوری نگاه میکردند که انگار میتونستند افکار رو بخوندند.. اینها نمیتونستند باشند! چشمای همشون به رنگ مشکی بود و همشون انگار میتونستند به درون نفوذ کنند... جمعی دیگه از جادوگران هم مارهایی که در دست داشتند رو پرورش میدادند و به اندازه مختلف درمیآوردند این ها هم حالت مشکوکي نداشتند که بخوام چیزی بهشون نسبت بدم... ولی ناگهان چشمم به دسته دیگری افتاد که برخلاف قبلی که همه جادوگران بدون هیچ شباهتی بودند یکیشون فرق داشت! یه فرق اساسی! چشمان سبز رنگ... تا اینجا من چشم سبزی ندیده بودم ولی بقیه کسانی که دورش بودند چشمشون به رنگ طوسی تیره بود... مشکافانه نگاهش کردم... حد سم وقتی به یقین تبدیل شد که بعد از گذشت یک دقیقه ناگهان رنگ چشمش به صورتی تغییر کرد... یک بار پلک زد تا اشتباهی صورت نگرفته باشه! ولی نه! همچنان چشمش صورتی بود! از روی درخت پایین پریدم... اخ خفه ای گفتم... بد پریده بودم مچ پام درد گرفته بود... دو باره قبل از اینکه میون جمعیت رهبر همشون رو گم کنم نگاهش کردم... این بار چشمش به رنگ ابی شده بود... خیز برداشتم تا سمتش برم و همه چیز رو تموم کنم ولی علاوه بر ترس عقلم جلوم رو گرفت... حرفهای حاکم رو یه بار مرور کردم و تازه فهمیدم باید وقتی که چشمش به رنگ بنفش درمیآید این کار رو بکنم... باید بهش نزدیکتر میشدم و وقتی چشمش بنفش شد یه دقیقه وقت داشتم که آتشم رو توی چشمش فرو کنم قبل از اینکه بمیرم و از بین برم، فقط یک دقیقه. فقط یک

دقیقه. نگاهی به اسمون کردم و ارزو کردم آخرین بار نباشه که دارم اسمون رو

میبینم!

لب گزیدم و نزدیکتر رفتم و سعی کردم به هیچ وجه تو چشمای هیچ کدوم نگاه نکنم چون به خاطر شیطان بودنم اجازه میدادند از میونشون بگذرم و به محض فهمیدن موجودیتم همه چیز خراب میشد....!! از جادوگرهای نفوذی گذشتم و مار به دست ها رو رد کردم و حالا فقط چند قدم با اون چشم رنگی موزمار فاصله داشتم...! مدام با انگشتم بازی میکردم و با چشمام تغییر رنگ چشماش رو دنبال میکردم... از مکث تروی میشد فهمید حرفاش دیگه ته کشیده... نه نه الان نباید تمومش میکرد... نباید حواسهایی که بهش معطوف شده بود باز میداشت... نباید... هنوز دعاهام تموم نشده بود که دوباره شروع به حرف زدن کرد... نفس اسوده ای کشیدم و منتظر به جادوگر نگاه کردم بعد از یه تغییر رنگ کامل یعنی؛ زرد، قرمز، نارنجی و... ناگهان با دیدن رنگ بنفش در جام سیخ شدم عرق سردی روی پیشونیم نشست... مطمئن بودم رنگم پریده... با خودم گفتم:

-وقت رو حروم نکن ارا بلا! تمومش کن! تمومش کن!

\*\*\*

حلقه برخی از جادوگران که پشتش بودند رو کنار زدم و حالا کنارش ایستاده بودم از ترس تغییر رنگ دوباره نقشه ام رو مرور کردم. کمی ازش فاصله گرفتم و بعد با دست روی شونش زدم. به سمتم که برگشت سریع دست هام رو بردم بالا ولی سکوتی مرگبار جمع رو پر کرد و همه به من زل زدند و جادوگری که





ترانتا منتظر به پدرش نگاه کرد... توي چشماش آرامش موج میزد و همین بود

که من رو میترسونند! آرامشش بعد از این اشوب عجیب بود!

- شما برای چی اومدین اینجا؟ درخواست اصلیتون چیه؟

و چشمش رو به تروي دوخت ولي من با جسارتي که نمیدونم از کجا آورده

بودم به سمت سکو رفتم و کنار تروي ایستادم و گفتم:

- ما برای صلح اینجایم... از اول هممون میدونستیم و میدونیم جادوگران جز

سه گانه تارگاسیلوس نیستند و نخواهند بود... حضور و وجودشون اینجا اضافه

است یه نفر باید دست به کار میشد... کسی که..

ولي صدایی از یکی از مردم رو بروم نداشت حرفم رو ادامه بدم:

- تو کي هستي؟ کي هستي که اومدي اینجا و میگی صلح میخوای؟

بدون اینکه هول بشم یا بترسم، گفتم:

- من یه باتنرم...

میشنیدم که اسمم رو زیر لب زمزمه میکنند... دوباره خودم ادامه دادم:

- من کسیم که در هر مرز به یه شکل درمیام...

یکی دیگه از میون جمعیت گفت:

- از کجا معلوم که تو یه دروغگو شیاد نباشی؟؟؟

چشمام رو بستم و جوابی ندادم فقط سعی کردم تمرکز کنم... طبق گفته لرد

حالا من میتونستم کنترل موجودیتم رو به دست بگیرم... رو برو چشمای

متعجب و نگران همگی... دست و پاهام درخشید سرما بهم دست داد و

بالهای بزرگ و زیبای نمایان شد... با لبخند یک دور چرخیدم و بعد از چند

دقیقه به شکل معمولیم تبدیل شدم و وقتی به اندازه کافی باور کردند به شکل شیطان برگشتم و مطمئن و پیروز بهشون نگاه کردم و شروع کردم به حرف زدن:

- من... نه فقط من، ما به دنبال صلح هستیم نه منافع خودمون. ارزومون این که سرزمینها دوباره متحد بشن و با هم باشن... دو سرزمین از تارگاسیلوس رو به اینجا جمع کردیم تا از این جنگ جلوگیری کنیم... جنگی که جز تباهی چیزی به جا نخواهد گذاشت... جنگی که هزاران کشته می‌ده و صرفی هم نداره... جنگی که فقط نابود کننده س... واقعا دوست دارید که تنها موجودات تارگاسیلوس باشید و دو گونه دیگه رو نابود کنید؟ یادتون رفته تارگاسیلوس معنا پیدا کرده چون از سه گونه ساخته شده؟ شیطان بدون فرشته معنا نداره، شیطان بدون اشک مردم عادی معنا نداره.

اما اگه صلح بشه همگی میتونیم دوباره پیش هم باشیم.. نفرت و کینه و اندوه از بین میرن و...

دوباره یکی میون حرفام پرید:

- ما بدون لرد نمیتونیم اتحاد داشته باشیم!

و همه با هم تکرار کردند:

-اره!

-قبول دارم که اتحادی که سال ها پیش گرفت به خاطر حضور و تلاش لرد بوده ولی این رو هم قبول کنید که لرد رفته و ما نمیدونیم که برمیگرده یا نه. ما که نباید خودمون رو نابود کنیم... شما باید یاد می گرفتید که صلح و اتحاد واقعی اون که همیشه پایدار باشه نه اونیه که بعد از ناپدید شدن باعثش از هم

فرو بپا شه. خشم و طمع کورتون کرد و نفرتها از سر گرفت، چرا؟ چون لرد نبود که بهتون یاد بده تا متحد باشید؟ يعني در تمام اون سال ها خودتون به اين حقيقت نرسيديد که اتحاد به نفع شماست؟ مطمئنم خيلها ميون شماست که دلتون مي خواد سرزمينها رو بدون محدوديت بينه. سرزميني که حق همه ي ماست.

انگار با نگاهشون بهم نيرو ميدادند و حرفام رو تايد ميکردند... اخيرين جملاتم رو گفتم:

- پس با ما باشين. به ما بپيوندين و به اين جنگ پايان بدين... جنگي که فقط باعث ميشه قلباتون سياهتر و از هم دورتر بشه جنگي که فقط باعث ويراني ميشه و هيچ سودي نداره. جنگي که فقط يك عمر زندگي با آرامش رو ازتون ميگيره.

يکيشون با بدبيني گفت:

- پس کي بايد ما رو کنترل کنه؟

- خودتون! اين شماييد که بايد خودتون رو کنترل کنين اين شماييد که بايد نماينده باشين... هرکس نماينده خودش باشد... حتما کسي نبايد شما رو کنترل کنه. هر کسي به اندازه کافي از خودش شناخت داره تا بتونه کنترل خودش رو به دست بگيره. فقط کافيه که همه باور داشته باشيد ما همه با هم هستيم که تارگاسيلوس رو تشکيل ميديم.

صداي دست زدن از پشت سرم شنيدم... چرخيدم و با انگوس و همون چشمان عجيبش روبرو شدم.... سعي کردم ترسم و محکم باشم... ديدم که تروي داره

سمتم میاد با نگاهم بهش گفتم جلو نیاد! خودم باید متقاعدش میکردم... البته  
بعید میدونستم قانع بشه!

عاری از هر احساسی به جز تمسخر گفتم:

- پس میخواید صلح کنین؟ با من؟ با مردم من؟

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- من مشکلی با این موضوع ندارم... پیشنهاد صلحتون رو میپذیریم... ولی...

شمشیرش رو بیرون کشید و فریاد زد:

- اینم قربانی صلحمون!

انقدر ناگهانی شمشیر رو زیر گلویم گرفت که هیچ حرکتی نمیتونستم

بکنم... میدونستم همزمان با جیغم خونم زمین رو رنگین میکنه... تروی به ما

نزدیک شد ولی انگوس گفتم:

- جلو نیا خائن! جلو نیا که میکشمش!

تروی سرجاش ایستاد و دستاش رو سمتش نشونه گرفت... صدای ترانتا رو از

کنار گوشم شنیدم:

- بهت توصیه میکنم اتیش پرت نکنی چون تنها کسی که صدمه میبینه خانوم

کوچولوته!

هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم. هر حرکت من میتونست مساوی باشه با آسیب

دیدن یکی از ما ها. من یا تروی. تروی هم داشت از عصیانیت دیوونه

میشد... کلافه نگاهم میکرد... ولی من هیچ کاری نمیکردم! نه تقلا! نه

التماس! نه حتی قطره ای اشک! امن خالی خالی بودم! خالی از هرگونه

احساسی... خیره خیره نگاهم میکرد و میدونست حتی بایه قدم جلوتر او مدن  
ممکن مرگ من و خودش رو به جون بخره... تروی کلافه گفت:

-اونو ولش کن! با هم حرف میزنیم کنار میایم فقط ولش کن!

در حالی که فشار شمشیرش رو بیشتر میکرد خنده چندی کرد و گفت:

-دیر به فکر افتادی پسر! خیلی دیر!

خونی که روی دستم ریخت نشون از خراش نه چندان کم روی گلوم  
میداد... جیغم رو خفه کردم میدونستم اخرش جونمو میدم... چشمام رو بستم

و برای مرگ آماده شدم... ناگهان...!

فریاد انگوس بلند شد منم از بی حواسی استفاده و خودم رو سمت تروی

پرت کردم... نگاهم روی رانمر چرخید و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاد! رانمر

پای انگوس رو گاز گرفته بود حالا به اندازه اصلیش برگشته بود... سرمو تو

گلوی تروی مخفی کردم خونم پوستش رو رنگین کرد... درد وحشتناکی

بود! زخم عمیق نبود... ولی درد داشت... خبری از آرامش تو چشماي انگوس

نبود! خیز برداشت و شمشیری که روبرو پاهام افتاده بود برداشت قبل از اینکه

کسی تکون بخوره محکم تو گلوی رانمر فرو کرد بالاخره جیغم بلند

شد... تروی شوکه چشمش بین من و رانمر میچرخید...! باورم نمیشد! باورم

نمیشد! رانمر روبرو پاهام افتاده بود و خونس روی زمین ریخته بود... تروی

سمتش پرید و تکونش دادخون فواره میزد و زخمش برخلاف من عمیق

بود. عمیق و کاری... نفس های رانمر قطع شد و من نفسم تند شد... چشمم به

دست تروی که سمت شمشیرش میرفت خیره موندانه! نه! الان نه تروی خواهش



ثانیه ای تو چشمام نگاه کرد و دوباره برگشت.

اینجا آدمایی بودن که می خواستن من رو بکشن و من با تمام وجود باها شون حرف زده بودم و گفته بودم هدفم جنگ نیست اما اونا همچنان قصد کشتن ما رو داشتن. مردم آرچفیندلند به محض شروع جنگ به اطراف پناه گرفته بودن تا درگیر جنگ نشن. حداقل حرفام رو عده ای از مردمشون تأثیر داشت.

صدایی تو گوشم گفت:

آرابلا، کسایی که با وجود این که نیتت رو میدونن و باز هم قصد کشتنت رو دارن هیچوقت هم راضی به صلح نخواهند شد.

چشمم به ترانتا افتاد که دیوانه وار می خندید و مادرش که بی تفاوت فقط نگاه می کرد. انگار نه انگار که پدر و شوهرشون بی جون اون طرف تر افتاده بود. دور تا دور ترانتا و مادرش پر از سرباز بود و خیلی از جنگ فاصله داشتن.

دستم شمشیرم رو لمس کرد. با یه حرکت از تو غلاف درش آوردم. با یه دست شمشیر و با اون یکی دست آتش.

شمشیر تو دستم انگار وجودم رو مشخص تر کرد چون حالا عده ی بیشتری به سمتم میومدن. تا به خودم اوادم داشتم حمله می کردم و در همون حین فریاد میزدم:

-بس کنین. بس کنین ما نمی خوایم بجنگیم.

اما همه به قدری درگیر کشتن بودن که هیچی نشنیدن. فرشته ها از پس جنگ برمیومدن ولی مردم عادی نه.

مردم عادی... مردم عادی؟!



چشمام گرد شد و به سرعت همه رو کنار زدم. ارتش یوژال لند اطراف محوطه قصر بودن و ما همه داخل باغ بزرگ بودیم. وقتی به اطراف قصر رسیدم نفسم حبس شد. فقط خون بود که ریخته می شد. نه از شیاطین، از ارتش یوژال لند. چیزی که میدیدیم به معنای واقعی قتل عام بود.

با دیدنش انگار دیوانه شدم جیغ بلندی کشیدم که مثل قبل باعث شد ناله خیلی ها در بیاد اما کم تر از دفعه پیش.

شیاطینی که داشتن ارتش یوژال لند رو قتل عام می کردن به سمت برگشتن و با دیدنم به طرفم اومدن.

خونی که روی زمین ریخته بود تموم وجودم رو می لرزوند. خون مردم بی گ\*ن\*ا\*هی که مقصرش من بودم. من که پای او نارو به این بازی کشونده بودم.

خشم وجودم رو پر کرد و با یک حرکت شمشیر رو تو شکم شیطان اول و آتش رو تو دهان شیطان دوم فرو کردم.

آتش هایی که پرت می کردن چند جای بدنم رو سوزوند اما اهمیت نداشت. فقط اون خون روی زمین اهمیت داشت. صدای فریاد آشنایی باعث شد به سمت چپ نگاه کنم و تروی رو دیدم که کنار من داشت می جنگید.

کنار من می جنگید. لبخندی روی لبم نشست. چند قدم به جسد های زیادی که اطراف افتاده بود نزدیک شدم.

چه طور از قدر احمق بودم که مردم عادی و بی قدرت رو به این جنگ کشوندم؟ درسته که این فقط قسمت کوچیکی از ارتش یوژال لند بود ولی اینا

هم مردمی بودن که خانواد شون به انتظار شون نشسته بود. شمشیر تو دستم از فشار زیاد می لرزید.

تروی اومد کنارم و دستشوروی شوونم گذاشت. الان وقت ضعف نیست آرابلا. الان وقت این کارا نیست.

از جنگ کمی دورتر بودیم واسه همین زیاد مورد حمله نبودیم. برگشتم و نگاهش کردم. تو چشماش یه کوه غم بود و با تمام وجودم حسش می کردم ولی می دونستم به زبون آوردن هرکدوم از اتفاقاتی که افتاده ضربه بدتری خواهد بود. بنابراین گفتم:

-نباید بذاریم جنگ ادامه پیدا کنه. این اوضاع رو بدتر می کنه. بی حرف سر شو تکون داد. با هم به میدان جنگ برگشتیم. هر از گاهی یکی به سمتمون می اومد. من با ترس و اکراه و تروی مصمم و خشمگین از سر راه برشون می داشتیم. سریع به سمت سکورفتم و جیغ بلندی زدم. گلوم می سوخت اما اهمیتی نداشت. این بار جیغم باعث شد همه ساکت بشن و دستشونرو روی گوششون بذارن. قبل از این که دوباره جنگ از سر بگیره دهن باز کردم که چیزی بگم اما صدای بلند و فریاد مانند تروی زودتر گفت:

-بس کنین. ما نمی خوایم بجنگیم. شما با کشتن ما و به خصوص ارتش یوژال لند فقط نسلمون رو نابود می کنید. جادوگری وجود نداره که نسل شیاطین رو ادامه بده. چرا نمی فهمید؟!

چرا نمی فهمید که دارید سرزمینمون رو به خاطر خودخواهی یک آدم پست...

به ترانتا که دقیقی پیش فقط ایستاده بود و به جنگ پیش او مده قهقهه میزد  
اشاره کرد و ادامه داد:

-به تباهی می کشونید؟

تک تک کلماتی که می گفت پر از حرص بودن. طوری که فقط شنیدنشون  
باعث میشد آدم نسبت به شیاطین نفرت پیدا کنه.  
یکی از میان جمعیت داد زد:

-بدون لرد امکان نداره. شما خیلی احمقید که فکر می کنید می تونید اتحاد  
دیگه ای ایجاد کنید.

بعد از پایان جمله اش همه باهاش هم صدا شدن. از بالای سکو می شد خیلی  
راحت همه چیز رو دید. مردم آرچفیندلند که گوشه گوشه قصر پناه گرفته بودن  
و حالا کمی جلوتر او مده بودن تا گوش کنن. ارتش یوژال لند که در جای جای  
قصر، اطراف محوطه، روی قلعه های نگهبانی و در میدان جنگ ایستاده  
بودن. سرباز های آرچفیندلند که همه جا پخش بودن و فرشته ها که بیشترشون  
از هوا حمله می کردن و بقیه هم در میدان جنگ بودن.  
این بار تروی با عصبانیت فریاد زد:

-ما احمقیم یا شما ها؟ یا شماها که دارید دوباره همون غلطی رو می کنید که  
سال ها پیش کردید؟ چرا شما ها از هیچ تاریخی درس نمی گیرید؟ چرا هیچ  
وقت منطقی به چیزی فکر نمی کنید؟ چرا؟؟؟؟

فریادش بند بند وجودم رو لرزوند.

این بار یه شیطان دیگه فریاد زد:

-تو پدرتو کشتی! به خانوادت خیانت کردی و با دشمن خونی ما متحد شدی!

دست تروي دستم رو لمس کرد. گرفتش و فشارش داد:  
 -من همون کاري رو کردم که باید مي کردم. همون کاري که بعد از رفتن لرد  
 همه شما ها...

فرياد هم صدای همه شياطين حرف تروي رو قطع کرد:  
 -لرد رفته. مرده. ديگه نمياد. لرد ديگه وجود نداره پس صلحي وجود نداره...  
 اين بار من دست تروي رو فشار دادم.

رعد و برق شدیدی به فرياد ها خاتمه داد. رعد و برق چند بار تکرار شد و  
 ناگهان دقيقاً رو به روي من و تروي نور شدیدی پديدار شد. همزمان با هم  
 عقب رفتيم. نور به قدری شديد بود که چشمامون رو بستيم. بعد از چند ثانيه  
 ديگه نوري رو حس نمي کردم. چشمام رو که باز کردم نفسم حبس شده بود.  
 اون برگشته بود. لرد برگشته بود. با همون جذبه و همون قدرت.  
 عکس العمل بقيه شديد تر از من بود. نفس ها دونه دونه حبس مي شد و فرياد  
 ها به هوا ميرفت. زمزمه ها شدت مي گرفت:

"لرد" "اون لرده" "نمرده" "زنده است" "لرد برگشته" "لرد بزرگ برگشته"  
 تروي لبخند ناباوري زده بود و با بهت به لرد نگاه مي کرد. ترانئا که با خشم به  
 لرد خيره شده بود و عجيب تر مادرش که باز هم بي تفاوت بود.  
 صداش که بلند شد همه ساکت شدن انگار که هيچ کس ديگه تو محوطه نبود.  
 لرد-مردم من.

من نمردم. فقط شما رو ترک کرده بودم. اول تصميم داشتم براي يه مدت کوتاه  
 نباشم اما مدت کوتاه بعد از ديدن هرج و مرج بين شما طولاني تر شد و با

دیدن جنگ عظیمی که بینتون رخ داد تقریباً همیشگی. هیچ وقت فکر نکردید شاید علت نبود من شما باشید، شمایی که برای صلح و اتحاد با ارزشمون فقط به اندازه وجود من ارزش قایل بودین.

من به شما یاد دادم که با هم باشید، به خاطر موجودیتتون از هم دوری نکنید. یاد دادم که به خاطر سیاه و سفید بودنتون، به خاطر تضادتون با هم دشمن نباشید چون تضاد قاعده‌ی زندگیه. تضادها در کنار هم، در صلح با هم این زندگی بی نقص رو به وجود آوردن. روز و شب در کنار هم، ماه و خورشید در کنار هم، آرامش و ترس در کنار هم، عشق و نفرت در کنار هم، سیاه و سفید و خوب و بد و فرشته و شیطان هم در کنار هم همه این‌ها با هم. اما شما با رفتن من گذاشتید که آموخته‌های من هم برن. شما حتی فرصت دوباره رو هم از دست دادید.

شما حتی...

دو قدم عقب اومد. یه دستش رو پشت من و یکی رو پشت تروی گذاشت و کمی به جلو هولمون داد. حس دستش حس خوبی داشت. حسی مثل آرامش، تکیه‌گاه. حسی مثل وجود یه پدر.

ادامه داد:

- شما حتی دو نفر از وفادارترین‌ها به من رو رو ندین و به حرفاشون گوش ندادین. این دو مثل نماینده‌های من بودن اما شما باز هم ندیدین.

دست هاش رو برداشت:

- من حتی هیچ وقت نرفتم. من همیشه بین شما بودم اما ندیدین. رفتن من کورتون کرد. درسته که من صلح و اتحاد رو به شما یاد دادم اما نگه داشتنتش و

قبول کردنش با تمام قلبتون به عهده خودتون بود. من ناپدید شدم تا شما رو بسنجم. میزان ایمانتون و میزان اعتمادتون اما به اندازه ای کم بود که حتی چند سال هم دووم نیاورد. مدت ها صبر کردم تا بالاخره اون هایی که قرار بود اتحاد دوباره به دستتون رقم بخوره اومدن. اومدن و تمام قدم ها رو درست برداشتن اما شما نخواستید.

حالا یک سؤال ازتون دارم. آیا بدون وجود من هم این اتحاد رو می خواهید؟

فریاد همه با هم بلند شد. فریاد نبود. جشن و شادی بود. می خواستن.

لرد- من دیگه شما رو ترک نخواهم کرد چون میدونم دیگه اشتباهتون رو درک کردید. من میمونم اما فقط به عنوان مالک تارگاسیلوس. میمونم نه به عنوان حاکم شما. میمونم و نظارت می کنم.

قبل از این که بتونه حرفش رو کامل کنه دوباره صدای شادی مردم بلند شد. انگار برای اتحاد فقط وجود لرد لازم بود. حرکتی رو از گوشه چشم حس کردم به سرعت برگشتم و ترانتا رو دیدم که شمشیر به دست به سمت تروی می دوید. خشک شده بودم. تروی انگار تو این دنیا نبود.

با تمام وجود فریاد زدم:

-ترووی!

تروی بعد از شنیدن فریادم سریع برگشت اما با دیدن خواهرش که به سمتش حمله می کرد به لحظه از حرکت ایستاد و همون یه لحظه می تونست کافی باشه تا ترانتا به هدفش برسه. دست لرزانم خنجر تو جیبم رو لمس کرد. با یه حرکت درش آوردم و بی فکر فقط پرتش کردم.

در کمتر از یک ثانیه خنجر به پای چپ ترانتا برخورد کرد و جیغ بلندش همزمان شد با لرزش ناگهانی تروی.

ترانتا به زور از جاش بلند شد و خودشوروی تروی پرت کرد. خواستم حرکتی کنم که دستی جلوم رو گرفت. سرم رو بالا گرفتم. لرد بود:  
-نباید دخالت کنی.

جز عده ای از جلوی جمعیت بقیه هنوز مشغول شادی بودن.

نگاهم رو که از چشم‌ماش گرفتم تروی رو دیدم که این بار اون روی ترانتا بود. شمشیرش رفت بالا و دقیقاً روی قلب ترانتا فرود اومد. چشم‌مامو محکم بستم و رومو برگردوندم. قلبم داشت از جا در میومد. به دلایل زیادی که قطعاً الان فکر کردن بهشون مساوی بود یه گریه ی بی پایان.

چشم‌مام رو آرام باز کردم. تروی شمشیر رو انداخت و بلند شد.

دورتر روی زمین نشست و دستاش رو تو موهاش فرو برد. سریع به سمتش رفتم و کنارش نشستم، حضورم رو که حس کرد سرشو روی شونه ام گذاشت. گریه نمی کرد، نمی لرزید فقط تند تند نفس می کشید. با سرانگشتام پشت گردنش و بین موهاش رو ماساژ دادم.

نفساش آرام تر شد اما خودش آرام نشد. می تونستم تصور کنم چه حسی داره که یکی از عزیزترین هات به دست پدرت کشته بشه و در یه روز پدر و خواهرت رو هر چه قدرم بد و خبیث بکشی. اما نمی تونستم تصور کنم و همین باعث میشد درد تروی رو بیشتر حس کنم.

یک جفت چکمه جلومون ظاهر شد. همون چکمه آشنا متعلق به لرد.

لرد خم شد و دستش رو روی شونه ی تروی گذاشت. تروی سریع سرش رو بلند کرد و وقتی لرد رو دید لب هاش رو به هم فشار داد و تو چشماش زل زد. لرد با آرامش لبخندی زد:

-یادته یک روز بهت گفتم مرد شجاعی میشی؟ تروی تو الان یکی از شجاع ترین مرد های این سرزمینی.

دیگه نتونستم اشک هام رو نگه دارم و یک قطره از گونه ام سر خورد. تروی ایستاد و لرد هم صاف شد. هر دو روبه روی هم ایستاده بودن. انگار تروی هم با دیدن لرد همون حسی رو داشت که من داشتم، حس یه پدر چون به محض این که لرد دست هاش رو باز کرد تروی توش فرو رفت. این بار می لرزید. این بار گریه می کرد. این بار منم بغضم شکست و گریه بی پایانم شروع شد. تروی بین گریه اش زمزمه کرد:

-تقصیر تو!..تقصیر تو که من الان اینجام. لرد تقصیر تو ا که من الان اینجام. اگه تو بودی، اگه می موندی و اسطوره ام باقی می مونی هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.

سعی می کردم حق هقم رو خفه کنم. اما حالا که جنگ تموم شده بود قدرت ضعفم بیشتر شده بود.

لرد چند بار پشت تروی زد و ازش جدا شد:

-وقتی رفتم نگرانی از مردم به کنار من نگران تو هم بودم. نگران پسری که فقط به من نگاه می کرد. تو چشمت می دیدم. همه چیز رو اما تو باید یاد می گرفتی که خودت باشی و الان تو خودتی. یه مرد شجاع و مسئولیت پذیر و



مهربون. تروي تو نباید من مي بودي، بايد خودت مي بودي. من يه شخصيت عالي و كامل نيستم. منم ضعف دارم و اين مردم ضعف منن. من به خاطر اون ها سال هاي سال رفتم و با خودم عهد بستم تا وقتي که مردمم خودشون به معني اتحاد برسن برگردم اما وقتي ديدم در يک قدميه تحقق اين رويا همه چي خراب شد و جنگ شد مردم شد و عهدم رو شکستم. من شايد تو جنگ اول همه چيز رو به دست خودتون سپردم تا همه چيز رو خودتون درست کنيد ولي وقتي ديدم دوباره در استانه جنگ و همون کشت و کشتار هستيد و ديدم هيچکدومتون تجارب گذشته و حالش در حدي نيست که جنگ رو کنترل کنه برگشتم...

برگشتم که با شما باشم و از جنگ دوباره جلوگيري کنم!... شايد مردم من هنوز هم اتحاد و صلح رو درک نکرده باشن. من اشتباه کردم که رفتم و شايد برگشتم هم اشتباه بود اما من نسبت به مردمم خودخواه بودم و نتونستم بينم همه چي خراب بشه و جنگ ديگه اي به وجود بياد. برگشتم تا از جنگ جلوگيري کنم اما حالا نمي تونم دوباره اين مردم رو ترک کنم. من بايد مي موندم و با کنار اين مردم بودن بهشون معني اتحاد رو ياد ميدادم نه ترک کردنشون. اين اشتباه من بود. همون طور که گفتم هنوزم ممکنه خيليا نفهميده باشن اما از اين به بعد من با کنارشون بودن اينو بهشون ياد ميدم نه با ترک کردنشون. درسته بهشون گفتم که اشتباهشون رو درک کردن اما ميدونم خيليا فقط به خاطر وجود من به اين اتحاد دوباره تن دادن و من مي خواستم نشون بدم که بهشون اعتماد دارم. مي بيني؟ حتي من هم لياقت اسطوره بودن رو ندارم.

حسی بهم می گفت از اونجا دور بشم و اونا رو تنها بذارم. چند قدم دور شدم اما چشمم به رانمر افتاد. سعی کردم به انگوس نگاه نکنم و یه راست بالای سر رانمر برم. کنارش نشستم و گردنش رو لمس کردم. به محض لمس کردنش خاطره ای از وقتی که تو منطقه بی طرف زخمی شده بود و از من خواسته بود از تروی محافظت کنم افتادم. این بار به حق هقم اجازه خروج دادم. آرام رانمر رو نوازش کردم:

-همیشه نگران صاحب بودی، نه؟ آخرش هم در راه محافظت از صاحب جونت رو دادی رفت؟ حتما با خودت گفتی تروی بدون کدوم نمی تونه دووم بیاره؟ من یا تو؟ و به این نتیجه رسیدی بدون من و خودت رو فدا کردی، نه؟ اما اشتباه کردی. تروی بدون تو هم دووم نمیاره. خیلی خودخواهی که همش به فکر صابیتی.

حق ها در راه خارج شدنشون انگار به گلوم زخم میزدن. خواستم بلند بشم که یکی کنارم نشست. نگاه کردم. لرد بود. انگار حس کرده بود منم مثل تروی نیاز به دلداري دارم. بی هیچ حرفی فقط کنار هم نشستیم. بعد از چند ثانیه گفت:

-فکر نکن فقط به خاطر من اتحاد شکل گرفت.

با تعجب نگاهش کردم. ادامه داد:

-من در تمام مدت حرف های تو بین مردم بودم. تو با حرفات روشون اثر گذاشتی و به جرأت میتونم بگم اگه حرکت هوشمندانه ی انگوس نبود شما بدون من این کار رو انجام می دادین.

نا باور گفتم:

- حرکت هوشمندانه؟

سرشو تکون داد:

- اول تو رو هدف گرفت چون می دونست ترویی به خاطرت هرکاری می کنه و بعد رانمر رو که مانعش شده بود درجا کشت، چون میدونست ترویی با مردن رانمر دیوونه میشه و جای اتحاد دوباره جنگ برپا میشه. میدونست حرفات تأثیر داشته و این طوری می تونست باعث یه تغییر بشه.

زبونم از بهت بند اومده بود اما به زور گفتم:

- اما شما گفتید مردم هنوز هم مرددن، هنوز به اتحاد ایمان نیاوردن.

لبخندی زد:

- چون هستن. چون وقتی مردد بودن و هنوز به حرفای تو نیاز داشتن انگوس نقشه اش رو اجرا کرد. هنوز مرددن و الان شاید فقط با دیدن من قبول کردن دوباره صلح بشه اما همونطور که به ترویی هم گفتم این بار با کنار شون بودن بهشون یاد خواهم داد.

دستی به شونم زد و بلند شد.

برای آخرین بار دستم رو روش کشیدم و بلند شدم. از گوشه چشم به انگوس نگاه کردم که با دهان باز و چشمای گرد شده بی جون شده بود. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. اشکامو پاک کردم و به کنار ترویی برگشتم که الان آروم تر بود. لرد پیش ملکه آکانتا و آریا که تمام مدت جنگ نظاره گر بودند رفته بود و همه داشتن در کنار هم به مجروح ها کمک می کردن.

پانتا، چارلی، تانیا، تیلور، توم اس... همه. در کنار هم.

تروي با دیدنم به سمتم اومد. هر دو دستم رو گرفت و زمزمه کرد:

-خوبی؟

لبخند خسته ای بهش زدم:

-از چه لحاظ؟

یه دستش رو روی گونم گذاشت:

-هر دو لحاظ. روحی و جسمی.

خنده ی تلخی کردم:

-افتضاح.

سرشو چندبار به پایین تکون داد و زمزمه وار گفت:

-متأسفم آگه گاهی ازت غافل شدم و ...

سریع حرفش رو قطع کردم:

-من متأسفم که تو امروز انقدر زجر...

ادامه ندادم و آهی کشیدم.

صورتم رو تو دستاش گرفت و ب\*و\*سه کوتاهی روی لب هام نشوند:

-من خوبم.

سر کلمه خوبم انگار صداسش شکست.

ناگهان یکی فریاد زد:

-ملکه تالیا داره فرار می کنه.

ملکه تالیا؟ تالیا؟ درسته مادر تروی!

برگشتیم و دیدیم که به همراه ندیمش داشت به سمت دروازه قصر میرفت.

تروي داد زد:

-بگیریدش. سریع.

و در صدم ثانیه سربازا ملکه تالیا رو گرفته بودن و اون داد میزد:

-من ملکه شما! من ملکه این سرزمینم چه طور جرئت می کنین.

سربازا جلوی تروي رسیدن و تروي با صدایی خالی از احساس گفت:

-بندازینش تو زندان.

کم کم صدای جیغش کم شد تا این که کاملا قطع شد. زمزمه کردم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

لرد که داشت به سمتون می اومد گفت:

-امروز باید مجروح ها رو درمان کنیم. کشته شده ها رو به خاک بسپاریم و

خرابی های وارد شده به قصر رو جبران کنیم. فردا خبر اتحاد دوباره رو بین همه

پخش می کنیم و روز بعدش باید درباره مسائل مهمی در رابطه با سرزمین

صحبت کنیم.

دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-ازت ممنونم آرابلا. ما همه ازت ممنونیم اما بدون که امروز پایان روز های

سختت نیست. روز های سخت تری در پیش داری.

با این که از حرف های آخرش هیچی نفهمیدم اما لبخند زدم:

-اگه شما نبودین ما موفق نمی شدیم.

جواب لبخندم رو داد اما چیزی نگفت و دوباره رفت.

روبه تروي گفتم:

-تو هم حس می کنی اون مثل پدرته؟!

دستشو دور شونم حلقه کرد و زمزمه کرد:

-همیشه این حس رو داشتم.

هر دو همزمان آهی کشیدیم و به کمک بقیه رفتیم.

بعد از یک روز درمان مجروح ها و خاک سپاری و مرمت خرابی ها بالاخره من و تروی وقت کرده بودیم به جایی بریم که خاکستر رانمر رو پخش کرده بودیم.

تروی نذاشته بود رانمر رو دفن کنن و گفته بود بسوزوننش تا خاکسترش رو به آسمون بسپاره. وقتی ازش پرسیدم چرا گفت:

-رانمر عاشق پرواز کردن بود. نمی خوام جسمش اسیر خاک باشه. می خوام جسمش هم به همراه روحش همیشه در پرواز باشه.

روی همون صخره ای خاکستر رانمر رو به دل آسمون داده بودیم که یه روز تروی منو برای رفع ترسم از ارتفاع برده بود.

نوک صخره نشسته بودیم و پاهامون رو تو هوا تکون می دادیم. سرم رو روی شونه ی تروی گذاشتم.

تروی نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونی چرا خودم انگوس رو کشتم؟

سؤالش بدنم رو لرزوند اما فقط گفتم:

-چرا؟

تروی-رانمر هدیه ی انگوس در دوران بچگیم بود. میدونی، انگوس هیچ وقت به من محبت نمی کرد و وقتی رانمر رو بهم داد حس کردم این قسمتی از

محببتشه واسه همین مثل جونم از رانمر مراقبت کردم. رانمر کم کم واقعا شد مثل عضو خانوادم و من با خودم فکر می کردم انگوس حتما دوستم داره که چیزی بهم داده که مثل عضوی از خانوادمه. وقتی فهمیدم انگوس می خواست بکشم شکستم اما من هنوز بخشی از محبتش رو از دوران بچگیم به همراه داشتم پس بلند شدم. ولی... ولی وقتی رانمر رو کشت به یقین رسیدم دیگه هیچ چیز به عنوان پدر و پسری بین ما نیست. انگوس، پدرم محبتی که همیشه ازم دریغ می کرد رو به شکل یه اژدها بهم داده بود اما حتی به محبت خودش هم رحم نکرد. منم که اون محبت رو از دست داده بودم به اون رحم نکردم.

قبل از این که تروی اشک های روی صورتم رو ببینه سریع پاکشون کردم. سرم رو از روی شونش برداشتم و صورتش رو در دستم گرفتم:  
- تروی تو خانوادت رو از دست دادی. دقیقا نمی تونم درکت کنم چون درسته منم از دستشون دادم اما یه شکل دیگه.

اما تو تنها نیستی، من تنها نیستم. تو من رو داری و من تو رو و ما هر دو دوستانی که دوستمون دارن. تو من رو داری که دوستت دارم. با همه وجودم.

اشک تو چ شمش بود اما نذاشت بریزن و محکم در آغو شم گرفت و من باز هم وارد امن ترین جای دنیا شدم.

چند دقیقه بعد بلند شدیم و به قصر برگشتیم. دستم رو گرفت و شروع کرد قصر رو این ور و اون ور رفتن و منم از اونجا که این قصر رو خوب نمی شناختم نمی دونستم کجا داریم میریم.

بالاخره گفتم:

- ما کجا داریم میریم؟

تروي-بايد تاليا رو بينم.

چشمام گرد شد:

-تروي تو مطمئني؟

وارد راهرو هاي زندان شدیم. مصمم گفـت:

-اره. خيلي هم هستم.

آهي كشيديم و دستش رو فشردم.

بهش حق مي دادم اما نمي خواستم بيـشتر از اين از درون آسيب بينه.

جلوي سلولش ايستاديم. انگار حضورمون رو حس كرد چون سرش رو آورد

بالا و وقتي چشمش به تروي خورد سريع ايستاد:

-پسرم،بالاخـره اومدي؟

تروي پوزخندي زد:

-الان شدم پسرت؟

تاليا جلوتر اومد و دستاشو دور ميله هاي سلول حلقه كرد:

-تو هميشه پسر مني؟

تروي-انتظار داري باور كنم؟

دستشو از لاي ميله ها رد كرد تا صورت تروي رو لمس كنه:

-اره تروي،من مادرت...

تروي سريع عقب رفت و فرياد زد:

-اسم مادر رو نيار و دستم به من نزن.



تو حتی لیاقت این اسم رو نداری. وقتی شوهر و دخترت برای مرگ به قول خودت پسرت نقشه می کشیدن مادریت کجا رفته بود؟ها؟

تالیا به قدم عقب رفت:

-نه تروی تو اشتباه می...-

باز هم حرفش توسط تروی قطع شد:

-اشتباه می کنم؟ لعنتی تو موقعی که ترانتا می خواست منو بکشه کنارش وایساده بودی و حتی تکون نخوردی. تو در تمام مدت اون همه اتفاق فقط

ایستاده بودی و نگاه می کردی. من اشتباه می کنم؟

این بار تروی جلورفت و انگشت اشاره رو به نشانه تهدید بالا گرفت:

-نیومدم اینجا که این بهانه ها رو گوش کنم. او مدم فقط بگم که تو تبعید خواهی شد. فراموش کن یه روزی یه پسری داشتی به اسم تروی. من که خیلی وقته فراموش کردم پدر و مادر و خواهر داشتم.

دستم رو خیلی وقت بود که ول کرده بود. برگشت تا بره که صدای تالیا متوقفش کرد:

-تو تنها عضو خانوادت رو از خودت دور می کنی!

بدون این که برگرده گفت:

-خانواده من دختریه که الان رو به روت ایستاده.

و بعد رفت.

دلَم از این که منو جزوی از خانوادش میدونست گرم شد اما با نگاه کردن تو چشمای تالیا گرما رو عقب راندم و قبل از این که حرفی بزنه با آرامش گفتم:

-اگه به عنوان یه مادر فقط، برات مهمه بهت قول میدم که ازش محافظت کنم.

و بازم قبل از این که چیزی بگه چرخیدم تا سریع از زندان خارج بشم.  
 ولی لحظه ای صدای هق هقش رو شنیدم و از حرکت متوقف شدم... بین رفتن  
 و موندن مردد موندم... نمیتونستم در برابر هق هق کسی بی توجه باشم! حالا  
 هرکسی که میخواد باشه! حتی خبیث ترین! هق هق و گریه یعنی شکستن... یعنی  
 از بین رفتن دیواره صبر و تحمل! یعنی بالاترین درجه ناراحتی... قبل از اینکه  
 پشیمون بشم سمت سلولش برگشتم با دیدن من از گوشه ای که نشسته بود  
 بلند شد و اشکاش رو پاک کرد... الحق که هنوز ملکه بود و مغرور! دقیقاً  
 رو بروم ایستاد و با صدای گرفته ای گفت:

- چیه؟ او مدی شکستم رو ببینی و لذت ببری؟ او مدی منو به زانو در بیاری و  
 بری؟

با آرامش گفتم:

- من برای هیچ کدام از چیزایی که میگی به اینجا نیومدم... من او مدم پرسم  
 چرا؟ چطور میتونی انقدر بی تفاوت باشی؟ چطور میتونی از پسر از پاره تنت  
 بگذری؟

سرش رو به میله سرد سلول تکیه داده بود و حرفی نمیزد... ولی من بی وقفه  
 ادامه میدادم:

- یعنی انقدر این موضوعات برات بی اهمیته؟ دخترت! جلوی چشمت روی  
 زمین افتاد! همسرت! مردی که سالها باهاش زندگی کردی امروز، خونس زمین  
 رو گلگون کرد!

سرش رو بلند کرد و با بغض گفت:

-دو سشون داشتم! ولي دوست داشتن اينجا به معني ضعف! اينجا گريه يعني تسليم شدن! من نبايد ضعيف باشم! نبايد تسليم بشم!  
همونجا روي زمين نشست و ادامه داد:

-حالا که همه چيزم رو از دست دادم.... حالا که دارم جواب تمام کارايي که کردم رو ميگيرم.... ميخوام ضعيف باشم ميخوام بشکنم... ميخوام...  
ولي هجوم اشکاش نداشت ادامه بده... دستش رو سمت گردنش برد با دیدن برق پلاک تو گردنش که به جاي گردنبند به خودش چاقو کوچيکي اویزون کرده بود و چون دقيقا زير لباسش پنهون بود کسي دقتي بهش نمیکرد به خودم لرزيدم... از جاش بلند شد و عقب عقب رفت... من تند تند حرف ميزدم ولي انگار نميشنيد...

- نه نه اينکار رو نکن اين راهش نيست.... داري اشتباه ميکني... تو هنوزم ميتوني زندگي کني!

يه دستشوروي قلبش گذاشت و ضجه زد:

-اين سياهي ديگه قلب نميشه پس بذار نابودش کنم... من تنهائي دووم نمايرم!  
به ميله ها ميکوييدم تا شايد بتونم باز شون کنم ولي تنها اتفاقي که ميوفتاد اين بود که صدا همه جا ميبچيد... دستاش رو بالا برد و ولي قبل از اينکه تير خلاص رو رها کنه بي مقدمه گفت:

-تروي رو دوست داري؟

تند گفتم:

-دوسش دارم...

لبخند لرزون و تلخي روي لباس جا گرفت و گفت:

-همیشه دوش داشته باش کنارش بمون نذار نبود هیچکس رو حس کنه اون  
زندگی خوبی نداشته...

معطل نکرد دستاش رو به سرعت بالا برد و قلبش رو نشونه گرفت و من  
خشک شده بهش نگاه کردم فریاد کسی رو میشنیدم که اسسم رو صدا  
میکرد... ولی الان فقط خونی که روی زمین ریخته مهم بود! این خون کیه؟  
کشت؟ خود شو کشت به همین راحتی؟ دستی کمرمو چرخوند و منو سمت  
خودش برگردوند... نفهمیدم کیه! فقط هیستریک میگفتم:

-خودشو کشت... چا.. چاقو داشت... مرد... مرده... مرده!  
صدای تو بیخ گری گفت:

-تو چرا با من نیومدی؟ برای چی اینجا موندی؟  
شناختمش! تروی بود....

دوتا دستامو روی دهنم گذاشتم و خفه گفتم:

-دستاش میلرزید... جلوی چشمام چاقو رو توی قلبش فرو کرد...  
سرمو تو اغوشش گرفت و اروم گفت:

-هیس اروم باش... تموم شد همه چیز تموم شد...!

چرا حس میکردم صداش میلرزید؟ فقط یه احساس بود یا واقعا میلرزید؟ با  
گریه گفتم:

-نه نشده! هیچی تموم نشده!

سرمو چرخوندم تا دوباره به جایی که تالیا روی زمین افتاده بود نگاه کنم و مطمئن بشم این اتفاقات واقعی بوده! ولی تروی سرمو نگه داشت و مانع چرخیدنم شد:

- نگاه نکن، باشه؟

اخم ریزی پیشونیم رو چین داد و به این فکر کردم "من به کی تکیه کردم؟ به کسی که خودش شکسته؟" نباید میذاشتم تروی بیشتر از این اونجا بمونه! در حالی که راهمو کج میکردم، گفتم:

- بیا از اینجا بریم...

نگاهی بهش کردم که به جسد خونین مادرش خیره شده بود سرشو پایین انداخت و گرفته گفت:

- بریم...

هر چیزی بود مادرش بود! بالاخره خاطراتی با هم داشتند... بالاخره ساعتی رو با هم گذروندن... نمیتونست بگه براش اهمیت نداره میتونست دوستش نداشته باشه ولی دلیل بر این نیست که اهمیتی برای تروی نداره! فضا سنگین و خفه کننده بود دوست داشتم هر چه زودتر از اونجا برم بیرون... جلوی در ورود و خروج زندان تروی در حالی که سعی میکرد بی تفاوتی خودش رو ثابت کنه همون بی تفاوتی که روزی به خوبی انجامش میداد ولی الان فقط داشت ناشیانه تقلید میکرد!

- ما... تالیا خودشو کشت به جای مناسب منتقلش کنید...

نگهبانها چشمی گفتند و تروی وقتی از رفتنشون مطمئن شد دوباره دستمو کشید... بی مقدمه گفتم:

-دوستت داشت...

یه لحظه نگاهم کرد و گفت:

-کی؟

لبامو روی هم فشردم و گفتم:

-مادرت...

سعی کرد اخم کنه ولی نتونست به جاش گفت:

-اون مادر من نیست!

و سرعتش رو ازم بیشتر کرد... دستشو کشیدم عقب نیومد فقط منتظر نگاهم

کرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بهم گفت ازت محافظت کنم... بهم گفت دوستت داشته باشم!

نیشخند کجی زد و گفت:

-حتما از روی خیرخواهی؟!

تقریبا جیغ زدم:

-وانمود نکن برات مهم نیست!

صورتش خشک و عب\*و\*س شد و گفت:

-برام مهم نیست!

این بار کاملا روبروش ایستادم و گفتم:

-بیخوشش... بیخوشش بذار روحش در عذاب نباشه!

در حالی که سعی میکرد رد بشه، گفت:

-ارابلا بس کن!

چشمام رو بستم و با خواهش گفتم:

- تروي خواهش میکنم ببخشش... تو ندیدی! تو ندیدی که شکست و خورد شد...

- مگه اون دید که من شکستم و خورد شدم؟ مگه اون دید؟

یه لحظه فکر کردم حق با کیه؟ مادری که بعد از سالها طلب بخشش و دوست داشتن میکنه یا پسری که سالها طلب بخشش و دوست داشتن رو نشنیده؟ از سکوت استفاده کرد کنارم زد و رفت...!

دنبالش رفتم و قبل از اینکه در اتاقش رو ببندم گفتم:

- حداقل بهش فکر کن!

جوابم رو نداد و به جاش در رو محکم بست زیر لب غریبم:

- لاجباز!

سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم... واقعا تالیا هنوز میتونست زندگی کنه... نداشت حرفی بهش بزنم... شاید میتونستم روی رو متقاعد کنم تا از تبعیدش صرف نظر کنه میتونستم پشیمونیش رو حس کنم... کاش تروی وقتی تالیا حرف میزد اونجا بود! صدای پا شنیدم و زنی گفت:

- دوشیزه آرابلا؟

گرفته گفتم:

- بله؟

- شخصی به اسم ویلیام استکس کار واجبی با شما داره...

- ویلیام؟

سرشو تند تند تکون داد و گفت:

-البته من به ایشون گفتم که شما درگیر ماجراهای صلح و بازموندگان هستید  
ولی توجهی به حرفام نکردند و اصرار داشتند شما رو ببینند

-باشه... کجاست؟

-قسمت شرقی باغ!

سری تکون دادم و مسیری که گفت رو دنبال کردم... دیدمش که با کنجکاو  
اطراف رو میکاوید... با دیدن من یه لحظه مشکافانه نگاهم کرد و بعد گفت:

-ارابلا وودلی؟

لبخند ریزی زدم و سعی کردم ماجراهایی که داشتم روی رفتارم باهاش تأثیری  
نداره...

-خودمم...

با حیرت گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر تغییر کنی!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم... چند دقیقه ای در سکوت گذشت انگار  
نمیدونست چطور باید شروع کنه! سعی کردم کمکش کنم:

-کاری با من داشتی؟

لباشو روی هم فشرد و گفت:

-من خیلی فکر کردم...

ابروی بالا انداختم و چیزی نگفتم و گذاشتم ادامه بده:



-در باره خودم..زندگیم...تانيا و حتي...و حتي مقام و ارزش تانيا من نمیتونم کنار بذارمش...ولي نمیتونم هم خودخواه باشم و فرصت يه زندگي عالي رو ازش بگیرم...

برخلاف انتظارم حرف میزد!چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

حالا که ارومتر و ریلکس تر شده بود،گفت:

-درست میگفتي...این علاقه سرانجامي نداره... تانيا لایق بیشتر از ایناست...ادامه این رابطه فقط باعث میشه ضربه بخوره...من هیچي ندارم و باعث میشم حتي به ساینٹ لند هم ضربه سختي وارد بشه...من لیاقت جنگیدن رو ندارم...

این بارم\*س\*تقیم تو چشمام نگاه کرد دستشو سمت جیبش برد کاغذ کوچکی رو بیرون آورد و گفت:

-دلم نمیخواست بدون خداحافظي برم...دلمم نمیخواست با تانيا حرف بزnm فکر نکنم هنوز امادگیش رو داشته باشم...این رو بهش بده و حتما بگو هرکاري که کردم به خاطر خودش بود...ممنونم ارابلا...ممنونم که چشمام رو به حقیقت باز کردی و از خواب خیال بیدار! تازه فهمیدم من دارم زندگي چندین نفر رو به بازی میدم...!به تانيا بگو منو فراموش کنه همونطور که من فراموشش خواهم کرد...

در حالی که از عصبانیت سرخ شده بودم،گفتم:

-تو نمیتوني این کار رو بکنی!نمیتوني يه طرفه تصمیم بگیري و بري اتو حق نداری اینجوري با عشق و احساسش بازی کنی...

زهرخندي کرد و گفت:

-این رابطه باید یه جایی تموم میشد... فرقی نداشت چه امروز چه فردا! نباید وقت رو حروم کرد...

-باورم نمیشه! تانیا بهت اعتماد کرده بود! قلبشو بهت داده!

-حالا هم من دارم قلبشو بهش پس میدم...

انقدر شوکه بودم که نفهمیدم کی عقب عقب رفت و سوار اسب شد و منو وسط باغ تنها گذاشت! حرفاش چیزی نبود که فکر میکردم قرار بگه! فکر نمیکردم بخواد عقب بکشه! نامه رو انقدر تو دستام فشردم که کاملاً میچاله شد... با قدمهای محکم سمت اتاقي که تانیا توش م\*س\* تفر بود رفتم...

\*\*\*

در حالی که مثل ابر بهار گریه میکرد، گفت:

-داری دروغ میگی!

لب گزیدم و گفتم:

-خودش همینارو بهم گفت...

وزنش رو، روی من انداخت و گفت:

-یعنی رفت؟

در حالی که کمرش رو نوازش میکردم با آرامش گفتم:

-اون درست میگفت لیاقت تو خیلی بیشتر از ویلیام و امثال اون... تو

فرصتهای زیادی برای ازدواج داری

در حالی که از گریه سرخ شده بود، گفت:

-تنهام بذار

با نگرانی گفتم:

-تانيا تو مطمئني كه...

سرشو تڪون داد و گفتم:

-اره فقط برو...

اهي كشيديم و سمت در اتاق رفتم...وقتي تمام حرفاي ويليام رو بهش گفتم و نامه رو دستش دادم...نذاشت بخونم تا بفهمم چي نوشته ولي با خوندينش شروع كرد به هق هق كردن!

نميدونم ويليام چي نوشته بود كه اينطور بهم ريخت!

چرا بدبختي ها تموم نميشن؟ چرا انقدر به بار مشكلاتمون داره اضافه ميشه؟ با قدمهاي بي رمق راه اتاقمون رو پيش گرفتم...در رو كشيديم ولي قفل بود!به در كوبيدم و گفتم:

-تروي در رو باز كن!

چند ثانيه بعد در باز شد و من با حيرت به اتاقي كه انگار توش بمب تركيده بود نگاه ميكردم!

تمام اتاق پر از خورده شيشه و كاغذهاي مچاله شده بود!كتابهائي كتابخونه كوچكي كه کنار تخت بود همه به طرز وحشيانه اي پاره شده بود!با وحشت گفتم:

-تو...تو چيكار كردي؟

چشماش رو بست و روي تخت دراز كشيده و گفتم:

-الان ميان جمعش ميكنن...

با تندي گفتم:

-برام مهم نيست جمعش كنند يا نكنند ميخوام بدونم چرا اين كار رو كردي؟  
ز مزمه كرد:

-براي اينكه اروم بشم...هميشه براي آرامش به رانمر پناه ميبردم و هميشه با هم  
بوديم...ولي ديگه نيست...رانمر نيست...

بغض صداش ازارم داد كنارش نشستم و دستامو تو موهاش فرو بردم و گفتم:  
-در رابطه با رانمر نميدونم بايد چي بگم!منم با اينكه زمان زيادي باهاش  
نبودم دوستش داشتم...ولي تو...تمام زندگيت رو با رانمر بودي...  
سرشو روي پاهام گذاشت و گفت:

-كي آرامش برمىگرده؟

پوزخندي زدم و گفتم:

-نميدونم...

كم كم از منظم شدن نفساش فهميدم خوابش برده اروم پاهام رو از زير سرش  
برداشتم و بالشي زير سرش گذاشتم رو بروش نشستم و بهش زل  
زدم...نفهميدم چقدر گذشت كه در صدا خورد لحظه اي بعد باز  
شد...خدمتكار با شرمندگي گفت:

-او مدم اينجا رو تميز كنم...

-خودم تميزش ميكنم تو برو...

رفت و به ارومي در رو بست و از روي تخت بلند شدم...مواظب بودم كه  
پاهام با خورده هاي شيشه برخوردني نداشته باشه...اول كاغذ هاي مچاله شده

رو به سطل اشغال منتقل کردم و بعد کتابها رو سر جاشون برگردوندم...نگاهي به تروي کردم که هنوز غرق خواب بود...حق داشت این چند روز خيلي بهش سخت گذشته...

بعد از این که اتاق رو جمع کردم نگاه ديگه اي به صورت غرق در خواب تروي کردم و از اتاق خارج شدم. تا راحت بخوابه و تا منم اتفاقات افتاده رو هضم کنم. به باغ که رسیدیم صدای فریاد زدن مردی رو شنیدم که میگفت:  
-بیاریش اینجا. سریع باشین.

به سمت صدا که رفتم چند تا از سربازا رو دیدم که بدن غرق در خونی رو حمل می کردن. بیشتر که نگاه کردم قبري زیر درخت دیدم. ماجرا چیه؟  
بهشون نزدیک تر شدم و با کنجکاوِي پرسیدم:

-دارین چي کار مي کنین؟

یکی از سرباز ها برگشت سمتم:

-داریم جسد بانو تالیا رو دفن می کنیم.

چشمام گرد شد و به بدن نگاه کردم. تالیا بود.

یک آن عصبانیت وجودم رو گرفت:

-چي؟ اینجا؟ اینجوري؟

سرباز سریع گفت:

-دستور عالیجناب تروي.

صدامو بالا بردم:

-شما زخمش رو بستین، لباسش رو عوض نکردین و حتي تو تابوت

نگذاشتینش. این چه وضع دفن کردنه؟

سربازا بدون توجه مشغول به ادامه کارشون شدن و گفتن:

- ما گ\*ن\*ا\*هکار ها رو اینجوری دفن می کنیم.

گ\*ن\*ا\*هکار؟ اره گ\*ن\*ا\*هکار بود اما...اما...تکرار حرف هاش تو ذهنم اجازه نمیداد در باره گ\*ن\*ا\*هکار بودنش فکر کنم. از طرفی ازش متنفر بودم چون باعث درد تروی بود و از طرفی نبودم چون آخرین حرفاش بوی خالص صداقت رو میداد.

دویدم و جلوی چاله ایستادم:

- اجازه نمیدم این کار رو کنین.

سرباز ها با بی حوصلگی آشکار گفتن:

- ما از شما دستور نمی گیریم. لطفا بیاین کنار.

میدونستم همین احترام اندکی هم که برام قائلن به خاطر کاریه که دیروز کرده بودم و اگه اون نبود من رو پرت می کردن کنار.

صدای محکمی گفت:

- اینجا چه خبره؟

سرباز ها سریع احترام گذاشتن و منم با دیدن مرد رو به روم سریعا خم شدم.

لرد چند قدم جلو تر اومد و منتظر نگاه کرد. یکی از سرباز ها دهان باز کرد:

- ما داریم جسد بانو تالیا رو دفن می کنیم اما ایشون نمیدارن.

و به من اشاره کرد. نگاه لرز متوجه من شد:

- شما ها فعلا دست نگه دارین. تو با من بیا بلا.

آهی کشیدم و دنبالش رفتم. کمی قدم زدیم و از اونا دور شدیم تا این که روبه روم ایستاد:

-خب، چرا؟

نیازی نبود سؤالش رو کامل کنه.

-چون مادره. چون حتی اگه تمام زمان هایی که پسرش بهش نیاز داشته نبوده اما آخرین نفس های زندگیش پشیمون بوده و گریان. از من خواست تروی رو دوست داشته باشم و مواظبش باشم. چون هر چه قدرم گ\*ن\*ه\*کار یه اشراف زاده به دنیا اومده و سال ها ملکه بوده. نمیتونم اجازه بدم اینجوری دفنش کنن.

سرش رو تگون داد:

-می فهمم. می فهمم که به خاطر خود تروی داری این کار رو انجام میدی. کمی دست دست کردم و در آخر گفتم:

-میشه شما با تروی صحبت کنین؟

لرد-اگه می خوای از سر رودروایسی با من قبول کنه من باهش حرف میزنم. اما اگه می خوای با قلبش قبول کنه خودت باید این کار رو بکنی.

حق با اون بود. باید خودم باهش حرف میزدم. تشکری کردم و احترام گذاشتم و برگشتم تا به داخل قصر برگردم اما ناگهان ایستادم.

آروم چرخیدم و نگاهش کردم و قبل از این که بفهمم چی کار می کنم دویدم سمتش و ب\*غ\*لش کردم. حتی این آغوش هم پدرم رو برام تداعی می کرد.

زمزمه وار گفتم:

-از همون اول که دیدمتون حس عجیبي داشتم. شما حس به پدر رو به آدم میدین.

دستاشو پشتم گذاشت:

-همه شما فرزندان من هستین آرابلا. تک نکتون.

ازش جدا شدم و با التماس نگاهش کردم:

-میشه دیگه نرین؟ من و تروي به یه پدر نیاز داریم.

لبخندي زد:

-دیگه نخواهم رفت. من مردمم و همین طور فرزندانم رو به حال خودشون رها نمی کنم.

جواب لبخندش رو دادم و این بار به سمت قصر دویدم. در اتاق رو آرام باز کردم. اتاق تروي. زنده کننده خاطرات ترسناک قدیمی که البته با وجود خود واقعی تروي دیگه ترسناک نبودن.

تروي بیدار شده بود و روي صندلي نشسته بود و چیزی روي کاغذ می نوشت. نزدیکش که شدم تنها چیزی که روي کاغذ بود خط های درهم بودن.

خط هایی که بدون شک الان افکار تروي رو تشکیل میدادن.

دستش محکم قلم رو فشار میداد طوری که سفید شده بودن. دردی که احتمالاً اون از غرق در افکار بودنش حس نمی کرد من توي قلبم حس کردم.

دستای لرزانم رو روي دستش گذاشتم.

به محض تماس دستم با دستش حس می کردم حتی روحش رو میتونم لمس کنم و این بهم آرامش میداد.



آهي كشيده و دست آزادش رو روي دست سرد و لرزانم گذاشت. دست اون گرم بود. مثل هميشه و برخلاف دست هاي من.

مدت كوتاهي كه گذشت آروم دستم رو بيرون كشيده و روي تخت نشستم.

بايد مي گفتم. بايد مي گفتم. نفس عميقي كشيدهم:

-تروي؟

صدايي مثل "هوم" از خودش در آورد.

ادامه دادم:

-ميدونم كه مادرت گ\*ن\*ا\*هكار بوده، مادر نبوده اما بوده. دوست داشته.

نفس كلافه اي كشيده و بلند شد و درحالي كه تند تند تو اتاق قدم ميزد گفت:

-نداشته. نداشته. اون حتي من رو نمي ديد. آرابلا اون منو نمي ديد مي فهمي؟

-اون مال گذاشته بود. الان...

صداش بالا رفت:

-الان چي؟ الان چي؟ وقتي ديده داره ميميره پشيمون شد؟ اين به چه درد من

ميخوره؟

جمله آخرش رو فرياد زد.

پتوي روي تخت رو بين انگشتم فشردم:

-منم همين رو ميگم. اون الان مرده. ميدونم به خاطرش درد كشيدي اما ميگم

حالا كه لايق دوست داشتنت نيست حداقل ميتونه لايق كمي بخششت باشه.

ايستاد و نگاهم كرد:

-اون حتي پشيمون نبود. چون مي خواستم تبعيدش كنم اون حرفا رو ميزد.

سرم رو تكون دادم:

-میدونی اگه یه کدوم از آرزو هام برآورده میشد چي آرزو مي کردم؟

چيزي نگفت و منم منتظر نمودم:

-آرزو مي کردم اون لحظه هايي که تاليا ضجه ميزد گوشه اي پنهان شده بودي

و صداش رو مي شنيدتي.

در حالي که قدم ميزد گفت:

-من مثل تو ساده نيستم.

این بار این من بودم که فریاد میزد:

-بحث ساده بودن نیست تروي,اون خودش خودش رو کشت. چه دليلي

داشت که حرفاش دروغ باشه؟ اون خودش زندگي رو از خودش گرفت,چرا

فکر مي کنی اظهار پشيمونيش بايد الكي بوده باشه؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم:

-حتي اگه قبول نمي کنی,باورم نمي کنی و حرفم رو باور نداري به خاطر من

یه کاری انجام بده.

این تنها راهي بود که شاید میتونستم راضيش کنم.

با کنجکاو ي گفت:

-چي؟

دست هام رو درهم قفل کردم:

- تاليا رو مثل یه ملکه و با احترام دفن کن. اگه نمیتوني کمی ببخشيش و

روحش رو از عذاب آزاد کنی حداقل جسمش رو عذاب نده.

یه دستم رو گرفت و زمزمه وار گفت:

- چرا؟ چرا اون انقدر برات مهمه؟

دست آزادم رو روی گونش گذاشتم:

- چون تو مهمی. چون تالیا آخرین چیزی که گفت این بود، که دوست داشته باشم و من دارم، نیاز به گفتن اون نبود. اما وقتی تو رو دوست دارم برای تو اهمیت قائلم و من مطمئنم تو خودت هم دلت نمی خواد کسی که عمری به اسم مادر صداس می کردی رو حداقل با این خفت دفن کنی.

دستش رو از روی دستم برداشت و این بار اون از اتاق خارج شد.

آهی کشیدم و دستی که هنوز به هوای لمس صورت تروی تو هوا مونده بود رو پایین آوردم و روی تخت دراز کشیدم.

فردا و فردا های دیگه. چه اتفاقاتی در راه بود؟ چه چیزهای جدیدی؟ ساعد دستم رو روی پیه شونیم گذاشتم. شاید حرفی که لرد فردا می خواد بزنه روی فردا های آینده تأثیر داشته باشه.

چشمام بستم و تمام هوای اطرافم رو بلعیدم و کم کم خواب وجودم رو گرفت. نور شدیدی که از پنجره میومد باعث شد چشمام رو محکم به هم فشار بدم. با شنیدن صدای پیچ پیچ یه چشمم رو باز کردم. پشت به در و روبه پنجره خوابیده بودم و صداها از پشتم میومد. به دقت گوش دادم. صدای تروی بود: - ممنونم جک.

جک؟ همون فرمانده که بهمون کمک کرده بود.

و بعد صدای جک اوامد:

- خواهش می کنم عالیجناب. من باید به شما کمک می کردم.

تروی - خیلی مدیونت شدم. هم بهمون تو جنگ کمک کردی و هم الان...

الان چي؟ مگه جک چي کار کرده بود؟

جک حرفش رو قطع کرد:

-حرفشو نزنين.

تروي- به هر حال ممنونم که پيغام من رو رسوندي تا... تا تاليا رو با احترام دفن کنن.

لبخند روي لبم نشست. به حرفم عمل کرده بود. پس فهميده بود. پس درک کرده بود.

صدای بسته شدن در باعث شد سريع چشمام رو ببندم. با تکون خوردن تخت فهميدم روي تخت نشسته.

چند لحظه به سکوت گذشت تا اين که ناگهان گفت:

-ميدونم بيداري.

آهي کشيدم و چشمامو باز کردم و نشستم.

با اخم نگاهم مي کرد:

-گوش وايستادن کار خوبي نيستا.

با لبخند نگاهش کردم و چيزي نگفتم.

انقدر تو چشماي هم نگاه کرديم که اخم هاش محو شد.

به يکباره گفت:

-آماده شو بايد جايي بريم.

با تعجب گفتم:

-کجا؟

تروي-نپرس. فقط بيا.

دقايقی بعد سوار بر اسب داشتيم به جايي ميرفتيم که نمي دونستم کجاست و هر بار يه جواب مي شنيدم:

-رسيديم مي بيني.

بالاخره تروي توقف کرد و منم پشتش ايستادم. يه جايي تو جنگل هاي آرچفيندلند بوديم.

-اينجاست؟

اسبش رو به يه جا بست و به سمتي راه افتاد:

-فقط دنبالم بيا.

پوفي کردم و منم اسب رو بستم و دنبالش رفتم. چند دقيقه بعد ديدم که ايستاد. با تعجب نگاهش کردم که کنار رفت. با کنار رفتنش شايد فکم زمين رو لمس کرد. جايي گوشه جنگل مکاني بود بين سه تا سنگ خيلي بزرگ. يکي از سنگ ها قرمز، وسطي سبز و يکي آبي بودن. روي سنگ قرمز نقاشي يک شيطان بود روي سبز يه آدم معمولي و روي آبي يک فرشته. بين سنگ ها روي زمين آب جريان داشت و بين هر مسير کوچک آب سنگ هايي بودن تا بتوني روشن پا بذاري و حرکت کني.

با شگفتي زمزمه کردم:

-تروي اين جا کجاست؟

اومد کنارم:

-خودمم نمیدونم. نمیدونم که اینجا رو کی ساخته و کی ساخته. سال ها پیش اون موقع که هم من و هم رانمر کوچیک بودیم و رانمر نمیتوتست پرواز کنه ما تو جنگل گم شدیم و اتفاقی اینجا رو پیدا کردیم.  
پاهام رو با دقت روی سنگ ها گذاشتم و به سمت سنگ ها یا شاید دیوار های بزرگ رفتم و لمسشون کردم:

-این... این...

تروی- معرکه اس؟

با خنده گفتم:

-نه، می خواستم بگم عجیب ترین چیزیه که تا حالا دیدم.

خوا ستم برگردم سمتش که پام روی سنگ لیز خورد و افتادم تو آب. عمق آب زیاد نبود. شاید دو یا سه وجب اما همون هم برای خیس شدن کافی بود.  
صدای خنده ی تروی که بلند شد با چشمای گرد شده نگاهش کردم.  
با حرص گفتم:

-به من میخندی؟

در حالی که می خندید سرشو به نشانه تأیید تگون داد. پررو! با این که دیدن خنده اش بعد از اون همه اتفاق یه نعمت الهی بود اما دلیل نمی شد تلافی نکنم.

سرش به خندیدن گرم بود. آروم به سمتش رفتم و از پشت هلش دادم. تعادلش رو از دست داد و افتاد تو آب. با خنده گفتم:

-تا تو باشی به من نخندی!

چيزي نگفت.

-تروي؟

حتي تڪون هم نخورد. خنده ام محو شد:

-تروي؟

با نگراني نشستم کنارش. سرش فاصله خيلي کمي با يکي از سنگ ها داشت. يعني ممکن بود سرش با سنگ برخورد کرده باشه. هول شدم و آروم چرخوندمش.

چه شماش بسته بود. هيچ علامتي از ضربه رو پي شونيش نبود. پس چرا جوابي نميداد؟ به صورتش ضربه زدم:

-تروي؟ تروي؟ بلند شو.. پاشو جوابمو بده. تروووي؟

دو تا انگشتم رو جلوي بينيش نگه داشتم. نفس مي کشيد. پس شايد بي هوش شده!

ناگهان بغض کردم. دستشو بلند کردم و گذاشتم روي صورتم و تو کف دستش زمزمه کردم:

-وای خدایا چه قدر من احمقم. چه طور بدون اين که حتي فکر کنم ممکنه سرت به سنگ بخوره هولت بدم.

حس کردم بدنش داره ميلرزه. قبل از اين که فرصت کنم دستشو از روي صورتم بردارم بينيم بين دو تا از انگشتاش فشار داده شد. به سرعت صورتم رو عقب کشيدم و بلافاصله سيل عطسه هام شروع شدن.

نگاهم رو به تروي دوختم که در همون حالت دراز کش داشت مي خنديد. با پام به پاش ضربه زدم. نشست و گفت:

-تا تو باشی به فکر تلافی نباشی.

فقط با حرص نگاهش کردم. دستشو آورد جلو:

-پس اینجوری کنم عطست می گیره؟

قبل از این که دوباره اون کار رو کنه سریع بلند شدم و درحالی که به آسمون

نگاه می کردم تا عطسه ای که گیر کرده بود بیاد گفتم:

-خیلی زور گویی. من میوفتم تو آب جایی که کمکم کنی می خندی بعدش...

سرم رو پایین بردم تا نگاهش کنم اما با دیدنش نفسم بند اومد.

حالت نشستهش و چیزی که تو دستش بود و به سمت من گرفته بودش. یه

حلقه!

بهت زده گفتم:

-ت... تروی؟

-نمی گم در اولین لحظه ای که دیدمت ولی بعد از گذشت لحظه ها، دقیقه

ها، ساعت ها و روز ها من بهت علاقه مند شدم. هر اتفاق یه تلنگر شد و هر

جمله یه دلیل تا این علاقه بیشتر و بیشتر بشه تا این که از تنفر حسی به اسم

عشق به وجود اومد.

آرابلا وودلی با من ازدواج می کنی؟

با من ازدواج می کنی؟ با من ازدواج می کنی؟ جمله تروی تو گوشم تکرار

میشد. تک تک کلماتش تو بدنم جریان پیدا کرده بود. تأثیر جملاتش از نوک

پاهام شروع شدن تا به تار های موهام رسیدن. دست و پام یخ کرد، چونم

لرزید، دهانم خشک شد و تو چشم اشک حلقه بست.



کي فکروش رو مي کرد يه روز از اون تنفر به اينجا برسيم؟ که يه روز اخطار انگوس براي عاشق نشدن به حقيقت پيونده؟ که...  
من تروي رو دوست داشتم. به اندازه کافي. کافي و بي نهايت براي يه زندگي بي نهايت.

منتظر چي هستي آرابلا؟

در حالي که پر از حس خوب بودم يه قطره اشک از چشمم ريخت:  
-اره، اره تروي من باهات ازدواج مي کنم. تروي جيمز من باهات ازدواج مي کنم.

بلند شد. پريدم توي ب\*غ\*لش و در حالي که اشک مي ريختم زمزمه کردم:  
-دوستت دارم.

لبخندي زد و صورتم رو بين دستاش گرفت و ب\*و\*سه اي طولاني و پر از احساس به لب هام زد.

از هم جدا شدیم. حلقه رو جلوم گرفت. دست بردم که بگيرمش اما ناگهان حلقه ليز خورد و افتاد. جيغم هوا رفت:  
-حلقم.

هر دو با هم به سمتش دويدیم. حلقه تو آب جريان پيدا مي کرد و اين طرف و اون طرف مي رفت و من و تروي يا بهم ميخوردیم و يا ليز مي خوردیم و مي افتادیم و مي خنديديم. بعد از شايد ساعتی صدای فریاد تروي بلند شد:  
-گرفتمش.

بلند شد و به سمت من که باز ليز خورده بودم اومد و بلندم کرد و بدون مکث حلقه رو وارد انگشتم کرد.

حلقه از سردی آب سرد بود. سفید رنگ و زیبا.

نگاهی به حلقه کردم و بعد نگاهی به تروی و با خنده گفتم:

-این حلقه اخیانا جعبه نداشت؟

خندید و گونم رو نوازش کرد:

-همینم داشتی به باد میدادی.

گونه ام رو ب\* و\* سید و با هم خندیدیم.

ساعتی بعد به قصر برگشته بودیم. دست در دست و من خوشحال از اتفاقی که

افتاده بود تمام مدت لبخند روی لبم بود. از تروی، از اون حلقه، از عشق

تروی، از درخواست ازدواجش. چه قدر ممنون بودم که اون حلقه از دستم لیز

خورد و باعث شد تروی بیشتر بخنده. قبل از این که به اتاق برسیم خدمتکاری

رو به رومون ایستاد و ادای احترام کرد:

-جناب لرد و سایرین در سالن اصلی منتظر شما.

با این حرف یاد این افتادم که امروز روزی بود که لرد می خواست با همه حرف

بزنه. به تروی نگاه کردم و انتظار داشتم چشمایی کنجکاو ببینم اما خونسرد بود

و این متعجبم می کرد.

با هم به سالن اصلی قصر شیاطین رفتیم. قصری خالی از انگوس، خالی از

تالیا، خالی از ترانتا...

آهی کشیدم و خدمتکار در رو باز کرد و ما وارد شدیم. ملکه آکانتا و آریا و لرد

دور میزی نشسته بودن. آگه این مطلبی بود که پانتا و یا تانیا و بقیه نباید

میدونستن چرا ما رو هم احضار کردن؟

پشت میز نشستیم. سکوت بدی بود به خاطر مطلبی که لرد می دونست و ما نمی دونستیم.

بعد از چند لحظه لرد سکوت رو شکست:

-امروز ما اینجا جمع شدیم تا تکلیف آینده رو مشخص کنیم. آینده ی سرزمین ها رو.

آینده؟ هیچ ذهنیتی از آیندمون نداشتیم و این باعث ناراحتیم می شد.

لرد-احتمالا بیاد دارید که دور روز قبل بین همه مردم اعلام کردم که دیگه مسئولیت سلطنت و حاکمیت رو قبول نخواهم کرد. و این سؤال براتون پیش اومده که پس چه کسی حاکم خواهد بود؟ سال ها پیش قبل از اولین جنگ و قبل از اولین اتحاد من فقط یه سمت داشتم. من فقط مالک تارگا سیلوس بودم اما وقتی اتحاد رو برقرار کردم به درخواست مردم حاکمیت هر سه سرزمین رو هم به عهده گرفتم. اتحاد به همچین حاکمی علاوه بر ملکه و پادشاه های هر سرزمین نیاز داره. اما الان من دیگه قادر نخواهم بود عنوان حاکمیت رو حفظ کنم، به دو دلیل.

دلیل اول، من به دلیل اشتباهی که کردم دیگه لیاقتش رو ندارم

و دلیل دوم...

حرفش رو قطع کرد و به من نگاه کرد. فقط تونستم آب دهانم رو قورت بدم و منتظر نگاه کنم تا ادامه بده.

لرد-دلیل دوم اینه که حاکم واقعی سه سرزمین باید یک باتر کامل باشه.

بعد از به پایان رسیدن جملش سکوت همه جا رو فرا گرفت و من داشتم جمله اش رو تو ذهنم تشریح می کردم. حاکم واقعی سه سرزمین باید یک باتر کامل

باشه. باتر کامل؟ مگه من باتر کامل نبودم؟ پس چرا لرد گفت باتر کامل؟ مگه  
باتر دیگه ای هم هست؟ منظورش من... من بود؟  
با صدای لرزان گفتم:

-م... من؟

ملکه آکانتا و آریا با شوک به من نگاه میکردن. لرد فقط سرشو به پایین تکون  
داد. بلندتر گفتم:

-من؟

تروی دستم رو از زیر میز گرفت. برگشتم نگاهش کردم. چرا اون شوکه نبود؟ چرا  
خونسرد بود؟

لرد دستاش رو رچی میز گذاشت و با آرامش گفت:

-درسته، تو. خود خود تو.

این بار ملکه آریا گفت:

-چه طور ممکنه؟ چه طور میگرد که آرابلا حاکم اصلیه؟

لرد نگاهي به ملکه آریا کرد:

-آرابلا یه باتر کامله!

ملکه آکانتا که گیج بودن از سر و روش میباید به حرف او مد:

-چرا؟ مگه آرابلا چه ویژگی خاصی داره؟ بلا باتره! شخصیتش تحت تأثیر مرز

ها ست و این آسیب پذیرش می کنه. چه طور ممکنه اون لایق جانشینی شما

باشه؟

لرد چشماش رو از چشماي ملکه آکانتا گرفت و روی تروی متمرکز کرد. به پستی صندلي تکیه دادم. پس تروی میدونست!

تروی برعکس من سمت میز خم شد:

-ملکه، ویژگی هایی که شما گفتین متعلق به یک باتر ناقصه نه کامل. آرابلا یک باتر کامله. شاید گیج شدید و طبیعیه چون جز لرد کسی درباره ویژگی های یک باتر کامل نمیدونه....

به بقیه حرف هاش گوش ندادم. میدونستم چي مي خواد بگه. همون چیزایی که لرد به من گفته بود، من به تروی و حتما لرد هم به تروی گفته بود.

تروی که حرف هاش تموم شد ملکه آکانتا با چشم های گرد شده به لرد نگاه کرد:

-درست میگه؟

لرد سرش رو به نشانه تأیید نشون داد.

ملکه آریا با عجله گفت:

-من نمی فهمم. تمام این ها درست. این ها چه ربطی به مسأله حاکمیت داره؟

لرد-حاکم سه سرزمین مسؤلیت داره از سه سرزمینش محافظت کنه. برای هر

کدوم بتونه به طور مجزا فکر کنه و از طرفی بتونه به هر سه سرزمین با هم فکر

کنه. بعضی موقع ها باید تصمیماتی بگیره که مربوط به یک سرزمینه و بعضی

موقع ها باید تصمیماتی رو بگیره که روی هر سه سرزمین تأثیر شدید

میذاره. باتر کا مل دقیقاً تمام این ویژگی ها رو داره. میتونه مثل یک

فرشته، شیطان و یه آدم معمولی فکر کنه و میتونه هر سه جور فکر کنه. دیگه مرز

ها تعیین کننده شخصیتش نیستن. خودش تعیین کنند شونه. وقتی باتر ناقص

بود و به شکل یک موجودیت در میومد مغزش هم مختص به همون موجودیت کار می کرد اما الان دیگه این طور نیست. آرابلا لایق ترین و بهترین شخص برای این مقامه. حاکم شدن آرابلا به نفع تک تک مردم خواهد بود.

مغزم پر بود. پر پر.. من؟ یه دختر بی اصل و نسب؟ یه حاکم؟

لرد بلند شد و گفت:

-من حرفام تموم شد.

ملکه آکانتا با لبخند سرش رو تکون داد و بلند شد. ملکه آریا هم با نارضایتی همراهِش بلند شد و هر دو بیرون رفتن.

لرد به سمت پنجره رفت و دورتر از ما ایستاد.

بدون این که به تروی نگاه کنم گفتم:

-تو میدونستی؟

دستم که هنوز گرفته بود رو آرام ول کرد:

-دیشب وقتی خواب بودی فهمیدم.

این بار نگاهش کردم:

-چه طوری؟

قبل از این که تروی جواب بده لرد برگشت به سمتون و دوباره روی صندلیش نشست و گفت:

-دیشب تروی اومد پیش من و اول درباره دفن کردن ملکه تالیا و بعد درباره موضوع ازدواج با تو و زمان مراسم صحبت کرد.

تو دلم لبخندی زدم. از این که تروی قبل از این که از من خواستگاری کنه و جواب ازم بگیره درباره زمان مراسم تصمیم گرفته بود.

ادامه داد:

- بحث که به مراسم کشید من فکر کردم که میتونیم مراسم ازدواج و تاج گذاری رو در یک مراسم برگزار کنیم و از اون جا که مراسم تاج گذاری باید به سرعت انجام بشه تا سرزمین ها صلح پایدار داشته باشن من به تروی برای مراسم ازدواج سه روز بعد رو پیشنهاد کردم و تروی هم شک کرد و با خودم گفتم میتونم بهش اعتماد کنم و ازش کمک بخوام و به همین دلیل بهش گفتم. خشک شده بودم. تاج گذاری؟ ازدواج؟ دو روز دیگه؟ درخواستی که من امروز جواب داده بودم دو روز دیگه به انجام میرسید؟ حاکمیتی که همین الان فهمیده بودم دو روز دیگه بهم می رسید؟

از روی صندلی بلند شدم:

- من باید فکر کنم.

تروی بعد من بلند شد:

- به چی؟

به موهام چنگ زدم و کلافه گفتم:

- به همه چی! من هنوز قبول نکردم که حاکم بشم. من همین امروز بهت جواب مثبت دادم اون وقت چه طور به این زودی باید باهات ازدواج کنم؟ من چه طور میتونم سه تا سرزمین رو اداره کنم؟ من مگه کیم؟ من لیاقت ندارم!  
و به سمت در حرکت کردم. قبل از این که در رو باز کنم لرد گفتم:

-به دقت بهش فکر کن آرابلا. جز تو کس دیگه ای نمی تونه حاکم بشه چون هیچکس جز تو که یه باتر کاملی اون ویژگی ها رو نداره. تو به وجود اومدی تا یه روز به این مقام برسی. به مردم فکر کن. تو به خاطر اتحاد هر کاری کردی. این قدم آخره. اگه این قدم رو اشتباه برداری همه زحماتت به باد میره.

آهی کشیدم و شوکه از همه چیز در رو باز کردم و از سالن بیرون اومدم. توی اتاق نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... پر از احساسات مختلف بودم! عشق، ترس، خوشحالی! من نمیتونستم من امدگیش رو نداشتم... نه برای حاکم شدن... نه برای ازدواج! در صدا خورد و باز شد... جای من و تروی عوض شده بود! حالا من بودم که از احساسات مختلف داشت خفم میکرد! بدون اینکه ازش دعوتی کنم کنارم نشست و گفت:

-مشکل چیه آرابلا؟

نگاهی به حلقه توی دستم کردم و با بیچارگی نالیدم:

-من نمیتونم تروی، من امدگیش رو ندارم...

-تو میدونی که لردا شتبه نمیکنه... تو باتر کاملی تو شاید سستی و لیاقتش رو داری...

-من یه خدمتکارم تروی تو خودتم اینو میدونی، تو میدونی من چی بودم و یه

شب به کجا رسیدم و...

سرمو پایین انداختم و ادامه دادم:

-برای ازدواج، حس میکنم داریم خیلی تند پیش میریم.



- تو خوشحال نیستی که رابطمون داره رسمی میشه؟ من ۲۶ سالمه ارابلا! بچه نیستم... میتونم نوع احساساتم رو بشناسم!

کلافه از جام بلند شدم و گفتم:

- میدونم، میدونم! ولی من نمیتونم از پس این موضوعات بریام!

دستمو محکم گرفت و گفت: - تو تنها نیستی! من نمیذارم تنها باشی!

کنترل رو از دست دادم و فریاد زدم: - تروی نمیفهمی؟ موضوع عشق و تنها موندن من نیست! موضوع آینده تارگاسیلوس!

دست شو عقب کشید و سعی کرد نشون نده که ناراحت شده... با شرمندگی گفتم:

- ببخشید من...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

- حق داری من مثل همیشه خودخواهانه جلو رفتم... تنهات میذارم تا بتونی فکر کنی!

قبل از اینکه چیزی بگم از اتاق بیرون رفتم... روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم... من بشم حاکم تارگاسیلوس؟

هنوز ضعیفتر از چیزی بودم که خودم رو لایق حاکمیت بدونم... تروی رو دوست داشتم به احساسم مطمئن بودم با خشونت از جام بلند شدم کاغذی از روی میز برداشتم و خلاصه و کوتاه نوشتم "برمیگردم" به بالهای سفید و بزرگ و موهای طلاییم فکر کردم...

به ثانیه نکشید که تصورم به واقعیت پیوست... پنجره رو باز کردم و توی هوا شناور شدم مسیرم رو کاملاً میشناختم... کوه های ارچفیندلند تنها جایی بود

که میشد با خیال راحت ساعتها نشدست و فکر کرد... سریعتر از همه شه به اونجا رسیدم... مثل همیشه کسی اونجا نبود... روی تخته سنگی نشستم و به ارجفیندلند که زیر پاهام بود زل زدم... لرد باید قبلش با من مشورت میکرد حسی بهم میگفت یه جورایی من رو در عمل انجام شده قرار داد! اگه میخواستم منافع خودم رو در نظر بگیرم باید اعتراف میکردم...

حس خوبی بود! ولی اگه میخواستم به نفع مردم تارگاسیلوس تصمیم بگیرم بدترین حس رو داشتم... پیشنهاد و سوسه کننده ای بود... ولی من دنبال قدرت نبودم... من از اول زندگی فقط در پی آرامش بودم... حالا خودم باید منبع آرامش تمام اطرافیانم میشدم... مسئولیت سنگینی بود خیلی سنگین... منی که چندین سال با لقب خدمتکار گذرونده بودم حالا باید حاکم کل سرزمین میشدم؟ و از طرفی ازدواج با تروی باعث ترسم میشد... بغض گلوم رو لرزوند و زیر لب گفتم:

-مامان... بابا میدونم صدامو میشنوید به من بگید باید چیکار کنم؟  
از سرجام بلند شدم و فریاد زدم:  
-من باید چیکار کنم؟

از بالای کوه خودمو به پایین پرت کردم ولی قبل از اینکه روی زمین بیوفتم و از بین برم بالهام رو باز کردم و راه قصر رو پیش گرفتم... ماه کاملا در آسمون خودنمایی میکرد و هوا کاملاً تاریک شده بود ولی میتونستم قصر رو ببینم...  
نگهبانها سراسیمه به اطراف میدویدند و صدای فریاد میشنیدم و خیلی راحت میشد فهمید متعلق به تروی! روی زمین فرود اومدم... تمام سربازها از حرکت

متوقف شدند و سربازی که تروی داشت باهاش بحث میکرد به پشت سرش یعنی جایی که من و ایساده بودم اشاره کرد وقتی سمتم چرخید یه لحظه وحشت کردم! خیلی وقت بود این حالتش رو ندیده بودم!

جوری سمتم میومد انگار میخواست نابودم کنه! ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم از لای دندونای به هم فشردش گفتم:

- کجا بودی؟

اب دهنم قورت دادم و گفتم:

- رفته بودم... به قله های ارجفیندلند

نتونست خودش رو کنترل کنه و با صورت سرخ شده فریاد زد:

- دختر احمق! فکر نکردی باید خبر بدی کجا میری؟

در حالی که هم از تعجب و هم از ترس چشمام گرد شده بود گفتم:

- من... من تو کاغذ نوشته بودم...

کاغذ مچاله شده ای رو تو ب\*غ\*لم انداخت و دوباره فریاد زد:

- تو به این میگی خبر دادن؟ "برمیگردم؟" همین؟؟ نه میگی کجا میری! نه کی

برمیگردی! میخواستی برنگردی دیگه!

با وحشت به دورمون نگاه کردم که همه سربازها با احترام و اندکی ترس

داشتند به فریاد های تروی گوش میدادند... سعی کردم اروم شو کنم:

- باشه، باشه تروی! با عربده زدن مشکل حل نمیشه، میشه؟

در حالی که کتفمو میکشید و سمت قصر میرد همزمان گفتم:

- من داشتم از نگرانی دیوونه میشدم... فکر میکردم بلایی سر خودت بیاری! نه

تنها من همه نگران بودن و همه هم از من انتظار داشتند بدونم تو کجایی!

حرفي براي گفتن نبود! طبق معمول اشتباه کرده بودم! با شرمندگي گفتم:

-من... من متاسفم تروي.. حالم خيلي بد بود... درک کن! واقعا شوکه بودم!  
با شنیدن عذر خواهيم کمي ارومتر و از فشار دستاش رو کتفم کم شد... در  
سالن اصلي رو باز کرد در صورت همه نگراني اشکار بود! حتي اريا! با دیدن  
من همه از جاشون پریدن و اکانتا گفتم:

-بلا باورم نمیشه انقدر بي فکر عمل کني!

جوابي ندادم در واقع جوابي نداشتم که بخوام بدم!  
چشمم به لرد افتاد که با حالت خاصي نگاهم ميکرد و بهم اشاره کرد نزديکش  
برم لب گزیدم و بهش نزديک شدم و با خونسردي گفتم:

-کجا بودي؟

سرمو پايين انداختم و گفتم:

-داشتم فکر ميکردم

-به؟

این بار توي چشماش نگاه کردم و گفتم:

-به حرفاي شما!

-و نتیجه اش؟

برام عجيب بود که به نگراني خودش و بقيه اشاره اي نميکرد! نفس عميقي  
کشيدم و گفتم:

-من قبولش نميکنم!

چشم چرخوندم و به بقیه نگاه کردم تروی با چشماي گرد شده نگاهم میکرد و ملکه اریا و اکانتا تعجبشون رو با کلمه ای شبیه به "اوه" ابراز کردند!

لرد کمی نگاهم کرد و وقتی جدیتم رو دید با صدای بلندی گفت:

-میشه خواهش کنم کمی ما رو تنها بذارید؟

تروی جلوتر از همه و دو ملکه پشت سرش بیرون رفتند و در رو بستند...چند دقیقه ای به سکوت گذشت و لرد گفت:

-چی باعث شده انقدر اشفته و ترسان باشی؟

-من واقعا به گفته های شما فکر کردم...من امادگیس رو ندارم...من نمیتونم!

-چی باعث شده فکر کنی نمیتونی؟

سرمو پایین انداختم و جوابی ندادم با جدیت تکرار کرد:

-گفتم چی باعث شده فکر کنی نمیتونی؟ داری میگی اشتباه انتخاب کردم؟

سرمو تکیون دادم و گفتم:

-با تمام احترامی که براتون قائلم باید بگم فکر میکنم باید تصمیمتون رو تغییر بدید...

دوتا ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-حتی در رابطه ازدواج با تروی؟

یه لحظه چشمام گرد شد ولی چیزی نگفتم...

صمیمانه دستی به شونم کشید خنده کوتاهی کرد و گفت:

-بشین باید یه چیزی رو بهت توضیح بدم...

روی صندلی رو بروش نشستم و گفتم:

-بلا تو شعور و تفکر کا مل داری... تو میدونی چطور باید تصمیم بگیری... چي باید بگي و کي باید بگي... گرچه همه اشتباه میکنند و این یه چیز عادیه!

سرمو توي دستام گرفتم و کلافه گفتم:

-نه عادي نيست! بحث، بحث يه سرزمين با کلي فرشته و شيطان و ادمهاي عادي! من نمیتونم این ريسک رو بکنم...

-بلا داري سختش میکني... اگه براي حرف من ارزش قائلي... اگه براي سرزمينت و آرامش سرزمينت ارزش قائلي بهم ثابت کن دربارت اشتباه نمیکردم... بهم ثابت کن اخري تصويري که ازت تو ذهنم میمونه يه باتر ترسيده و اشفته نيست...

با التماس گفتم:

-چرا اينکار رو میکنيد؟ چرا منو تو اين دوراهي قرار میديد؟ از نظر مردم شما لايق ترين حاکم هستيد!

-احساسات دروني خودم چي؟ من خودمو گ\*ن\*ه\*کار میدونم و همين ثابت میکنه که نمیتونم حاکم مناسبي باشم... ولي تو... حسش میکنم بلا! تو فقط گيج شدي! این تو خونتہ بلا! این سرنوشت توه...

با امید بیشتر ادامه داد:

-قبولش میکني؟

میدونستم لرد اشتباه نمیکنه... میدونستم مردم به من نیاز دارند... لبامو روی هم فشردم و گفتم:

-قبولش میکنم!

همزمان نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و سمت در سالن رفتم...!

\*\*\*

از طولانی ترین راهی که میتونستم سمت اتاقمون رفتم...یه جورایی از دیدن تروی واهمه داشتم!کسی که قرار بود در طی چند روز آینده همسر من بشه...حسی شبیه به تشویش و خوشحالی بهم دست میداد...از اونجا که هر راهی پایان داره...سرمو بلند کردم و با در اتاق روبرو شدم...اب دهنم رو قورت دادم و اروم در زدم و بعد از صادر شدن اجازه اروم داخل رفتم...تروی روی تخت دراز کشیده بود با دیدن من نیم خیز شد و گفت:

-خب؟

استرسم رو پس زدم و گفتم:

-خب چی؟

-نتیجه صحبتت با لرد چی بود؟

با شیطنت روبروی تخت زانو زدم و گفتم:

-از چه لحاظ؟

کاملاً تو جاش نشست و گفت:

-منظورت چیه؟

در حالی که چهار دست و پا از تخت بالا میرفتم و بهش نزدیک میشدم، گفتم:

-از لحاظ ازدواج با تو یا پذیرفتن حاکم شدنم؟

نگاهی به من که روبروش دوزانو نشسته بودم کرد و سری تکون داد چیزی

نگفت...

در حالی که ازش فاصله می‌گرفتم، گفتم:

-تروی تو مطمئنی؟

کاملاً جدی شد و در حالی که منو به اغوشش میکشید، گفت:

-در باره هیچ چیز تو زندگیمن انقدر مطمئن نبودم...

سرمو از روی سینهش برداشتم و گفتم:

-میدونی... فکرش نمی‌کردم به اینجا برسم...

لبخندی زد و در حالی که موهای صورتم رو کنار میزد، گفت:

-ولی رسیدی

سوالی که خیلی وقت بود دلم میخواست بپرسم رو پرسیدم:

-تو چجوری فهمیدی منو دوست داری؟

کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

-راستش گفتنش خیلی سخته، خودمم نمیدونم چطور اتفاق افتاد! او لحظه به

لحظه بیشتر به چشم او مدی ولی من سعی می‌کردم نادیده بگیرم... ولی

سخت بود! یکی از دلایلم این بود و اون یکی...

هرچقدر صبر کردم چیزی نگفت! با کنجکاوی گفتم:

-دلیل دومت چی بود؟

پوفی کرد و گفت:

-نارملا!

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت ولی چیزی نگفتم:



-من بعد از مرگش به خودم و اون قول دادم دیگه هیچ وقت وارد رابطه احساسی با یه دختر نشم... ولی با او مدن تو تمام برنامه های زندگیم، باورهام، اعتقاداتم زیر سوال رفت... کم کم درک کردم که من باید به خودم یه فرصت دوباره بدم... گذشته ها رو کنار بزنم و به حال نگاه کنم...

اخمام از هم باز شد و به جاش لبخندی به احساساتش زد... این بار اون گفت:

-تو چطور فهمیدی که منو دوست داری؟

تمام اتفاقات تو زندان و آوازی که به طور ناخودآگاه خونده بودم و برایش شرح دادم... در حالی که از خنده میلرزید گفت:

-واقعا زده بود به سرت؟ یکم به معنی چیزی که خوندی فکر کن! دوستش دارم، دوستش ندارم!

چشمم رو ریز کردم و گفتم:

-اگه همون اهنگ نبود الان اینجا کنارت نخوابیده بودم...

سرسو به طرز بامزه ای خاروند و گفت:

-حالا که فکر میکنم میبینم چه اهنگ قشنگی خوندی!

این بار هر دو همزمان خندیدیم... انقدر موهام رو نوازش کرد که چشمم سنگین شد و خوابم برد!

\*\*\*

کش و قوسی به بدنم دادم با دستام جایی که تروی قرار بود باشه رو لمس کردم ولی با حس نبودنش به سرعت چشمم رو باز کردم و اطراف رو کاویدم... اینکه پیشم نباشه عادی بود! اون درگیر کارای خودشه...

لبخندی رو لبم نشست بعد از تعویض لباس و صاف کردن موهای اشفته ام از اتاق بیرون رفتم... جمعیت همه به تکاپو افتاده بودند و میتونستم زمزمه هایی رو بشنوم "عالیجناب میخوان ازدواج کنند؟"

با همون لبخند سرحال از پله ها پایین رفتم... با دیدن جمعیتی که پایین بودن یه لحظه وحشت کردم! با تعجب به اطرافم نگاه کردم... پر از ادم بود همشون با دیدنم سیخ وایسادن و تعظیم کردند... با حیرت گفتم:

- اینجا چه خبره؟

مادیسای یکی از خدمتکاران قصر دوان داون نزدیک شد و بعد از تعظیم گفت:

- برای مراسم ازدواجتون اوردیمشون

مادیسای تند تند ادامه داد:

- وقتی جارچی ها در شهر خبر ازدواج شما رو جار زدند هر کس از گوشه و کنار ارچفیندلند به اینجا اومدن...

- اینجا تقریباً ۵۰ نفر هستند! همشون واجب که باشن؟

مادیسای تازه چه شمش به جمعیتی که ملتمسانه بهم زل زده بودند افتاد و سعی کرد کنترل اوضاع رو به دست بگیره:

- تمام خیاطها سمت چپ، تمام طلا سازان سمت راست، کفاشها اون گوشه و...

و برای هر شغلی یه طرف رو تعیین کرد... دستمو کشید و سمت خیاطها برد و گفت:

- کدوم رو میپسندید؟

با تعجب گفتم:

-هان؟

-کدوم خیاط رو برای طراحی و دوخت لباس عروسیتون میپسندید؟

-مگه من کسی رو میشناسم که انتخاب کنم؟

-بسیار خب... تو... نه کناریش.. بله بله، اسمتون؟

صدای زنی رو شنیدم که با ذوق گفت:

-من؟

-بله شما! اسمتون؟

-لیانا توارد

-خوبه شما طراحی و دوخت لباس رو بر عهده دارین...

به همین ترتیب چند نفر از هر شغل انتخاب کرد حالا فقط ۸ نفر باقی مونده

بودن... قبل از اینکه ماديسا بخواد چیزی بگه زیر لب گفتم:

-تروی کجاست؟

-دقیقا نمیدونم

فکرم مشغول شد! یعنی کجا رفته بود؟

در حالی که از در قصر بیرون میرفت، گفت:

-کسانی که مسئولیت تالار رو دارند همراه من بیاید!

حالا فقط ۴ نفر باقی مونده بودند و خیره خیره نگاهم میکردند... یکیشون به

حرف او مد و گفت:

-بانو اول مایلید چه چیز رو انتخاب کنید؟ لباس، طلا، کفش، مدل مو؟

گفتم:

-لباس!

\*\*\*

متواضعانه سر خم کرد و همون خیاطی که مادیسا انتخاب کرده بود روبروم ایستاد و دفتری رو سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید بانو

اروم اروم دفتر رو ورق زدم رو هر صفحه نقاشی از یه لباس بود... انقدر لباس دیده بودم که سرگیجه گرفته بودم به خدمتکاری که کنارم ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

-میشه از پانتا و تانیا به اینجا دعوت کنید؟

دوباره سر تگون داد و رفت... دقایقی بعد با پانتا که از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید و تانیا که هیچ شباهتی به اون دختر شاداب قبل نداشت برگشت... پانتا کنارم روی مبل نشست و تانیا روبروم ایستاد و گفت:

-چیزی شده بلا؟

دفتر رو سمتشون گرفتم و گفتم:

-یکم کمک میخوام!

بعد از اینکه به کمک اون دو لباس و بعدش سرویس طلا و کفش و مدل موهام رو انتخاب کردم از خستگی رو پاهام بند نبودم... اولی باید به اتمام میرسوندمش... بعد از تشکر از تمام کارکنان و پانتا و تانیا به اتاقمون برگشتم روی صندلی نشستم و سعی کردم جملات رو کامل کنم... غرق در کارم بودم و خستگی رو فراموش کردم با شنیدن صدای در گفتم:

- بیا تو!

و بازم مشغول نوشتن شدم... صدای تروی رو شنیدم که با کنجکاوای پرسید:

- چیکار میکنی؟

- مهم نیست...

با دیدن سایه اش که بالای سرم افتاد سریع کاغذ رو از روی میز برداشتم و تا

کردم... پیشونیش رو چین داد و گفت:

- اون چی بود؟

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم... بهم نزدیک شد و خواست از دستم

بکشد ولی سریع عکس العمل نشون دادم و دستمو عقب بردم با اعتراض

گفت:

- گفتم چی دسته؟

لبخندی زد و گفتم:

- بعدا میفهمی تروی! کارها چطور پیش رفت؟

تند گفت:

- همه چیز امداست... میگم اون چی بود؟

کلافه گفتم:

- وای تروی هیچی! گرسنت نیست؟

نگاه خمصانه ای بهم کرد و گفت:

- چه فکری راجب من کردی؟

- تروی باید کنار بیای که من نباید همه چیز رو بهت بگم!

برخلاف انتظارم عمل کرد و دیگه اصرار و حرفی در این باره نزد و به جاش گفت:

-داشتم میومدم بهت بگم امروز همه میخوان تو باغ غذا بخورن  
سرمو تکون دادم و گفتم:

-باشه، برو میام!

وقتی مطمئن شدم رفته... آخرین جملاتی که میخواستم رو اضافه کردم و  
زیر لب گفتم:

-همونی که میخواستم

و کاغذ رو توی صندوقچه کوچکی که زیر میز تروی بود پنهون کردم و راهم رو  
سمت باغ پیش بردم...

\*\*\*

دیشب رو به سختی گذروندم... اضطراب و استرس داشت خفم  
میکرد...نگاهی به لباسم که حاضر و آماده و بروم بود کردم...همونطور که  
میخواستم... ساده و شیک... به رنگ سفید با استین سه ربع و یقم و دستام با  
تور پوشونده شده بود و بالاته تنگ و پایین تنه راحت و ازاد!!  
چشمم به سرویس طلای روبروم خیره موند... ترکیبی از سه رنگ قرمز، ابی و  
سبز!

به کمک تروی تصمیم گرفتم در حالت معمولیم...همونطور که سالها باهاش  
زندگی کردم، باشم...

زن رو بروم حالت جذابی به موهام داد همه رو بالا جمع و با تاج مجللی زینت داد... مدام با انگشتم بازی میکردم... بعد از اینکه خدمتکاری دست گل سفید رنگم رو دستم داد و اشاره کرد که پایین برم... مراسم توی باغ برگزار میشد... من از لرد درخواست کردم به عنوان پدر همراهیم کنه... میدونستم مادر و پدرم منو میبینند... چونم لرزید ولی نداشتم قطره اشکم پایین بریزه... امروز فقط باید میخندیم... امروز یکی از مهمترین روزای زندگیم بود... بالای پله ها منتظر موندم و بعد از چند دقیقه لرد با همون لبخند پدراشه اش رو بروم ایستاد و گفت:

-حاضری آرابلا؟

لبخند لرزونی زدم و گفتم:

-حاضرم...

دستشو سمتم دراز کرد و من به ارومی گرفتمش در حالی که با یه دست دنباله لباسم رو درد دست داشتم و باد ست دیگم دست لرد از پله ها پایین رفتم و همزمان و جب به و جب قصر رو گذروندم... هر گوشه از اینجا خاطراتم خوابیده بود... خاطراتم با تروی... روزای نه چندان جالب ولی فکر کردن بهشون باعث میشد لبخند بزنم... من با همین نه چندان جالبها به اینجا رسیدم... به تروی رسیدم... به این لحظه رسیدم... من از همینجا شکفتم و خودم رو پیدا کردم....

دو نهبان با احترام در ورودی قصر رو باز کردند و حالا وارد باغ شده بودیم فشار دستام روی دستای لرد چند برابر شد... چشمم رو همه چرخید... ملکه اکانتا و اریا، پانتا و تانیا، تیلور و توماس و دیانا که حالا شکمش کاملاً بزرگ شده بود... بعد از اینکه کل مهمونها رو ارز یابی کردم روی تروی خیره

موندم... جذابترا از همیشه... با کت و شلواری به رنگ مشکی و با همون لبخند کج همیشگی... من تروی رو داشتم و چیزی برای ترسیدن وجود نداشت... راست میگفت ما با هم از پیش برمیومدیم... ما کنار هم بودیم... انگار تروی هم حضور و وجود بقیه رو فراموش کرده و به من خیره شده بود... موهای اشفته اش حالا کوتاه شده بود و حالت مرتب تری رو گرفته بود... بهش نزدیک و نزدیکتر شدم... فقط چند قدم... حالا کاملا روبرو هم قرار گرفتیم... لرد دستمو تو دستای تروی گذاشت و من از پله جایگاه بالا رفتم و روبروش وایسادم... زیر لب زمزمه کرد:

-خوشگل شدی!

لبخند زدم و مثل خودش زمزمه کردم:

-جذاب شدی!

روبرو هم ایستاده بودیم و صدای کشیش باعث شد زمزمه ها خاموش بشه:  
-امروز اینجا جمع شده ایم تا شاهد پیوند ازابلا و ودلی و تروی جیمز باشیم  
اب دهنمو قورت دادم و نفس عمیق نامحسوسی کشیدم...

-لطفا عهدتون رو بگید

تروی زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:

-من تو را باور دارم، کسی که رشد کردی تا باشی و به زوجی که من و تو با هم خواهیم بود. با تمام قلبم من تو را به عنوان زنم می پذیرم. تصدیق می کنم و می پذیرم عیب ها و توانایی های تو را همان طور که تو تصدیق می کنی و می پذیری عیب ها و توانایی های من را. من قول می دهم تا وفادار و حمایت کننده



باشم و همیشه شادي و عشق خانواده ي مان را در اولويت قرار بدهم. من براي  
تو خواهم بود در فراواني...

اين بار من گفتم:

- و فقدان

تروي- در بيماري

من- و سلامتي

تروي- در شکست

من- و پيروي.

تروي- من با تو رويا خواهم ديد

من- با تو جشن خواهم گرفت

تروي- و در کنار تو از ميان هر چيزي که زندگي موجبش باشد مي گذرم.

اين بار همزمان با هم گفتيم:

- تو وجود من، عشق من و زندگي من هستي، امروز و همیشه.

بالاخره م\*س\*تقيم تو چشماي هم زل زدیم... اشک چشمم رو پر کرد و يه

قطره روي صورتم چکيد تروي دستشو بالا آورد و اشکم رو پاک کرد... کشيش

دوباره گفت:

- جناب اقاي تروي جيمز ايا شما ارابلا وودلي رو به عنوان همسر قانوني خود

ميپذيريد؟

تروي محکم گفت:

- ميپذيرم

صدای دست زدن بلند شد و بعد از سکوت، کشيش گفت:

-خانوم اربابا وودلي ايا شما جناب اقاي تروي جيمز رو به عنوان همسر قانوني خود ميپذيريد؟

بغضمو فرو دادم و بعد از اينکه در دل از پدر و مادرم اجازه گرفتم، گفتم:  
-ميپذيرم

دختر بچه کوچکي با لباس عروس و کوسن بزرگي که ميشد برق دو حلقه رو ديد بهمون نزديک شد....سر دختر رو نوازش کردم و حلقه رو ازش گرفتم تروي دست چپم رو بالا آورد و حلقه رو توش گذاشت و من هم حرکتش رو تکرار کردم

کشيش-و حال با تمام اختياراتي که به من داده شده، اقاي تروي ميتوانيد همسر خود را ب\* و\* سيد

سر تروي بهم نزديک شد...تموم شد...عاقبت تمام دعوها، گريه ها، خنده ها، احساسات همه و همه در اين ب\* و\* سه خلاصه شد...ب\* و\* سه اي که بيانگر تمام عشق و احساس من بود...

همه مشغول جشن و شادي بودند و هوا کم کم رو به تاريخي ميرفت قرار بود مراسم تاجگذاري توي قصر انجام بشه...سمت گروه موسيقي رفتم و از اونجا که قبلا با هم هماهنگ کرده بوديم سرشون رو تکوني دادند و اهنگ من رو نواختن به چ شمائي تروي که مشکافانه نگاهم ميکرد چ شم دوختم و کاغذي که حاصل چندين روز زحمتم بود بيرون اوردم بدون توجه به همه شروع به خوندن کردم...کم کم همه از حرکت ايستادند و به من زل زدند ولي الان فقط

تروي مهم بود که شوکه نگاهم میکرد به زور جلوي خودم رو گرفتم که نخندم  
و همه چیز رو خراب نکنم:

You're the light, you're the night

تو نوري، تاریکی هستی

You're the color of my blood

تو به رنگ خون منی

You're the cure, you're the pain

تو درمان و درد منی

You're the only thing I wanna touch

تنها چیزی هستی که دوست دارم لمسش کنم

Never knew that it could mean so much, so much!

هیچ وقت فکرش نمی کردم انقدر زیاد انقدر زیاد سخت باشه

You're the fear, I don't care

ازت می ترسم ولی برام مهم نیست

Cause I've never been so high

چون تا حالا هیچ وقت تا این حد تو اوج نبودم

تروي همچنان با ناباوري نگاهم میکرد ولي من با همون لبخندم ادامه میدادم:

Follow me through the dark

توي این تاریکی دنبالم بیا

Let me take you past our satellites

اجازه بده تورو از قمر خودمون دور کنم

You can see the world you brought to life, to life!

می تونی دنیایی که بهش زندگی دادی رو ببینی

So love me like you do

پس منُ هر جور که میخوای دوستم داشته باش  
 قدم برداشت و جلوتر او مد... خیلی غیر منتظره کمر مو توی دستاش گرفت و  
 وادارم کرد دستمو روی شونش بذارم و همراه با ریتم اهنگ شروع به حرکت  
 کرد کاغذ از دستم افتاد اهمیتی هم نداشت! چون حفظ بودم! همچنان میخوندم  
 و تروی منو با ریتم اهنگ نرم میچرخوند:

Lo-lo-love me like you do

منُ هر جور که میخوای دوستم داشته باش

To-to-touch me like you do

منُ هر جوری که میخوای لمس کن

What are you waiting for?

منتظر چی هستی؟

با خنده کنار گوشم زمزمه کرد:

-عاشقتم ارابلا!

سعی کردم تمرکزم بهم نخوره و همچنان اهنگم رو بخونم و کار رو خراب  
 نکنم... ولی با این نزدیکی با این گرما کار واقعا سختی بود!:

Fading in, fading out

On the edge of paradise

یه گوشه ای از بهشت ظاهر میشی، ناپدید میشی

Every inch of your skin

هر ذره از وجود تو

Is a holy grail I've got to find

یه جام مقدسه که پیداش کرده ام

Only you can set my heart on fire, on fire!

فقط تویی که می تونی قلبمو به آتیش بکشی!

با دست مخالفش دست راستمو گرفت و من رو عقب هل داد چرخش ارومی

کردم و دوباره به جلو برگشتم... همه از سر راه ما کنار رفته بودند و فقط من

بودم و تروی!

Yeah, I'll let you set the pace

آره اجازه میدم خودت انتخاب کنی

Cause I'm not thinking straight

چون من نمی تونم درست فکر کنم

My head's spinning aroun

سرم داره گیج میره

I can't see clear no more

دیگه نمی تونم درست ببینم

What are you waiting for?

منتظر چی هستی؟

Love me like you do

منُ هر جور که میخوای دوستم داشته باش

Touch me like you do

منُ هر جوری که میخوای لمس کن

تا اخر اهنگ فقط ملایم چرخیدیم و چرخیدیم ولی وقتی آخرین کلمات از

دهنم بیرون اومدند و موسیقی قطع شد دوباره هوا رفت... تروی، که احساسش

رو دوباره با ب\* و\*سه ای بهم ثابت کرده بود!

آروم از هم جدا شدیم و گوشه ای نشستیم و مشغول دیدن خوشحالی مردم شدیم.

دست تروی دور شونه ام حلقه شد و بت لبخند کجی گفت:

- حالا واقعا انقدر استرس داشت؟

خواستم چیزی بگم که دستی به شونم خورد. برگشتم و تانیا و پانتا رو دیدم. پانتا مثل همیشه شاد اما تانیا، شاید فقط کمی بهتر بود. تانیا که دید بعد از دیدنش لبخند رو لبم محو شد سریع خندید و گفت:

- خوش میگذره؟

لبخندم سر جاش برگشت. همین که حتی به خاطر من لبخند های مصنوعی میزد هم من رو خوشحال می کرد.

با بلند شدن تروی برگشتم سمتش. نگاهم رو که دید گفت:

- میرم پیش جک.

لبخندی بهش زدم و سرم رو تکون دادم اما تا وقتی که کنار مردی ایستاد نگاهش کردم تا جک رو ببینم. جک هم یک شیطان بود با موهایی بین رنگ های قهوه ای و خاکستری و چشم هایی قرمز.

پانتا سریع جایی که تروی قبلا نشسته بود نشست:

- لباست نازه اما...

تانیا حرفش رو قطع کرد:

- ساده است. آرابالا به چیزای ساده علاقه داره.

فهمیدم داره به زمان جشنی که در ساینٹ لند برگزار شده بود اشاره می کنه اما با یادآوری این که تانیا ویلیام رو از همون مراسم شناخته و ممکن بود الان دوباره به فکرش بیوفته خواستم سریع چیزی بگم اما با اعلام زمان تاج گذاری ساکت شدم به خودم لرزیدم. پانتا بلند شد و دست تانیا رو گرفت هر دو دستی برام تکون دادن و به سمت قصر رفتن.

حالا وقت این بود که یه تاج به ظاهر سبک روی سرم بذارن و در کنارش مسئولیت های سنگینی روی دو شم، نفس عمیقی کشیدم. بعد از این که همه چیز در قصر برای انجام مراسم انجام شد من بعد از ورود همه وارد قصر شدم. دو اتفاق مهم در زندگیم، پشت سر هم و بدون وقفه.

به سالن مراسم ها رسیدم، جایی که مردم از جای جای سرزمین در کناره های سالن رو صندلی های متعدد نشسته بودن. با ورود من به سالن همه ایستادن و چند مرد و زن شروع به آواز خواندن کردن. نگاهشون بهم منو می ترسوند. نگاهشون بهم یادآوری می کرد که دارم یک حاکم می شم. روبه روم کمی دورتر، چند پله بالاتر دو ملکه و لرد و تروی ایستاده بودن. برقی چشمم رو زد. نگاه که کردم کنار دست لرد تاجی دیدم. از همین الان سنگینیش رو روی سرم حس می کردم.

به سه تا پله رسیدم. قدم روی پله ی اول که گذاشتم تصویر پدرم اومد تو ذهنم در حالی که موهام رو شونه می کرد. قدم روی پله ی دوم مصادف بود با به یادآوردن روزهایی که برای مارتین کار می کردم و پله سوم روز های با تروی. انگار در و دیوار می خواستن به یادم بیارن کی بودم و از کجا اومدم. انگار ازم می خواستن فراموشش نکنم.

از خاطرات لبخندی زدم. فراموش نمی کردم. من آگه به حاکم هم می شدم باز همون آرابلا بودم. همونی که قبلا بودم.

این افکار آروم ترم کردن و با آرامش بیشتری رو به روشن ایستادم.

لرد قدمی جلو گذاشت و رو به تمام مردمی که در سالن بودن گفت:

-امشب تارگاسیلوس، سرزمین بزرگ ما، به اتحادی محکم خواهد رسید. امشب

من کنترل این سرزمین را به دست شخص شایسته ی دیگری می سپارم.

به سمت تاج رفت و برش داشت. با این که میدونستم سبکه اما باز هم به خاطر

تمام چیزهایی که داخلش نهفته بود حس می کردم سنگینه. سنگین از قدرت، از

وسوسه، از مسئولیت.. از همه چی.

به سمت من اومد. سرم رو خم کردم و به زمین زیر پام نگاه کردم و اون لحظه

دعا کردم تا هیچ وقت در این مسیر سخت نلغزم. تاج روی سرم قرار گرفت. بین

تارهای موم و روی پوست سرم حسش می کردم. سرم رو بلند کردم و صاف

ایستادم. لرد تو چشمم نگاه کرد و این بار با اقتدار بیشتری گفت:

-از امشب تو، آرابلا و ودلی، مسئولیت سه سرزمین را به عهده خواهی گرفت. از

امشب تو نباید قبل از اطمینان حاصل کردن از راحت خوابیدن مردم با

خیال راحت بخوابی. از امشب عنوانی عظیم به تو تعلق خواهد گرفت.

تمام حرف هاش وارد مغزم میشد و جایی قابل دسترس م\*س\*تقر میشد.

جایی که هر وقت چشم باز کردم راحت اون جمله های ارزش مند رو پیدا

کنم. پیدا کنم تا همیشه چشم هامو باز نگه دارن.



از گوشه چشم نگاهي به تروي انداختم که با لبخند کمرنگي نگاهم مي کرد. به من و توانايي هام اعتماد داشت. اينواز چشماش ميديدم.

لرد نفس عميقي کشيد و اين بار آروم تر گفت:

-بعد از من تکرار کن.

سرم رو آروم تکون دادم.

دوباره با صدايي رسا ادامه داد:

-من

-من

لرد-آرابلا وودلي

-آرابلا وودلي

لرد-حاکم سرزمين تارگاسيلوس

ناخودآگاه صدام لرزيد:

-حاکم سرزمين تارگاسيلوس

لرد-قسم مي خورم

-قسم مي خورم

لرد-تا حاکمي باشم عادل

-تا حاکمي باشم عادل

لرد-فداکار

-فداکار

لرد-مسئوليت پذير , صبور

- مسئوليت پذير , صبور

لرد- و مهربان

- و مهربان

لرد- من حاکم سرزمین تارگاسیلوس

این بار صدام نلرزید:

- من حاکم سرزمین تارگاسیلوس

لرد- قسم میخورم تا قبل از هر چیز

- قسم میخورم تا قبل از هر چیز

لرد- به فکر صلاح مردمم باشم

- به فکر صلاح مردمم باشم

لرد- تا به آن ها و سرزمینم وفادار باشم.

- تا به آن ها و سرزمینم وفادار باشم.

با حرکت سر لرد به سمت مردم برگشتم. همه با لبخند نگاهم می کردن و

بعضی ها اشکاشون رو پاک می کردن.

به محض برگشتم دوباره ایستادن.

جمعیت رو به روم باعث شد بغض کنم. مردم عادی، فرشته ها و شیطان ها همه

در کنار هم و پیش هم. نتیجه تلاش های همه ی ما جلومون ایستاده بودن.

صدای بلند و محکم لرد توی سالن ساکت پیچید:

- حاکم تارگاسیلوس آریابلا.

و بعد صدای یکپارچه و همزمان مردم باعث شد تپش قلبم شدت بگیره:

- درود بر حاکم تارگاسیلوس آریابلا.

دست گرمي دست سردم رو فشرود. با لبخند و قطره اشكي كه از چشمم مي چكيد سرمو چرخوندم و به تروي نگاه كردم كه با چشماي مطمئنش نگاهم مي كرد. زير گوشم زمزمه كرد:

-نگفتم از پشش بر ميائي؟! -

لبخندم پررنگ تر شد.

چشمامون رو همزمان از هم گرفتيم و من چشم به مردمی دوختم كه با شادي به هم ديگه نگاه مي كردن.

نفس عميقي كشيدم.

من امروز دو بار قسم خوردم و قول دادم. يكي به عنوان يك همسر و يكي به عنوان حاكم. تنها آرزويي كه مي تونستم بكنم اين بود كه هميشه بتونم سر قسم ها و قول هايي كه دادم با تمام قلبم بمونم. دست تروي رو اين بار من فشردم و به منظره ي زيباي رو به روم خيره شدم.

بقيه مراسم به سرعت گذشت و ما با بدرقه بقيه به اتاق تروي برگشتيم... به محض اينكه داخل اتاق رفتم و در رو بستم تروي سمتم چرخيد و منو به خودش چسبوند پيشونيمو به سرش چسبوندم موهامو به نرمي توي دستاش گرفت و باز كرد موهام به طرز ناگهاني روي شونم ريخت... سر شو داخلشون برد و نفس كشيد و نرم ب\* و\* سيد... به چشماش نگاه كردم در قرمزيش خودمو ديدم... ناخوداگاه خودمو تغيير دادم... اين بار موهاي خاكستري و چشماي قرمز رنگ و شاخهام بود كه خودنمايي مي كرد لحظه اي شوكه شد و عقب رفت و گفت:

-اين براي چي بود؟ -

دستامو دور گردنش حلقه کردم و در حالی که جلو میکشیدمش، گفتم:

-برای اینکه هماهنگ و هم شکل باشیم!

سرشو جلو آورد و تموم شد... شایدم شروع شد... اون شب من دوباره

شکفتم... حالا من تروی رو داشتم، از حالا و تا آخر عمرم... تروی فاتح جسم

و ذهن و روح و قلبم بود!

? ماه بعد

-بانوی من کجا دارین میرین؟ بانوی من...

بی توجه به داد زندانی ندیمم آنا، راهمو به سمت پیرزنی که لنگ لنگان و با

دست پر راه میرفت ادامه دادم. کنارش ایستادم:

-اجازه بدین کمکتون کنم.

پیرزن برگشت و نگاهم کرد اما صورت من به خاطر شنلی که روی صورتم بود

معلوم نبود.

پیرزن- نه ممنون. نیازی نیست.

بی توجه به حرفش وسایلمش رو از دستش گرفتم:

-چرا تعارف می کنین؟ من دلم می خواد کمکتون کنم.

پیرزن لبخندی بهم زد و جلوم راه افتاد تا راه خونه اش رو نشونم بده. وقتی به

جلوی کلبه ی چوبی اش رسیدیم وسایل ها رو جلوی در گذاشتم. پیرزن نگاه

قدردانی بهم کرد:

-خیلی زحمت کشیدی دخترم.

با این که نمیدید لبخندی بهش زدم:

-خواهش مي کنم.

و راه اومده رو برگشتم.

نفس عميقي کشيدم و بوي خيسي خاک رو به مشام کشيدم.

-بانوي من. کجا رفته بودين؟

به آنا که از دنبال من دو يدن نفس نفس ميزد نگاه کردم. دوستانه دستي به

شونش زدم که سرش رو انداخت پايين:

-بينم چي فهميدي؟

آنا سرش رو بالا آورد و تند تند گفت:

-طبق چيزهايي که شنيدم همه مردم از زندگي کردن کنار شياطين و فرشته ها

و مردم معمولي راضين.

لبخندي روي لبم نشست از اين که تصميمي که گرفته بودم مورد قبول واقع

شده بود. بعد از اتحاد با اين که رفت و آمد همه بين سرزمين ها آزاد شده بود

اما براي مثال اين امکان وجود نداشت که يه شيطان در ساينت لند زندگي کنه

و حالا بالاخره اين هم امکان پذير شده بود.

آنا در حالي که به قصر آرچفیندلند برمي گشتيم گفت:

-بانوي من؟ من نمي فهمم اين همه آدم زير دست شما کار مي کنن. واسه چي

خودتون بايد بياید و بين مردم سرکشي کنين؟

لبخندي بهش زدم:

-يادت رفته؟ اول مردم بعد من.

از دروازه قصر که رد شدیم شنلم رو در آوردم و نگهبان ها بهم احترام گذاشتن.

با این که این احترام ها، شما شدن ها، بانوی من ها اذیت می کرد اما راهی برای راحت شدن ازش نبود.

آهی کشیدم و وارد اتاق مشترکم با تروی شدم. تو اتاق نبود. شنلم رو درآوردم و لباس ساده ی دوست داشتیم رو با یک لباس سلطنتی و ناراحت عوض کردم و تاجم رو روی سرم گذاشتم.

به سمت میز کارم رفتم و روی صندلی نشستم. روی میز پر بود از نامه های مختلف از شکایت ها، درخواست ها، مراسم ها، کار های روزانه و و... کار خسته کننده ای بود اما هر بار با به خاطر آوردن جملات لرد در مراسم تاج گذاری خستگی رو از خودم دور می کردم و ادامه میدادم. دست بردم تا نامه اول رو باز کنم اما چشمم روی برق حلقه ام موند. با لبخند دست چپم رو به چشم هام نزدیک کردم و حلقه رو لمس کردم. من یک همسر بودم. دستم رو بالا بردم و تاج روی سرم رو لمس کردم. و یک حاکم.

نامه اول رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش:

ساعت چهار عصر جلسه با ملکه ها و پادشاهان سه سرزمین.

به سرعت نگاهی به ساعت کردم که سه رو نشون میداد.

نفس راحتی کشیدم. یک ساعت وقت بود. چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

یک ماه از عوض شدن خیلی چیزا تو زندگیم می گذشت. خیلی چیزا. مسئولیت هایی که از شون می ترسیدم همون طور که فکر می کردم سخت بودن اما همونطور که لرد گفته بود من از پشش بر میومدم. از طرفی هیچوقت تنها

نبودم. تروي بود و کمکم مي کرد و لرد که در مسائل خيلي سخت فقط چند تا سر نخ بهمون ميداد و ميگفت خودمون بايد حلش کنيم.

لبخندي از اين آرامش ميانه مشکلات زدم.

نميدونم چه مدت در اون حالت بودم اما باب\* و\*سه ناگهاني که به لبم زده شد با وحشت چشمم رو باز کردم و ايستادم و جلوم تروي رو ديدم. پادشاه سرزمين آرچفيندلند که با تمام مسئوليت هايي که به دوش داشت هنوز خودش بود. خود خودش.

لبخندي بهش زدم و به سمتش رفتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روي سينش گذاشتم. دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-کجا بودي؟

سرمو از روي سينش برداشتم و با لحن مظلومي گفتم:

-بيرون.

اخم مصنوعي کرد:

-تو حرف گوش نميدي نه؟

ابروهامو بالا انداختم و با شيطنت گفتم:

-نوچ.

منم خودم بودم و بي نهايت خوشحال از اين که اين عنوان هاي جديد روي خودمون بودن تأثير نداشتن.

لبخندي بهم زد و گونم رو نوازش کرد:

-بايد بريم. جلسه به زودي شروع ميشه.

سرمو تگون دادم و با هم از اتاق خارج شديم و به سمت سالن جلسه رفتيم.

نگهبان های جلوي در در رو باز کردن و من با دیدن جمع بودن همه دور میز  
لبخند روی لبم پررنگ تر شد.

لرد در صدر میز و من و تروی کنارش.

ملکه آریا و آکانتا سلطنتشون رو به فرزندان ارشدشون واگذار کرده بودن.

پانتا ملکه یوژال لند و چارلی پادشاه یوژال لند، توماس و دیانا پادشاه و ملکه  
سایت لند. تروی پادشاه آرچفیندلند و من... و من ملکه آرچفیندلند و حاکم  
تارگا سیلوس و لرد که مالک تارگا سیلوس بود در جلسه ها حضور داشت و در  
صورت لزوم کمکمون می کرد.

دونه دونه به هم شون خوش آمد گفتیم و جلسه رو شروع کردیم. جلسه حول  
محور اتفاقات ماهانه سرزمین ها و تصمیمات جدید و درخواست های  
مردم، کمبود ها، فراوانی ها و... می چرخید.

جلسه که به پایان رسید همه دونه دونه بلند شدن که خارج بشن. قبل از این که  
توماس هم خارج بشه گفتم:

-تایا حالش خوبه؟

توماس سرش رو تکیه داد:

-بله بانوی من. خوبه و به شما سلام رسوند.

و خارج شد.

لرد از روی صندلیش بلند شد لبخند پدرا نه ای، همونطور که قول داده بود، به  
من و تروی زد و با یک خسته نباشید بیرون رفت.

بعد از بقیه با تروی از سالن جلسه بیرون اومدیم. میان راه ایستادم و گفتم:



-من میرم به پانتا سر بزئم.

تروي لبخندي بهم زد و از هم جدا شدیم.

به سمت باغ رفتم که الان از اون حالت خشک همیشه دراومده بود و سرسبزي وجودش رو گرفته بود.

پانتا رو دیدم که با چارلي تو باغ قدم میزد.

با خودم گفتم نباید خلوتشون رو بهم بزئم و خواستم برگردم که صدای پانتا متوقفم کرد:

-بانوي من.

با شنیدن این کلمه اخم هام در هم رفت.

چارلي سرشوبه نشانه احترام برام خم کرد و به داخل قصر برگشت. با قدم هاي محکم به سمت پانتا رفتم و انگشت اشارم رو جلوي صورتش گرفتم. چشماش گرد شد.

گفتم:

-بار آخرت باشه منو "بانوي من" يا شما صدا مي کني!

جاي چشماي گرد شدش لبخند بزرگي روي لبش نشست و انگشتم رو گرفت و با خنده گفت:

-چشم بانوي من. هر چي شما بگين.

در حالي که مي خندیدیم قدم زنان وارد باغ شدیم.

-عاليجناب تروي کجا رفتن؟

نگهباني که داشت از راهرو قصر عبور مي کرد سريع به سمتم اومد و احترام گذاشت:

-به مكاني كه خاكستر اژدهاشون رو در هوا پخش كردين.

سرمو تگون دادم:

-لطفا يك اسب براي من آماده كنين.

نگهبان سر تگون داد و رفت.

دقايقی بعد سوار بر اسب به اون صخره رسیده بودم. پیاده شدم و اسب تروي رو دیدم. کمی جلوتر كه رفتم دیدمش كه لبه صخره، همون جاي همیشگی نشسته بود. لبخندي روي لبم نشست و به سمت تروي رفتم و کنارش نشستم. انگار دیدنم شوکه اش نکرد چون عكس العملي نشون نداد. نمیدونم این مکان چه خاصیتی داشت كه انقدر آدم رو آرام مي كرد. شاید وجود رانمر این اطراف به وجود آورنده این آرامش بود. زمزمه كردم:

-چرا بدون من اومدي اینجا؟

اونم مثل من زمزمه وار گفت:

-تو خوش بودي و داشتی مي خنديدي واسه چي باید مي آوردمت اینجا تا خوشیت رو زهر کنم؟

اخم كردم و با ناراحتي گفتم:

-یادت كه نرفته؟ ما قول دادیم در هر اتفاقي کنار هم قدم برداریم.

ناراحتیم رو حس كرد چون بالاخره نگاهش رو از دوردست ها گرفت و به من دوخت:

-حق با تو ا.

دستش رو تو دستم گرفتم. آهي کشيد و دراز کشيد و منم به تبعيت ازش کنارش  
دراز کشيدم. سکوت آرامش بخش میانمون رو تروي شکست:

-ميدوني دلم چي مي خواد؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم:

-چي؟

تروي- که وقتي اين عناوين و مقام رو به بچه هامون داديم بریم يه جاي دور از  
اين همه پيچيدگي و در سادگي و راحتي زندگيمون رو کنيم.

جملاش لبخند رو روي لبم آورد. حرف از آینده ديگه باعث سردرگمim نمي  
شد بلکه خوشحالم مي کرد، بهم آرامش میداد و وجودم رو پر از گرما مي  
کرد. سرم رو روي سينش گذاشتم و زمزمه کردم:

-از الان اين چيزيه که دل منم مي خواد.

دستش رو دور شونم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و زمزمه کرد:

-خيلى دوستت دارم آرابلا

يه قطره اشک از چشمم روي سينش ريخت و منم به همون آرومي تکرار کردم:  
-دوستت دارم تروي.

چيزهاي متفاوتي در زندگي اهميت دارن،

چيز هاي مختلف و يا حتي مشابه.

زندگي نه به معنای شنا کردن در مشکلاته و نه به معنای خوبي و خوشي  
پايدار.

زندگي چرخ و فلک بزرگ و عظيميه که هر کسي روي قسمتيش جا گرفته.

روزي که پا به دنيا ميذاريم مثل لحظه اي که سوار چرخ و فلک مي شيم.

بعضی‌ها چشم بسته و بعضی‌ها با آگاهی از اتفاقاتی که قراره بیوفته. جایگاهمون ثابت نمی‌مونه چون زندگی جریانی از اتفاقات غیر منتظره ست. بالا میریم و پایین میایم و یا در نقطه تعادل می‌ایستیم. شروع کردنش با ما ست، که تصمیم بگیریم زندگی کنیم. که تصمیم بگیریم از ثانیه ثانیه در ارتفاع بودنمون لذت ببریم و از در ارتفاع پایین بودنمون ناامید نشیم.

می‌تونیم در خلاف جهتی که حرکت می‌کنه عمل کنیم و ناسازگاری کنیم تا زندگی رو زهر کنیم و یا می‌تونیم حتی در اوج وحشت مقاومت کنیم و زندگی رو شوک زده کنیم.

شاید شروع و شیوه گذروندن با ما باشه اما پایانش نه...

حالا تصمیم با شماست..

می‌تونید از ثانیه ثانیه زندگی چرخ و فلکیمون لذت ببرین و شاد باشید و مقاوم، تصمیم‌های درست بگیرید و عشق رو تجربه کنید، فداکاری کنید و همه رو شاد کنید

و

یا نباشید و به انتظار پایان بشینید...

پایان

با تشکر از sedi و paniz عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان‌های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

[www.Roman4u.iR](http://www.Roman4u.iR)